شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

تذکرة الاولیاء

بررسی، تصحیح متن، توضیحات و فهارس

از

دکتر محمد استعلامی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

تذکرة الاولیاء

بررسی، تصحیح متن، توضیحات و فهارس

از

دکتر محمد استعلامی

عطار (فریدالدین محمد ـ نیشابوری)
تذکرة الاولیاء
تصحیح، بررسی، توضیح و فهرستها از:
دکتر محمد استعلامی
چاپ اول ۱۳۴۶
چاپ دوم ۲۵۳۵ شاهنشاهی
ناشر: کتابخانهٔ زوار، خیابان شاه‌آباد، تهران، ایران
چاپ: چاپخانهٔ مروی

یادی از فروزانفر
و
یادداشتی برای چاپ دوم

گویی‌ازصحبت ما نیک به تنگ‌آمده بود
بار‌بربست ، و به‌گردش‌نرسیدیم‌وبرفت
حافظ

کجاست فروزانفر ؟ آن‌رند هشیار ، آن‌بدیع زمانهٔ ما ، مردی‌که از ژرفنای‌دانشهای کهن تا فراز نای اندیشهٔ انسان امروز را می‌توانست بنگرد ؛اگر می‌گفت ، از کوه دریا می‌جوشید و اگر خامش می‌نشست ، می‌دانست :

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری‌نیست‌که‌نیست

او را تنها گروهی از دوستان و شاگردان شناختند و در کتابهایش‌نیز آنچه «فروزانفر» بود ، جلوه‌نکرد . زبانش آتشی بود که می‌دانست هر خس و خاری را چگـونـه بسوزاند و آبی‌بود که می‌دانست هر آتشی‌را چگونه خاموش‌کند .
واژه‌هایی که دربارهٔ این و آن به‌کار می‌برد چنان بود که بهتر از آن نمی‌توانست باشد و به همین دلیل از زبان او بردلها می‌نشست و بازبرزبانها می‌آمد وگاه یک سخن او روبندهٔ چهره‌هایی را کنار می‌زد که سالها « بردیای » کشور دانش و فرهنگ بودند و کسی هم نمی‌دانست که زیر روبنده « گئومات » پنهان است .اگر کسانی بودند که اورا نمی‌پسندیدند یا برای‌این بود ، یا برای‌آن که‌هرچه‌می‌خواستند همپایهٔ او جلوه کنند ، نمی‌شد . فروزانفر در میان نسل خویش از معدود کسانی بود که « ذهن علمی» داشتند و به‌قول خواجه نصیر در شمار « منطقیان » می‌آمدند برای او دانش به « شعر جاهلی عرب و قصیده‌های کوتاه و بلند عربی و فارسی‌و قراردادهای خشک فنون ادب » محدود نمی‌شد . آنچه اورا برتر می‌ساخت ، سنجیدن و بازساختن دانستنی‌ها بود و آفریدن دانستنی‌های تازه ، و آنها که به‌گفتهٔ خواجه نصیر از « عرف جمهور» فراتر چیزی نمی‌دانستند راه رسیدن به چنین نقطـهٔ اوجی را نمی‌شناختند .

ژرفنای دانش او در کتابهایش پیدانیست ، ارزش‌های‌انسانی ، دیدگسترده و دل پرمهرش نیز چنان که باید شناخته نشد. راستی جایش خالی‌است ، شاید برای سالها و قرنها . یادش بخیر . روانش شاد . .

روزی که‌من نسخه‌یی از نخستین‌چاپ کتاب تذکرةالاولیاء عطار را‌به‌خانه‌اش بردم هرگزگمان نمی‌کردم که‌مردی‌چنان پرشور با آن همه زندگی که‌دروجودش‌بود روزی‌خواهد مرد . اما دو سال کمتر از آن تاریخ می‌گذشت که او ناگهان . . . .

* * *

تذکرةالاولیاء پایان نامهٔ دکتری من بود در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی . راهنمای کاراین پایان نامه فروزانفر بود و در کنار او هدایت روانشاد دکتر محمد معین و استاد دکتر حسن مینوچهر . و چند بار بهره‌مندی از یادآوریهای ارزندهٔ استاد دکتر سید صادق گوهرین‌و استاد دکتر حسین خطیبی نوری که همهٔ آنهارا برگردن من حق بسیاراست .

از هنگامی که به‌ این‌کتاب پرداخته‌ام مدیون گروهی از فرزانگان و عزیزان بوده‌ام که یادخیرشان در اینجا بایسته است :

ـ در جستجوی مآخذ کار مقدمه‌و تعلیقات تذکرةالاولیاء همواره از دریا ی دانش فرزانهٔ وارسته جناب سید عبدالله انوار بهره‌برده‌ام .

ـ جناب محمد تقی دانشپژوه ، در آگاهی و بهره‌مندی از ترجمهٔ اویغوری تذکرةالاولیاء مرایاری کرده‌اند .

ـ دستنویس سال ۶۹۲ تذکرةالاولیاء که پایهٔ این تصحیح است ، در ترکیه به‌کوشش استاد مجتبی مینوی فیلم برداری شده‌است .

ـ دوست دانشورم جناب علی اصغر حلبی از هیچ یاری دریغ نکرده‌است .

ـ دوست مهربانم جناب اکبرزوار ، سرمایه‌گذاری چاپ اول و دوم کتاب‌را به‌گردن گرفته‌است ، باری سنگین در روزگار ما .

ـ کمک های همسرم پروین انوار دریافتن مرجع ها و فراهم کردن‌فهرستهای کتاب بسیار سودمند بوده‌است .

از همه سپاسگزارم و امیدوارم که شایستهٔ این مهرورزی‌ها باشم .

محمد استعلامی

زمستان ۱۳۵۴ خورشیدی .

راهنمای بخش‌ها

نشانه‌ها و رمزها:

اصل = دستنویس تذکرة الاولیاء مورخ ۶۹۲ هجری‌قمری

دگ = تاریخ در گذشت

س = سطر

ص = صفحه

ظ = ظاهرا" ، گویا

«ق» = تذکرةالاولیاء چاپ تهران با مقدمهٔ شادروان قزوینی

ق ۰ = در دنبال شماره‌ها یعنی سال قمری

«م» = دستنویس تذکرةالاولیاء مورخ ۷۰۱ در کتابخانه ملی تهران

«ن» = تذکرةالاولیاء چاپ نیکلسن

و ۰ = ولادت

«هـ» = تذکرة الاولیاء چاپ هند (بمبئی)

مقدمه‌یی

بر

تذکرة الاولیاء

- بررسی تذکرة الاولیاء
- مؤلف تذکرة الاولیاء
- درباره‌ٔ این تصحیح

۱- بررسی تذکرة‌الاولیاء

موضوع کتاب :

تذکرة‌الاولیاء چنان که از نامش پیداست کتابی است در بارهٔ سرگذشت و کرامت‌ها و سخنان و اندیشه‌های عارفان بزرگ . تمام بخش‌های آن – که هر کدام ویژه سرگذشت و سخنان یک صوفی نامدار است – با چند عبارت مسجع آغاز می‌شود و پس از اشاره‌یی به سرگذشت آن عارف ، داستانهای رفتار و کردار و کرامت او می‌آید و سپس سخنان او آورده می‌شود . اصل کتاب هفتاد و دو بخش دارد که نخستین در بارهٔ امام صادق و آخرینش در بارهٔ حلاج است . پیوستی هم دارد که در دستنویس‌ها بیست تا بیست و پنج بخش می‌شود و گمان من به یقین نزدیک است که این بخش‌ها را دیگری بر کتاب عطار افزوده است – در این باره سخن خواهیم گفت – و در هر حال این پیوست مکمل سودمندی برای کتاب عطار به شمار می‌آید و باید گفت : ای کاش دیگران هم چنین بخش‌هایی بر آن افزوده بودند تا امروز یک کتاب جامع در بارهٔ صوفیان بزرگ خود می‌داشتیم .

مآخذ تذکرة‌الاولیاء

عطار در مقدمهٔ کتاب سه مأخذ را نام می‌برد که به گفتهٔ او کامل‌ترین مآخذ مربوط به حالات و سخنان صوفیان بزرگ است . آن سه « شرح القلب » ، « کشف الاسرار » و « معرفة النّفس » (یا : معرفة النّفس و الرّب) است . پس از نام بردن این سه کتاب می‌افزاید : « هر که این سه کتاب معلوم کرد . . . گمان ما آن است که هیچ سخن این طایفه – الاماشاءالله – بروی پوشیده نماند »[1] .

در مقدمهٔ شادروان قزوینی بر تذکرة‌الاولیاء چاپ لیدن[2] نیز نام چند کتاب از مآخذ گرانمایهٔ سخنان و احوال صوفیان آمده و محقق نام برده گمان داشته که عطار از آن کتابها در نگارش تذکره بهره‌مند شده است .

در اینجا من با جستجوهای تازه‌یی که در همهٔ مآخذ دسترس کرده‌ام گروهی از نوشته‌های عرفانی پیش از عطار را پیش کشیده و با قیاس عبارات و داستانها شاهدی چند به دست آورده‌ام که شاید بر پایهٔ آنها بتوانم بگویم عطار از کتابی استفاده کرده است یا نه ؟ اکنون هر کتاب را جداگانه نام می‌برم و در بارهٔ آن هر سخنی که هست باز می‌گویم :

---

۱ – ص ۵ این کتاب

۲ – ص یز و یح مقدمه .

۱ ـ شرح القلب ـ گفتم که عطار این کتاب را در مقدمهٔ تذکره نام برده و در شمار مآخذ ارجمند این رشته دانسته‌است. امروز ما از این نوشته آگاهی چندانی نداریم. حاجی خلیفه در کشف الظنون آن را با نام «شرح القلوب» یاد کرده و شادروان محمد قزوینی آن را از آثار خود عطار دانسته‌است. در سرآغاز «خسرو نامهٔ» عطار هم بیتی به چشم می‌آید که در آن «شرح القلب» را از کارهای خود شمرده‌است:

«جواهر نامهٔ» من بر زبان است

ز «شرح القلب» من جان در میان داشت

در تذکرة الاولیاء نیز در پایان بخش ۶۸، این کتاب را چون نوشته‌یی از خود نام برده‌است. در هر حال آنچه از فهرست‌های چاپ شدهٔ کتابخانه‌های جهان دریافته می‌شود از شرح القلب رونویسی نمانده یا مانده‌است و هنوز در گوشهٔ فراموشی است.

۲ ـ کشف الاسرار ـ این کتاب ناشناخته تر از کتاب نخستین است زیرا در کشف الظنون حاجی خلیفه بیش از بیست کتاب بدین نام یاد شده‌است و از آن میان آنچه با کار عطار در خور است یکی کتابی است با نام «کشف الاسرار فی التصوف» از آثار ابوالفتوح محمد بن فضل الشعرانی (دگ: ۵۳۷ق.) و دیگر «کشف الاسرار فی التصوف» از ابوالصادق طبری که زمان او را حاجی خلیفه یاد نکرده‌است. مؤلف کشف الظنون کتاب دیگری با همین نام «کشف الاسرار» در شمار آثار خطیب بغدادی معروف آورده است. هر یک از این سه کتاب ممکن‌است با آنچه عطار گفته یکی باشد اما نه از اینها رونویسی داریم و نه از کتاب دیگری که با این عنوان در شمار آثار خود عطار یاد شده باشد. آنچه باقی می‌ماند تفسیر کشف الاسرار و عدة الابرار میبدی شاگرد خواجه عبدالله انصاری است که در آن بیشتر، تفسیر قرآن بر پایهٔ مشرب صوفیان مطرح است نه اقوال و احوال صوفیان به معنی عام. به هر حال روشن نیست که اشارهٔ عطار به کدام کشف الاسرار است؟

۳ ـ معرفة النّفس ـ نام این کتاب هم تنها در مقدمهٔ تذکرة الاولیاء دیده شد و در بارهٔ آن و نویسنده‌اش ـ که عطار یا دیگری است؟ ـ سخنی نمی‌توان گفت مگر روزی دستنویسی از آن پیدا شود. نام آن در تذکرةالاولیاء چاپ لیدن و چاپ هند معرفة النّفس و الرّب است.

۴ ـ طبقات الصوفیة ـ این کتاب اثر یکی از صوفیان و مشایخ بزرگ خراسان به نام ابوعبدالرحمان محمد بن حسین سلمی نیشابوری است که در قرن چهارم و اوایل قرن پنجم ق. می‌زیسته و درگذشت او را به سال ۴۱۲ ق. نوشته‌اند. کتاب او از کهن ترین مآخذ تصوف اسلامی است و در متن عربی آن مواردی است که ترجمهٔ لفظ

به‌لفظ آن در تذکرة الاولیاء به چشم می خورد . مانند این عبارت تذکرة الاولیاء : «علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات بازایستادن »[1] که درست ترجمهٔ این عبارت طبقات الصوفیه‌است : «علامة التّقوی الورع و علامة الورع الوقوف عند الشّبهات »[2].

مثال دیگر از سخنان سری سقطی : « مَن اراد ان یسلم دینه و یستریحَ قلبه و بدنه و یقلّ غمّه فلیعتزل النّاس لانّ هذا زمان عزلةٍ و وحدةٍ »[3] ترجمهٔ آن در تذکرة الاولیاء چنین است « هر که خواهد که به سلامت بماند دین او وبه راحت رسد دل او و تن او و اندک شود غم او ، گو : از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهایی[4] » و بازمثالی دیگر از سخنان سری سقطی : « مَن اطاعَ مَن فوقَه اطاعه مَن دونَه[5] » ترجمهٔ آن در تذکره بدین عبارت است : « هر که مطیع شود آن را که فوق اوست مطیع او شود آن که دون اوست »[6]

از طبقات الصوفیه یک ترجمهٔ آزاد به زبان فارسی هراتی در دست است که آنرا شیخ‌اسلام ابواسماعیل عبدالله‌بن محمد انصاری هروی ــ یعنی همان خواجه عبدالله معروف ــ در مجالس درس برای شاگردان خود باز می گفته‌و به مناسبت حال ، مطالب و سخنان دیگری بر مضامین اصل طبقات می‌افزوده و یکی از شاگردان او مجموعه درس‌و بحث استاد را به نام طبقات الصوفیه گرد آوری کرده است . این کتاب را استاد دکتر حسن مینوچهر به چاپ رسانیده‌است .

در مقایسهٔ متن این ترجمه با تذکرة الاولیاء عطار به نظر نرسید که شیخ عطار ترجمه هروی طبقات الصوفیه را دیده و از آن استفاده کرده باشد زیرا در مواردی که مضمون کلی عبارات تذکره و ترجمهٔ طبقات یکسان‌است نمی‌توان شباهت زیادی میان دو عبارت فارسی یافت وحتی می توان گفت که عبارات تذکره به متن عربی طبقات بیش از ترجمهٔ خواجه شباهت دارد . برای مثال دو نمونه از عبارات این دو کتاب مقایسه می‌شود :

« چون جنازهٔ وی (ذوالنون مصری) می‌بردند ، گلهٔ مرغان بر سر جنازهٔ وی آمدند و پردربافتند چنان که خلق و زمین به سایهٔ خود بپوشیدند که کس از آن مرغان یکی ندیده‌بود پیش از آن . . . دیگر روز برگور وی نبشته یافتند چنان که به خط آدمیان نمانست که : ذوالنّون حبیبُ الله ، مِن الشّوق قتیل اللّه . هرگاه آن نبشته بتراشیدندی باز

---

۱ ــ ص ۳۸۰ این کتاب
۲ ــ طبقات الصوفیه ــ تصحیح نورالدین شُریبه ص ۱۹۳
۳ ــ طبقات ص ۵۰
۴ ــ ص ۳۳۸ این کتاب
۵ ــ طبقات ص ۵۳
۶ ــ ص ۳۳۸ این کتاب

آن‌را همچنان نبشته یافتندی . . » [1]. این مضمون در تذکرة‌الاولیاء بدین عبارت‌است :
« چون وفات‌کرد برپیشانی او نبشته بود به خطی سبز : هذا حبیبُ‌الله ، ماتَ فی‌حبّ‌
الله ، هذا قتیلُ‌الله ، ماتَ بسیف الله ، چون جنازهٔ وی برداشتند مرغان پر در پر
افگندند و سایه‌کردند که‌آفتاب عظیم گرم بود و درراه که جنازهٔ او می بردند موءذّنی
بانگ نماز می‌کرد چون به کلمهٔ شهادت رسید ذوالنّون انگشت بر آورد و فریاد ازخلایق
برآمد ، گفتند : مگر زنده است . جنازهٔ او بنهادند و انگشت که برآورده بود هر چند
خواستند که فرو گیرند فروگرفته نمی‌شد . . . » [2].

مثال دیگراز مقایسه این دو کتاب : « ابراهیم ادهم " وقتی به صید بیرون‌رفته
بود ، هاتفی آواز داد و گفت : نه بهر این کار آفریدند تورا . وی را از غفلت یقظت
پدید آمد » [3] در تذکرة‌الاولیاء پس از آن که ابراهیم ادهم در چند مورد کلام حق را
از زبان خلق می‌شنود عبارت چنین‌است : « گفت : اسب زین کنید که به شکارمی‌روم
تا این حال به کجا خواهد رسید . برنشست و روی به صحرا نهاد . چون سراسیمه در
صحرا می‌گشت چنان که‌نمی‌دانست که چه می‌کند . در آن حال از لشگر جدا شد و دور
افتاد . آوازی شنید که : بیدار باش . او ناشنیده کرد . دوم بارهمین آواز را شنید .
سیوم‌بارخویشتن‌را از آنجا دورمی‌کرد و ناشنیده می‌کرد . بار چهارم آوازی شنید که :
بیدار گرد پیش‌از آن‌که بیدارت‌کنند . چون‌این‌خطاب بشنید به یک بار از دست‌برفت .
ناگاه آهویی پدید آمد . خویشتن را بدو مشغول گردانید . آهو به سخن آمد و گفت :
مرا به صید تو فرستاده‌اند نه تو را به صید من . تو مرا صید نتوانی کرد . تورا ازبرای
این آفریده‌اند که بیچاره‌یی را به‌تیرزنی و صید کنی ؟ هیچ کار دیگر نداری ؟ . . . » [4] .

با توجه به این شواهد آشکار است که اگر عطار به کتاب طبقات الصوفیه توجهی
داشته و از آن‌استفاده‌یی کرده‌باشد‌از متن عربی آن بوده و شاید هرگز از وجودترجمهٔ
هراتی خواجهٔ انصاری آگاهی نداشته است .

۵ ــ حلیة‌الاولیاء ــ این کتاب تالیف ارزنده‌یی است از ابونعیم احمدبن‌عبدالله
اصفهانی که درگذشت او را به سال ۴۳۰ ق . نوشته‌اند . در لابلای بخشهای‌این‌کتاب
عباراتی است که ترجمهٔ کامل آن را در تذکرة‌الاولیاء می‌توان یافت . مثلادر بارهٔ
شاه کرمانی در تذکرة الاولیاء عبارتی است بدین صورت : « تیز فراست بود که البته
فراست او خطا نیفتادی » [5]. این عبارت ترجمهٔ این دو جملهٔ حلیة‌الاولیاء است :

---

۱ ــ طبقات الصوفیهٔ انصاری . چاپ دانشگاه تهران . ص ۱۸

۲ ــ ص ۱۵۸ این کتاب

۳ ــ طبقات الصوفیه انصاری ص۶۱ .   ۴ ــ ص ۱۰۳ و ۱۰۴ این کتاب

«کان شاه الکرمانی بن شجاع حادّالفراسه و قلّما اخطأت فراستُه» با این تفاوت که در ترجمهٔ عطار اندک مبالغه‌یی به چشم می‌خورد. مورد دیگر که برای نمونه آورده می‌شود سخنی است در بارهٔ ابوالخیر اقطع که عطار نوشته است: «سباع و هوام باوی انس گرفته بودند و با شیر و اژدها هم قرین بودی و حیوانات پیش او بسی آمدندی»[1] و ابونعیم بدینصورت آورده است: «کانت السباع و الهوام یأنسون بمجالسته و یأوون الیه»[2] باز در تذکرة الاولیاء آمده است که از ابوالحسن پوشنجی «پرسیدند از فتوت، گفت: مراعات نیکوکردن و بر موافقت دائم بودن و از نفس خویش به ظاهر چیزی نا دیدن که مخالف باطن تو بود»[3] و ترجمهٔ عبارتی است از حلیة‌الاولیاء که «سُئل عن الفتوه فقال: حسن المراعاة و دوام المراقبة و اَن لاتریٰ مِن نفسک ظاهراً یخالفه باطنک»[4]. که در ترجمهٔ فارسی فقط اختلاف بر سر کلمهٔ مراقبت است که آن هم ظاهراً از خطای کاتبان به موافقت تصحیف شده است. باوجود این شباهت بسیار نزدیک نمی توان گفت که عطار بی گمان به حلیة‌الاولیاء مراجعه کرده است زیرا بسیاری از این روایات و سخنان پیش از عطار در مآخذ فارسی دیگری که از این پس آنها را یاد می‌کنم ترجمه شده و در دست عطار بوده است.

۶ – مناقب الابرار و محاسن الاخیار – کتاب دیگری است از آثار صوفیانهٔ قرن ششم که آن را ابو عبدالله مجدالدین حسین بن نصر الکعبی الجُهنی الشّافعی الموصلی معروف به ابن خمیس تالیف کرده و چون در گذشت او را ۵۵۲ ق. نوشته‌اند باید گفت مناقب الابرار تقریبا مقارن آغاز زندگی عطار تالیف شده و شاید در ایام جوانی عطار کتابی سرشناس و دسترس بوده است. شیوهٔ تالیف آن شباهتی کامل با رسالهٔ قشیریه دارد و هر بخش آن در بارهٔ یک موضوع از تصوف اسلامی است و به‌گفتهٔ حاجی خلیفه در آن مسموعات مؤلف به همراه مطالب کتابهای طبقات الصّوفیه، بهجة‌الاسرار و رساله قشیریه – با حذف اسانید – گرد آمده است. از این کتاب دستنویس کاملی در موزهٔ بریتانیا[5] است که در حدود ۲۰۰ ورق دارد. و من عکس این نسخه را در کتابخانهٔ استاد دکتر مینوچهر به لطف ایشان توانستم مورد استفاده قرار دهم اما در یک مطالعهٔ کلی مواردی که ترجمهٔ دقیق آن را در تذکرة الاولیاء بتوان یافت به نظرم نرسید و با این که ممکن است عطار از آن استفاده کرده باشد نشانهٔ درستی برای اثبات این نظر

---

۱ – ص ۵۴۸ این کتاب.

۲ – حلیة الاولیاء ج ۱۰ ص ۳۸۷.

۳ – ص ۵۲۲ این کتاب

۴ – حلیة‌الاولیاء ج ۱۰ ص ۳۸۰

۵ – بریتیش میوزیم ADD 23361

در دست نیست .

۷ ـ صفة‌الصفوة ـ این کتاب اثر ابوالفرج جمال الدین عبدالرحمان‌بن علی‌بن جوزی بغدادی است که در سال ۵۹۷ ق . درگذشته‌وعطار به‌تقریب در نیمی اززندگانی خود با او همزمان بوده‌است . در صفة‌الصفوة کمتر مواردی به‌چشم می‌خورد که‌درتذکرة الاولیاء ترجمهٔ آن را بتوان یافت . برای‌نمونه گوشه‌یی از روایات مربوط به خیرنساج را در هر دو کتاب قیاس می‌کنم : « عن جعفر الخلدی : قال : سألتُ خیراً النّساج أکان النّسج حرفتک ؟ قال : لا .قلت : فمن این سُمّیتَ به ؟ قال :کنت‌عاهدت‌اللّه‌ان‌لا آکل الرّطب یوما . فغلبتنی‌نفسی‌یوما فاخذت نصف رطل فمااکلت واحدة اذا رجل‌قد نظرالیَّ‌وقال یاخیر ؛ یاآبق‌هربت منی ؟ ـ کان له غلام اسمه‌خیر ، قد هرب منه فوقع علیَّ‌شبهة ـ فاجتمع الناس‌فقالوا : هذاواللّه‌غلامُک‌خیر . فبقیت‌متحیّراً وعلمت‌بمااُخذتُ و عرفت جنایتی . فحملنی هذا الی حانوته‌الذی کان‌ینسج فیه غلمانُه ، فقالوا : یاعبدَ السّوء تهرب مِن مولاک ؟ اُدخل فاعمل عملک الذی کنت تعمل.فامرنی بنسج الکرباس ... [1] » و در تذکرة‌الاولیاء آمده‌است : « سبب آن که او را خیر نساج‌گفتند آن بود که از مولودگاه خود ـ سامره ـ رفت به عزم حج ، گذرش به کوفه افتاد ، چون به دروازهٔ کوفه رسید ـ مرقعی پاره پاره پوشیده بود و او خود سیاه رنگ بود ـ هر که او را دیدی گفتی : این مرد ابلهی می‌نماید . یکی اورا بدید .گفت : روزی چند او را در کارکشم . پیش او رفت وگفت : تو بنده‌ای ؟ گفت : آری گفت : از خداوند گریخته‌ای؟ گفت : آری . گفت : تو را نگه دارم تا به خداوند سپارم . گفت : من خود این می طلبم . پس او را به خانه‌برد و گفت : نام تو خیر است . اواز حسن عقیدت که داشت ـ که المؤمن لایکذب ـ او را خلاف نکرد و با او برفت و او را خدمت کرد . پس آن مرد خیر را نساجی درآموخت و سالها کار او می‌کرد . هرگه که گفتی : ای خیر، او گفتی لبیک ، تا آن که‌آن مرد پشیمان شد ، که‌صدق ادب و فراست او می‌دید ... [2] » . در موارد دیگری عبارات صفة‌الصفوه با تذکرة الاولیاء مشابهت بیشتر دارد و می‌توان‌گفت که ترجمهٔ عبارت ابن جوزی در اثر عطار دیده می‌شود : از سخنان احمد خضر ویه است که « لانوم اثقل من الغفلة و لارقّ املک من الشّهوة و لولا ثقل الغفلة لم تظفربک الشهوة» [3] و در تذکرة‌الاولیاء است که « گفت : هیچ خواب نیست گرانتر ازخواب‌غفلت و هیچ مالک نیست بقوت‌تر ازشهوت واگرگرانی غفلت نبودی هرگز شهوت ظفرنیافتی » [4] و نیز در همان‌جای از صفة‌الصفوه و تذکرة‌الاولیاء سخنی از احمد خضرویه آمده‌که درهر

---

۱ ـ صفة الصفوة ج ۲ ص ۲۵۵

۲ ـ ص ۵۴۵ و ۵۴۶ این کتاب

۳ ـ صفة‌الصفوةج ۴ ص ۱۳۷

۴ ـ ص ۳۴۵ این کتاب

دو کتاب نظیر یکدیگر است : «از او سؤال کردند که کدام عمل فاضلتر ؟ گفت نگاه داشتن سر از التفات کردن به چیزی غیرِالله» و چنین‌است در صفة‌الصفوه: «و سُئِل احمد : ایّ الاعمال افضل ؟فقال : رعایةالسّرعن التفات الی شیء غیرِالله». با توجه به این نمونه‌ها باید گفت اگر عطار در تألیف تذکرة الاولیاء ـ مستقیم یا با واسطه از صفة‌الصفوه استفاده‌یی کرده باشد فقط در سخنان مشایخ بوده و در آوردن حالات و کرامات به‌این کتاب توجهی نداشته‌است زیرا اختلاف مضمون در مثال مربوط به خیر نساج و موارد دیگر تأیید می‌کند که عطار این روایت را نخوانده‌است ، و اگر خوانده بود به شیوهٔ همیشگی خود می‌گفت که : گروهی دیگر داستان را بدآن صورت ـ که‌ابن جوزی آورده‌است ـ نقل کرده‌اند . او همیشه‌روایت‌های گوناگونی را که به دست‌می‌آورده بدون اظهار نظر نقل می‌کرده است .

۸ ـ رسالهٔ قشیریه ـ این کتاب از جالب ترین مآخذ تصوف اسلامی است و آن‌را امام‌ابوالقاسم عبدالکریم بن‌هوازن بن‌عبدالملک بن طلحهٔ نیشابوری متولد ۳۷۶ ومتوفی به سال ۴۶۵ هـ .ق. تالیف کرده و هر بخش‌آن را به یکی از مباحث عرفان اسلامی اختصاص داده است . پنجاه و پنج باب این رساله گرانقدر مأخذ بسیاری از کتب عارفانه قرون بعد و از جمله تذکرة الاولیاء عطار و کشف المحجوب هجویری است . رساله قشیریه پس از امام قشیری به دست یکی از شاگردان او به پارسی درآمده‌که‌نامش ابوعلی حسن بن‌احمد عثمانی‌است . این ترجمهٔ ارزنده را روانشاد استاد بدیع الزمان فروزانفر تصحیح‌وچاپ کرده‌است . در مقایسه‌تذکره با‌ترجمه رسالهٔ قشیریه‌به این نکته برخوردم که بیشتر عبارات این ترجمه را به عین یا با اندک تفاوت درتذکرة الاولیاء می‌توان یافت و ظاهراً این ترجمه‌اولین و مهمترین مأخذ کار عطار است .اینک به‌ذکر نمونه‌یی چند از موارد مشابهت تذکرةالاولیاء با ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه باید‌پرداخت . «حکایت کنندکه سری گفت : تصوف نامی است سه معنی را : وآن است که‌نورمعرفتش نور ورع را فرو نکشد و اندر علم باطن هیچ چیز نگوید که ظاهر کتاب بر او نقض کند و کرامات او را بدان ندارد که پرده بازدرد از محارم»[۱] همین سخن در تذکره بدین گونه آمده است : «وگفت تصوف نامی است سه معنی را : یکی آن که معرفتش نور ورع را فرو نگیردودوم‌درعالم باطن‌هیچ نگویدکه نقض ظاهرکتاب بود وکرامات او را بدآن‌دارد که مردم بازدارد از محارم»[۲]. باز نمونهٔ دیگر از ترجمهٔ رساله : «جنید گویدهرگز ندیدم کس به عبادت سری، نود و هشت سالش بود وهرگز پهلویش بر بستر نرسیده

۱ ـ ترجمهٔ رساله ص ۳۰

۲ ـ ص ۳۳۹ این کتاب

بود مگر اندر علت مرگ [1] »، که در تذکره چنین است: «جنید گفت که هیچ کس را ندیدم در عبادت کاملتر از سری که نود و هشت سال بر او بگذشت که پهلو برزمین ننهاد مگر در بیماری مرگ [2] »، و مثال دیگر از مشابهت این دومتن این است: «از استاد ابوعلی دقاق شنیدم که: پدر و مادر معروف ترسا بودند و او را فرا مؤدب دادند، مؤدب گفت بگو: ثالث ثلاثه، او گفت: نه، بل هوالله الواحد. مؤدبش بزد زخمی به نیرو، و معروف بگریخت و پدر و مادرش همی گفتند: کاشکی بازآمدی، برهردین که خواستی موافقت وی کردیمی. پس بردست علی بن موسی الرضا مسلمان شد و باسرای آمد ودر بزد. گفتند: کیست؟ گفت: معروف. گفتند: بر کدام دینی؟ گفت: بردین حنیفی. پدر و مادرش مسلمان شدند [3] » که در تذکره الاولیاء نیزبه عبارتی همانند ترجمهٔ رساله آمده است: «مادر و پدرش ترسا بودند. چون بر معلم فرستادندش، استاد گفت بگو: ثالث ثلاثه، گفت: نه، بل هوالله الواحد. هرچند می گفت: بگو که خدای سه است، او می گفت: یکی. هر چند استاد می زدش سودی نداشت. یک بار سخت بزدش، معروف بگریخت و او را بازنمی یافتند. مادر و پدرش گفتند: کاشکی بازآمدی و به هر دین که خواستی ما موافقت کردیمی. وی برفت و به دست علی بن موسی الرضا مسلمان شد. بعد از آن به چند گاه بیامد و درِخانهٔ پدر بکوفت. گفتند: کیست؟ گفت: معروف. گفتند: بر کدام دینی؟ گفت: بردین محمد رسول الله. پدر و مادرش نیز درحال مسلمان شدند [4] » و این مثال چهارم نیز موردی دیگر از شباهت کامل تذکره با ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه است: «سهل بن ابراهیم گوید: با ابراهیم ادهم سفر کردم. بیمار شدم، آنچه داشت بر من نفقه کرد. آرزویی از او خواستم، خری داشت، بفروخت و بر من نفقه کرد. چون بهتر شدم گفتم: خر کجاست؟ گفت: بفروختم؟ گفتم: بر چه نشینم؟ گفت یا برادر بر گردن نشین. سه منزل مرا برگردن همی کشید [5] » و عبارت عطار چنین است: «سهل بن ابراهیم گفت: با ابراهیم ادهم سفر کردم. بیمار شدم، آنچه داشت بر من نفقه کرد. آرزویی از او خواستم، خری داشت، بفروخت و بر من نفقه کرد. چون بهتر شدم گفتم: خر کجاست؟ گفت: بفروختم؟ گفتم: من ضعیفم بر چه سوار شوم؟ و چه برنشینم؟ گفت: یا برادر بر گردن من نشین. سه منزل مرا بر گردان نهاد و برفت [6] ».

این شباهت و شواهد دیگر نشان می دهد که همانندی عبارات ترجمهٔ رساله با

---

۱ ـ ترجمهٔ رساله ص ۳۵ | ۲ ـ ص ۳۳۱ این کتاب

۳ ـ ترجمهٔ رساله ص ۲۹ | ۴ ـ ص ۳۲۴ این کتاب

۵ ـ ترجمهٔ رساله ص ۲۶ | ۶ ـ ص ۱۱۵ این کتاب

تذکرة الاولیاء تواردی و اتفاقی نیست و عطار در تالیف کتاب خود از این ترجمه استفاده کرده‌است . بویژه‌این نکته شایان توجه است که ترجمهٔ رساله در زمان عطار شهرتی داشته و مطابق روایتی که در مقدمهٔ متن چاپ شدهٔ آن به چشم می‌خورد : « این نسخهٔ پارسی به کرمان آوردند از خراسان ، در آن عهد که خواجهٔ اجل زاهد ابوالفتوح عبدالرحمن‌بن محمد النیسابوری ــ رحمة‌الله‌علیه ــ درکرمان بود »[1] و پیداست که در خراسان و بخصوص شهر نیشابور بسیار کسان این ترجمه را داشته‌اند وعطارنیز از ایشان بوده‌است . بیشتر مواردی که عبارات ترجمهٔ رساله با تذکره تفاوت دارد اختلافی از نوع تصحیف و خطای کتابت است مثلا عبارت « کرامات او را بد آن ندارد که پرده‌باز درداز محارم "در تذکره بدین صورت تصحیف شده‌است که "کرامات‌اورابدان‌دارد که مردم بازدارد از محارم » . چه بسا عطار این‌جمله را درست نقل کرده و کاتبی که در این پرده ره نداشته « پرده » را « مردم » خوانده و دیگر الفاظ را بدآن‌قرینه تغییر داده‌است .

۹ ــ کشف المحجوب ــ از مآخذ معتبر تصوف اسلامی در زبان فارسی و به ظاهر اقتباسی از رسالهٔ قشیریه‌است . در تذکرة الاولیاء عطار مواردی است که همانندی بسیار با این‌کتاب دارد . تألیف کشف المحجوب در نیمه دوم قرن پنجم ق . و گویا پس از در گذشت امام ابوالقاسم قشیری (۴۶۵ هـ . ق .) انجام گرفته و مولف ازامام قشیری چون در گذشته‌یی یاد کرده و عبارت « رحمة‌الله‌علیه » را در پی‌نامش آورده است[2] . از موارد شباهت این کتاب با تذکره یکی این است : « فاطمه که عیال وی (احمد خضرویه) بود اندر طریقت شأنی عظیم داشت . وی دختر امیر بلخ بود . چون وی را ارادت تو به پدیدار آمد به احمد کس فرستاد که مرا از پدر بخواه . وی اجابت نکرد . کس فرستاد که : یا احمد من تو را مرد آن نپنداشتم که راه حق بزنی راهبَر باش نه راهبُر . احمد کس فرستاد و وی رااز پدر بخواست . پدرش به حکم تبرک وی را به‌احمد خضرویه‌داد و فاطمه‌به ترک مشغولی دنیا بگفت و به‌حکم عزلت با احمد بیارامید ، تا احمد را قصد زیارت خواجه بایزید افتاد . فاطمه باوی برفت چون پیش بایزید آمد برقع از روی برداشت و باوی سخن گستاخ می‌گفت .احمد از آن متعجب شد و غیرت بر دلش مستولی گشت . گفت : یا فاطمه آن چه گستاخی بودت با بایزید ؟ گفت از آنچ تو محرم طبیعت منی و وی محرم طریقت من . از تو به هوا رسم و از وی به خدا ، ودلیل بر این سخن آن که‌وی ازصحبت من بی‌نیاز است و تو به من‌محتاج . و پیوسته وی با بایزید گستاخ‌می بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد ،

---

۱ ــ ترجمهٔ رساله ص ۱ ۲ ــ متن کشف‌المحجوب چاپ ژوکوفسکی ص ۴۰۱ و ۴۳۹

حنابسته دید . گفت : یا فاطمه از برای چه حنابسته‌ای ؟ گفت : یا بایزید تا این غایت که تو دست و حناء من ندیدی مرا با تو انبساط بود . اکنون که چشمت بردست من افتاد صحبت ما حرام شد . . .»[1] این عبارات در تذکره با اندک تفاوت نقل‌شده است : « . . . فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران امیر بلخ‌بود . وتو به کرد و به‌احمدکس فرستاد (که مرا از پدربخواه ، احمد اجابت نکرد . . دگر بار کس فرستاد[2]) که : ای احمد من تو را مردانه تر از این می‌دانستم که راه حق بزنی . راهبر باش نه راه زن . پس احمد کس فرستاد و او را از پدر بخواست . پدر به حکم تبرک او را به احمد داد . فاطمه به ترک شغل دنیاوی بگفت و به حکم عزلت با احمد بیارامید ، تا احمدرا قصدزیارت بایزید افتاد . فاطمه باوی برفت . چون پیش با یزید آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت و با بایزید سخن گستاخ می‌گفت . احمد از آن متحیر شد و غیرتی بر دلش مستولی گشت . گفت : ای فاطمه این چه گستاخی است که با بایزید می‌کنی ؟ فاطمه گفت : از آن که تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من ، ازتو به‌هوا رسم و از او به خدا رسم . و دلیل بر این سخن آن است که او از صحبت من بی نیاز است و تو به من محتاجی . و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی تا روزی بایزید را چشم بردست فاطمه افتاد . حنابسته بود . گفت : یا فاطمه از بهر چه حنابسته‌ای ؟ گفت : ای بایزید تا این غایت تو دست و حناء من ندیده بودی مرا با تو انبساط بود اکنون که چشم تو بر اینها افتاد صحبت ما با تو حرام است . . .»[3] مثال دیگری نیز از شباهت این دومتن می‌آورم که در بارهٔ محمد واسع است : «اندر وقت وی چون‌وی نبود و صحبت بسیار کس از صحابه و تابعین دریافته بود و گروهی را از مشایخ مقدم دیده . اندر طریقت بهرهٔ تمام داشت»[4] که در تذکره بدین‌گونه آمده‌است : «در وقت خود نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم را یافته و در شریعت و طریقت حظی وافر داشت . . .»[5] در هر حال میان تذکرة الاولیاء و کشف المحجوب همانندی عبارت بسیاراست و عطاراز این‌کتاب استفاده‌کرده است . شاید کسی گمان برد که هجویری واسطهٔ عطار با ترجمه یا اصل رسالهٔ قشیریه‌است اما این درست به نظر نمی‌رسدزیرا در پاره‌یی موارد مطلب اقتباس‌شدهٔ عطاراز رساله ، درکشف المحجوب به عبارت دیگر است وحتی گاه مضمون آن هم یکی نیست و پیداست‌که‌عطار از ترجمهٔ رساله بی‌واسطه استفاده‌کرده و کشف المحجوب را نیز جداگانه خوانده‌است

---

۱ ـ کشف المحجوب . ص۱۴۹و۱۵۰

۲ ـ این سه جمله در نسخه ۶۹۲افتاده بود و از نسخه مورخ ۷۰۱ نقل شد .

۳ ـ ص ۳۴۸ و ۳۴۹ این کتاب

۴ ـ کشف المحجوب ص ۱۱۱

۵ ـ ص ۵۷ این کتاب

مثلا نمونهٔ زیر از ترجمهٔ رساله: «بویزید را گفتند به چه یافتی این چه یافتی؟ گفت: اسباب دنیا جمع کردم و به رسن قناعت ببستم و اندر منجنیق صدق نهادم و به‌دریای نومیدی انداختم و به راحت افتادم» در تذکرة الاولیاء تقریباً به همین مضمون و عبارت است: «گفتند به چه یافتی آنچه یافتی؟ گفت: اسباب دنیا را جمع کردم و به زنجیر قناعت بستم و در منجنیق صدق نهادم و به دریای ناامیدی انداختم». اما در کشف المحجوب چنین آمده: «گفتندش به‌چه یافتی آنچه یافتی؟ گفت بدآن که باحق – تعالی – صحبت نیکو کردم و باادب بودم و اندرخلا همچنان بودم که اندرملا...»[1] و این پیداست که عطار مستقیماً از ترجمهٔ رساله رونوشت برداشته و در اینگونه‌موارد روایت کشف المحجوب که از مآخذ دیگر است به نظر عطار معتبر نیامده یا از چشم او دورمانده است.

علاوه بر کتبی که در شمار مآخذ قطعی یا احتمالی تذکره از آنها یاد شد منابع دیگری در بارهٔ تصوف اسلامی پیش از عطار نوشته شده‌است که مهمترین آنها کتاب اللُّمَع از ابونصر سراج، تهذیب الاسرار از عبدالملک بن ابوعثمان نیشابوری، نفحة الاسرار و لوامع الانوار از شیخ ابوالحسن علی بن جهضم همدانی، التّعرف لمذهب التّصوف اثر ابوبکر محمد بن اسحاق بخارایی، شرح تعرف به دست شاگرد ابوبکر یعنی ابوابراهیم بخارایی و رساله‌ها وکتب دیگری است و این کتابها نیز تا آنجا که در یک مطالعهٔ کلی دریافته می‌شد، مأخذ مستقیم عطار نبوده‌است و با این وجود در نگارش تعلیقات تذکرة الاولیاء به آنها مراجعه و توجه شده‌است.

شیوهٔ تألیف عطار

با توجه به آنچه در عنوان پیش – در بارهٔ مآخذ تذکرة الاولیاء – گذشت می‌توان این سخن عطار را بهترین بیان شیوهٔ تألیف او شمرد: «جماعتی از دوستان خودرا رغبتی تمام می‌دیدم به سخن این قوم و مرا نیز میلی عظیم بود به مطالعهٔ احوال و سخن ایشان. اگر همه را جمع می‌کردم دراز می‌شد، التقاطی کردم دوستان را و خویشتن را و اگر تو از این پرده‌ای برای تو نیز. و اگر کسی سخن ایشان زیادت تر از این خواهد در کتب متقدمان و متأخران این طایفه بسیار یافته شود از آنجا طلب کند، ... اگر اینجا شرح این کلمات دادمی هزار ورق کاغذ بایستی اما طریق ایجاز سپردن سنت است کما فخر رسول اللّه – صلّی اللّه علیه و آله و سلّم – فقال اوتیتُ جوامعَ الکلِم

---

[1] – کشف المحجوب ص ۴۳۴

و اختصرلیَ الکلامُ اختصاراً، و اسانید نیز بیفگندم، و سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود و در کتابی از شیخی دیگر، و اضافات حالات و حکایات مختلف نیزهم بود، آن قدرکه توانستم احتیاط به‌جای آوردم. دیگرسبب شرح نادان آن بودکه سخن خود در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوق نیافتم، مگرجایی اندک اشارتی برای رفع خیال نامحرمان و نا اهلان کرده آمد... و اگر شرح می‌دادم کتاب از حد اختصار بیرون می‌شد...»[1] با توجه به این عبارت چند نکته را می‌توان بازگفت:

۱ ــ مطالب تذکرةالاولیاء «التقاط» از نوشته‌های پیش از عطار است.

۲ ــ در تألیف آن به اختصار اهمیت داده شده‌است.

۳ ــ عطار اسانیدرا حذف کرده‌است. یعنی کتبی مانند صفةالصفوه، حلیةالاولیاء طبقات الصوفیه و رسالهٔ قشیریه که اسنادهایی در آنهاست مورد مطالعه و استفادهٔ او بوده‌است.

۴ ــ بنابرسخن خود او در مواردی‌که انتساب روایتی یا کرامتی مورد تردیدبوده از آن با احتیاط گذشته و نقل نکرده‌است.

۵ ــ درمورد سخنانی‌که معنی آنها واضح نبوده پاره‌یی توضیحات از خودافزوده است تا موجب گمراهی نگردد و «خیال نامحرمان‌ونااهلان» را رد کند.

۶ ــ بایداین نکته را هم بیفزاییم که توجه او به یک یا چند مأخذ عربی‌قطعی است. زیرا خود اونوشته‌است «... اگرچه‌بیشتر به‌تازی بود بازبان پارسی آوردم». و از همین عبارت می‌توان دریافت که‌قسمتی از مطالب را هم ازکتب پارسی گرفته‌است.

با مراجعه به‌مآخذ کار عطارو توجه به تذکرةالاولیاء می‌بینیم که مطالب‌هربخش از کتاب او ازباب‌ها و صفحات مختلف کتب دیگر گردآوری شده و به هم پیوسته‌است، بنابراین می‌توان‌گفت:

۱ ــ عطارهر یک از روایت‌ها یا سخنان مشایخ‌را ازترجمهٔ قشیریه، کشف‌المحجوب و مآخذ دیگر جداگانه نقل یا ترجمه کرده و سپس آنها را مطابق نام هر عارف دسته بندی کرده و آنچه را نادرست و مشکوک دیده کنار گذاشته‌است.

۲ ــ پایهٔ تألیف خود را بر طرح باب دوم رسالهٔ قشیریه و نیز باب مشایخ‌کشف المحجوب نهاده ودر بارهٔ هرشیخ آنچه‌را از مآخذ دیگر و بخش‌های دیگر آن‌دوکتاب یافته بر اصل افزوده‌است.

۳ ــ به تقلید از شیوهٔ حافظ ابونعیم و هجویری برای هر بخش مقدمه‌یی مسجع ساخته و سخن در بارهٔ هر عارف را با عبارتی مسجع و گاه موزون آغاز کرده و گاه در

---

۱ ــ ص ۵ و ۶ این کتاب.

ساختن این سرفصل‌ها مهارت و تسلط خود را بر اصطلاحات صوفیانه و لغت فارسی و تازی نشان داده است.

۴ ـ پیش از این اشاره شد که عطار برای توضیح بیشتر در بارهٔ حالات و سخنان مشایخ خواننده را به کتابهای «شرح القلب»، «کشف الاسرار» و "معرفة النّفس" راهنمایی می‌کند و نیز گفته شد که از این سه کتاب آگاهی چندانی در دست نیست و این گمان پیش می‌آید که: شاید در سه کتاب مذکور مطالب مآخذ دیگر بدست خود عطار و یا دیگران نقل یا ترجمه شده و عطار از آنها استفاده می‌کرده است.

سبک نثر عطار

نثر تذکرة الاولیاء را نمی‌توان اثر خاص عطار شمرد و برای آن نشانه‌های سبکی بیان کرد زیرا با توجه به گفتگوی چند صفحهٔ گذشته کار عطار تألیفی از اجزاء اقتباس شدهٔ کتابهای دیگر است و اگر در چند جا از خود عبارتی آورده باشد باز هم پیرو شیوهٔ کسانی است که مآخذ کار او را پرداخته‌اند و حتی در مقدمهٔ تذکره ـ که از فکر و قلم عطار تراوش کرده است ـ باز هم شیوهٔ نگارش همان است که در متن دیده می‌شود و روش نویسندگانی چون هجویری و عثمانی (مترجم رسالهٔ قشیریه) هم ـ که عطار پیرو آنها است ـ مشابه است و عطار هر جا که از کتابهای عربی روایتی را ترجمه کرده درست با همان شیوهٔ مترجمان پیش از خود ـ هجویری و عثمانی ـ عبارت پارسی را نگاشته است. بنابراین در جستجوی مشخصات نثر تذکرة الاولیاء باید توجه داشت که شیوهٔ آن، شیوهٔ روزگار هجویری یعنی قرن پنجم است. با این تفاوت که نثر تذکره پخته‌تر و روان‌تر از نثرهای عرفانی فارسی در قرنهای پیش است.

شادروان ملک‌الشّعرای بهار در جلد دوم کتاب سبک شناسی خود در بارهٔ این کتاب مطالبی آورده است که خلاصهٔ آنرا چنین میتوان نوشت: «سبک عطار همان شیوهٔ نثر دورهٔ سامانیان است با این تفاوت که در به‌کار بردن حروف اضافه به روش قرن ششم گرایشی یافته و حتی اغلب به جای حرف اضافهٔ «اندر»، «در» را به کار برده است و شاید هم کاتبان این تغییر را در کار عطار داده باشند. سجعهای سرآغاز هر باب تذکرة الاولیاء گاه متکلفانه است مانند: «آن از دوکون کرده اعراض پیر وقت فضیل عیاض» یا «آن زمین کرده به تن مطهّر، آن فلک کرده به جان منوّر». نکتهٔ دیگر این است که در اثر عطار اصطلاحات فارسی جالبی است که در کتابهای قرون بعد استعمال آنها کاهش یافته است». این خلاصهٔ نظر بهار بود اما بر این سخن می‌توان نکته‌ای افزود: سجع های عطار برای بیان یک معنی عرفانی ساخته شده و در واقع وی کوشیده

است که درهمان چند سجع آغازهر بخش شخصیت عارفی راکه از او سخن می‌گوید بنمایاند مثلا : «آن سلطان دنیا و دین ، آن سیمرغ قاف یقین » که در آغازبخش « ابراهیم ادهم » آمده‌است نشان می‌هد که وی مطابق روایات فرمانروای بلخ بوده و پس ازترک دنیا و عزلت گزینی سلطنت دین را نیز یافته و چون سیمرغی در منزل یقین عزلت گزیده‌است . یا عبارات : «آن پیشوای اهل ملامت ، آن شمع جمع قیامت ، آن برهان مرتبت وتجرید ، آن سلطان معرفت و توحید ، آن حجةِ اَلفقر فخری ، قطب وقت ذوالنّون مصری » عباراتی است که می‌توان آنها را خلاصهٔ حالات ذوالنون دانست . زیرا که او « از ملوک طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت . در اسرار توحید نظری دقیق داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر ، بیشتر اهل مصراورا زندیق خواندندی وبعضی درکار او متحیر بودندی »[1]

شادروان قزوینی در مقدمهٔ چاپ لیدن تذکره نوشته‌است : « . . . در انشاء این کتاب دو صفت نیک ظاهر است . یکی سادگی و یکی شیرینی و در این دو صفت به‌کمال و بالاترین درجه است .   در اوایل تراجم البته ملتزم شده‌است که چند سطر عبارت مسجع بیاورد و صاحب ترجمه را با صفتی از اوصاف او تسجیع نماید و گاهگاه به سبب همین التزام سجعهای بسیار با تکلف و رکیک دیده می‌شود مانند «آن از دوکون کرده اعراض پیر وقت فضیل عیاض» و . . . و نیز در اوایل تراجم لفظِ « بود » و « داشت » را بسیار مکرر می‌کند . به حدی که در بعضی مواضع ده مرتبه تکرار لفظِ « بود » دیده میشود ــ اما در زبان فارسی کتابی بدین دو صفت (سادگی و شیرینی) بدین درجه سراغ ندارم . . . در عبارات این کتاب بعضی استعمالات غریب و مخصوص یافت می‌شود که نظیرش یا هیچ دیده نشده یا اقلاً در عبارات نثر به نظر نرسیده و مخصوص به‌شعر است و این استعمالات غریب از این سه قسم خارج نیست : بعضی خصایص نحوی است و بعضی صرفی و پاره‌یی لغوی ــ بعضی خصایص رسم الخطی نیز یافت می‌شود ولی آن تخصیص به این کتاب ندارد . . . »[2]

قسم اول مانند آن که به‌جمع و اسم جمعِ ذوی العقول ضمیر مفرد راجع می‌نماید مثل «آدم و حوا بمرد و نوح و ابراهیم خلیل بمرد» یا « بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی‌توانست گرفت » یعنی نمی‌توانستند . دیگر آن که لفظِ « را » که در فارسی علامت مفعول و مفعول به بلاواسطه‌است گاه در مفعول بواسطه در می‌آورد مثال : « دنیارا بگیر از برای تن را و آخرت را بگیر ازبرای دل را » یا « خدا را از بهر چراپرستی » یعنی

---

۱ ــ ص ۱۳۷ این کتاب

۲ ــ در این گونه موارد توضیحات یامثالهای مکرر و متعددی بود که بدون آنها نیز مطلب روشن بود و بدین دلیل ذکر نشد .

از بهر چه یا « او برای تو را که بندهٔ بدم مرا دشمن می‌دارد » یعنی برای تو و . . .

اما قسم دوم یعنی خصایص صرفی : یکی مثل این که برای شرطیهٔ حال یامطیعِ حال صیغهٔ مخصوصی استعمال می‌کند که‌جای دیگر به نظر نرسیده‌است — جز بعض‌صیغ آن نادراً[1] در بعضی اشعار قدما— و آن این‌است : کنمی ، کنیی ، کندی . . . کنندی — مثال « اگر توانمی خود را طلاق دهمی » یا « هرگز از کسی چیزی نگرفتی . گفتی : اگر دانمی که در مانم بگیر می » یا « کاشکی که بدانمی که مرا دشمن می‌دارد »[1] دیگر آن که برای شرطیهٔ ماضی و مطیعِ ماضی (در خصوص مورد تمنّی) . . . دراین‌کتاب غالباً « کردتی » استعمال می‌کند[2] و گاه برای جمع مخاطب نیز « کردتی » استعمال مینماید و به جای متکلم مع الغیر « کردمانی » استعمال می‌کند . مثال « تو اگر امروز حرب‌کردتی اسیر شدی . . . و چون گوشت خوک بخوردتی کافرت کردندی » یا « اگر دیوانه بودی طهارت نکردتی » . . . مثال دوم : « اگر شما در آنجا نگه نمی‌کردتی ایشان چندین اسراف نکردندی . . . » مثال سوم : « اگر دست دیگر بیرون بودی نصیب وی‌بدادمانی » . . . « کاشکی بیامدی و هر دینی که بخواستی ما موافقت‌کردمانی » . . . و دیگر ازاین معلوم می‌شودکه برای مطیعِ ماضی (در غیر مورد تمنی) صیغهٔ مخصوصی داشته‌اند ولی اکنون در ایران مطیعی ماضی و حال را به یک صیغه استعمال می‌کنند . مثال : « بار دیگر بساخت و به نزدیک اوآورد هم فراغت نیافت که بخوردی (یعنی که‌بخورد چنان که اکنون‌گویند) . یا « دمی بایست که تورا دیدمی » (یعنی ببینم) یا « مرید را زهره نبودی که پیش او بنشستی » (یعنی . . . بنشیند) . . . و دیگر آن که ماضی بعید از فعل بودن راکه اکنون همان به لفظ ماضی معین یعنی « بود » استعمال‌می‌کنند ، در این کتاب به لفظ حقیقی آن یعنی « بوده بود » استعمال کرده ، مثال « آنجا که آن چهار دانگ در جیب می‌نهادی خدای — تعالی — حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای تعالی نبوده بود ؟ » و دیگر در جمع مخاطب خواه ماضی و خواه مضارع — که مستعمل آن در فارسی « کردید » و کنید » است در این کتاب آن را هم « کردید » و « کنید » استعمال می‌کند — مانند معمول — و هم « کردیت » و « کنیت » به قلب دل به تاء و هر دو را علی السواء استعمال می‌نماید بدون ترجیح احدهما بر دیگری و مثالش بسیاراست — و دیگر ادخال بائی‌است که در اول افعال ملحق می‌شود بر حرف

---

۱ — در این گونه موارد توضیحات یا مثالهای مکرر و متعددی بود که بدون‌آنها نیز مطلب روشن بود و بدین دلیل نقل نشد .

۲ — در این باره پس از پایان نقل تحقیقات شادروان قزوینی توضیحی داده خواهد شد .

نفی، «بنخواستمی»، «بنسوزی»، "بنخواهم» و استعمال مشهور ان است که در این مورد اصلا باء بر فعل داخل نکنند.

اما قسم سوم یعنی خصایص لغوی در این کتاب بسیار است... و ما به چند مثال از آن اقتصار می‌نماییم: یکی قلب کردن باء است به واو مانند کاوین=کابین، اشتروانی= اشتربانی، اشتروار=اشتربار و غیرها، دیگر عکس آن مانند کجابه=کجاوه. و دیگر قلب باء به فاء مانند زفان=زبان و دیگر قلب باء فارسی به واو مانند وادید=پدید. و قلب شین به جیم مانند: کاجکی = کاشکی و استعمال اینچه در مقابل آنچه مانند این که و آن که: «هر چه در بغداد کردی برای من کردی و من اینچه کردم برای خدا کردم و...»

در بارهٔ آنچه از تحقیقات شادروان قزوینی آورده شد چند نکته را باید یادآوری کرد: یکی این که استعمال «کردتی» و افعالی نظیر آن برای مخاطب چنان که محقق فقید پنداشته نبوده است. در دستنویس های حدود قرن هفتم گاه رسم الخط خاصی دیده میشود، مثلا نقطهٔ یاء را بالاونقطهٔ تاء و نون را پایین می‌گذارند و این فعل نیز «کردیی» است و با چنین رسم الخطی نوشته شده است. دویاء آخر این فعل یکی یاء مخاطب است و دیگر یاء استمرار. دیگر موضوع افعالی از قبیل «دادمانی» و «کردمانی» است. این افعال ـ که هنوز در لهجه‌های محلی ایران نظایری دارد ـ در نسخهٔ اصیل و قدیمی که پایهٔ این تصحیح است بیشتر به صورت «می‌کردیم» و به همان شیوهٔ رایج آمده است ولی در بیشتر نسخه‌های جدیدتر ـ تاآنجا که دیده شده است ـ استعمال این‌گونه فعل بیشتر دیده می‌شود و به نظر می‌رسد که شاید این استعمال از دخالت کاتبان در کتاب وارد شده باشد.

نکته دیگری که باید به آن اشاره کرد این است که ارجاع ضمیر مفرد به جمع اسم انسان یا به کاربردن فعل مفرد در این مورد ـ که شادروان قزوینی بدآن اشاره کرده است ـ ویژه کار عطار نیست و نظیر آن در متون قرن پنجم و ششم فراوان است.

ملحقات تذکرة الاولیاء

در آغاز این مقدمه نوشتم که متن اصلی تذکرةالاولیاء هفتاد و دو بخش است اما در دستنویس‌های تازه‌ئی که پس از قرن دهم نوشته شده بیست تا بیست‌وپنج بخش دیگر نیز به آن پیوست شده و کاتبان، عنوان «ذکر متأخّران» را در صدر این بخش‌ها آورده‌اند. بررسی این بخش‌ها و چگونگی پیوسته شدن آنها به کتاب برای‌من این گمان را پدید آورد که نویسندهٔ آنها کسی جز عطار است و قرائنی که به دست

آوردم مرا در این گمان پایدار ترکرد :

۱ ــ آخرین بخش ملحقات نوشته‌یی کوتاه در بارهٔ امام محمد باقر (ع) است و نخستین بخش تذکره سخن از فرزند او امام صادق می‌گوید . اگرعطار می‌خواست نام امام باقر و حالات او را در کتاب خود بیاوردآیا پدر را پیش از پسر یاد نمی‌کرد ؟وآیا سرگذشت و سخنان حضرت باقررا تنها دریک‌یا دو صفحه می‌آورد ؟ درحالی که شیخ ابوالحسن خرقانی بیش از پنجاه صفحه از کتاب عطار را گرفته‌است . می‌دانم‌که این دلیل می‌تواند پاسخ هم داشته باشد اما به قرائن دیگر توجه بفرمائید .

۲ ــ در تمام دستنویس های کهن تذکره و نسخه‌های چاپی اروپا و ایران فهرستی که عطار در آغاز کتاب آورده هفتاد یا هفتاد و دو نام در بر دارد و آخرین آن حلاج است و در مقدمه و فهرست خود عطار سخنی از پیران پس از حلاج نیست [1] و تا آنجا که جستجو کرده‌ام دستنویسی که این بخش‌های ملحق را داشته و پیش از قرن دهم نوشته شده باشد نداریم . ترجمهٔ اویغوری تذکره نیز که در زمان میرعلیشیرنوائی (سدهٔ نهم) ترجمه شده همان هفتاد و دوباب را دارد و برپایهٔ تحقیق « پاوه دوکورته [2] » در مقدمهٔ ترجمه‌اویغوری چاپ پاریس،ازتذکره چند ترجمهٔ ترکی دیگر هم به دست‌داریم و همه تا حلاج‌است و بیش از هفتاد و دو بخش‌ندارد .

۳ ــ در بیشتر دستنویس‌های انگشت شماری که بخش‌های ملحقات را دارد خط ملحقات با اصل یکی نیست و می‌توان‌گفت پس‌از سدهٔ دهم هجری کاتبان این‌بخش‌ها را دوباره به دستنویس‌های کهنه افزوده‌اند .

۴ ــ ماٴخذ چاپ لیدن ــ که به کوشش نیکلسن انجام شده‌است ــ نسخه‌هایی‌است که پس ازقرن دهم نوشته شده‌وآنچه‌از دستنویس‌های کهنه در دست او بوده‌هیچکدام این بخش‌ها را در برنداشته‌است .

۵ ــ یک محقق روسی به نام طاهر جانف ــ که‌با دستنویس‌های موجود در شوروی سروکاری داشته ــ به این گمان‌رسیده‌است که : ملحقات تذکره از عطارنیست [3] و شاید کسی که « اسرارالابرار [4] » راگرد آورده این بخش‌ها را نوشته‌است و کاتبان آنهارابرای

---

۱ ــ دستنویس موزهٔ قونیه ، دستنویس کتابخانهٔ ملی‌تهران (مورخ ۷۰۱) ، دستنویس کتابخانهٔ ایاصوفیه (مورخ ۷۰۰) ، دستنویس معروف به نسخهٔ نافذپاشا (مورخ ۷۰۰) ، دستنویس معتبر کتابخانهٔ پیراهدابی در سلیم آغا ــ ترکیه (مورخ ۶۹۲) ، دستنویس‌کتابخانهٔ مجلس‌شورای ملی و ترجمهٔ اویغوری کتاب همه تاحلاج است .

۲ ــ A. Pavet de Courteille

۳ ــ نظر او در مجله پیام نو سال ۱ شمارهٔ ۱۱ و ۱۲ ترجمه شده‌است .

۴ ــ در بارهٔ اسرار الابرار در صفحهٔ دیگری از این مقدمه سخن خواهم گفت .

تکمیل به نسخه‌های تذکره پیوسته‌اند.

۶ـ دلیل دیگر ـ برای این که بگوییم: ملحقات از عطار نیست ـ این است که شمارهٔ صفحات وحجم بخش‌های ملحقات بسیار ناهماهنگ است و چنان که اشاره کردم بخش مربوط به شیخ خرقانی نزدیک به چهل برابر بخش مربوط به امام باقر است. ما در اصل تذکره تا این اندازه ناهماهنگی نمی‌بینیم و اگر هم ببینیم در مورد مردی چون امام باقر نیست.

۷ـ از سوی دیگر در این بخش‌های ملحق بی‌دقتی و نارسایی و خطای دستوری بیش از آن است که بتوانیم آن را نتیجهٔ خطای کاتبان بدانیم، برای نمونه درهمان بخش امام باقر در آغاز او را «صاحب باطن و ظاهر ابوجعفر محمد باقر» می‌خواند. اما در چند سطر بعد می‌گوید: «کنیت او ابوعبدالله بود». پس «ابوجعفر» چیست؟ در پایان همان بخش در بارهٔ مناجات امام می‌گوید: «این مناجات به عربی بود و به غایت فصیح، اما ترک تطویل کرده معانی آن را به پارسی آوردیم تا مکرر نشود و به جهت تبرک ختم کتاب را ذکر او کردیم. این بگفت و جان به‌حق تسلیم کرد». در این دو سطر آنچه گفته شده این است که مؤلف عبارت عربی را ترجمه کرده تا مختصر شود ـ مگر ترجمه برای مختصر کردن است؟ـ از سوی دیگر عبارت وصفی «ترک تطویل کرده» به شیوهٔ عطار نیست و به‌خوبی نشان می‌دهد که این نثر قرن‌ها پس از عطار پرداخته شده است. باز درهمان جمله مؤلف می‌گوید «به پارسی آوردیم تا مکرر نشود» درحالی که منظور او این است که اصل عربی را نیاوردیم تا مکرر نشود. در جاهای دیگر این بیست و پنج بخش نیز آنقدر خطای فاحش دستوری و نگارشی دیده می‌شود که از این دید با هفتاد و دو بخش اصل هرگز همانندی ندارد.

۸ـ در آغاز بخش ۱ کتاب عطار آشکارا می‌گوید که اگر از همهٔ اهل بیت یکی را یاد کند کافی است وآن یکی امام صادق است زیرا اخبار و روایت‌های دینی از او بیشتر مانده است. نتیجه‌یی که می‌خواهم بگیرم این است که: مؤلفِ ملحقات کسی جز عطار است و برای شباهت دادن کار خود به کار عطار از امام باقر یاد کرده است.

۹ـ پرسشی که می‌تواند پیش آید این است که: چرا میان روایت‌های ملحقات وشیوهٔ نگارش آنها این همه شباهت با هفتاد ودوباب اصل دیده می‌شود؟ پاسخ من این است که: زیرا مؤلف ملحقات هم غالباً از همان مآخذی بهره‌مند شده که در دست عطار بوده و اگر چنین شباهتی پیش آید برای آن است که او و عطار به یک گروه مآخذ نگاه کرده‌اند اما عطار با شیوه‌یی استادانه‌تر از آنها اقتباس کرده است.

۱۰ـ عقیده محقق روسی طاهر جانف هم که ملحقات را از کتاب اسرارالابرار

می‌داند درست نیست زیرا اسرار الابرار ـ چنان که خواهیم گفت ـ به شیوهٔ رسالهٔ قشیریه و کشف المحجوب تألیف شده و یک بخش آن خلاصهٔ تذکره را دربردارد و دور نیست که مأخذ آن بخش هم ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه باشد نه تذکرة الاولیاء. از سوی دیگر بسیاری از بخش‌های ملحقات موجود هم در اسرار الابرار نیست و بنابراین محلقات تذکره نمی‌تواند اقتباسی از اسرار الابرار باشد.

۱۱ ـ در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی دستنویس ارزنده‌یی از تذکرة الاولیاء هست که گویا از قرن نهم به جای مانده و در آن پس از بخش حلاج و اشاره به ختم کتاب رسالهٔ « هفت وادی » منسوب به عطار نوشته شده است. دستنویس دیگری از سال ۹۸۵ ق. در کتابخانهٔ ملی تهران داریم که در آن هم پس از حلاج اشاره به ختم کتاب شده است و دیگر سخن از کسی نیست. همهٔ این قرائن نشان می‌دهد که تا قرن دهم خبری از این ملحقات نبوده و دستنویسی نداریم که پس از حلاج سخن از پیر دیگر بگوید و قرائنی که یاد کردم ما را به این نتیجه نزدیک می‌سازد که:

در سدهٔ دهم یا یازدهم ناشناسی با مراجعه به مآخذ دسترس آن روزگار روایات مربوط به پیران نامبرده در ملحقات را گرد آورده و به دنبال دستنویسی از تذکرة الاولیاء افزوده است. کاتبان دیگر این بخش‌ها را نیز اثر عطار دانسته و در دستنویس های قرن یازدهم به بعد آن را بر کتاب افزوده‌اند. گویا نخستین کاتبی که دست به این کار زده شیفتگی بسیار به شیخ ابوالحسن خرقانی داشته و پس از گردآوری سرگذشت و سخنان او در اندیشه افتاده است که از دیگران هم سخنی گرد آورد و به نسبت دسترس بودن و سرشناسی این پیران بخش‌های کوتاه و بلندی پرداخته که اکنون به تذکرة الاولیاء پیوسته شده است. این ناشناس اگر می‌دانست که روزی کارش در دستنویس‌های دیگر نقل می‌شود شاید نام خود را هم در آغاز یا پایان این مجموعه می‌آورد.

ترجمه های تذکرة الاولیاء

تذکرة الاولیاء در کشورهای اسلامی و در میان ارباب ذوق و دوستداران عرفان شهرت و محبوبیت بسیار به دست آورده است و شگفت نیست اگر در این کشورها ترجمه های جالب از آن یافت شود و نشان دهد که ملل این سرزمینها چه دلباختگی عمیقی به این معانی داشته‌اند. از این کتاب اکنون ترجمه‌هایی به ترکی، عربی و فرانسه در دست است که از آنها سخن خواهیم گفت:

۱ ـ ترجمهٔ عربی ـ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران یک نسخه خطی به شمارهٔ ۳۳۷ موجود است که شادروان علامهٔ قزوینی در تاریخ دوم دیماه ۱۳۲۲ آن را دیده و یادداشتی در آغاز آن افزوده است. چنان که او در یافته این کتاب ترجمهٔ عربی

تذکرة الاولیاء عطار است. مترجم از نسخهٔ موجود شناخته نمی‌شود و تاآنجا که‌جستجو شده‌است اثری از این ترجمه در جای دیگر نیست و بنابراین در معرفی این کتاب تنها مطلبی که می‌توان گفت همان‌است که شادروان قزوینی از آن دریافته‌است.

«در صفحه اول این کتاب اسم سراج الدین عمر بن علی بن عمر قزوینی برده شده و سراج الدین عمر مذکور – به قول سیوطی در ذیل طبقات الحفاظ ذهبی ص ۳۸۵ در سنهٔ ۷۷۵ وفات نموده، ولی به قول محشی کتاب طبقات الحفاظ وفاتش به سال ۷۴۸ اتفاق افتاده است. پس این کتاب (ترجمهٔ عربی) بعد از سال ۷۴۸ یا ۷۷۵ تألیف شده... این کتاب ترجمه ایست ملخص از تذکرةالاولیاء... و هردوکتاب از جمیع جزئیات و دقایق با هم یکی هستند جز این که در ترجمهٔ عربی بعضی اقوال و کلمات مشایخ راانداخته است و تا اندازه‌یی متمایل به اختصار است...» به دنبال یادداشت مرحوم قزوینی آقای علینقی منزوی‌نیز طی چند سطر اضافه کرده‌است که از این ترجمه شش باب حذف شده که عبارتند از بابهای مربوط به محمد بن فضل، ابو-الحسن پوشنجی، ابوعبدالله مغربی، حلاج، ابوالفضل بن حسن و امام محمدباقر.

از آنچه نقل شد نیز نمی‌توان اطلاع قابل توجهی در بارهٔ این‌ترجمه یافت وحتی ذکر نام سراج الدین عمر هم نشان نمی‌دهد که وی مترجم کتاب به زبان عربی بوده است زیرا عبارت سطر چهارم و پنجم صفحهٔ اول نسخه – که شادروان قزوینی بدآن اشاره کرده‌است و مربوط به پایان فصل امام صادق است – چنین است «هذاخلاصة ماذکر الامام ابوحفص سراج‌الملة‌والدّین...» و پیداست که اگر وی فی‌المثل مترجم می‌بود نامش در مقدمهٔ محذوف نسخه می‌بایست آمده باشد یا درپایان، و این‌نسخه چنان‌که اشارت رفت در آغاز و انجام افتادگی دارد.

به طور کلی نباید اطمینان داشت که این‌کتاب حتماً ترجمهٔ تذکرةالاولیاءباشد. شاید موءلف ناشناس آن با اقتباس از متون عربی صوفیه کتاب تازه‌یی به عربی‌نوشته باشد.

۲ – ترجمهٔ اویغوری – از این ترجمه چاپ زیبایی در پاریس انجام‌شده کـه با تحقیقات مفید و ترجمهٔ دیگری به زبان فرانسه از پاوه دوکورته[1] همراه‌است و از کتابهای چاپی اواخر قرن نوزدهم میلادی است. من این ترجمه را با کمک آقای‌محمد تقی دانش پژوه محقق ارجمند بررسی کردم و در بارهٔ آن این اطلاعات رابه دست آوردم: ترجمهٔ اویغوری شامل همان‌باب‌های اصلی تذکره‌است و به حلاج ختم می‌شود. ناشر و مترجم فرانسوی علت‌انجام‌این ترجمه را اهمیت زبان ترکی در قرن نهم دانسته

---

۱ – A. Pavet de Caurteille

و استناد او بدین‌است که میر علیشیر نوائی به خاطر توجه به توسعهٔ معارف در زبـان ترکی ، نفحات الانس جامی را خود به ترکی ترجمه کرده و با اضافاتی به نام « نسائم المحبّة » تدوین کرده‌است و در آغاز آن اشاره کرده که سبب تألیف نفحات الانس و مشوق جامی در این کار او بوده‌است . ترجمهٔ اویغوری افتادگی هایی دارد و گاه‌املاء اسمهای خاص در آن به گونهٔ دیگر است . مترجم ایغوری گاه معانی و دقایق عبارات را در نیافته‌و سادگی عبارت‌او از بیان‌حقایق معرفت درمانده‌است . خط نسخهٔ‌اصلی که عیناً به چاپ رسیده ــ خطی است که دردربارهای چنگیزیان رایج بوده‌است .

مترجم اویغوری از تنها نسخهٔ موجود در کتابخانهٔ ملی پاریس شناخته نمی‌شود و در جای دیگری هم از ترجمهٔ اویغوری اثری نیست . پاوه دو کورته علاوه بر این ترجمه‌از چند ترجمهٔ ترکی ناقص و کامل دیگر هم ــ که در کتابخانهٔ ملی پاریس به آنها‌دست یافته ــ سخن می‌گوید که یکی از آنها خلاصهٔ تذکرةالاولیاء به‌زبان ترکی است و ازسال ۸۲۵ هـ . ق . مانده‌است ، و دیگری که ده سال بعد نوشته شده به نسبت کامل تر و به اصل تذکره نزدیکتر است . از نخستین سالهای قرن یازدهم نیز دو ترجمهٔ ناقص‌ترکی در کتابخانهٔ ملی پاریس وجود دارد که نامی از عطار برآنها‌نیست .

۳ ــ ترجمهٔ فرانسوی ــ در سخن از ترجمه اویغوری اشاره شد که پاوه دو کورتـه از این کتاب ــ با کمک دیگر ترجمه‌های ترکی کتابخانهٔ ملی پاریس ــ ترجمه‌یی به‌زبان فرانسه از تذکرة الاولیاء پرداخته‌است [۱] و در ترجمهٔ خود به متن فارسی نیز توجه ، و مقایسه‌یی میان‌فارسی وترکی‌کتاب کرده‌است . این ترجمه به پیروی از ترجمهٔ اویغوری شامل همان هفتادودوباب اصلی‌است ودرآغازآن مقدمه‌یی جامع در بارهٔ تذکرةالاولیاء و موضوع آن نوشته شده که قسمتی از آن را در صفحهٔ پیش آوردم .

اسرار الابرار

در کتابخانه موزهٔ ایران باستان کتابی‌است که در کتابخانهٔ پیشین دولت‌علیـه ایران به نام « خلاصهٔ تذکرةالاولیاء » ضبط شده است . از این کتاب ــ چنان که در فهرست طاهر جانف نوشته‌شده‌ــ دو نسخهٔ دیگردر روسیه‌است که طاهر جانف آنها رابه نام « اسرارالابرار » و اثر « احمد بن محمدبن حسین‌بن‌احمدطوسی » معرفی‌کرده است و مشخصات مذکور در فهرست مزبور نشان می‌دهد که آن دو نسخه با این کتـاب یکی است اما نمی‌توان آنرا فقط‌خلاصهٔ‌تذکره دانست زیرا اسرار الابرارکتاب‌بزرگی‌است

۱ ــ با این نام : Le Memorial Des Saints, 1886 Paris.

که باب هشتادوچهارم آن از بابهای دیگر مفصل‌تر و موضوع آن حالات و سخنان‌مشایخ است .از نظر شیوهٔ تألیف شباهت بسیار به ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه و کشف المحجوب دارد و هر بخش آن در بارهٔ یک مبحث از عرفان ایران است .

در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه و اصل عربی آن باب دوم کتاب در بارهٔ مشایخ است. در اسرار الابرار این موضوع در آخرین بخش کتاب و با تفصیل بیشتر آمده‌است‌وترتیب اسامی عرفا و عبارات و توضیحات ، بتقریب رونویسی از تذکرة‌الاولیاءاست اما از میان آن قسمتهائی حذف شده‌است. مؤلف اسرارالابرار بیشتر عبارات مسجع عطار را ـ که در صدر هر باب تذکره دیده می‌شود ـ نیز حذف کرده‌است. نام اسرارالابرار راکاتب در پایان کتاب ذکر کرده و در ضمن آن ـ چه در آغاز چه در انجام ـ از عطار سخنی نیست و کاتب از مؤلف این متن ـ احمد بن محمد طوسی ـ هم نامی نبرده است .

تردید نیست که در تألیف باب هشتادوچهارم این کتاب مأخذ اصلی تذکرة‌الاولیاء (یامآخذ تذکره مانند ترجمهٔ رساله قشیریه) است . نسخهٔ مورد گفتگو از مکتوبات اواخر قرن دهم و مورخ شوال ۹۸۷ ق . است و از طرف شاه عباس دوم به آستانهٔ شاه صفی تقدیم شده‌است .

۲- مؤلف تذکرةالاولیاء

سرگذشت او

نام مؤلف تذکرةالاولیاء به نقل بیشتر مورخان و تذکره نویسان محمد است و خود نیز به آن اشاره کرده است :

آنچه آن را صوفی آن گوید به نام
ختم شد آن بر محمد ، والسّلام .
من محمد نامم و این شیوه نیز
ختم کردم چون محمد ،ای عزیز

کنیهٔ او به گفتهٔ محمد عوفی ـ که همزمان شیخ بوده ـ « ابوحامد » است وقول عوفی را بر دیگران که « ابوطالب » ذکر کرده‌اند ترجیح باید داد. در باره لقب « فریدالدین » اختلافی نیست وخود شیخ نیز گاه در غزل‌ها و قصاید ش تخلص «فرید » آورده است که بی گمان مخفف فریدالدین است .

شیخ در غالب آثارش از خود به لفظ « عطار » یاد می‌کند [۲] و معاصران و دیگران هم او را بدین شهرت شناخته‌اند و این لفظ دیگر عناوین و القاب او را از یاد برده و تحت‌الشعاع قرار داده است . علت این شهرت آن است که وی داروفروش بوده وطبابت می‌کرده و در عرف چنین کسی را عطار می‌خوانده‌اند و هنوز می‌خوانند .

---

۱ ـ مأخذ اصلی این قسمت کتاب گرانقدری است که حضرت استاد بدیع‌الزمان فروزانفر در باره احوال و تحلیل آثار عطار تالیف کرده‌اند و پیداست که وجود چنین اثری ما را از مراجعه به دیگر کتب بی‌نیاز می‌کند .

۲ ـ انبیا وصحابه‌و اهل بیت سه قومند انشاءالله در ذکر ایشان کتابی کرده آید تا از آن سه‌قوم مثلثی از عطار یادگار ماند (سرآغاز این کتاب) .

نام پدر شیخ ، ابراهیم و کنیه‌اش ابوبکر بوده‌است . ابن الفُوَطی پدر عطار را هم یوسف نامیده‌و در پایان یک نسخهٔ‌خطی دیوان عطار پدرش به نام « محمود » یاد شده است . با این که تعدّدِروایات قول مشهور (ابراهیم) را تأیید می‌کند از نظر قدمت نسخه دیوان « محمود » نیز دور از واقع نمی‌نماید . از قرائن‌بر می‌آید که پدر شیخ عمر دراز یافته‌وگویا هنگام سرودن اسرار نامه نیز در حیات بوده‌است . مادرشیخ بنا بر یک بیت او :

پدر این گفت و مادر گفت : آمین
وز آن پس‌زوجدا شد جان شیرین ،

به هنگام مرگ پدر ــ و ظاهراً‌هنگام نظم اسرار نامه ــ هنوز زنده بوده و با توجه به اشارت‌خود وی در « خسرونامه » ، به هنگام سرودن این کتاب در گذشته است وعطار در بارهٔ او گفته است :

مرا گر بود انسی در زمـانه
به‌مادر بود و او رفت از میانه
اگر چه رابعه صد تهمتن بود
ولیکن ثانیهٔ این نیک زن بود
اگر چه عنکبوتی ناتوان بود
ولیکن بر سر ما سایه بان‌بود
نه چندان است در جانم غم‌او
که بتوان داد شرح‌ماتم او
چومحرم نیست ، این غم باکه گویم ؟
غمی کز مرگ او آمد به رویم
نبود او زن که مرد معنوی بود
سحرگاهان دعای او قوی بود
عجب آه سحرگاهیش بودی
زهر آهی به حق راهیش بودی

عطار به سالهای عمر خود بیش‌از هفتادواند اشاره‌یی نکرده‌است وچون‌درگذشت او به سال ۶۱۸ ــ سال قتل عام مغول در نیشابور ــ واقع شده باید ولادتش درحدود پانصدو چهل اتفاق افتاده باشد و تا سال ۶۱۸ عمر او در حدود هفتاد تا هشتاد سال میشود . در اشعارش به سالهای عمر خود از سی تا هفتاد و اند اشاراتی دارد :

به زیر خاک بسی خواب داری ای عطار
مخسب نیز چوعمر آیدت به نیمهٔ شست

و در غزلی می‌گوید :

کارم از عشق تو به جان آمد
دلم از درد در فغان آمد
دین هفتاد ساله داد به باد
مرد میخانهٔ مغان آمد [1]

و در جای دیگر می‌گوید :

مرگ در آورد پیش وادی صدساله راه
عمر تو افگند شست در سرهفتاد واند

و از طرف دیگر به قرائن سخنان و اشارات خود او شهرتش پس از روزگار سنجر سلجوقی است و می‌توان گفت ولادتش در اواخر ایام سنجر بوده‌است . عطار ازسلطان سنجر و معاصران او ــ اگر یادی کند ــ چون در گذشتگان نام می‌برد و حکایات مربوط به آن روزگاران را به واسطه نقل می‌کند . پس ولادت عطار را از حدود پانصد و چهل زودتر نمی‌توان حدس زد و دیرتر ازآن‌هم با قرائن موجود وفق نمی‌دهد زیرا به‌تصریح ابن الفُوَطی : خواجه نصیر ، عطار را مقارن حملهٔ مغولها در نیشابور دیده و در آن سالها وی پیر بوده‌است .

عطار و صوفیان

جامی‌در نفحات الانس‌می‌گوید سبب گرایش عطار به صوفیان آن بودکه «روزی‌در دکان عطاری‌مشغول و مشغوف معامله بود . درویشی آنجا رسیدو چند بار « شیءٌ لِلّهِ » گفت . وی به درویش نپرداخت . درویش گفت : ای خواجه تو چگونه خواهی مرد ؟ عطار گفت : چنان‌که‌تو خواهی مرد . گفت : تو همچون من می‌توانی مرد ؟عطارگفت : بلی . درویش کاسه‌یی چوبین داشت ، زیرسرنهاد و گفت : الله . و جان بداد . عطار را حال متغیر شد و دکان بر هم زد و به این طریق درآمد »

این سخن دور از واقع می‌نماید زیرا عطار ــ به قول خودش [2] ــ از کودکی بااین سخن انس داشته و اهل درد بوده‌است و دیگراین که الهی نامه و مصیبت نامه را در همان داروخانه آغاز کرده و ساخته است پس داروخانه‌اش را پس از تمایل به عقاید صوفیان بر هم نزده .

« بدون شک عطار از آغاز عمربه تحصیل علوم وفنون مشغول شده و دربسیاری از آنها اطلاع وسیع به دست آورده بود و در عین‌حال وی از آن کسان بود که درس

1 ــ دیوان عطار ص ۱۴۵
2 ــ در مقدمهٔ تذکرة الاولیاء

و بحث و نقض و ابرام و قیل و قال مدرسه عطش و استسقای باطنشان را فرو نمی نشانْد و سیرابشان نمی‌کرد ، بدین جهت با وجود اطلاع وسیع از علوم رسمی وحکمتِ بحثی روی از مدرسه در خانقاه می‌آوردند تا از زلال معرفت‌الهی و حکمتِ ذوقی و روحانی سیراب شوند وکاوش و خارخارِ بحث و چون و چرا را فرونشانند [1] ».

جامی عطار را مرید مجدالدین بغدادی می‌داند و چون مجدالدین از مریدان نجم‌الدین کبری است ، نتیجه گرفته‌اند که عطار پیرو کبراویه است که صوفیان ذهبی کنونی‌نیز پیروآن طریقه‌اند . بنابرگفتهٔ سیدمحمد باقر خوانساری مؤلف روضات‌الجنات نجم‌الدین کبری در سال ۵۶۸ در همدان بوده و اجازهٔ روایت رسالهٔ قشیریه را از ابوالفضل محمدبن سلیمان بن یوسف همدانی دریافت داشته‌است و سپس به خراسان رفته و بساط ارشاد گسترده و مجدالدین بغدادی دست کم چند سالی پس از آن از وی خرقه گرفته‌است . ولی دلیل قاطعی در دست نیست که عطار حتماً مرید مجدالدین بوده باشد . دولتشاه سمرقندی عطار را از مریدان رکن الدین اکاف دانسته اما رکن الدین مردی فقیه و زاهد بوده و هیچ‌یک از معاصرانش او را به عنوان « صوفی » یادنکرده‌اند و به خصوص شاگرد او سمعانی هم فقط او را زاهد و فقیه می‌خواند و در مواردی‌که عطار از رکن‌الدین سخنی نقل کرده است نشان می‌دهد که هرگز رکن‌الدین را ندیده و حتی در زمان درگذشت رکن‌الدین، عطار کودکی بوده‌است .

جامی در نفحات الانس اشارتی دارد که بعضی او را اویسی دانسته‌اند یعنی‌کسی که مانند اویس قرنی به ظاهر پیری ندارد[2] و مراحل کمال را با عشق معنوی طی میکند . « پس چنین معلوم می‌شود که عده‌یی قبل از جامی معتقد بوده‌اند که عطار در ظاهر خدمت پیری‌نکرده و دست ارادت به‌مرشدی نداده‌است . چنان که اختلاف اقوال در نحوهٔ طریقت وکیفیت سلوکِ عطار حاکی از آن است که سند قطعی در این موردوجود نداشته‌است [3] » . عطار در یکی از قصاید و نیز در اسرارنامه ارادت خود را به خواجه ابوسعید ابوالخیر اظهار می‌دارد و معتقد است که هر دولت که دارد از او یافته‌است :

تا گل دل ز خاوران بشکفت
همه دل بوستان همی یابم
طرفه خاری که‌عشق خود گل‌اوست
در ره خاوران همی یابم

---

۱ ــ شرح احوال و نقدوتحلیل آثار ، عطار ، استاد فروزانفر ص ۱۹ .

۲ ــ اویسیان به هدایت عشق به کمال می‌رسند و عطار خود گفته است که گروهی از اولیا را اویسیان گویند . ۳ ــ استاد فروزانفر ، احوال و آثار عطار ص ۳۲ .

از دم بوسعید می‌دانم
دولتی کاین زمان همی یابم
از مددهای او به هر نفسی
دولتی ناگهان همی یابم . . .

بنا بر این اگر اویسی بوده‌است بی هیچ گمان متاثر از روحانیت و شخصیت معنوی و جاویدان ابوسعیدبن ابی‌الخیر بوده و فرط تعظیم اورا نسبت به ابوسعید نیز قرینهٔ دیگرتوان شمرد ، چنان که در اسرار نامه می‌گوید :

سخن بشنو ز سلطان طریقت
سپهسالار دین ، شاه حقیقت
به‌هرجزوی هزاران کل علی‌الحق
بکل محبوب حق، معشوق مطلق
شگرفی کآفتاب این ولایت
در او می‌تابد از برج هدایت
سلیمان سخن در منطق الطیر
که‌این‌کس بوسعید است ابن‌بوالخیر [1]

علاوه بر این عطار حکایات بسیار از ابوسعید در مصیبت نامه ، الهی نامه ، منطق الطیر و اسرار نامه به نظم آورده‌است .

شیخ در مثنوی خسرونامه پس از ستایش خلفا و ابوحنیفه و شافعی شخصی را به نام سعدالدین ابوالفضل بن‌الربیب یاد می‌کند و او را قطب عالم عرفان می‌شمارد . ولی به تحقیق معلوم نیست که منظور او از این ربیب چه کسی است . ممکن‌است وی‌از فرزندان ربیب الدوله ابومنصور حسین بن ظهیر الدین ،وزیر محمدبن‌ملکشاه و محمود بن محمد بن ملکشاه بوده باشد .

مطالعه در آثار عطار نشان می‌دهد که بر علوم عقلی و نقلی تسلط و آشنایی داشته است و علاوه بر این ــ چنان که می‌دانیم ــ در طب و داروسازی نیز سرآمدزمان خود بوده .

اهتمام و علاقه‌او به گردآوری قصص آموزندهٔ صوفیه امری آشکار و شایان توجه‌است . « چنان که از مقدمه تذکرةالاولیاء بر می‌آید و آثار عطار هم گواهی می‌دهد او به‌تتبع احوال و جمع اقوال مشایخ صوفیه وگردآوردن حکایات آنان عشقی شگفت و ولعی عجیب داشته است » [2] و « بی سببی از کودکی باز دوستی این طایفه » [3] در سرّش جای‌گرفته

1 ــ شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار ، استاد فروزانفر ص ۳۳ .
2 ــ ماخذ حاشیهٔ۱ص ۵۱ .
3 ــ مقدمهٔ تذکرةالاولیاء

بود و» جز این سخن نمی‌توانست گفت و شنید مگر به کره و ضرورت»[1].

در تذکرةالاولیاء بر روی هم نهصد و هشتاد و هشت حکایت و ۲۸۶۴ سخن از اقوال مشایخ آورده‌است. آثار منظوم او نیز پر از حکایات وقصص است و درچهار مثنوی منطق الطیر، اسرارنامه، الهی‌نامه و مصیبت نامه هشتصد و نود و هفت حکایت از صوفیان آورده‌است. «بنابراین مجموع حکایات در آثار منظوم و منثور عطار بالـغ می‌شود به هزار و هشتصد و هشتاد و پنج قصه که عددی زفت و کلان است و شاید در آثار هیچ یک از شعرای فارسی زبان این مایه از قصص نتوان یافت[۲].

عطار هر جا می‌خواهد دردهای اجتماعی خود را بگوید یا بر نظام آفرینش و اتقان صنع خرده بگیرد و یا عقاید دینی را نقد کند، آنجاست که پای هشیار سران دیوانه شکل ابله دیدار را به میان می‌کشد و[۱] از زبانشان نکته‌های نغزبیان می‌کند ونقد های ظریف و اعتراضات سخت و لطف آمیز وارد می‌آورد و در این هنگام سخن عطار روح دیگری دارد و دل انگیزی و شورخاص پیدا می‌کند و خواننده را به عالمی لبریزاز حیات و معرفت و هوشیاری می‌کشاند»[۳].

این نکته را هم به سخنان استاد فروزانفر بیفزاییم که عطار همواره خود رادوستدار عارفان شمرده است و «از نظارگیان[۴]» این قوم دانسته. بنابراین اگر روال زندگی سالکان را موبه مو دنبال نکرده باشد خرده‌یی بر او نمی‌توان گرفت و مقام او در میان «نظارگیان» بسیار بالاست.

مذهب عطار

«چنان که ظواهرآثار گواهی می‌دهد او مذهب اهل سنت داشته است. اظهار عشق و علاقهٔ آتشین به خلفای سه‌گانه و مدح وستایش شافعی و ابوحنیفه در مثنـوی خسرونامه و تکریم ائمهٔ سنت در تذکرةالاولیاء دلیلی است ظاهر و غیر قابل انکار. اندرزهای عطار به متعصبان ــ که در آنها روی سخن با شیعیان است ــ وغلوّ او دردفاع از عقاید سنّیان و صحت خلافت ابوبکر و عمر به‌حدی صریح وتند است که به هیچ روی تاویل نمی‌پذیرد و حمل آن بر تقیّه مکابرهٔ باعیان است. لحن او در منطق الطیر همچنان تند است که طرز سخن جاحظ در کتاب‌العثمانیه. با وجود آنچه گفتیم اخلاص وارادت و نحوهٔ ستایش او از حضرت مولای متقیان به‌طوری صدق آمیز و مبنی برحسن اعتقاد است که قاضی نورالله ششتری وی را شیعهٔ پاک و خالص شمرده و مدایح او را

---

۱ ــ سرآغاز تذکرةالاولیاء

۲ ــ این محاسبه شامل متن اصلی تذکره و ملحقات آن یعنی ۲۵ بخش پس ازحلاج است.

۳ ــ شرح احوال و نقد و تحلیـل

در حق یاران پیغمبر (ص) تأویل نموده‌است »[1] . « سخن راست آن است که بزرگان اهل سنت هرگز منکر فضائل حضرت امیر (ع) نبوده و نیستند و مرتبت آن حضرت و اختصاص وی به جناب سید انبیا (ص) آن اندازه آشکار و مدلل است که جز نواصب و خوارج هیچ‌کس را یارای انکار آن نبوده‌است و آن گروه نیز به اتفاق مسلمین مردوداند و از حقیقت دین محجوب »[1] .

« شیخ ما نیز خواه سنی و یا شیعی باشد در مسلک تصوف قدم می‌زده‌است وعموم صوفیان به استثنای نقشبندیه که به ابوبکر نیز خود را پیوسته می‌شمارند ــ سند خرقهٔ خود را به نقطهٔ دایرهٔ ولایت محمدیه متصل می‌سازند و در عقد بیعتَ وَلَویّه‌یداً بید ، علی را دستگیر خودمی‌دانند و ساغر محبت و عشق به طاق ابروی مردانه وی در می‌کشند »[2] .

« عشق عطار به حضرت رسول اکرم بسیار است . دریای عشق محمدی در جانش جوش می‌زند ، ایمانش بدو از روی تقلید و کورکورانه هم نیست . محمد را مظهر تام و تمام حق می‌داند و بدین جهت به او عشق می‌ورزد . و کیست که ذره‌یی معرفت دارد و از نسیم عشق بویی به‌جانش رسیده‌است و او با عطار هم‌آواز و به زنجیر عشق محمدی گرفتار نیست ؟ ــ بیایید تا سخن را به خود عطار باز گذاریم و صفت نیازش را به آستان حبیب خدا هم از زبان او بشنویم »[3] :

ای زمین و آسمان خاک درت
عرش و کرسی خوشه‌چین جوهرت
تا که جان دارم و تا خود زنده‌ام
بندبندت را به صد جان بنده‌ام
از زبانم جز ثنای تو مباد
نقد جانم جز وفای تومباد
نیستم من مرد وصف ذات تو
اینقدر هم هست از برکات تو
وصف عقلم گر مبارز آمده‌ست
عقل قاصر ، وصف عاجز آمده‌است
آن که او وصف خدا داند شنید
وصف کس آنجا کجا داندرسید . . . ؟[4]

---

۱ ــ شرح‌احوال و نقد و تحلیل آثار عطار ص ۵۷ .	۲ ــ ماخذ حاشیه۱ص
۳ ــ ماخذ حاشیهٔ ۱ص ۶۲ و ۶۳ .	۴ ــ مصیبت‌نامه‌ص۲۸ و ۲۹

عطار و مولانا جلال‌الدین

«بنا برگفتهٔ جامی و دولتشاه وقتی که مولانا به همراه پدر خود از بلخ هجرت گزید در نیشابور با شیخ عطار ملاقات نمود و عطار کتاب اسرارنامه را به‌وی داد. این ملاقات ممکن‌است اتفاق افتاده‌باشد برای‌آن که‌وقتی بهاءولد از خراسان سفر کردهنوز عطار در قید حیات بود، و از رسوم صوفیان است که در سفر هر جامردی‌رانشان‌دهند به زیارتش می‌شتابند علی الخصوص که عطار یکی از مردان بنام و شعرای بزرگ بود و قطعا بهاء ولد اشتیاق دیدار او را داشت و فرصت را غنیمت می‌شمرد. مهاجرت بهاء ولد در سال ۶۱۶ یا ۶۱۷ اتفاق افتاد زیرا مطابق روایت سلطان ولد پس از آنکه وی‌از بلخ بار سفربست تاتار قصدآن اقلیم کردند و بلخ را گشودند و قتل عام کردند...»[۱]

«ولی افلاکی و فریدون سپهسالار و نیز سلطان ولداین نکته را در تاریخ‌زندگی مولانا نیاورده‌اند. در صورتی‌که افلاکی از جعل حکایات برای اثبات عظمت مولانـا خودداری نکرده و روایات بی اساس و خلاف عقل و درست برضد نظرهای خردمندانهٔ مولانا بر ساخته‌و در هم بافته‌است و معلوم نیست که جامی و دولتشاه این مطلب رااز چه ماخذی برداشته اند ...»[۲]

«... ارتباط‌معنوی و پیوستگی روحانی مولانا به‌عطار انکارپذیر نیست. افلاکی چند حکایت آورده‌است که از روی آنها نظر مولانا به عطار روشن میگردد و چون‌داوری بزرگی چون او در بارهٔ عطارارزش خاص‌دارد یک نمونه‌از آنها را در این صفحات‌نقل می‌کنیم:[۳]

... روزی حضرت مولانا فرمودکه هرکه به سخنان عطار مشغول شود ازسخنان حکیم مستفید شود و به فهم اسرار آن کلام رسد و هر که سخنان سنائی را به جدّ تمام مطالعه کند بر سرّ سنایِ سخن ما واقف شود[۳] ...

کثرت مطالب و حکایاتی که مولانا از آثار شیخ ما در مثنوی و غزلیاتش اقتباس فرموده خود دلیل دیگر است برآن که وی‌را به آثارعطار انس‌و عشق تمام بوده‌است. در مثنوی شریف سی‌و پنج حکایت‌است که مأ خذ آنها به احتمال قوی آثار منظوم عطار است و اکثر آنها را در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی مندرج ساخته‌ام و بقیه را سال گذشته که به تفحص آثار عطار مشغول بودم دریافته‌ام[۴]».

---

۱ ــ شرح احوال و تحلیل آثار شیخ‌عطار، استاد فروزانفر، ص۶۸و ۶۹.

۲ ــ ماٴخذ حاشیه ۲ص ۶۹.　　۳ ــ ماٴخذحاشیه۲ص۷۰　　۴ ــ شرح احوال‌وآثارعطار۱ص۷۱. رجوع به‌کتاب‌گرانمایه مآخذقصص‌وتمثیلات‌مثنوی شود.

افلاکی نقل میکند که روزی حضرت مولانا دوات و قلمی خواسته برخاست و بردر باغچه مدرسه این ابیات را نبشتن فرمود :

خطاب حق و بنده هر دو بشناس
که تو هوگویی و حق ایهاالناس
خوشاهایی زحق وز بنده‌هویی
میان بنده و حق های و هویی . . .

واین ابیات از اسرارنامهٔ عطار است . . .

آثار عطار[1]

در بارهٔ آثار عطار تذکره نویسان سخنان مبالغه‌آمیز و بیرون از تحقیق گفته‌اند ، رضاقلیخان هدایت ۱۹۰ ،قاضی نوراللهٔشتری ۱۱۴ ، و دولتشاه ۴۰ کتاب بدونسبت داده‌اند .

شک نیست که شیخ شعر بسیار گفته و بدین جهت خود را پرگوی و بسیار گوی خوانده‌است :

از ازل چون عشق با جان خوی کرد
شور عشقم این چنین پر گوی کرد .

. . . و به جهت علاقهٔ وافر به شعر و شاعری و گذرانیدن عمر در نظم کلمات . شعر زابُت و خود را بت پرست شمرده و گفته‌است :

چو تو عمر عزیز خود به یک بار
همه در گفت کردی ، کی کنی‌کار؟
بت تو شعر می‌بینم همیشه
ترا جز بت‌پرستی‌نیست پیشه . . .

ولی آثار مسلم عطار همان‌هاست که در مقدمهٔ خسرونامه و مختارنامه آنهارا ذکر کرده و عبارت است از : الهی نامه ، اسرار نامه ، جواهر نامه ، خسرونامه ، شرح‌القلب مصیبت نامه ، مقامات طیور یا منطق الطیر ، دیوان قصائد و غزلیات ومختار نامه که مجموعهٔ رباعیات اوست ، شیخ در مقدمهٔ مختار نامه گوید :

---

۱ ــ این بخش نیز خلاصه‌یی از صفحات ۷۴تا ۸۹ کتاب عظیم "شرح‌احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری اثر استاد بدیع الزمان فروزانفر است .

« التماس کردندکه چون سلطنت خسرونامه‌در عالم‌ظاهر گشت و اسرار اسرارنامه در جهان منکشف شد و زبان مرغان مقامات طیور ناطقهٔ ارواح را به محل کشف‌رسانید و مصیبت مصیبت نامه‌از حد و غایت درگذشت و دیوان ساختن‌تمام داشته آمدوجواهر نامه و شرح‌القلب که هر دو منظوم بودنداز سرسودا که بود حرف‌علتی بدو راه نیافت ۰۰۰۰ و این دومثلث که ازعطاریادگار ماند : یکی خسرونامه و دیگر اسرارنامه و دیگر مقامات‌طیور ، و دوم دیوان‌و مصیبت‌نامه و مختارنامه ، عطراین دو مثلث در مثمن هشت فردوس‌نشان ، علی سرر متقابلین ، و چنان‌که‌می‌بینید در این موردهشت اثر منظوم ازخود یاد می‌کند و الهی‌نامه را نمی‌آورد ولی در مقدمهٔ خسرونامه‌نام‌آن مثنوی نیز هست :

« مصیبت نامه » زاد رهروان‌است
«الهی‌نامه » گنج خسروان است
جهان معرفت « اسرارنامه» ست
بهشت اهل دل « مختارنامه » ست
« مقامات طیور » ما چنان است
که مرغ عشق را معراج جان است
چو « خسرونامه» را طرزی عجیب‌است
زطرز او ، که و مه با نصیب است

زشعرم یادداشت آن یار داعی
همه « مختارنامه » از رباعی
ز گفت من که طبع آن زر داشت
فزون از صد قصاید هم زبرداشت
« جواهر نامهٔ » من بر زبان داشت
ز «شرح القلب » من جان در میان‌داشت .

و بنابراین عطار نُه اثرمنظوم از خود بر می‌شمارد و چون تذکرةالاولیاء رابراین عده بیفزاییم ،آنچه زادهٔ طبع و ریختهٔ خامهٔ سحرکار اوست از ده کتاب نمی‌گذرد .

از جواهر نامه‌و شرح القلب هنوز نشانی پدید نیست و بنابراین هشت اثرمنظوم و منثور از عطارباقی مانده‌است و کتابهای دیگری که بدونسبت می‌دهند یا به‌طورقطع از او نیست مانند : مظهرالعجایب ، لسان الغیب ، جواهرالذّات ، اشترنامه ، مفتاح الفتوح ، بی‌سر نامه ، حیدری نامه وازاین قبیل منظومه‌های بی‌سروته سخیف‌در منتهای سخف ورکاکت ــ که مردمان مزور و خام گفتار بر هم بسته و به شیخ نسبت داده‌اند و

مشتی سلیم دل و خام ریش آن افترا را پذیرفته و در جزو آثار وی آورده‌اند — و یا آن که در معرض شک است مانند پند نامه که نگارنده[1] در انتساب آن به عطار متردد خاطر است . . .[2]

« شاید بتوان گفت که بالاترین خصوصیات آثار منظوم و منثور عطار آن است که برای هدایت و راهنمایی جامعه گفته شده و درروزگاری که غالب شعرا فکر خودرا درمدح و هجو و هزل به کار می‌برده‌اند او نظر خود را ازامرا و حکام به جامعهٔ انسانی وخدمت به حقیقت منصرف ساخته و بشر را به یگانگی و وحدت و بلند نظری و دوری از تعصب دعوت کرده و وظیفه‌یی را که هر مرد صاحبدلی باید بر عهده گیرد به گردن گرفته و در ادا و گزارد آن چندان که توانسته کوشیده‌است . »[3]

« علاوه بر قوت و قدرت در نظم و نثر ، شیخ مردی سخن پرداز و خوش بیان و در محاوره نیز چابک و توانا بوده‌است چنانکه خواجه نصیر او را بدین گونه می‌ستاید : « و کان شیخاً مفوّها » و مفوه کسی را گویند که نیک گویا و خوش بیان باشد . پس نتیجه این میشود که عطار دارای ملکه بیان به معنی وسیع کلمه و شاعری بزرگ ونویسنده‌یی ماهر و گوینده‌یی چیره‌زبان و سخنور بوده و پیداست که این اوصاف به سرحد کمال در کمتر کسی جمع شده‌است »[4]

فرزندان عطار[5]

عطار دارای فرزندانی بوده و یکی از آنها ظاهرا در سی و دو سالگی وفات یافته این معنی مستفاد است از دو رباعی که در مختارنامه آمده و در اینجا به نقل آن می‌ردازیم :

تا چند کشم ز مرگ تو درد از تو ؟
وزسینهٔ آتشین دم سرد از تو
ای چشم و چراغ مرده ، تدبیرم چیست ؟
من بردم رنج و خاک برخورد ازتو

دردا که بر چون سمنت می‌ریزد
زلف سیه پر شکنت می‌ریزد

---

۱ — استاد فروزانفر . ۲ — شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار ص ۷۴ تا ۷۶ ۳ — ماخذ حاشیهٔ ۲ ص ۸۸ . ۴ — شرح احوال و نقد آثار شیخ فریدالدین عطار ص ۸۸ ۵ — ماخذ حاشیه ۴ ص ۸۹ و ۹۰ .

ای سی و دو سالهٔ من آخر بنگر
کان سی و دو در از دهنت می‌ریزد .

ظاهرا تا قرن سیزدهم هجری هنوز کسانی بوده‌اند که نسب خود را به عطار می‌رسانیده‌اند . اما قصه‌یی که فزونی استرآبادی در کتاب بحیره نقل می‌کند که به‌موجب آن عطار ده پسر داشته و در سفری نه تن به دست دزدان و در پیش چشم شیخ به‌قتل رسیده‌اند و دهمی به سبب کلمه‌یی که شیخ بر زبان آورده از مرگ نجات یافته بدون شک مجعول است و آن را بی‌کم و کاست از روی حکایتی که عطار در ضمن شرح حال ابن عطا آورده ساخته و برتراشیده‌اند .

شهادت عطار [1]

قدیم ترین مأخذ در بارهٔ پایان کار عطار روایت ابن الفُوَطی است : «واستشهد علی یدالتّتار» که به موجب آن معلوم می‌شود که عطار به مرگ طبیعی نمرده و شربت شهادت نوشیده و محل قتلش شهر نیشابور بوده‌است .

ابن الفوطی سال قتل او را تعیین نمی‌کند ولی اینکه شهادت او بر دست تتار و در شهر نیشابور اتفاق افتاده قرینه‌ای است بر اینکه وقوع قتل وی در حادثه فتح نیشابور و کشتار عام آن شهر بر دست مغول بوده . زیرا اولا اطلاق قضیه بدون ضبط تاریخ گواهی میدهد که شهادت عطار در حادثهٔ معروف و مشهوری واقع شده والا ابن‌الفوطی بنابر سنت و روش معمول خود در ذکرِ و فیاتِ رجال ، می‌بایست که سال حادثه را ذکر کند . چنان‌که در نظایر آن از قبیل قحط و وبای عام معمول بوده و هست که می‌گویند : سال وبایی یاقحط چنین و چنان شد ، و به سبب شهرت واقعه از ذکر سال خودداری می‌نماید .

ثانیاً به نصّ عموم مورخان ، مغول به علت کینه‌یی که از مردم نیشابور ــ به‌سبب قتل تغاجار گورکان داماد چنگیز ــ داشتند ، آن شهر را چنان ویران کردند که‌مانند زمینهای زراعتی صاف و همواره گردید و تا سگ و گربه را نیز به قصاص قتل وی زنده نگذاشتند و تمام نشابوریان را از دم تیغ گذرانیدند مگر چهار صد تن را که به اسم پیشه وری بیرون آوردند و به ترکستان بردند و بنابراین نمی‌توان تصور کرد که عطار را زنده گذاشته باشند .

و چون فتح و قتل عام نیشابور به تصریح عطاملک جوینی در روز شنبه پانزدهم

---

۱ ــ شرح احوال و نقد تحلیل آثار شیخ فریدالدین عطار . ص ۹۵ به بعد

صفر سال ششصد و هیجده اتفاق افتاده و تا پانزده روز طول کشید ، پس شهادت شیخ علی التحقیق در نیمهٔ دوم صفر همان سال به وقوع پیوسته‌است . . . به نصّ ابن‌اثیر شهر نیشابور ــ در سال ۵۵۶ از بن ویران گردید چندان که دو تن هم در آنجا مسکن نداشتند و شادیاخ به جای شهر قدیم مرکزیت یافت و به گفتهٔ یاقوت و دیگران شهری که مغول خراب ساختند شهری تازه بود که در محل شادیاخ برآورده بودند و از این‌رو عطار در شادیاخ به قتل رسیده نزدیک به موضعی که قبر وی را در آن بنا کرده‌اند .

امار وایات دیگر که مقدم بر این تاریخ‌است (از ۵۸۶ تا ۶۱۰) مسلما باطل‌است بدلیل آن که خواجه نصیر با عطار ملاقات کرده و اوچنان که گذشت به سال ۵۹۷ متولد شده و تا حدود ۶۱۸ در نیشابور می‌زیسته و ازطرز داوری او در بارهٔ عطار معلوم است که جوانی ممیز و دارای اطلاع بوده و ملاقات او با عطار پیش از سال ۶۱۲ مستبعداست و دیگر به قرینهٔ تصریح ابن‌الفوطی و جامی و دولتشاه ــ که عطار به دست مغول شهادت یافت ــ بنابرآن فرض شهادت او پیش از سال ۶۱۸ متصور نیست .

قول مربوط به تاریخ ۶۲۷ هم با این که به تکرار در مآخذ مربوط به عطار آمده فقط مقتبس از سهو جامی درنفحات الانس است .

بعضی از تذکره نویسان در چگونگی شهادت عطار اقوال نادرست و افسانه‌مانند نوشته‌اند که در کتب پیشینیان نیامده و شباهت تمام به افسانه‌های الف لیله‌و لیله و رموز حمزه و اسکندر نامه و خاورنامه دارد و یقین است که بر ساخته و بافتهٔ قرن نهم به بعد است و ما از نقل آنها صرفنظر کردیم .

۳- سخنی دربارهٔ این چاپ تذکرةالاولیاء

پیش از ان که به تصحیح و بررسی تذکره بپردازم بسیاری از دستنویس‌های کتاب و شاید همهٔ چاپهای گوناگون آن را بازبینی کردم و از آن میان دستنویسی را که ازهمه کهن تر - و خوشبختانه درست تر و یکدست تر - بود برای متن برگزیدم و آن را با دیگر دستنویس‌های ارزنده و چاپهای لیدن، تهران و بمبئی قیاس کردم تا هر جا نادرستی در دستنویس باشد آنرا درست کنم. دستنویس‌ها و چاپهای پیشین که در تصحیح متن به‌کار آمده عبارتند از:

۱ - دستنویس کهن تذکرة الاولیاء که تاریخ نوشتن آن سال ۶۹۲ هجری قمری و همان نسخهٔ کهنی است که متن کتاب از روی آن برداشته شده‌است. این دستنویس در کتابخانه پیرهدا بی ترکیه بوده و استاد مجتبی مینوی فیلمی از آن برای دانشگاه تهران تهیه کرده‌است، تا آنجا که من میدانم این نسخه از همهٔ دستنویس‌های تذکرةالاولیاء درست تر است و از آغاز و انجام آن هم برگی نیفتاده و چون تاریخ نوشتن آن باپایان روزگار عطار هفتاد وچهار سال فاصله دارد باید گفت به زمان عطار بسیار نزدیک و از این نظر نیز شایستهٔ اعتماد بسیار است. این دستنویس هفتاد و دوبخش دارد و حلاج آخرین پیری است که در آن از او گفتگو می‌شود. پس از بخش ۷۲ کاتب به ختم کتاب و تاریخ کتابت اشاره کرده و سخنی از آنها که پس از حلاج در ملحقات تذکره یاد شده‌اند نگفته‌است.

۲ - دستنویس دومی که در این کار سودمند افتاده در کتابخانه ملی تهران است. تاریخ نگارش آن سال ۷۰۱ هجری قمری و از آغاز آن یک یا دو برگ افتاده‌است. من برای استفاده از این نسخه ناچار شدم عکسی از آن تهیه کنم و در این کار از یاری و بزرگواری جناب سید عبدالله انوار که ریاست گنجینه نسخه‌های خطی آن کتابخانه را دارند بر خوردار شدم. این دستنویس را با دستنویس سال ۶۹۲ هجری لفظ به لفظ برابر نهادم و هرجا دوگونگی یافتم در زیرنویس‌های کتاب آن را با رمز دستنویس ۷۰۱

یادکردم و هرجا این دستنویس را درست‌تر یافتم آن را به متن بردم و صورتی را که در نسخهٔ ۶۹۲ بود در پائین صفحه آوردم . دستویس ۷۰۱ نیز تنها هفتاد دوبخش اصل را در بردارد .

۳ ـ پایهٔ سوم این تصحیح تذکرةالاولیائی است که رینولد نیکلسن دانشمند ایرانشناس انگلیسی در شهر لیدن هلند به هزینهٔ سازمان اوقاف گیب به چاپ‌رسانده و شادروان محمد قزوینی برآن مقدمه‌یی بزرگ افزوده‌است . در این چاپ علاوه بر۷۲ بخش اصل ، بیست و پنج باب هم با عنوان «ذکر متأخران از مشایخ کبار» افزوده شده و چنان که نیکلسن نوشته این بخش‌ها را از دستنویس هایی‌گرفته است که چندان کهنه نیست و همه پس از سدهٔ دهم هجری نوشته شده است . در این‌تصحیح نسخه‌های مورخ ۶۹۲ و ۷۰۱ هجری قمری با این چاپ و چاپهای دیگر نیزقیاس شده و اگر روایتی یا سخنی در چاپ نیکلسن بوده و در آنها نبوده‌است آن را نیز به‌مناسبت در متن یا زیر نویس آورده‌ام .

۴ ـ در شهر بمبئی هندوستان هم چاپی از تذکرة الاولیاء انتشار یافته و بارها تجدید شده‌است که با افسوس بسیار می‌توان گفت : بی‌اندازه تباه و کم ارزش است . این چاپ پر از غلط و افتادگی است و در آن بخش‌ها پس و پیش و جمله‌ها در هم شده و با این‌حال چون در گوشه‌هایی از این کار نگاهی به‌آن مشکل گشای کار من شده است باید آن را در شمار پایه‌های تصحیح خود یادکنم .

۵ ـ چاپهایی‌از تذکره‌را که درتهران‌به عنوان «تصحیح علامهٔ محمد قزوینی» بیرون آمده و چند بار هم تکرار شده‌برای این‌تصحیح دیده‌ام . اما ـ گذشته‌ازخطاهای بی‌شمار چاپی ـ چون این چاپ ها تکرار نادرستی‌ازهمان چاپ نیکلسن بود نکتهٔ‌تازه‌یی به دست نداد و درکارمن مؤثر نیفتاد . یاد آوری این‌نکته‌است که‌علامهٔ قزوینی تذکرة الاولیاء را تصحیح نکرده و فقط مقدمه‌یی بر تصحیح نیکلسن نوشته‌است و ذکر تصحیح محمد قزوینی در چاپهای تهران یکی از تقلب‌های بازار کتاب است .

علاوه برپنج نسخهٔ نامبرده گاهگاه به دستنویس‌های دیگر یا عکس‌های آنها که در کتابخانه‌های ملی‌تهران ، مجلس شورای‌ملی ، مرکزی دانشگاه تهران و جاهای‌دیگر بوده‌است نگاهی کرده‌ام .

با وجود این دستنویس‌های درست و چاپهای‌گوناگون تذکرة الاولیاء دربسیاری از مواردمن ناچار شده‌ام مأخذ سخن یا روایت عطار را در کتابهای پیش از روزگار او جستجو کنم تا از ابهام و نارسایی عبارت نسخه‌ها آسوده شوم .

بخش‌های بیست و پنج گانه‌یی که‌پس از حلاج به عنوان «ملحقات» آورده‌ام یکجا از چاپ نیکلسن برداشته شده و چون دستنویس کهنه‌یی از آن نداشتیم تنها بانگاهی

به چاپهای دیگر توانستم گوشه‌هایی از آن را درست تر کنم .

در این چاپ تذکرة اولالیاء روشی پیش گرفته‌ام که می‌توان آن را در این چند نکته بازگفت :

۱ ـ رسم الخط دستنویس‌ها و چاپها همه ناهماهنگ بود . کوشش کردم که آن‌را در همه جای‌کتاب یکسان‌کنم و برای‌هر موردآن‌صورتی را برگزیده‌ام که‌آسان‌ترخوانده می‌شود و به تلفظ طبیعی نزدیک تر است .

۲ ـ در نقل‌تمام نسخه بدل‌ها اصراری نورزیدم و تنها آنهایی را در زیر نویس آوردم که می‌توانست معنی مناسبی یا تعبیر بهتری داشته باشد . نسخه بدلهایی‌راکه غلط مسلم بود نقل‌نکردم زیرا هرگز دوست نداشتم که چشم خوانندهٔ گرامی را با آوردن خطاهای کاتبان گمنام و کم‌مایه خسته کنم .

۳ ـ در جاهایی که درست کردن‌عبارت نسخهٔ ۶۹۲ نیازمند افزودن یک کلمه یا عبارت بوده آن کلمه را میان [ ] قرارداده‌ام و هرجا عبارتی یا روایتی بر اصل افزوده‌ام در زیرنویس یاد کرده‌ام که از کدام دستنویس یا چاپ تذکره نقل شده‌است .

۴ ـ کوشیده‌ام که همهٔ متن کتاب و ملحقات آن با نقطه گذاری چاپ شود تا کار خواننده در خواندن و دریافت معنی آسان تر باشد و خوشبختانه در این کار خود را کامیاب می‌بینم زیرا نشانه‌های نقطه‌گذاری با دقت کافی در میان واژه‌هاقرار گرفته ودر بسیاری از موارد روشن کننده معنی جمله‌هاست .

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

متن تذکرة الاولیاء

براساس نسخهٔ مورخ ۶۹۲ هجری

و

مقابله با چند نسخهٔ خطّی و چاپی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمدُللّه الْجوٰاد بافْضَل انْواع النَّعْماء، الْمنّان باشْرفِ اصْناف الْعَطاء، الْمَحمود فى اعالى ذُرَى الْعِزَّة وَ الْكِبْرياء، المعْبود باحْسَنِ اجْناسِ العِبادات فى اعْماقِ الْارْضِ و اطْباقِ السَّماء، ذى العَظَمَة و الْجَبَروت و الْبَهاء، والجَلالَة و الْمَلَكوت و السَّناء، الّذى عَلا فَاحْتَجَبَ بانْوار الْمَجْد و القُدس و الثّناء عَنْ اعْيُنِ النّاظِرينَ و ابْصار البُصَراء، و دَنا فَاقْتَرَبَ[1] مِن بَصائِر المُحتَرِقين فى وَهْجِ العَناء، وَرَبَطَ طَرَفَ لِقاء المُنْغَمِسين فى لُجَج بحار تَوْحيده بِالفَناء، و خَلَطَ شَرَفَ فَناءِ المُتَغَلْغِلينَ فى قَعْرِ قُرْبه البَهاء بِمَحْضِ الْبَقاء، و اغناهُم بِعِزَّةِ الْفَقْرِ اِلَيْه عَنْ ذُلِّ الرّكُونِ اِلَى الْاَشْياء، و اَوْلاهُم التوْفيق لِلْحَمْدِ عَمّا هُوَ فى خِزانَةِ الْآلاء، وَ اَغْناهُم بِالْفَناء عن الْبَقاء و بِالْبَقاء عَنِ الْفَناء، فَصاروا مَغْمورينَ بِنُورِ فَناء الفَناء، مُخَلَّصين عَنْ هَواء الْاَهْواء، و حَطّوا رِحالَ الْاُنسِ بِفَنا الْقُدْسِ مُوَدَّعينَ فَناءَ الفَناء، و انْقَطَعوا بِالنّور الْحَقيقىِ التّامّ عَنْ [تَخاييل] الْاَضلالِ و تَماثيلِ الْاَفْياء، الّتى هِىَ اَعيانُ الدَهْماء و اشْخاصُ الْاِنشاء، نَحْمَدُه عَلى اَن كَفانا كَيْدَ مَنْ عادانا فيه، و دَفَعَ عَنّا شَرّ

---

[1]ـ اصل : فاقرب. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

مَن ناوانا[1] بِقلبه و آذانا بِفیه ، و شَغَل عنّا کُلّ شاغلٍ عَنْهُ ، و اَلَّفَ بَیْننا و بَیْنَ کلّ مؤلِّفٍ بیننا و بَیْنَه ، و جَعَلَنا خَدماً و عباداً لَهُ ، و اَکْرَمَنا بِشریفِ خطابه و کـریم کتابه ، و جَعَلَنـا مُتَّبِعین لِحَبیبه ، ثُـمَّ مِن جُملة اَحبّاءه . وَ نَشْهَـدُ اَنْ لا اِلهَ اِلاّ اللّه وَحْـدَهُ ، لاشریکَ لَهُ یُوازیـه ، ولا نَظیرَ لَه یُضاهیه ، فَـاِنْ نَظَرْنا اِلی اَوْصافِ الْاُلوهیّة فَلا اِلهَ اِلاّهُوَ ، و اِنْ تَأَمّلْنا الوجود فَلاهُوَ اِلاّهُوَ ، و نَشْهَدُ اَنَّ مُحمّداً عبـدُه و رسولُه و نبیُّه و صفیُّه . اَرْسَلَهُ بِـالحقِّ الی کافّة الخَلْقِ ، فَحَلَّ بِرفیع[2] مَحَلّه عُقَدَ اهلِ الزَّیْغ[3] و الضّلال ، و قَلَّ بِحَدّه عدد زُمرِ الْخزی و النّکال ، واَطْفَأَ بِنوره نار الغوایة ، و بوَّأَ انصاره دار الهدایة ، واَضاءَ قلوبَ الْمُهتَدین بِهَدْیِه ، بِانوارِ جواهرِ الدّینِ ، و وَفَّقَهُم لاقْتناء مَفاخِرِ ذخائرِ الیقینِ ، وبَصَّرَهُم بِغوامضِ سرائرِ النّبییّن ، وخَصَّ الاصفیاء و الاتقیاء مِن اَتْباعِهِمُ الّذین نَفَضُوا ایدیهِم عنِ الْکونَیْنِ ، ورَفَضُوا عَنْ قُلوبِهِم الْالتفاتَ اِلَی نَعیم الدّارَیْنِ ، مِن شَواهدِ الغَیْبِ المَکنون ، بمالا یُبْصِرُه لَواحُظ العُیون ، ولا یَسْتَشْرِفُ لَهُ طَوالِعُ العُقولِ و نَواجِمِ الظُّنونِ ، و بَلَّغَ قلوبَهُم بماکاشَفَها بِهِمِن نِهایاتِ المطالبِ و غایاتِ الهِمَمِ ، و اَقْشَعَ عن اسرارِهِم مِمّا طالَعَها به مِن اَقاصی الْمَقاصِدِ غباباتِ الغُمَمِ ، و اِسْتَصْفَی[1] ارواحَهم بمـا یَسْتَملکه مِن انوارِ الجلایا القُدسیّه عَن شَوائبِ الْاَنْوارِ وکُدوراتِ الظُّلَم ، صلّی اللّه علیه و عَلَی آله و اصحابه ـ ما ذَرَّ شارقُ لطفٍ مِن مشرقِ فضلٍ ، و ما وَقَبَ غاسقُ بُعدٍ مِن اُفُقِ طَرْدٍ بعدَه ، ما اَبْتَلَی بالْبُعد عاشقٌ و ما اَوْمَضَ بـارقُ هدایَةٍ مِن سَحابِ عنایةٍ و مالَفَظَ ناطقُ صدقٍ بِکَلِمة عِشقٍ ، وما تَقَلْقَلَ قدمُ شَوْقٍ فی بادیةِ ذَوْقٍ ـ و سلّم تسلیما .

۱ـ اصل : نادانا . متن مطابق نسخه‌های دیگراست. ۲ـ اصل : فجل برفع. متن مطابق « ن » است . ۳ـ اصل : اهل الرافع . متن مطابق «ن» است .

اما بعد، چون از قرآن و اخبار[1] گذشتی، هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست - رحمهم‌الله - که سخن ایشان نتیجهٔ کار و حال است نه ثمرهٔ حفظ و قال، و از عیان است نه از بیان، و از اسرار است نه از تکرار، و از علم لَدُنّی است نه از علم کسبی؛ و از جوشیدن است نه از کوشیدن، و از عالم **«اَدَّبَنی رَبّی»** است نه‌ازجهان **«عَلَّمَنی اَبی»**؛ که‌ایشان‌ورثهٔ‌انبیاءند - صلوات‌الرّحمن[2] علیهم‌اجمعین -

وجماعتی ازدوستان‌خودرا رغبتی‌تمام‌می‌دیدم‌به‌سخن این‌قوم، ومرا نیزمیلی‌عظیم بود به‌مطالعهٔ احوال‌و سخن ایشان. اگرهمه را جمع‌می کردم، درازمی‌شد. التقاطی کردم دوستان‌را وخویشتن را، و اگرتو از این پرده‌ای، برای تو نیز. و اگر کسی سخن‌ایشان زیادت‌تر ازاین‌خواهد، در کتب‌متقدّمان ومتأخّران این‌طایفه بسیاریافته شود. از آنجاطلب کند. و اگر طالبی شرح کلمات این قوم‌مشبع‌طلب کند، گو: کتاب **«شرح‌القلب»** و کتاب **«کشف‌الاسرار»** و کتاب **«معرفت‌النفس»**[3]، مطالعه کن. که گمان‌ما آن است که هیچ سخن این‌طایفه - **الاّ ماشاء اللّه** - بروی پوشیده نماند. و اگر اینجا شرح آن کلمات دادمی، هزار ورق کاغذ بایستی. اما طریق ایجاز و اختصار سپردن سنّت است. **کما فخر رسولُ اللّه - صلّی‌اللّهُ علیه وسلّم - فقال: اوتیتُ جوامعَ الکَلِم و اختصر لی الکلامُ اختصاراً**. و اسانید نیز بیفگندم. و سخن بود که دریك کتاب نقل از شیخی بود، ودر کتابی از شیخی دیگر. واضافاتِ حکایات و حالات مختلف نیز هم بود. آن قدر که توانستم احتیاط به جای آوردم.

دیگر سببِ شرح نادادن آن بود که سخنْ خود در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوق نیافتم. مگر جایی اندك اشارتی برای دفع خیال نامحرمان و نااهلان کرده آمد.

دیگر سبب آن بود که هر که را در سخن ایشان به شرحی حاجت خواهد افتاد، اولیتر آن که به سخن ایشان نگرد و باز شرح دهد.

دیگر سبب آن بود که اولیاءِ مختلف‌اند: بعضی اهل معرفت‌اند و بعضی اهل

---

۱ - «م»: احادیث. ۲ - «م»: صلوات‌الله. ۳ - «ن» و «ه»: معرفة‌النفس والرب.

معاملت، و بعضی اهل محبّت، و بعضی اهل توحید ، و بعضی همه. و بعضی باصفت‌اند و بعضی بی‌صفت . اگر یک یک را شرح می‌دادم ، کتاب از حد اختصار بیرون می‌شد. و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت می کردم، یک کتاب دیگر می‌بایست جداگانه. و شرح قومی چگونه درزبان می گنجد ، که ایشان خود مذکور خدا و رسول‌اند ، و محمود قرآن و اخبار . و آن عالمی عالمی دیگر است و جهانی دیگر .

انبیا و صحابه و اهل بیت سه‌قوم‌اند . ان‌شاءالله ، در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید تا از آن سه قوم مثلثی از **عطّار** یادگار ماند .

و مرا در جمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود : اوّل باعث ، رغبت برادران دین، که التماس می کردند . دیگر باعث، آن بود تا از من یادگاری ماند تا هر که برخواند ازآنجا گشایشی یابد، مرا به دعای خیر یاد دارد . بُوَد که سبب گشایش او، مرا در خاك گشایش دهند. چنان که[1] **یحیی بن عماد** که امام **هری** بود و استاد شیخ **عبدالله انصاری** بود ـ رحمهما الله ـ چون وفات کرد، او را به‌خواب دیدند و پرسیدند که: «خدای ـ عز وجل ـ با تو چه کرد ؟ » . گفت: « خطاب کرد که : **یحیی** ! با تو خطابها داشتم سخت . لکن روزی در مجلس ، ما را می‌ستودی . دوستی از دوستان ما آنجا بگذشت و بشنید ، وقتش خوش گشت . تو را در کار خوش‌آمدِ او کردم . و اگر نه آن بودی ، دیدی با تو چه کردمی » .

دیگر باعث، آن بود که شیخ **ابوعلی دقّاق** را گفتند ـ رحمه‌الله ـ که: «در سخن‌مردان شنیدن‌هیچ فایده هست، چون بر آن کارنمی‌توانیم کرد ؟». گفت: «بلی. در وی دو فایده هست : اوّل آن که اگر مرد طالب بود ، قوی همت گردد و طلبش زیادت شود . دوّم آن که اگر در خود دماغی بیند ، آن دماغ فروشکند . و دعوی از سر بیرون کند[2] و نیك او بـد نماید و اگر کـور نیست [خود مشاهده کند] . **کما قال الشیخ محفوظ ـ رحمه الله ـ : « لاتَزِنِ الخَلْقَ بِمیزانِكَ و زِنْ نَفْسَك بمیزان المُوقِنینَ لِتعلَم فَضْلَهم وَ اِفلاسَك »** . یعنی خلق را به‌ترازوی خود وزن مکن، اما به ترازوی مردان راه، خود را بسنج تا بدانی فضل ایشان و افلاس‌خود .

۱ـ اصل : چنانچ. متن مطابق «م» است .
۲ـ «م» و«ن» : از سراو بیرون‌کند .

دیگر باعث، آن بود که جنید را گفتند ـ رحمةالله علیه ـ که: «مرید را چه فایده بود دراین حکایات وروایات؟». گفت: «سخن ایشان لشکری است از لشکرهای خدای ـ عزّ و جلّ ـ که بدآن مرید را، اگر دل شکسته بود، قوی گردد و از آن لشکر مدد یابد» و حجّت این سخن آن است که حق ـ تعالی ـ می‌فرماید که: «**وَ کُلّاً نَقُصُّ علیكَ من اَنْباءِ الرُّسُل، مانُثَبِّتُ بِهِ فؤادَكَ**»: ما ای **محمّد**! قصهٔ گذشتگان با تو می گوییم تا دل تو بدآن آرام گیرد و قوی شود.

دیگر باعث، آن بود که خواجهٔ انبیا ـ علیه الصّلوة والسّلام و التّحیّه ـ می‌فرماید که: «**عندَ ذکرِ الصّالحینَ تنزَّلَ الرَّحمةُ**». اگر کسی مایده‌یی نهد که بر آن رحمت بارد، تواند بود که او را از آن مایده، بی‌فایده بازنگردانند.

دیگر باعث، آن بود که‌تا بُوَد که از ارواح‌مقدسهٔ ایشان‌مددی بدین شوریده‌روزگار رسد و پیش از اجل او را در سایهٔ دولتی فرود آورد.

دیگر باعث، آن بود که بعد از **قرآن** و احادیث بهترین سخنها، سخن ایشان دیدم وجملهٔ سخن ایشان شرح **قرآن** و احادیث دیدم. خودرا بدین شغل درافگندم تا اگر از ایشان نیستم، باری خودرا با ایشان تشبه کرده باشم[1] که «**مَن تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُم**». چنان که جنید ـ رحمةالله علیه ـ گفت که: «مدعیان را نیکودارید که ایشان محقّق نمایند. و پای ایشان بوسه دهید که اگر همتی بلند نداشتندی، به چیزی دیگر دعوی کردندی».

دیگر باعث، آن بود که چون **قرآن** و اخبار را لغت و نحو [و] تصریف می‌بایست و بیشتر خلق از معانی آن بهره‌یی نمی‌توانستند گرفت، این سخنان که شرح آن است و خاصّ و عامّ را در وی نصیب است ـ اگرچه بیشتر به‌تازی بود ـ با زبان پارسی آوردم تا همه را شامل بود.

دیگر باعث، آن بود که چون ظاهر می‌بینم[2] که اگر یك سخن بر خلاف تو می گویند، درخون آن کس سعی‌می کنی، وسالها بدآن یك سخن کینه‌می گیری،

۱ـ «م»: تشبیه‌کرده باشم. ۲ـ «م»: ظاهر را می‌بینم.

چون سخن باطل را در نفس تو چندین اثر است، سخن حق را هم اثری تواند بود، هزار چندان، اگر چه تو از آن خبر نداری. چنان که از **امام عبدالرّحمن اَکّاف** ـرحمةالله‌علیهـ پرسیدند که: «کسی که **قرآن** می‌خواند و نمی‌داند که‌چه‌می‌خواند، آن‌را هیچ اثری بود؟». گفت: «کسی که دارو می‌خورد و نمی‌داند که چه می‌خورد، اثر می کند. **قرآن** چگونه اثر نکند؟ بل که بسی اثر کند». فکیفَ چون داند که چه می‌خواند[1].

دیگر باعث، آن بود که دلی داشتم که جز این سخن نمی‌توانستم گفت و شنید، مگر به کُره و ضرورت و مالابدّ. لاجرم از سخن ایشان وظیفه‌یی ساختم اهل روزگار را. تا بُوَد که بدین‌مایده[2] هم کاسه‌یی یابم. چنان که شیخ **ابوعلی سیاه** ـ رحمةالله‌علیهـ گوید که: «مرا دو آرزو است: یکی آن که تا سخنی از سخنهای او می‌شنوم. دیگر آن که: تا کسی‌را از کسان او می‌بینم». پس گفت: «من مردی امّی‌ام. نه چیزی توانم نوشت و نه‌چیزی توانم خواند. کسی می‌بایدم که سخن او گوید، و من می‌شنوم. یا من می گویم و او می‌شنود. اگر در بهشت گفتگوی او نخواهد بود **بوعلی** از بهشت بیزار است».

دیگر باعث، آن بود که **امام یوسف همدانی** ـ رحمه‌الله ـ را پرسیدند که: «چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تَواری آرند، چه کنیم تا به سلامت بمانیم؟» گفت: «هر روز هشت ورق ازسخن ایشان می‌خوانید». پس وردی ساختن، اهل غفلت را، فرض عین دیدم.

دیگر باعث، آن بود که بی‌سببی از کودکی باز، دوستی این طایفه درجانم موج می‌زد و همه وقت مفرّح دل من سخن ایشان‌بود. به اومیدِ آن که «**اَلمَرءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ**»، به قدر وسع خویش، سخن ایشان را جلوه کردم. که این‌عهدی‌است که این شیوه سخن به‌کلیّت روی در نقاب آورده‌است. و مدعیان به لباس اهل معانی بیرون آمده‌اند و اهل دل، چون کبریت احمر عزیز شده‌اند. **کما قال الجُنید للشّبلی ـرحمهما الله ـ: «اِذاوَجَدْتَ مَن یُوافِقُكَ عَلی کَلِمَةٍ مِمّاتَقول، فَتَمَسَّكْ بِه»**

---

[1] ـ «م»: اثر آن بسیار بود.

[2] ـ اصل: بدین مایه. متن مطابق «م» است.

جنید، **شبلی** را گفت: اگر در همهٔ عالم کسی را یابی که در یك کلمه از این که می گویی موافق تو بود دامنش گیر.

دیگر باعث، آن بود که چون می‌دیدم که روزگاری پدید آمده است که **الخیر شرّ**[1]، و اشرار النّاس اخیار النّاس را فراموش کرده‌اند، تذکره‌یی ساختم اولیاء را، و این کتاب را **«تذکرة الاولیاء»** نام نهادم تا اهل خسران روزگار، اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان و خلوت گرفتگان را طلب کنند و با ایشان رغبت نمایند، تا در نسیم دولت ایشان به سعادت ابدی پیوسته گردند.

دیگر باعث، آن بود که چون این سخن بهترین سخنهاست، از چند وجه: اوّل آن که دنیا بردل مردم سرد کند. دوّم آن که آخرت را بر دوام ملازم خاطر بود[2]. سیوم آن که دوستی حق در دل مرد پدید آورد. چهارم آن که مرد چون این نوع سخن را بشنود، زادِ راه بی‌پایان ساختن گیرد. پس بر مقتضی این مقدمات، جمع کردن چنین سخنها ازجملهٔ واجبات بود. وبه‌حقیقت توان گفتن که در آفرینش به از این کتاب نیست. از آن که سخن ایشان شرح **قرآن** و اخبار است که بهترین جملهٔ سخنهاست.

و توان گفتن که این کتابی است که مخنثان را مرد کند و مردان را شیرمرد کند و شیرمردان را فرد کند و فردان را عین درد گرداند[3]. و چگونه عین درد نگرداند؟ که هر که این کتاب ـ چنان که شرط است ـ برخواند و بنگرد، آگاه گردد که این چه درد بوده است در جانهای ایشان، که چنین کارها و از این شیوه سخنها از دل ایشان به صحرا آمده است!

و من یك روز پیش **امام مجدالدین محمد خوارزمی** ـ رحمة الله علیه ـ درآمدم. او را دیدم که می گریست. گفتم که: «خیرست!». گفت: «زهی اسفهسالاران که دراین امّت بوده‌اند، که به‌مثابت انبیاءاند ـ علیهم الصّلوة والسّلام ـ که: **علماءُ اُمَّتی کَاَنْبیاءِ بَنی اِسرائیل**». پس گفت: «ازآن می گریم که دوش گفته

۱ـ اصل: الاخیرشر. تصحیح از «م» و «ن» است. «هـ» این عبارت را ندارد.

۲ـ «م»: آخرت را با یاد مرد دهد. ۳ـ «م»: کند.

بودم که : خداوندا ! کار تو به‌علّت نیست. مرا از این قوم گردان یا از نظارگیان این قوم ، که قسمی دیگر را طاقت ندارم . می گریم ، بود که مستجاب شده باشد » .

دیگر باعث ، آن بود که تا فردای قیامت نظری به شفاعت در کار این عاجز کنند . و مرا چون سگ اصحاب الکهف ، اگر همه با استخوانی [بود] ، نومید بازنگردانند .

نقل است که **جمال موصلی** ـ رحمة الله علیه ـ خون خورد و جان کند و مال و جاه بذل کرد تا درمحاذات جوار روضهٔ خواجهٔ انبیا ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ یك گورگاه جای یافت . آن گاه وصیت کرد که : « بر گورم نویسند : **وَكَلْبُهُم باسطٌ ذِرَاعَيْه بِالْوَصِيد**» . خداوندا ! سگی چند قدم براثر دوستان تو زد ، او را درکار ایشان کردی . من نیز دعویِ دوستیِ دوستان تو می کنم و خود را بر فتراك ایشان می بندم ومشتغل سخن ایشان می‌شوم و بازمی‌رسانم . خداوندا وپادشاها! اگرچه این‌سخن را هیچ نیَم‌و می‌دانم که از هیچکسانِ این راهم ، اما محبِّ اقوال واحوال، رموزو اشارات‌ایشانم. به‌حق وحدانیّتِ قیومیّت و به‌حقّ جان پاك‌انبیا ورسل و ملائکهٔ مقرّب، و اولیا و مشایخ وعلمای حضرت تو، که این‌غریب عاجز را ازاین قوم محجوب مگردان. و این کتاب را سبب درجهٔ قرب گردان، نه سبب درکهٔ بعد. **انّكَ وَلِیّ الْاِجَابَة** .

[اکنون اسامی این بزرگان که در این کتاب‌اند یاد کنم . بعد از آن شرح مقامات و کرامات وحالات واوقات و اشارات ایشان آغاز نهیم ، **بِعَوْنِ الله و حُسْنِ تَوْفِيقِه**][1] .

جعفر صادق	اویس قرنی	حسن بصری	مالك دینار
محمدبن واسع	حبیب عجمی	ابوحازم مکی	عتبة‌بن‌الغلام
رابعهٔ عدویه	فضیل عیاض	ابراهیم‌بن ادهم	بِشرحافی

۱ــ این دو سطر از نسخهٔ «ن» است . بسیاری از نامهای مذکور در این فهرست در نسخه‌های مختلف به‌صورت‌هایی با تفاوت اندك یاد شده است .

ذوالنون مصری	ابویزید بسطامی	عبدالله مبارک	سفیان ثوری
شقیق بلخی	امام ابوحنیفه	امام اعظم شافعی	امام احمدبن حنبل
داود طایی	حارث محاسبی	ابوسلیمان دارائی	ابن سمّاک
محمدبن اسلم	احمدبن حرب	حاتم اصمّ	عبدالله بن سهل
معروف کرخی	سری سقطی	فتح موصلی	احمد حواری
احمد خضرویه	ابوتراب نخشبی	یحیی معاذرازی	شاه کرمانی
یوسف بن الحسین	ابوحفص حداد	حمدون قصار	منصور عمار
احمد عاصم	عبدالله خبیق	جنید بغدادی	عمرو بن عثمان مکی
ابوسعید خراز	ابوالحسین نوری	ابوعثمان حیری	ابومحمد رُوَیم
ابن عطا	عبدالله جلاء	ابراهیم رَقّی	یوسف اَسباط
ابویعقوب نهرجوری	سمنون محبّ	محمد مرتعش	عبدالله محمد
ابوالحسین بوشنجی	محمدبن علی الترمذی	ابوبکر وراق	عبدالله منازل
علی سهل اصفهانی	خیر نسّاج	ابوالخیر اقطع	ابوحمزهٔ خراسانی
عبدالله تروغبدی[1]	عبدالله احمدمغربی	ابوعلی جرجانی	ابوبکر کتانی
عبدالله محمد بن خفیف	ابومحمدجریری[2]	احمدبن مسروق	حسین منصور حلاّج

۱ــ اصل : روغدی . ۲ــ اصل : جرری .

۱

ذکر ابن محمّد جعفر الصّادق، علیه‌السّلام

آن سلطان ملّت مصطفوی، آن برهان حجّت نبوی، آن عالم صدّیق، آن عالم تحقیق، آن میوهٔ دل اولیا، آن گوشهٔ جگر انبیا[1]، آن ناقل **علی**، آن وارث نبی، آن عارف عاشق، **ابومحمد جعفر صادق** ـ رضی‌الله عنه ـ.

گفته بودیم که اگر ذکر انبیا وصحابه و اهل‌بیت کنیم، یك کتاب جداگانه می‌باید. و این کتاب شرح حال این قوم خواهد بود، از مشایخ، که بعد از ایشان بوده‌اند. امّا به سبب تبرّك به **صادق** ـ رضی‌الله عنه ـ ابتدا کنیم، که او نیز بعد از ایشان بوده است. وچون از اهل بیت بیشتر سخن طریقت او گفته است، وروایت از او بیش آمده، کلمه‌یی چند از آن حضرت بیارم[2]، که ایشان همه یکی‌اند. چون ذکر او کرده آمد، ذکر همه بود. نبینی که قومی که مذهب او دارند، مذهب دوازده امام دارند؟ یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی. اگر تنها صفت او گویم، به زبان عبارت من راست نیاید، که در جملهٔ علوم، و اشارات و عبارات بی‌تکلف به کمال بود. و قدوهٔ جملهٔ مشایخ بود، و اعتماد همه براو بود. و مقتّدای مطلق بود و همهٔ الهیان را شیخ بود، وهمهٔ محمّدیان را امام بود. هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا. هم عُبّاد را مقدّم بود و هم زُهّاد را مکرّم. هم در تصنیفِ

۱ـ «م»: جگرگوشهٔ انبیا.　۲ـ «م»: بگویم.

اسرار حقایق، خطیر بود[1]، هم درلطایف اسرار تنزیل وتفسیر، بی‌نظیر. و از **باقر** - رضی‌الله عنه - بسی سخن عظیم نقل کرده است. و عجب می‌دارم[2] از آن قوم که ایشان را خیال بندد [که اهل سنّت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است[3]]. که اهل سنّت وجماعت اهل بیت‌اند به حقیقت. و من آن نمی‌دانم که کسی درخیال باطل مانده است. آن می‌دانم که هر که به **محمد** - صلّی‌الله علیه و علی آله و سلّم- ایمان دارد و به‌فرزندان ویارانش ایمان ندارد، او به **محمد** - علیه‌الصلوة والسّلام- ایمان ندارد. تا به‌حدّی که امام اعظم **شافعی** - رحمةالله علیه - در دوستی اهل‌بیت به غایتی بوده است که به رفضش نسبت کردند و محبوس داشتند. واو در این معنی شعری گفته، و یك بیت از آن این است: شعر

لَوْکانَ رَفضاً حُبُّ آلِ محمدٍ فلیَشْهَدِ الثقلانِ: انّی رافضُ

یعنی اگر دوستی آل **محمد** رفض است، گو: جملهٔ جنّ و انس گواهی دهند به رفض من. اگر آل و اصحاب رسول دانستن، از اصول ایمان نیست، بسی فضول که به‌کار نمی‌باید، می‌دانی. اگر این نیز بدانی هیچ زیان ندارد. بل که انصاف آن‌است که چون پادشاه دنیا وآخرت **محمّد** را می‌دانی، وزرای او [را] نیز به جای خودمی‌باید شناخت وصحابه را به‌جای خود، و فرزندان او را به جای خود، تا سنّی و پاك اعتقاد باشی. وبا هیچ کس از نزدیکان پادشاه تعصّب نکنی الاّ به حق، چنان که از امام **ابوحنیفه** - رحمةالله‌علیه - سؤال کردند: «از پیوستگان **پیغمبر** -علیه‌الصّلوة والسّلام - کدام فاضل‌تر؟». گفت: «از پیران، **صِدّیق وفاروق**، واز جوانان **عثمان و علی**، و از دختران **فاطمه**، و از زنان **عایشه**، رضی‌الله عنهم اجمعین».

نقل است که **منصور خلیفه**، شبی وزیر را گفت: «برو و **صادق** را بیار، تا بکشیم». وزیر گفت: «او در گوشه‌یی نشسته است و عزلت گرفته، و به عبادت

۱- «م»: هم صاحب تصنیف حقایق بود.
۲- اصل: حجت میدارم. «م»: عجب دارم.
۳- از «م» افزوده شد.

مشغول شده و دست از ملك کوتاه کرده ، و امیرالمؤمنین را از وی رنجی نه . در آزار وی چه فایده بود ؟ » . هرچند گفت ، سودی نداشت . وزیر برفت . **منصور** غلامان را گفت : «چون **صادق** درآید ومن کلاه از سر بردارم ، شما او را بکشید» وزیر **صادق** را درآورد. **منصور** درحال برجست وپیش **صادق** بازدویدو درصدرش بنشاند و به دو زانو پیش او بنشست . غلامـان را عجب آمد . پس **منصور** گفت : « چه حاجت داری؟ » . گفت : « آن که مرا پیش خود نخوانی و به طاعت خدای ـ عزّ و جلّ ـ باز گذاری » . پس دستوری داد و به اعزازی تمام او را روانه کرد . و در حال لرزه بر **منصور** افتاد و سردر کشید و بی‌هوش شد ، تا سه‌روز . و به‌روایتی تا سه‌نماز از وی فوت شد . چون بازآمد ، وزیر پرسید که : « این چه حال بود؟» . گفت : «چون **صادق** از در درآمد ، اژدهایی دیدم که لبی به زیر صُفّه نهاد ، و لبی بر زبر . و مرا گفت : اگر او را بیازاری ، تو را با این صفه فرو بـرم . و من از بیم آن اژدها ندانستم که چه می گویم و از او عذر خواستم و بی‌هوش شدم » .

نقل است که یك بار **داود طایی** پیش **صادق** آمد و گفت : « ای پسر رسول خدا ! مـرا پندی ده ، کـه دلم سیاه شده است» . گفت : « یا **باسلیمان** ! تو زاهد زمانه‌ای. تو را به پند من چه حاجت ؟» . گفت : «ای فرزند پیغمبر ! شما را برهمهٔ خلایق فضل است و پنددادن همه برتو واجب» . گفت : « یا **باسلیمان** ! من از آن می‌ترسم که به قیامت، جدّ من‌دست درمن زند که: چرا حق متابعت من نگزاردی؟. این کار به نسبت صحیح و نسب قوی نیست . این کار به معامله‌یی است کـه شایستهٔ حضرت حق افتد» . **داود** بگریست و گفت : « بارخدایا ! آن که معجون طینت او از آب نبوّت است ، جدش **رسول** است و مادرش **بتول** ، بدین حیرانی است . **داود** که باشد که به معاملهٔ خود مُعجب شود ؟ » .

نقل است که با موالی خود روزی نشسته بود . ایشان را گفت : « بیایید تا بیعت کنیم وعهد بندیم که هر که از میان ما درقیامت رستگاری یابد ، همه را شفاعت کند» . ایشان گفتند : «یابنَ رسولِ الله ! تو را به شفاعت ما چه حاجت ؟ که جدّ تو

شفیع جملهٔ خلایق است». **صادق** گفت: «من بدین افعال خود شرم دارم که به قیامت در روی جدّ خود نگرم».

نقل است که **جعفر صادق** مدّتی خلوت گرفت و بیرون نیامد. **سفیان ثَوْری** به در خانهٔ وی آمد و گفت: «مردمان از فواید انفاس تو محروم‌اند. چرا عزلت گرفته‌ای؟». **صادق** جواب داد که: «اکنون روی چنین دارد، **فَسَدَ الزّمان و تَغَیَّرَ الاِخْوان**» و این دو بیت برخواند: شعر:

ذَهَبَ‌الوفا، ذهابَ اَمْسِ‌الذّاهبِ **وَ النّاسُ بینَ مخایلٍ و مآربِ**

یفْشونَ بَیْنَهُم المودّةَ و الوفا **و قلوبُهُم مَحْشُوّةٌ بِعقاربِ**

نقل‌است که **صادق** را دیدند خزّی گرانمایه‌پوشیده. گفتند: «**یابنَ‌رسولِ‌اللّه لیسَ هذا مِن زِیِّ اهلِ بَیْتِکَ**». دست آن کس بگرفت و در آستین کشید. پلاسی پوشیده بود که دست را خلیده می کرد. و گفت: «**هذاللخلق، و ذاك للحقّ**».

نقل است که **صادق** را گفتند: «همه هنرها داری: زهادت و کرم باطن، و قرّة‌العین خاندانی، ولیکن بس متکبّری». گفت: «من متکبر نیم. لکن کبر کبریائی است. که من‌چون از سر کبر خود برخاستم، کبریائی او بیامد و به‌جای کبر من بنشست. به کبرخود، کبرنشاید کرد، اما به کبریائی او کبرشاید کرد».

نقل است که‌**صادق** از **ابوحنیفه** پرسید که: «عاقل کی‌است؟». گفت: «آن که تمییز کند میان خیر وشرّ». **صادق** گفت: «بهایم نیز تمییز توانند کرد، میان‌آن که او را بزنند یا اورا علف دهند». **ابوحنیفه** گفت: «به‌نزدیك توعاقل کی است؟» گفت: «آن که تمییز کند میان دوخیرو دوشر. تا از دو خیر، خیرالخیرین اختیار کند و از دو شر، خیرالشّرین بر گزیند».

نقل است که همیانی زر از کسی برده بودند. آن کس در **صادق** آویخت که

۱- اصل: محارب متن مطابق «م» است.

: «تو برده‌ای» ـ واو را نشناخت ـ **صادق** گفت: «چند بود ؟». گفت : «هزار دینار». او را به‌خانه برد و هزار دینار به‌وی داد . بعدازآن ، آن مرد زرخود باز یافت وزر **صادق** باز پس آورد و گفت : «غلط کرده بودم» . **صادق** گفت : «ما هرچه دادیم باز نگیریم». بعد ازآن، ازکسی پرسید که: «او کی‌است ؟». گفتند: «**جعفرصادق**». آن مرد خجل باز گردید .

نقل است که روزی تنها در راهی می‌رفت و «الله ،الله» می گفت . سوخته‌یی بر عقب او می‌رفت و«الله ، الله» می گفت . **صادق** گفت : «الله ! جبه ندارم ، الله! جامه ندارم» . در حال دستی جامه حاضر شد و **امام جعفر** در پوشید . آن سوخته پیش رفت و گفت : «ای خواجه ! در الله گفتن با تو شریك بودم . آن کهنهٔ خود به من ده» . **صادق** را خوش آمد و آن کهنه به وی داد .

نقل است که یکی پیش **صادق** آمد و گفت : «خدای رابه من نمای» . گفت: «آخر نشنیده‌ای که **موسی** را گفتند : **لَنْ تَرانی** ؟» گفت : «آری . امّا این ملّت **محمّد** است که یکی فریاد می کند که: **رَأی قلبی رَبّی** . ودیگری نعره می‌زند که: **لَمْ اَعْبُدُ رَبّاً لَمْ اَرَه** » . **صادق** گفت : «اورا ببندید ودر **دجله** اندازید». اورا ببستند و در **دجله** انداختند . آب اورا فرو برد . باز برانداخت . گفت : «**یابن‌رسول‌الله الغیاث ، الغیاث** » .**صادق** گفت : «ای آب ! فرو برش» . فرو برد . باز برآورد . گفت : « **یابن رسول‌الله ! الغیاث ، الغیاث** » . **صادق** دگر بار گفت : «ای آب! فرو برش» . همچنین فرومی‌برد و برمی آورد ، چندین کرّت . چون امید ازخلایق به یکبارگی منقطع گردانید ، این نوبت گفت : « **یا الهی ! الغیاث ، الغیاث** » . **صادق** گفت : «او را برآرید» . برآوردند و ساعتی بگذاشتند تا بازقرار آمد . پس گفتند : «خدای رادیدی ؟» . گفت : «تا دست در غیری[1] می‌زدم ، درحجاب می بودم. چون به کلّی پناه بدو بردم و مضطر شدم ، روزنه‌یی در درون دلم گشاده شد . آنجا

۱ـ «م» : غیر .

فرونگرستم. آنچه می‌جستم بدیدم وتا اضطرار نبود آن نبود،که **امّن یُجیبُ المضطرّ اذا دعاه**». **صادق** گفت: «تا **صادق** می گفتی، کاذب‌بودی. اکنون روزنه‌رانگاه دار که جهان خدای ـ عزّ وجلّ ـ بدآنجا فروست. وهر که گوید که خدای ـ عزّ وجلّ ـ برچیزست، یادر چیزست واز چیزست، اوکافر بود».

و گفت: «هر آن معصیت که اوّل آن‌ترس بود وآخر آن عذر، بنده رابه حق رساند وهر آن طاعت که اوّل آن امن‌بود وآخر آن عُجب، بنده را ازحق ـ تعالی ـ دور گرداند. مطیع باعجب، عاصی است وعاصی با عذر، مطیع».

واز وی پرسیدند که «درویش صابر فاضل‌تر یا توانگر شاکر؟». گفت: «درویش صابر، که توانگر[1] رادل به کیسه‌بود ودرویش [را] با خدا». و گفت: «عبادت جزبه توبه راست نیاید، که حق ـ تعالی ـ توبت مقدّم گردانید برعبادت. کما قال: **التائبون العابدون**». و گفت: «ذکر توبه، در وقت ذکرحق ـ تعالی ـ غافل ماندن است از ذکر. وخدای ـ تعالی ـ [را] یاد کردن به حقیقت، آن‌بود که فراموش کند درجنب خدای، جمله اشیاء را. به جهت آن که خدای ـ تعالی ـ اورا عوض بود ازجملهٔ اشیاء».

و گفت: «درمعنی این آیت که **یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَن یَشاء** ـ خاص گردانم به رحمت خویش هر که راخواهم[2] ـ واسطه وعلل واسباب از میان برداشته است. تا بدانید که عطاء محض است». و گفت: «مؤمن آن است که ایستاده است با نفس خویش. وعارف آنست که ایستاده است باخداوندخویش». و گفت: «هر که‌مجاهده کند با نفس برای نفس، برسد به کرامات. و هر که مجاهده کند با نفس برای خداوند، برسد به خداوند». و گفت: «الهام از اوصاف مقبولان است و استدلال ساختن که بی الهام بود، ازعلامت راندگان[3] است».

و گفت: «مکر خدای ـ عزّ وجلّ ـ در بنده نهان‌تر است از رفتن مورچه،

۱ـ اصل: تونگر

۲ـ ظاهراً فعل دوجملهٔ ترجمهٔ آیه باید به صیغهٔ سوم شخص مفرد باشد. اما درهمهٔ نسخه‌ها ماندمتن است

۳ـ اصل: زندگان. «م»: از عالم زندگانیست.

درسنگ سیاه ، به شب تاریك» . و گفت : «عشق ، جنون الهی است . نه مذموم‌است ونه محمود» . و گفت : «سرّ معاینه مرا آن گاه مسلّم شد ، که رقم دیوانگی بر من کشیدند» . و گفت : « از نیکبختی مرد است ، که خصم اوخردمند است» .

و گفت : «از صحبت پنج کس حذر کنید : یکی از دروغگوی ، که همیشه با وی درغرور باشی . دوّم از احمق ، که آن وقت که سود توخواهد ، زیان تو بود و نداند . سیّوم بخیل، که بهترین وقتی ازتو بُبرد . چهارم بد دل، که در وقت‌حاجت تورا ضایع کند[1] . پنجم فاسق که تورا به یك لقمه بفروشد . و به کمتر لقمه‌یی طمع کند »[2].

گفت : «حق ـ تعالی ـ را در دنیا بهشتی است ودوزخی : بهشت عافیت‌است و دوزخ بلاست . عافیت آن است که کارخود به خدای ـ عزّ وجلّ ـ باز گذاری [و دوزخ آن است که کار خدای با نفس خویش گذاری »] .

گفت : «**مَن لَم یَکُن له سرٌّ ، فهو مضرٌّ**» . گفت : «اگرصحبت اعدا، مضرّ بودی اولیا را ، به **آسیه** ضرربودی از **فرعون** . واگر صحبت اولیا ، نافع بودی اعدا را ، منفعتی بودی زن **نوح** و **لوط** را . ولکن بیش از قبضی وبسطی نبود» .

و سخن او بسیار است . تأسیس را ، کلمه‌یی چند گفتیم وختم کردیم .

۱ـ «م» : ضایع گذارد . ۲ـ «ن» : .... وبه کمتر ازیك لقمه گفتند : «آن‌چیست کمتر از یك لقمه ؟» . گفت : «طمع در آن» .

۲

ذکر اُوَیْس القَرَنی، رحمة الله علیه

آن قبلهٔ تابعین، آن قدوهٔ اربعین، آن آفتاب پنهان، آن هم نفس رحمن، آن سهیل یمنی، **اویس قرنی** ـ رحمة الله علیه ـ . **قال النبیّ ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ : «اویس القرنی خیر التابعین بِاِحسان»** . وصف[1] وستایش کسی که ستایندهٔ او **رحمة للعالمین** است، به زبان من کجا راست آید؟ . گـاهگاه خواجهٔ عـالم ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ روی سوی **یمن** کردی و گفتی : **«اِنّی لَاَجِدُنَفَسَ الرّحمٰن مِن قِبَلَ الیمن»** . یعنی نفس رحمن[2] ازجانب **یمن** همی یابم . باز خواجهٔ انبیا ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ گفت : «فردا[ی] قیامت، حق ـ تعالی ـ هفتادهزار فرشته بیافریند، درصورت **اویس** . تا **اویس** درمیان ایشان به عرصات برآید و به بهشت رود . تا هیچ آفریده واقف نگردد ـ الّا ماشاءالله ـ که **اویس** درمیان کدام است که در سرای دنیا، حق را در زیر قبهٔ تواری‌عبادت می کرد، وخود را ازخلق دور می‌داشت . تا در آخرت نیز ازچشم اغیـار، محفوظ ماند . که **«اولیائی تحت قِبابی، لایَعرِفُهم غیری»** . ودر اخبار غریب آمده است که : فـردا خواجهٔ انبیـا ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ در بهشت، ازکوشك خود بیرون آید، چنان که کسی مر کسی را طلبد . خطاب آید که : «کرا می طلبی؟» . گوید : **«اویس را»** . ندا آید

۱ـ درنسخهٔ «م» این کلمه جزو سخن پیامبر شده وبصورت «.... باحسان وعطف» تصحیف گردیده است .   ۲ـ تمام‌نسخه‌ها : رحمت . تصحیح به قیاس اصل عربی‌عبارت است .

که : «رنج مبر ، که چنان که در دنیـا او را ندیدی ، اینجـا نیز نبینی» . گوید : «الهی ! کجاست ؟» . فرمان رسد که «**فی مقعدِ صدق**» . گوید که : «مرا بیند ؟» . فرمان رسد که « کسی که ما را بیند ، تورا چرا بیند ؟» .

باز خواجهٔ انبیا ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ گفت: « در امّت من‌مردی است که به عدد موی گوسفندان **ربیعه** و **مُضَر** ، اورادر قیامت شفاعت خواهد بود» . وچنان گویند که در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند نبود که این دو قبیله را . صحـابه گفتند که : «این که باشد ؟» . فرمود که : «**عبدٌ مِن عَبیدالله** »ـ بنده‌یی‌از بند گان خدای ـ گفتند : «ما همه بند گان خدای ـ تعالی‌ـ ایم . نامش چیست[1] ؟» . فرمود که : «**اویس**» . گفتند که : «او کجـا باشد ؟» . گفت : « به **قرن** » . گفتند که : «او تورا دیده است ؟» . گفت : «بدیدهٔ ظاهر نه» . گفتند : «عجب ! چنین عاشق تو وبه خدمت تو نشتافته ! ؟» . فرمود که : «ازدوسبب: یکی‌غلبهٔ حال[2] ، دوّم تعظیم‌شریعت من ، که مادری دارد نابینا ومؤمنه، وبپای ودست‌سست شده . به‌روز **اویس** شتربانی کند و مزدآن به نفقات خود و مادر خرج می کند» . گفتند : «مـا اورا ببینیم ؟» . **صدّیق** را گفت : «تو اورا نبینی . اما **فاروق** و **مرتضی** او را بینند . و او مـردی شعرانی بود . وبر پهلوی چپ وبر کف دست وی چند یك‌درم سپیدی است . اما نه بَـرَص است . چون او را دریـابید ، سلام من برسانید و بگویید که : امّت مـرا دعا کن » .

باز خواجهٔ انبیا ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ گفت : « **احبُّ الاولیاء الی‌الله ، الاتقیاءُ الاخفیاءُ** » . ـ **صَدَق رسول الله** ـ بعضی گفتند : «یا رسول‌الله ! مـا این درخود نمی‌یابیم» . سیّد ـ علیه‌السّلام ـ گفت : «او شتربانی است در **یمن** . و او را **اویس** گویند . قدم برقدم اونهید » .

نقل است که چون رسول‌ـ علیه الصّلوة والسّلام‌ـ وفات خواست کرد، گفتند: «یا رسول‌الله ! مرقع تو به که دهیم ؟» . گفت : «به **اویس قرنی**» . بعد از وفـات

۱ـ اصل : نامش کیست ؛
۲ـ «م» : ازغلبهٔ حال

پیغمبر ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ چون **عمر** و **علی** ـ رضی الله عنهما ـ به **کوفه** آمدند **فاروق** در میان خطبه روی به اهل **نجد** کرد که : «یا اهل **نجد** ! برخیزید» . برخاستند . گفت : «از **قرن** کسی در میان شما هست ؟» . گفتند : «بلی» . قومی را پیش وی فرستادند . **فاروق** خبر **اویس** پرسید . گفتند : «نمی‌شناسیم» . گفت : «صاحب شرع ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ مرا خبر داده است و او گزاف نگوید . مگر او را نمیدانید !» . یکی گفت : «**هُوَ اَحْقَرُ شَأناً اَنْ یَطْلُبه امیرُالمؤمنین** ـ گفت : او از آن حقیرتر است که امیرالمؤمنین اورا طلب کند ـ دیوانه‌یی احمق است که از خلق وحشی باشد» . **فاروق** گفت : «او کجاست ؟ که ما اورا می‌طلبیم» . گفتند : «او در وادی **عُرَنه** ، شتر چراند [تا] شبانگاه نان بستاند[1] . و در آبادانی نیاید و با کس صحبت ندارد . و آنچه مردمان خورند ، نخورد . وغم وشادی نداند. چون مردمان بخندند ، او بگرید ، و چون بگریند ، او بخندد» . پس **فاروق** و **مرتضی** ـ رضی الله عنهما ـ بدان وادی رفتند و اورا در نمازیافتند . حق ـ تعالی ـ فرشته‌یی را گماشته بود ، تا شتران وی می‌چرانید[2] . چون حسّ آدمی بیافت ، نماز کوتاه کرد . چون سلام باز داد ، **فاروق** برخاست وسلام کرد. جواب داد. **فاروق** گفت : «نام توچیست ؟» . گفت : «عبدالله» . گفت : «ما همه بندگان خداییم ، نام خاص می‌پرسم[3]» . گفت : «**اویس**» . گفت : «دست راست بنمای» . بنمود . آن نشان که پیغمبر ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ فرموده بود ، بدید . درحال ببوسید . پس گفت : «پیغمبر خدای تورا سلام رسانیده است و گفته[4] : امّتان مرا دعا کن» . **اویس** گفت : «تو به دعا کردن اولیتری ، که برروی زمین از تو عزیزتر نیست» . **فاروق** گفت : «من ، خود این کار می کنم . امّاتو وصیت رسول به جای آر» . گفت: «یا **عمر** ! تو نیکوتر بنگر . نباید که آن ، دیگری بود» . گفت : «پیغمبر تو را نشان داده است» . **اویس** گفت : «پس مرقّع پیغمبر به من دهید تادعا کنم وحاجت

۱ـ «ن» : تا شبانگاه نانش دهیم. شوریده ایست . ۲ـ «م» : نگاه می‌داشت

۳ـ «م» : گفت نام خاص می‌پرسم. ۴ـ اصل : گفت

خواهم». پس با گوشه‌یی رفت دورتر از ایشان. ومرقع بنهاد وروی برخاك نهاد و گفت: «الهی این مرقّع در نپوشم تا همهٔ امّت **محمد** را به من بخشی. **پیغمبر** اینجا حوالت کرده است. و **رسول** و **فاروق** و **مرتضی** کار خود کردند. اکنون کار تو مانده است». هاتفی آواز داد که «چندینی به تو بخشیدیم. درپوش». گفت: «همه را خواهم». می گفت و می‌شنید. تا **فاروق** و **مرتضی** گفتند: «نزدیك **اویس** رویم، تا چه می کند؟». چون **اویس** ایشان را دید که آمدند، گفت: «آه، چرا آمدید[1]؟ که اگر آمدن شما نبودی، مرقّع در نپوشیدمی تا همهٔ امّت **محمّد** را به من بخشیدی».

چون **فاروق**، **اویس** را دید ـ گلیمی شتری پوشیده وسر وپای برهنه، و توانگری[2] هژده هزار عالم در تحت آن گلیم ـ **فاروق** دل ازخود وخلافت‌بر گرفت. گفت: «کیست که این خلافت را به یك نان ازمن بخرد؟» **اویس** گفت: «کسی که عقل ندارد. چه می‌فروشی؟ بینداز تا هر که خواهد بر گیرد. خرید وفروخت در میان چه کار دارد؟». تا[3] صحابه فریاد کردند که «چیزی از **صدّیق** قبول کرده‌ای. کار چندین مسلمان‌ضایع نتوان گذاشت که یك روزه‌عدل توبر هزارساله عبادت شرف دارد».

پس **اویس** مرقّع در پوشید و گفت که «به عدد موی گوسفندان **ربیعه** و **مُضَر** از امّت **محمّد** بخشیدند، از برکات این مرقّع». اینجا تواند بود که کسی گمان برد که **اویس** از **فاروق** در پیش بود و نه چنین است. اما خاصیت **اویس** تجرید بود. **فاروق** همه داشت، تجرید نیز میخواست چنان که **پیغمبر** ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ درِ پیرزنان میزد که «**محمّد** را به دعا یاد می‌دارید».

پس **مرتضی** خاموش بنشست. **فاروق** گفت: «یا **اویس** چرا نیامدی تا

۱ـ اصل: آمدی ۲ـ اصل: تو نگری ۳ـ پیش از این‌حرف گویا جمله‌یی حذف شده است که درهیچ‌یك از نسخه‌های چاپی وخطی هم نیست.

پیغمبر را بدیدی ؟ » . گفت : «شما او را دیده‌اید[1] ؟ » . گفتند : «بلی» . گفت : « مگرجبهٔ او را دیده‌اید . اگر او را دیده‌اید ، بگویید که : ابروی او پیوسته بود یا گشاده ؟ » . عجب آن که هیچ نتوانستند گفت ، از هیبتی که **اویس** را بود . پس گفت : « شما دوستدار محمدید ؟ » . گفتند : « بلی » . گفت : « اگر دوستی درست بودی ، آن روز که دندان مبارك او بشکستند ، چرا به حکم موافقت دندان خود نشکستید ؟ که شرط دوستی موافقت است » . پس دهان خود بنمود . یك دندان نداشت . گفت : « من او را بصورت نادیده ، دندان خود بر موافقت او بشکستم ، که موافقت از دین است » . پس هردو را رقت آمد ، دانستند که منصب [موافقت و] ادب منصبی دیگر است ، که رسول ـ علیه السلام ـ را نادیده ، ادب از وی می‌بایست آموخت . پس **فاروق** گفت : « یا **اویس** مرا دعا کن » . گفت : « در ایمان میل نبود ، دعا کرده‌ام . در هر نماز در تشهد می گویم : **اللّهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات** اگر شما ایمان بسلامت به گور برید[2] ، خود دعا شما را دریابد ، و اگر نه ، من دعا ضایع نکنم » . پس **فاروق** گفت : « وصیتی کن » . گفت : « یا **عمر** ! خدای را شناسی ؟ » . گفت : «بلی» . گفت : « اگر غیر او را نشناسی تو را به » . گفت : « زیاده کن» . گفت : «یا عمر ! خدای ـ عزّ وجلّ ـ تورا می‌داند ؟ » . گفت : « داند » . گفت : « اگر دیگری تو را نداند ، بهتر » . پس **فاروق** گفت : « باش تا چیزی از برای تو بیاورم » . **اویس** دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد و گفت : « این از اشتربانی کسب کرده‌ام ، اگر تو ضمان می کنی که : من چندان بزیم که این را خرج کنم ، آنگه دیگر را قبول کنم » . پس گفت : « رنجه‌شدید[3] . بازگردید که قیامت نزدیك است . آنجا دیداری بُوَد که بازگشت نبود . که من اکنون به ساختن زادِ راه قیامت مشغولم » .

۱ـ در نسخهٔ اصل فعل این جملهٔ و دیگر جملهٔ هایی که در این گفتگو از زبان اویس نقل می‌شود مفرد آمده است . متن از نسخهٔ «م» تصحیح شده و «ن» هم شبیه «م» است.

۲ـ اصل : بری . تصحیح از «م»   ۳ـ اصل : شدی . تصحیح از «م»

چون اهل **قرن** از **کوفه** باز گشتند ، **اویس** را حرمتی پدید آمد در میان قوم. و او سرِ آن نمی‌داشت . از آنجا بگریخت و باز **کوفه** آمد . بعد از آن کسی او را ندید ، الاّ **هرم بن حیّان**[1] که گفت : چون بشنیدم که درجهٔ شفاعت **اویس** تا چه حدّ است ، آرزوی او بر من غالب شد . به **کوفه** رفتم و او را طلب کردم . ناگاه بر کنار **فرات** یافتم که وضو می‌ساخت وجامه می‌شست . بدان صفت که شنیده بودم او را بشناختم و سلام کردم . او جواب داد و در من نگریست . خواستم تا دستش گیرم ، مرا نداد . گفتم : « **رَحمَكَ اللّهٰ یا اویس وَغَفَرَلك** . چگونه ای ؟ » . و گریه بر من افتاد ، از دوستی وی و رحم که مرا بر وی آمد و از ضعیفی حال او . **اویس** بگریست و گفت : « **حیاك اللّه یا هرم**[2] **بن حیّان** . چگونه‌ای و تو را که راه نمود به من ؟ » . گفتم: « نام من و پدر من چگونه دانستی ؟ ومرا چون شناختی؟ هرگز مرا نادیده » . گفت : « **نَبَّأَنی العلیمُ الخبیرُ** » ــ آن که هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر داد ــ « و روح من روح تو را بشناخت که روح مؤمنان با یکدیگر آشنا باشند» . گفتم : « مرا خبری روایت کن ، از رسول ــ علیه الصّلوة و السّلام ــ » . گفت : « من او را درنیافتم ، اما اخبار او از دیگران شنیدم . و نخواهم که محدّث باشم ومفتی و مُذَکِّر[3] .مرا خود ،شغل است که بدین نمی‌پردازم». گفتم : «آیتی برخوان تا از تو بشنوم » . گفت : « **اعوذُ بالله من الشّیطان الرجیم**» ــ و زار بگریست ــ پس گفت : « چنین می‌فرماید حق ــ تعالی ــ : **و ما خلقتُ الجنَّ و الانس اِلاّ لیَعبدونِ وما خلقنا السّماء**[4] **و الارضَ و ما بینهما لاٰعبین. ما خلقناهما الاّ بالحق و لکنّ اکثرهم لایعلمون » الی قوله « هوالعزیز الرّحیم »** برخواند. آنگاه بانگی بکرد که گفتم هوش از وی برفت . پس گفت : « ای پسر **حیان** چه آورد تورا بدین جایگاه ؟ » . گفتم : « تا با تو انس گیرم و بتو بیاسایم » . گفت : « هرگز ندانستم که کسی که خدای ــ عزّ و جلّ ــ را شناخت با

۱ــ «م» : حازم بن‌حیان رحمة الله علیه ۲ــ «م» : حازم

۳ــ اصل : مذاکر ۴ــ اصل : السّموات . تصحیح از «ن» .

غیر او انس گیرد و به غیر او بیاساید» پس **هرم** گفت: «مرا وصیتی کن». گفت: «مرگ زیر بالین دار، چون بخسبی. وپیش‌چشم دار، چون برخیزی ودرخردیِ گناه منگر. در بزرگیِ آن نگر که در وی عاصی می‌شوی. اگر گناه را خرد داری، خداوند را خرد داشته باشی».

هرم گفت:[1] «کجا فرمایی که مقام کنم؟». گفت: «به **شام**». گفتم: «آنجا معیشت چگونه بود؟». گفت «اُفّ از این دلها، که شرك بدو غالب شده است و پند نپذیرد». گفتم: «وصیّتی دیگر فرمای». گفت: «ای پسر **حیان**! پدرت بمرد. و **آدم** و **حوا** و **نوح** و **ابراهیم** و **موسی** و **داود** و **محمد** ــ علیهم السّلام ــ بمردند[2]. و **ابوبکر** خلیفهٔ او [نیز بمرد] و برادرم **عمر** بمرد. وا عُمَراه!». گفتم: «رحمك الله. **عمر** نمرده است». گفت: «حق ــ تعالی ــ مرا خبر داد از مرگ عمر». پس گفت: «من و تو از جملهٔ مردگانیم». پس صلوات داد و دعایی کرد. و گفت: «وصیّت من آنست که کتاب خدای ــ عزّ وجلّ ــ و راه اهل صلاح پیش گیری و یك‌ساعت از یاد مرگ غافل نباشی. وچون به‌قوم خویش‌برسی، ایشان را پند دهی. و نصیحت از خلق خدا بازنگیری. ویك قدم ازموافقت‌جماعتِ امت کشیده نداری. تا ناگاه بی‌دین نشوی[3]. وندانی ودر دوزخ افتی». پس‌دعایی چند بگفت. و گفت: «رفتی ای پسر **حیان**. نیز نه تو مرا بینی و نه‌من تو را. و مرا به دعا یاددار که من تورا به دعا یادمیدارم. وتو از این‌جانب رو، تا من از آن جانب [روم]». وخواستم تا ساعتی با وی بروم. نگذاشت و بگریست. ومرا نیز به گریه آورد. و[4] بیشتر سخن که با من گفت، از **عمر** و**علی** بود ــ رضی‌الله‌عنهما ــ.
پس من در قفای او می‌نگریستم تا غایب شد و بعد از آن‌خبر او نیافتم.

و **ربیع بن‌خَیثم**[5] ــ رحمة الله علیه ــ گفت: رفتم تا **اویس** را بینم. در نماز

۱ــ به قرینهٔ عبارات‌بعد باید اینجا فعل ماضی متکلّمی (مانند گفتم یا پرسیدم ...) حذف شده باشد.
۲ــ «م»: بمرد
۳ــ «ن»: که ناگاه بی‌دین شوی
۴ــ اصل: وگفت.
۵ــ «م»: حیثم. «ن»: خثیم

بامداد بود . چون از نماز فارغ شد ، به تسبیح مشغول شد . صبر کردم تا فارغ شود . همچنان برنخاست ، تا نماز پیشین بگزارد . فی‌الجمله سه شبانروز از نماز نپرداخت و هیچ نخورد و نخفت . شب چهارم او را گوش داشتم . اندك خواب در چشمش آمد . در حال با حق ـ تعالی ـ مناجات کرد و گفت : « بار خدایا به تو پناه می گیرم ازچشم بسیار خواب ، وشکم بسیار خوار» . با خود گفتم : « مرا این بسنده آمد». اورا تشویش نداشتم و باز گشتم .

و گویند که در عمر خود هر گز شب نخفتی .شبی گفتی : «**هذا لیلة السّجود**» وآن شب به‌سجده بسر بردی[1] وشبی به قیام‌بسر بردی و گفتی : **«هذا لیلة القیام»** و شبی به رکوع روز کردی و گفتی : **« هذا لیلة الرّکوع» .** گفتند : «یا **اویس** چون طاقت می‌داری که شبی بدین درازی در یك‌حال بسر می‌بری ؟ » . **گفت** : «ما هنوز یك بار **سبحان ربیّ الاعلی** نگفته باشیم که روز آید . و سه بار تسبیح گفتن سنّت است . و این ازآن می کنم که می‌خواهم که مثل آسمانیان عبادت کنم » .

از او پرسیدند که «خشوع در نماز چیست ؟ » . گفت : «آن که اگر تیر به پهلوی وی زنند در نماز ، خبر ندارد» . گفتند : « چگونه‌ای ؟ » . گفت : «چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد و نداند که تا شب‌خواهد زیست ؟ » . گفتند : «کار تو چگونه است ؟ » . گفت : «آه از بی زادی‌ودرازی راه » . و گفت : « اگر توخدای را پرستی به عبادت آسمانیان و زمینیان ، از تو نپذیرد تا باورش نداری» . گفتند : «چگونه باورش داریم؟ » . گفت : « ایمن باشی بدانچه تو را پذیرفته است . وفارغ بینی خود را در پرستش و به چیزی دیگر مشغول نشوی» .

گفت : «هر که سه چیز دوست دارد ، دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیك ـ تر بود : یکی طعام خوش خوردن ، دوّم لباس خوش[2] پوشیدن، سیّوم با توانگران نشستن » .

او را گفتند:[3] نزدیك تو مردی است که سی سال است تا گوری فرو برده‌است

۱ـ «م» : بروز آوردی ۲ـ «م» : نیکو ۳ـ «م» : نقلست که او را گفتند

و کفنی در گور آویخته و برلب گور نشسته ومی گرید که نه شب آرام دارد و نه روز. [**اویس** آنجا رفت . و او را بدید ، نحیف وزرد شده وچشم در مغاك افتاده . او را] گفت : « یا فلان ! سی سال است تا گور و کفن تو را از خدای ــ تعالی ــ بازداشته است و تو بدین هردو بازمانده‌ای . و این هردو بتِ راه تواند » . آن مرد به نوراو آن آفت درخودبدید . حال بر وی کشف شد . نعره‌یی بزد وجان بداد و در آن گور و کفن افتاد . اگر گور و کفن حجـاب خواهد بود ، حجـاب دیگران بنگر که چیست ؟ .

نقل است که یك بار سه شبانروز چیزی نخورد . روزچهارم در راه یك دینار دید . برنداشت . گفت : «از کسی افتاده باشد!». برفت تا گیاه برچیند و بخورد . گوسفندی دید که نانی گرم در دهان گرفته ، بیامد وپیش او بنهاد . گفت : «مگر از کسی ربوده باشد!». روی بگردانید . گوسفند به سخن‌درآمد و گفت : «من بندهٔ آن کسم که‌تو بندهٔ اویی . بگیر، روزی خدای ازبندهٔ خدای » . گفت : « دست‌دراز کردم تا نان بگیرم . نان در دست خود دیدم و گوسفند ناپدید شد » .

محامد او بسیار است وفضایل او بی‌شمار . ودر ابتدا **شیخ ابوالقاسم کُرکَانی** را ــ رحمة الله علیه ــ ذکر ، این بود که « **اویس، اویس** » گفتی . ایشان دانند قدرایشان. وسخن **اویس** است که « **من عرف اللّه ، لایُخفیٰ علیه شیءٌ**[۱] » ، هر که خدای ــ عزّ وجلّ ــ را شناخت ، هیچ چیز بر وی پوشیده نماند . یعنی خدای را به خدای توان شناخت که **عرفتُ ربّی بربّی** . هـر که خدای را به خدای داند ، همه چیز بداند .

گفت : « **السّلامة فی‌الوحدة** » ، سلامت در تنهایی است وتنهـا آن بود که فرد بود در وحدت ، و وحدت آن بود که‌خیال غیر درنگنجد ، تا سلامت بود . اگر تنهایی‌به صورت گیری‌درست نبود که « **الشّیطانُ مع الواحد وهوعن‌الإِثنین‌اَبعد**[۱] » حدیث است .

۱ــ «ن» : الشیطان یفر من‌الاثنین

[و گفت :] **«علیك بقلبك»** ، برتو باد بردل تو . یعنی برتو باد که دایم‌دل را حاضر داری ، تا غیر در اوراه نیابد .

گفت : « **طلبتُ الرِّفعةَ فوجدتُه فی التّواضع ، و طلبتُ الرّئاسة فوجدته فی نصیحة الخلق ، و طلبتُ المروءة فوجدته فی الصّدق ، و طلبت الفخر فوجدتُه فی الفقر ، و طلبت النّسبة فوجدته فی التّقوی ، و طلبتُ الشّرف فوجدته فی القناعة ، و طلبت الرّاحة فوجدته فی الزّهد** » .

نقل است که همسایگان او گفتند که : ما او را از دیوانگان میشمردیم[1] . آخر از او درخواست کردیم تا او را خانه‌یی ساختیم ، بر در سرای خویش . ویك سال بر آمدی که او را وجوهی[2] نبودی که بدان روزه گشادی . طعام او از آن بودی که گه گاه دانهٔ خرما چیدی وشبانگاه بفروختی و در وجه قوت نهادی[3] . و اگر خرما یافتی ، دانه‌ها بفروختی و به صدقه دادی . وجامهٔ او کهنه بودی[4] که ازمزابل چیدی و نمازی کردی و بازهم دوختی و باآن می‌ساختی ـ نفس اهل خدای ازمیان چنین جای بر میآید ـ و در وقت نماز بامداد بیرون شدی و بعد از نماز خفتن باز آمدی . و به هر محلّت که فرو رفتی ، کودکان او را سنگ زدندی . او گفتی[5] : « ساقهای من باریك است. سنگ کوچکتر اندازید تا پای من خون‌آلود نشود واز نماز نمانم که مرا غم نماز است ، نه غم پای» .

و در آخر عمر ، چنین گفتند که پیش امیرالمؤمنین **علی** ـ رضی الله عنه ـ آمد ، و بر موافقت او در **صفّین** حرب میکرد تا شهید شد ـ **عاش حمیداً و مات سعیداً** ـ .

بدان که قومی باشند که ایشان را **اویسیان** گویند ، که ایشان را به پیر حاجت نبود ، که ایشان را نبوّت در حجر خود پرورش دهد ، بی واسطهٔ غیری ،

۱ـ اصل : میشمریم . «ن» : شمردیمی ۲ـ «م» : وجهی ۳ـ «م» : و بدان افطار کردی ۴ـ «م» : خرقهٔ کهنه بودی ۵ـ اصل : گفت

چنان که **اویس** را داد. اگرچه به ظاهر خواجهٔ انبیا را ـ علیه الصّلوة و السلام ـ ندید، امّا پرورش از وی می‌یافت. از نبوّت می‌پرورد و با حقیقت، هم نفس بود[1]. و این مقام عظیم وعالی است. تا که را آنجا رسانند و این دولت روی به که نهد؟ **ذلك فضلُ الله يُؤتيهِ مَن يَشاء**[2].

۱ـ اصل: هم‌نفسی بود.　　۲ـ «ن»: والله ذوالفضل العظیم

۳

ذکر حسن بصری . رحمة الله علیه

آن پروردهٔ نبوت ، آن خو کردهٔ فتوّت ، آن کعبهٔ [عمل و] علم ؛ آن قبلهٔ ورع وحلم ، آن سبق برده به صاحب صدری، صدر سنّت ، **حسن بصری** ــ رحمةالله علیه ــ مناقب او بسیار است ومحامد او بی شمار ، صاحب علم ومعامله بود . ودایم، خوف وحزن حق او را فرا گرفته بود . ومادر او از موالی **ام سلمة** بود ــ رضی‌الله عنها ــ . چون مادرش به کاری مشغول شدی ، **حسن** در گریه آمدی. **ام سلمة** ــ رضی الله عنها ــ پستان در دهان او نهادی ، تا او می‌مزیدی . قطره‌یی چند شیر پدید آمدی . چندین هزار برکات ، که حق ــ تعالی ــ پدید آورد ، همه از اثر آن بود .

نقل است که حسن در زمان طفولیّت ، یك روز از کوزهٔ پیغمبر ــ علیه‌الصّلوة و السّلام ــ آب خورد ، در خانهٔ **ام سلمة** ، رضی‌الله عنها . پیغمبر ــ علیه الصّلوة و السّلام گفت : « این آب که خورد ؟ » . گفتند . « **حسن** » . گفت : «چندان که‌از این آب خورد . علم من در او سرایت کند» .

نقل است که روزی پیغمبر ــ علیه السّلام ــ به خانهٔ **ام سلمة** شد و **حسن** را در کنار او نهادند . پیغمبر ــ علیه الصّلوة و السّلام ــ او را دعا کرد . هرچه یافت، از برکت آن دعا بود .

نقل است که چون او در وجودآمد ، پیش **عمر بن الخطّاب** ــ رضی‌الله‌عنه ــ

بردند. فرمود که: «**سمّوهُ حَسَناً، فانّه حَسَنُ الوجه**» ـ اورا **حسن** نام کنید که نیکو روی است ـ.

ام سلمة ـ رضی الله عنها ـ تربیت وتعهّد او میکرد. وبه حکم شفقتی که بر وی داشت، شیرش پدید آمد. پیوسته[1] می گفتی که: «خداوندا! او را مقتدایی گردان، خلایق را»[2]. تا چنان شد که صد وسی تن از صحابه را دریافت و هفتاد بدری را دیده بود. و ارادت او به **علی بن ابی‌طالب** بود ـ رضی الله عنه ـ و خرقه از او گرفت.

و ابتدای‌توبهٔ او آن بود که او گوهر فروش‌بود. اورا **لؤلؤی** گفتند[3]. وقتی به **روم** شد ونزدیك وزیر رفت. وزیر گفت: «ما امروز جایی می‌رویم. موافقت می کنی؟». گفت: «کنم». پس به صحرا رفتند. حسن گفت: خیمه‌یی دیدم از دیبا زده، با طناب ابریشم و میخ های زرین. وسپاهی گران دیدم، جمله با آلتهای حرب، ساعتی گرد آن خیمه بگشتند وچیزی بگفتند و برفتند. آنگه فیلسوفان‌و دبیران، قرب چهار صد مرد، بیامدند و ایشان نیز گرد خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. بعد از آن پیرانی چند با شکوه دیدم که هم‌چنان کردند وبرفتند[4] پس کنیزکان ماهروی، قرب چهارصد، هریکی طبقی زر و جواهر بر سر نهاده، همچنان کردند و برفتند[5]. پس قیصر و وزیر درخیمه شدند وبیرون آمدند و برفتند. حسن گفت: من متحیّرشدم. گفتم: این‌چه حال باشد؟ از وزیرسؤال کردم. گفت: قیصر را پسری صاحب جمال بود، ودر انواع علوم کامل وفاضل ودر میدان‌معر که بی‌نظیر. و پدر، عاشق او بود. ناگاه بیمار شد. طبیبان حاذق در معالجت او عاجز شدند. تا عاقبت وفات کرد. در آن خیمه در خاك کردند. هر سال یك‌بار به زیارت

۱ــ اصل: تا پیوسته ۲ــ «ن»: اللهمّ اجعله اماماً یُقتدی به. خداوندا او را مقتدای خلق گردان. ۳ــ «م»: حسن لؤلؤفروش گفتندی ۴ــ «م»: هم‌چنان بیامدند و گرد خیمه بگشتند و برفتند. ۵ ــ «م»: ایشان نیز بیامدند وگرد خیمه بگشتند وچیزی بگفتند وبرفتند.

او آیند . و اوّل آن سپاه گران ــ که دیدی ــ بیایند و گویند : « ای پادشاه زاده ! اگر این حال که تو را پیش آمده است ، به لشکر وجنگ ، دفع توانستی کرد ، ما همه جانها فدا کردیمی ، تا تو را بازستدیمی . امّا این حال از کسی است که به‌هیچ روی با او کارزار نتوان کرد » . این بگویند و باز گردند . [آنگاه] فیلسوفان و دبیران بیایند و گویند : « ای پادشاه زاده ! اگر به دانش و فیلسوفی و علم وخرده‌شناسی ، دفع این کار توانستی ، بکردیمی[1] » . این بگویند و باز گردند . پس پیران محترم بیایند و گویند : « ای ملك‌زاده[2] اگر به شفاعت وزاری ، یا به دانش وخرده شناسی ، دفع این‌حال میسّر شدی ، بکردیمی . امّااین حال از کسی است که‌شفاعت وزاری نخرد» . پس کنیزکان ماهروی ، با طبقهای زرّین بیایند و گویند : « اگر به مال وجاه وجمال‌تورا باز توانستیمی خریدن، خود را فدا کردیمی . امّا مال‌وجمال اینجا وزنی ندارد » . پس قیصر با وزیر در خیمه رود و گوید : «ای جان پدر ! به دست پدر چه بود ؟ برای تو لشکر گران آورد ، وفیلسوفان و دبیران و پیران و شفیعان ورای زنان وصاحب جمالان ومال و نعمتهای الوان . وخود نیز آمدم . اگر به دست‌من کاری بر آمدی بکردمی . امّا این‌حال، با کسی است که پدر با همه‌جلالت در پیش او عاجزست . سلام برتو باد ، تا سال دیگر» این بگویند و باز گردند .

این‌سخن در دل **حسن** کار کرد ودرحال باز گشت وبه **بصره** رفت[3] . وسوگند خورد که در دنیا نخندد تا عاقبت کارش معلوم گردد . وخود را چنان در انواع مجاهدات وعبادات برنجانید ، که در عهد او کسی دیگر را ممکن نبود بالای آن ریاضت کشیدن . تا به جایی رسید که هفتاد سال طهارت او در متوضا تباه شد . و در عزلت چنان بود که امید از همه خلق منقطع گردانیده بود تا لاجرم ازجمله برسر آمد . چنان که یك روز کسی برخاست و گفت : « چرا **حسن** مهتر وبهتر ماست؟» . بزرگی حاضر بود و گفت : « به جهت‌آن که جمله خلایق را به علم اوحاجت است

۱ــ سخن‌دبیران وفیلسوفان درنسخه‌های «م» و «ن» مفصل‌تراست امّا مضمون کلّی آن همین است.
۲ــ «م» و «ن» : پادشاه زاده
۳ــ اصل : باز مصررفت .

و او را جز به‌حق احتیاج نیست. همه خلق در دین بدو محتاج‌اند، و اودر دنیا از همه فارغ. مهتری و بهتری او از آنجا بُوَد».

در هفته یك‌بار مجلس گفتی. هر بار[1] که برمنبر شدی و **رابعه** حاضر نبودی، فرود آمدی. یك‌بار گفتند: «چندین بزرگان و محتشمان حاضرند، اگر پیرزنی حاضر نباشد چه شود؟». گفت: «شربتی که ما از برای [حوصلهٔ] پیلان ساخته باشیم، در سینهٔ موران نتوان ریخت». وهرگاه که مجلس گرم شدی و آتش در دلها فتادی و آب از چشمها روانه شدی، روی به **رابعه** کردی و گفتی: **«هذا مِن جَمَرات قلبك یاسیّدة»** ـ این‌همه گرمی از یك آه جگر ودل[2]تست ـ سؤال کردند که: «جمعی بدین انبوهی که در مجلس تو حاضر می‌شوند، دانیم که شاد شوی». گفت: «ما به کثرت شاد نشویم. اگر دو درویش حاضر شوند، ما شاد شویم». سؤال کردند که «مسلمانی چیست؟ و مسلمان کیست؟». گفت: «مسلمانی در کتابهاست ومسلمانان در زیر خاك‌اند». سؤال کردند که «اصل دین چیست؟». گفت: «ورع». گفتند: «چیست که آن را تباه کند؟». گفت: «طمع».

سؤال کردند که «جنّات عدن چیست؟». گفت: «کوشکی است از زر، راه نیابد به وی الّا پیغمبری یا صدّیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل». سؤال کردند که «طبیبی که بیمار بود، دیگران را چگونه علاج کند؟ تو نخست‌خود را علاج کن، پس‌دیگران را». گفت: «شما سخن من می‌شنوید[3]، که علم‌من‌شمارا سود دارد و بی‌علمی من[4] شمارا زیان ندارد». گفتند: «ای شیخ دلهای ماخفته‌است که‌سخن تو در وی اثر نمی کند. چه کنیم؟». گفت: «کاشکی خفته بودی، که خفته را بجنبانی بیدار شود. دلهای شما مرده‌است که هرچند می‌جنبانی، بیدار نمیشود». سؤال کردند که «قومی‌اند که درسخن، مارا چندان می‌ترسانند که دل ما ازخوف، پاره‌می‌شود. این روا باشد؟». گفت: «بهتر ازآن که صحبت با قومی دارید[5] که امروز شما

۱ـ اصل: که هر بار　۲ـ «ن»: اخگر دل　۳ـ «ن»: بشنوید
۴ـ «ن»: عمل من　۵ـ اصل: داری

را ایمن کنند وفردا به خوف درمانید»[1].

گفتند: «قومی به مجلس تومی آیند وسخن تویاد می گیرند، تا بدان اعتراض کنند وعیب آن می‌جویند». گفت: «من حورعین را دیدم که طمع فردوس اعلی ومجاورت حق ـ تعالی ـ می کنند و هرگز طمع سلامت از مردمان نکنند، که آفریدگار ایشان، از زبان ایشان سلامت نمی‌یابد». گفتند: «کسی می گوید که: خلق را دعوت مکنید، تا اوّل خود را پاك نکنید». گفت: «شیطان در آرزوی هیچ نیست الاّ در آرزوی این کلمه. که میخواهد که این کلمه در دل ما آراسته کندتا درِ امرمعروف ونهی‌منکر برخود بندیم». گفتند: «مؤمن حسد کند؟». گفت: «برادران **یوسف** را فراموش کردید؟ ولکن چون رنجی ازسینه بیرون بیفکنید، زیان ندارد».

و **حسن**[2] مریدی داشت که چون آیتی از قرآن شنیدی، خود را بر زمین می‌زدی وفریاد می کردی. **حسن** او را گفت: «اگر این که می کنی، میتوانی که نکنی، آتشِ نیستی درجملهٔ معاملهٔ خود زدی. و اگر نتوانی که نکنی مرا به ده منزل از پس پشت خود گذاشتی». پس گفت: **«الصَّعقةُ مِن الشّیطان»** ـ هر که بانگی از او برآید این نیست الاّ از شیطان ـ و آنجا حکمِ غالب کرده است، که نه همه جا چنین بود. و شرح این، خود گفته است یعنی اگر تواند که آن بانگ نکند وآن صعقه از او پدیدآید، آن از شیطان است.

یك روز مجلس می گفت. **حجّاج** درآمد باسپاه بسیار وتیغها کشیده؛ بزرگی حاضر بود. گفت: «امروز **حسن** را امتحان کنم که وقت آزمایش است». **حجّاج** بنشست. **حسن** یك ذرّه بدو ننگریست و از آن سخن که می گفت، برنگشت تا مجلس تمام کرد. آن بزرگ گفت: «**حسن** حسن است».

چون مجلس تمام شد، **حجّاج** خود را نزدیك او انداخت و بازوش بگرفت وگفت: **«اُنظروا الی هذا الرّجل»** ـ اگر می‌خواهید که مردی را بینید، در

۱ـ از اینجا درحدود ده ورق ازنسخهٔ «م» افتاده‌است وبناچار اصل با دیگر نسخه‌ها مقایسه می‌شود.

۲ـ «ن» و «ه»: نقل است که حسن

حسن نگرید ـ **حجّاج** را به خواب دیدند ، درعرصات قیامت افتاده . گفتند : « چه می‌طلبی ؟ » . گفت : « آن طلبم که موحّدان طلبند » . این از آن گفت که در وقت نزع گفته بود که : [خداوندا !] بدین تنگ حوصلگان نمای که : « غفّار و اکرم الاکرمینم » . که همه یك دل و یك زبان شده‌اند که : مـرا فرو خواهی گذاشت و ونخواهی آمرزید. مرا به ستیزهٔ ایشان بیامرز و بدیشان نمای که : **«فعّالٌ لما یُریدم»**. این سخن با **حسن** گفتند . گفت : « بدان ماند که این خبیث به طراری ، آخرت نیز بخواهد برد » .

نقل است که **مرتضی** ـ علیه‌السّلام ـ به **بصره** آمد، مهار شتر برمیان بسته. و سه روز بیش درنگ نکرد . وفرمود که منابر بشکنند . ومذکّران را منع کرد . و به مجلس **حسن** شد و از او سؤال کرد که « توعالمی یا متعلّم ؟ » . گفت : «هیچ. دو سخنی که از پیغمبر به من رسیده است باز میگویم » . **مرتضی** او را منع نکردو گفت :« این‌جوان شایستهٔ سخن است» . پس برفت و **حسن** او را به فراست‌بشناخت و ازمنبر فرودآمد و برعقب او روان شد تا بدو رسید . گفت : « از بهر خدا مـرا طهارت کردن بیاموز » . وجایی هست که آن‌را **باب‌الطشت** گویند . طشت‌آوردند. تا **حسن** را وضو کردن بیاموخت[1] . وبرفت .

و یك‌بار در **بصره** خشکسالی بود، دویست هزار خلق بیرون‌آمدند به‌استسقا. و منبری‌نهادند و **حسن** را به‌منبر فرستادندتا دعا کند . **حسن** گفت : « اگرخواهید که باران‌آید مرا ازبصره بیرون کنید » . چندان خوف بر وی غالب بود که چون نشسته بودی ، گفتی در پیش جلّاد نشسته است . وهر گز کس لب اوخندان‌ندیدی. دردی عظیم داشته است .

نقل است که روزی یکی رادید که می گریست . گفت : « چرا می گریی ؟» گفت :« به مجلس **محمّد بن کعب قَرَظی** بودم، ونقل کرد که: مرد باشدازمؤمنان که به شومی گناهان ، او چندین سال در دوزخ بماند » . گفت : «کاشکی **حسن** از

1ـ اصل : وضو کرد بیاموخت

آنهاستی که بعد از هزار سال اورا از دوزخ بیرون آوردندی » .

نقل است که روزی این‌خبر میخواند که **« آخَرُ من یُخرَج من‌النّار ، رجلٌ یقال له : هُناد »** ـ آخرین کسی که از دوزخ بیرون آید از امّت من **هناد** بود ـ **حسن** گفت : « کاشکی من او بودمی » .

نقل است که شبی **حسن** در خانه می‌نالید . گفتند : « این نالهٔ تو ازچیست ؟ با چنین روزگار که تو داری » . گفت : « از آن است که مبادا که بی علم و قصد من بر من کاری رفته باشد ، یا قدمی به خطا جایی نهاده باشم، که آن به درگاه حق پسندیده نبود . پس **حسن** را گویند : برو که تو را بر درگاه ما قدری نماندو هیچ طاعت تورا قبول نخواهند کرد » .

نقل است که روزی بر بام صومعه چندان گریسته بود که آب از ناودان‌روان شده بود و بر شخصی چکید . گفت : « این آب پاك است یا نه ؟ » . **حسن** گفت : « نه ! بشوی که آب چشم عاصی است » .

نقل است که یك بار به جنازه‌یی رفت . چون مرده را دفن کردند ، **حسن** بر سر آن خاك نشست و چندان بگریست که خاك را گل کرد . پس گفت : « ای مردمان ! اوّل و آخر لحد است . آخر دنیا نگری، گوراست و اوّل آخرت‌نگری، گور است ، که **القبر اوّل منزلٍ مِن منازل الآخرة** . چه می‌نازید به عالمی که آخرش این است . و چرا نمی‌ترسید از عالمی که اوّلش این است . چون اوّل و آخر شما این است ، ای اهل غفلت ! کار اوّل و آخر بسازید » . تا جماعتی که‌حاضر بودند چندان بگریستند که همه یك‌رنگ شدند .

نقل است که‌روزی به گورستانی بگذشت باجماعتی . گفت : « دراین گورستان مردمانی‌اند که سرِ همت ایشان به هشت بهشت فرو نمی‌آمده است . ولکن چندان حسرت با خاك ایشان آمیخته است که اگر ذرّه‌یی از این‌حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند ، همه از هم فرو ریزند» .

نقل است که در حال کودکی معصیتی بر وی رفته بود . هر گه که پیراهنی

نو بدوختی ، آن گناه بر گریبان نوشتی . پس چندان بگریستی که بیهوش گشتی .

وقتی **عمر بن‌عبدالعزیز** ــ رضی الله عنه ــ نامه‌یی به وی نوشت و گفت : « مرا نصیحتی کن ، کوتاه : چنان که یاد گیرم و آن را امام خود سازم » . **حسن** ــ رحمه‌الله ــ این بنوشت که : « چون خدای ــ عزّ وجلّ ــ با توست ، بیم از که داری ؟[۱] » . و وقتی دیگر **حسن** نامه‌یی نوشت که « آن روز آمده گیر ، که بازپس کس بمیرد[۲] . و السّلام » . اوجواب نوشت که « روزی آمده گیر که دنیا و آخرت خود هر گز نبوده است » . و آخرت همیشه بوده است .

وقتی **ثابت [بنانی]** ــ رحمه‌الله ــ به **حسن** نامه‌یی نوشت که « می‌شنوم که به حج خواهی رفت . می‌خواهم که به حج در صحبت تو باشم » . جواب داد و بنوشت که « بگذار که در ستر خدای زندگانی کنیم . که باهم بودن عیب یکدیگر ظاهر کند . وما یکدیگر را دشمن گیریم » .

نقل است که **سعیدجُبیر** را در نصیحت گفت : «سه کار مکن : یکی قدم بر بساط سلاطین منه ، اگرچه همه محض شفقت بود بر خلق . دوّم با هیچ سرپوشیده منشین ، اگرچه **رابعه** بود وتو او را کتاب خدا آموزی. سیوّم آن که هر گز گوش خود عاریت مده مر امیررا ــ اگرچه درجهٔ مردان مرد داری ــ که از آفت خالی نبود . وآخرالامر زخم خویش بزند » .

مالك دینار گفت از **حسن** پرسیدم که « عقوبت عالِم چه باشد ؟ » . گفت : « مردن دل » . گفتم : « مرگ دل چیست ؟ » . گفت : « حبّ دنیا » .

بزرگی گفت : « سحرگاهی به در مسجد **حسن** رفتم به نماز . در مسجدبسته دیدم . و **حسن** درون مسجد دعا می کرد و قومی « آمیّن » می گفتند . صبر کردم تا روشن شد . دست بر در نهادم . در گشاده گشت . در شدم . **حسن** را دیدم ، تنها . متحیّر شدم . چون نماز بگزاردیم ، قصه با وی گفتم [و] گفتم : « خدای را ، مرا

۱ــ «ن» : و اگر خدا باتو نیست امید به که داری ؟

۲ــ «ن» : بازپسین کسی که مرگ بر وی نوشته‌اند ، بمیرد .

از این آگاه کن » . گفت : « با کس مگوی. شبهای آدینه پریان نزد من می آیند و من با ایشان علم می گویم ودعا می کنم وایشان آمیّن میگویند » .

نقل است که چون **حسن** دعا کردی ، **حبیب‌عجمی** دامن برداشتی و گفتی: « اجابت می بینم » .

نقل است که بزرگی گفت : جماعتی به حج می‌رفتیم . در بادیه تشنه شدیم . به سرچاهی رسیدیم . دلو و رسن ندیدیم . **حسن** گفت : « چون من در نماز روم ، شما آب خورید » . پس در نماز شد . ما به سر آب شدیم . آب برسر چاه آمده بود . بازخوردیم . یکی‌از اصحاب رکوه‌یی آب برداشت . آب به‌چاه فروشد . چون **حسن** از نماز فارغ شد ، گفت : « خدای را استوار نداشتید ، تا آب به چاه فرو رفت » . پس از آنجا برفتیم . **حسن** در راه خرمایی یافت . به ما داد . به قسمت ، آن خرما بخوردیم . دانه‌یی زرین داشت . به **مدینه** بردیم و از آن طعام خریدیم و به صدقه دادیم .

ابوعمرو ، امام القرّاء ، **قرآن** تعلیم کردی . ناگاه کودکی صاحب‌جمال بیامد که قرآن آموزد . ابوعمرو به نظرخیانت در وی نگریست . از الفِ **الحمد** تا سینِ **من‌الجنّة والنّاس** فراموش کرد . آتشی‌در وی افتاد وبی‌قرار شد . به‌نزدیک **حسن بصری** رفت و حال باز گفت وزار بگریست و گفت : « ای خواجه ! چنین کار پیش آمد وهمهٔ قرآن فراموش کردم » . **حسن** از این حال اندوهگین شد و گفت : « اکنون وقت حج است ، برو وحج گزار . چون گزاردی به مسجد **خیف** رو، که پیری در محراب نشسته است . وقت را بر وی تباه مکن . بگذار تا خالی شود . پس با او بگو تا دعا کند » . **ابوعمرو** همچنان کرد . و در گوشهٔ مسجد بنشست . پیری با هیبت دید ، خلقی به گرد او نشسته . چون زمانی بر آمد ، مردی در آمد با جامهٔ سپید پاکیزه . آن پیر وآن خلق ، پیش او باز شدند و سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر . چون وقت نماز شدآن مرد برفت و خلقی[1] با وی برفتند . آن

۱ـ «ظ» : خلق .

پیر خالی ماند. **ابوعمرو** گفت: «من پیش او رفتم وسلام کردم و گفتم: الله، الله، مرا فریاد رس. وحال باز گفتم. پیر غمناك شد و به دنبال چشم در آسمان نگرست. هنوز سر باز پیش نیاورده بود که همهٔ قرآن برمن گشاده شد». **ابوعمرو** گفت: «من از شادی در پایش افتادم». پس گفت: «تو را به من که نشان داد؟». گفتم: «**حسن بصری**». گفت: «کسی را که امامی چون **حسن** باشد، به کسی دیگرش چه حاجت؟». پس گفت: «**حسن** ما را رسوا کرد. ما نیز پردهٔ او بدریم». پس گفت: «آن پیر که دیدی با جامهٔ سپید، که پس از نماز پیشین آمد و پیش از همه برفت وهمه او را تعظیم کردند، آن **حسن** بود. هرروز نماز پیشین به **بصره** کند و اینجا آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر به **بصره** بَرَد». و آنگاه گفت: «هر که چون **حسن** امامی دارد، دعا از ماچرا خواهد؟».

نقل است که در عهد **حسن** مردی را اسبی به زیان آمد، و او فروماند وحال خود با **حسن** باز گفت. **حسن** آن اسب را به چهارصد درم از وی بخرید و سیم[1] بداد. شبانه آن مرد مرغزاری از بهشت بخواب دید، و اسبی درآن مرغزار، و چهار صد کره، همه ِخنگ. پرسید که: «این اسبان از آن کیست؟». گفتند: «به نام تو بود. اکنون باز نام **حسن** کردند». چون بیدار شد، پیش **حسن** آمد و گفت: «ای امام! بیع، اقالت کن که پشیمان شدم». **حسن** گفت: «برو آن خواب که تو دیده ای، من پیش از تو دیده‌ام». آن مرد غمگین باز گشت. شب دیگر **حسن** کوشکها دید ومنظر ها. پرسید که: «ازآن کیست؟». گفتند: «از آن کسی که بیع اقالت کند». **حسن** بامداد آن مرد [را] طلب کرد و بیع اقالت کرد.

نقل است که همسایه‌یی داشت، آتش پرست، **شمعون** نام. بیمار شد و کارش به نزع رسید. **حسن** را گفتند: «همسایه را دریاب». **حسن** به بالین او آمد. اورا بدید، از دود و آتش سیاه شد. گفت: «بترس ازخدای، که همه عمردر میان

۱ـ اصل: زر. متن مطابق «ن» است.

آتش و دود بسر برده‌ای. اسلام آر، تا باشد که خدای ـ تعالی ـ برتو رحمت کند». **شمعون** گفت : « مرا سه چیز از اسلام باز می‌دارد : یکی آن که شما دنیا می‌نکوهید، و شب و روز می‌طلبید . دوّم آن که می گویید : مرگ حق است ، و هیچ ساختگی آن نمی کنید . سیّوم آن که می گویید دیدار حق دیدنی است و امـروز همه آن می کنید که خلاف رضای اوست » . **حسن** گفت : « این نشان آشنایـان است . پس اگر مؤمنان چنین می گویند ، توچه می گویی ؟ ایشان به یگانگی او مقرّند . وتو عمرِخود به آتش پرستی صرف کردی . تو که هفتاد سال آتش پرستیده‌ای و من که نپرستیده‌ام، آتش هردو را بسوزد، وحقّ‌تو نگاه ندارد .امّا خداوند من اگرخواهد، آتش را زَهره نباشد که موی بر تن من بسوزد. زیرا که آتش مخلوق‌خدای‌است، ومخلوق، مأمور باشد. اکنون بیا تا هردو دست به‌آتش بریم ، تا ضعف آتش وقدرت حق ـ تعالی ـ مشاهده کنی » . این بگفت · ودست در آتش نهاد و می‌داشت که یك ذرّه از وجود او متغیّر نشد ونسوخت . **شمعون** ـ چون چنان دید ـ [متحیّرشد و صبح آشنایی دمیدن گرفت . **حسن** را گفت: «مدت‌هفتاد سال است تا آتش‌پرستیده‌ام. اکنون نفسی چند مانده است، تدبیرمن چیست ؟» . گفت : « آن که مسلمان‌شوی». **شمعون** گفت : « اگر خطّی بدهی که حق ـ تعالی ـ مرا عقوبت‌نکند ، ایمان آرم. ولکن تاخط ندهی ، ایمان نیارم » . **حسن** خطی بنوشت . **شمعون** گفت : « بفرما تا عدول **بصره** گواهی نویسند بعد از آن » . بنوشتند . پس **شمعون** بسیار بگریست و ایمان‌آورد . و **حسن** را وصیّت کرد که « چون وفات کنم ، بفرمای تا مرا بشویند و به دست‌خود مرا درخاك نه . و این‌خط در دست من نه ، که حجّت من این خواهد بود » . **حسن** گفت : « قبول کردم » . و کلمهٔ شهادت بگفت و وفـات کرد . او را بشستند ونماز کردند . وآن خط در دست [او نهادند و] او را دفن کردند . **حسن** آن شب از اندیشه در خواب نرفت که« این چه بود که من کردم ؟ من‌خودغرقه‌ام. غرقهٔ دیگررا چون دست گیرم ؟ مرا برمُلك خود هیچ دستی نیست . برملك‌خدای ـ عزّ وجلّ ـ چرا سجل کردم ؟ » . در این اندیشه در خواب رفت . **شمعون را دید** ،

چون شمعی تابان، تاجی بر سر نهاده وحلّه‌یی در بر، خندان، در مرغزار بهشت خرامان. **حسن** گفت: «ای **شمعون**! چگونه‌ای؟». گفت: «چه پرسی؟ چنین که می‌بینی. حق - تعالی - مرا در جوار خود فرود آورد به فضل خود، و دیدار خود نمود به کرم خود، و آنچه از لطف خود درحق من فرمود، در وصف و عبارت نیاید. اکنون تو باری از ضمان خود بیرون آمدی. بستان این خط خود، که مرا بدین حاجت نبود». چون **حسن** بیدار شد، آن کاغذ در دست خود دید. گفت: «خداوندا! مرا معلوم است که کار تو به علّت نیست، جز به محض فضل. بر درِ تو که زیان خواهد کرد؟ گبر هفتاد ساله را به یك کلمه، به قرب خود راه دهی. مؤمن هفتاد ساله را کی محروم کنی؟».

نقل است که چنان شکستگی داشت که در هر که نگرستی، او را از خود بهتر دانستی. روزی به کنار دجله می گذشت. سیاهی دید، باقرابه‌یی، و زنی پیش او نشسته. و از آن قرابه می آشامید. به خاطر **حسن** بگذشت که «این مرد از من بهتر است». بازِ شرع حمله آورد که «آخر از من بهتر چگونه بود؟». ناگاه کشتیی گرانبار برسید وهفت مرد در آن بودند. ناگاه کشتی در گشت وغرق شد. آن سیاه در رفت وپنج تن راخلاص داد. پس روی به **حسن** کرد و گفت: «برخیز - اگر از من بهتری - من پنج تن را خلاص دادم، تو این دو تن را خلاص ده ای امام مسلمانان! در این قرابه آب است و این زن مادر من است. خواستم تا تو را امتحان کنم که به چشم ظاهر می‌بینی یا به چشم باطن. اکنون معلوم شد که کوری و به چشم ظاهر دیدی». **حسن** در پای او افتاد وعذرخواست ودانست که آن گماشتهٔ حق است. پس گفت: «ای سیاه! چنان که ایشان را از دریا خلاص دادی، مرا از دریای پندار خلاص ده». سیاه گفت: «چشمت روشن باد» تا چنان شد که بعد از آن البته خود را از کس بهتر ندانستی. تا وقتی سگی دید گفت: «الهی مرا بدین سگ بر گیر». یکی از وی سؤال کرد که «تو بهتری یا سگ؟». گفت: «اگر از عذاب خدای بجهم، از او بهتر باشم. و اگر نه، به عزّت خدای که او از صد

چون من به».

نقل است که[1] حسن گفت: «از سخن چهار کس عجب داشتم: کودکی و مخنّثی و مستی و زنی». گفتند: «چگونه؟» گفت: «روزی جامه فراهم می گرفتم از مخنثی که بر او می گذشتم. گفت: ای خواجه! حال ما هنوز پیدا نشده است. توجامه از من فراهم مگیر، که کارها در ثانی الحال خدای داند که چون شود. و مستی دیدم که در میان وحل می‌رفت، افتان خیزان، **فَقُلتُ له: ثَبِّت قدمك يا مسكين، حتّى لا تَزَلّ** ــ قدم ثابت دار ای مسکین تا نیفتی ــ. گفت: توقدم‌ثابت کرده‌ای با این همه دعوی؟ من اگر بیفتم مستی باشم به گل آلوده، برخیزم و بشویم، این سهل باشد. امّا از افتادن‌خود بترس. این سخن عظیم درمن اثر کرد. و کودکی وقتی چراغی می‌برد. گفتم: از کجا آورده‌ای این روشنایی؟ بادی در چراغ دمید و گفت: بگو تا به کجا رفت این روشنایی؟ تا من بگویم که از کجا آورده‌ام. وعورتی دیدم، روی برهنه وهردودست برهنه، با جمالی عظیم، درحالت خشم از شوهرخود با من شکایتی می کرد. گفتم: اوّل روی بپوش. گفت: من از دوستی مخلوق چنانم که عقل ازمن زایل شده است و اگر مرا خبر نمی کردی، همچنین به بازار فروخواستم‌شد. تو با این همه دعوی در دوستی او، چه بودی‌اگر ناپوشیدگیِ روی من ندیدی؟. مرا این نیزعجب آمد».

نقل است که چون از منبر فروآمدی، تنی چندرا از این طایفه باز گرفتی. گفتی: **«هاتوا ننشرالنّور»** ــ بیایید تا نور را نشر کنیم ــ روزی یکی، نه از اهل این حدیث، با ایشان همراه شد. **حسن** او را گفت: «تو باز گرد».

نقل است که روزی یاران خود را گفت «شما مانده‌اید با صحابهٔ رسول

۱ــ نسخهٔ «ن» در اینجا روایتی اضافه دارد: نقل است که به سمع حسن برسانیدند که فلان کس تو را غیبت کرده است. طبقی رطب به نزدیك آن مرد فرستاد و برسبیل عذر گفت: به من رسید که حسنات خویش را به‌جریدهٔ اعمال من نقل کرده‌ای. خواستم که مکافاتی نمایم. معذور دار که مکافات‌چنین مبرتی برسبیل کمال اقامت نتوان کرد.

علیه‌الصّلوة والسّلام». ایشان شادی نمودند. **حسن** گفت: «به روی وریش‌می گویم، نه به چیزی دیگر. اگر شما را چشم بر آن قوم افتادی، همه درچشم شما دیوانه نمودندی. و اگر ایشان رابرشما اطلاع افتادی، یکی را ازشما مسلمان نگفتندی. که ایشان مقدمان بودند. بر اسبان رهوار رفتند، چون مرغ پرنده وباد. وما بر خران پشت‌ریش مانده‌ایم».

نقل است که اعرابی‌پیش **حسن** آمد و از صبر سؤال کرد. گفت: «صبر بر دو گونه است: یکی در بلا و مصیبت، ویکی برچیزها که حق ـ تعالی ـ ما را از آن نهی کرده است». و چنان که حقِّ صبر بود، اعرابی را بیـان کرد. **فقال: «ماراُیتُ اَزهَدَ منك»** ـ گفت: زاهدتر از تو ندیدم و [صابرتر از تو] نشنیدم ـ **حسن** گفت: «ای عرب! زهد من به جمله از جهت میل است و صبر من از جهت جزع». اعرابی گفت: «معنی این‌سخن بگو، که اعتقاد من مشوّش کردی» گفت: «صبر من در بلا یا درطاعت[1] ناطق است بر ترس‌من ازآتش دوزخ، واین عین‌جزع بود. وزهد من در دنیا رغبت است به‌آخرت، و این عین نصیبه طلبی است». پس گفت: «صبر آن کس قوی است که نصیبهٔ خود از میان بر گیرد، تا صبرش‌حق‌را بود، نه ایمنی تن خود را از دوزخ، وزهدش حق را بود، نه وصول خـود را به بهشت. واین علامت اخلاص است».

گفت: «مرد را علمی باید نافع وعملی کامل، اخلاص با وی. وقناعتی‌باید مشبع وصبری با وی. چون این هرسه‌آمد، بعد ازآن ندانم تا با وی چه کنند». گفت: «گوسفند ازآدمی آگاه‌تر است، ازآن که بانگ شبان، اورا از چرا کردن باز دارد وآدمی را سخن‌خدای ـعزّ وجلّـ ازمراد باز نمی‌دارد. گفت: «همنشینیِ بَدان، مردم را بد گمان کند از نیکان». [و گفت:] «اگر کسی مرا به خمر خوردن خواند، دوست‌تر ازآن دارم که به‌طلب دنیا [خواند]». گفت: «معرفت آن است که درخود ذرّه‌یی خصومت نیابی».

۱ـ اصل: درعطا. متن مطابق «ن» و «ه» است.

گفت : « بهشت جاویدان بی پایان بدین عملِ روزی چند نیست . به نیّت نیکوست ». گفت : « اوّل که اهل بهشت به بهشت نگرند، هفتصد سال بی‌خودشوند، از بهر آن که حق ـ تعالی ـ بر ایشان تجلّی کند . اگر درجلالش نگرند ، مست هیبتش شوند . واگر درجمالش نگرند غرقهٔ وحدت شوند » . گفت : «فکر آینه‌یی است که حسنات و سیّئات تو به تو نماید » . گفت :« هر که را سخن نه ازسر حکمت است ، آن عین آفت است . وهر که را خاموشی نه از سر فکرت است ، آن‌شهوت و غفلت است . وهر که را نظر نه از سر عبرت است ، آن همه لهو وزلّت است » . گفت : « در تورات است که هر آدمیی که قناعت کرد ، بی نیازشد . وچون ازخلق عزلت گرفت ، سلامت یافت وچون شهوت زیر پای‌آورد ، آزاد گشت . و چون از حسد دست بداشت ، مروت ظاهر شد . و چون روزی چند صبر کرد ، برخورداری جاوید یافت » .

گفت : « پیوسته اهل دل [به خاموشی] معاودت می کنند تا وقتی که‌دلهای ایشان در نطق آید . پس آن در زبان سرایت کند » . گفت : « ورع سه مقام است : یکی آن که بنده سخن نگوید مگر به حق ـ خواه درخشم باش وخواه در رضا ـ دوّم آن که اعضای خود نگه دارد از هرچه خشم خدای ـ عزّ وجلّ ـ در آن باشد. سیّوم آن که قصد وی در چیزی بود که خدای ـ تعالی ـ بدان رضا داده است » . گفت :« مثقال ذره‌یی‌از ورع ، بهتر از هزار سال[1] نماز وروزه » . گفت :«فاضل‌ترین اعمال فکرت است و ورع » .

گفت : « اگر بدانمی که در من نفاق نیست ، از هرچه روی زمین[است]، دوست‌تر دارم » . گفت :« اختلاف باطن وظاهر ، و دل وزبان از جملهٔ نفاق است». گفت : « هیچ مؤمن نبوده است از گذشتگان ونخواهد بود ازآیند گان ، که نه بر خود می‌لرزند که : نباید که منافق باشم!» . گفت : « هر که گوید : مؤمنم ، حقّا که مؤمن نیست، بیقین» . یعنی : **ولا تـَزَکّوا انفسکم ، هُوَ اَعلمُ بِمَنِ اتّقی** . گفت :

۱ـ اصل : هزار مثقال . متن مطابق «ن» است .

« مؤمن آن است که آهسته وساکن بود . وچون حاطب لیل نبود . یعنی چون کسی نبود که هرچه تواند کرد ، بکند . وهرچه به زبان آید ، بگوید » .

گفت : « سه کس را غیبت نیست : صاحب‌هوا را ، وفاسق را ، و امام ظالم‌را».

گفت : « در کفّارت غیبت ، بسنده است استغفار ، اگرچه بحلی نخواهی » . گفت : « مسکین فرزندآدم ، راضی شده به سرایی که حلال آن را حساب است و حرام آن را عذاب » . گفت : « جان فـرزند آدم از دنیا مفارقت نکند ، الاّ به سه حسرت : یکی ازآن که سیر نشده بُـوَد ازجمع کردن . دوّم آن که درنیافته بُـوَد آنچه امید داشته بود . سیّوم آن که زادی نساخته بُـوَد ، چنان راهی را » .

یکی گفت : « فلان کس جان می کند » . گفت : « چنین مگوی که اوهفتاد سال است که جان می کند ، از جان کندن باز خواهد رست ، تا به کجا خواهد رسید ؟ » .

گفت :[1] « نجات یافتند سبکباران وهلاك شدند گرانباران » . گفت :«خدای ـ تعالی ـ بیامرزد قومی را ، که دنیا به نزدیك ایشان ودیعت بود . ودیعت را باز دادند وسبکبار برفتند » . گفت :«به نزدیك من زیرك ودانا آن است که خراب کند دنیا را ، وبدان خرابی دنیا ، آخرت را بنیاد کند . نه خراب کند آخرت را ، و بدان خرابی، دنیا را بنیاد کند» . گفت : « هر که خدای ـ عزّ و جلّ ـ را شناخت، او را دوست دارد. وهر که دنیا راشناخت، او را دشمن دارد» . گفت : « هیچ ستوری به لگام سخت ، اولی‌تر از نفس تو نیست در دنیا » . گفت : « اگرخواهی که‌دنیارا بینی ـ که بعد از توچون خواهد بود ـ بنگر که بعدازمرگ دیگران‌چون‌است». گفت : « به خدا ، که نپرستیدند بتان را ، الاّ به دوستی دنیا » .

گفت : « کسانی که پیش از شما بوده‌اند ، **قرآن**[2] ، نامه‌یی دانستند که از حق بایشان رسید . به شب تأمّل کردندی و به روز بدان کار کردندی . و شما درس

۱ـ اصل : گفتند . متن‌مطابق«ن» و «ه» است . ۲ـ «ن»: قدرآن

گردید وعمل بدان، ترك گردید. و اِعراب وحروف آن درست کردید و بدان بار نامهٔ دنیا می‌سازید» . گفت : « به خدا که زر وسیم را کس[1] دوست و عزیز ندارد که نه خدای ـ عزّ و جلّ ـ او را خوار گرداند» . گفت : « احمق بود که قومی را بیند ، که از پس او روان می‌شوند ، وبه هیچ حال دل او برجای نماند» . گفت : « هرچه کسی را خواهی فرمود ، باید که اوّل فرمانبردار باشی» .

گفت : « هر که سخن مردمان پیش تو آرد ، سخن تو پیش مردمان بَـرَد»

گفت : « برادران ، پیش ما عزیزتر ند از اهل و فرزند ، که ایشان یار دین اند ، و اهل و فرزند یار دنیا و خصم دین» . گفت : « هرچه بنده بر خود و مادر و پدر خود تفقد کند آنرا حسابی بود مگر طعامی که پیش مهمانان[2] و دوستان نهد» .

گفت : « هر نمازی که دل در او حاضر نبود ، به عقوبت نزدیك بود» .

گفتند : « خشوع چیست ؟ » . گفت : « بیمی که در دل ایستاده بود ، و دل آنرا ملازم گرفته» .

گفتند : « مردی بیست سال است تا به نماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده و در گوشه‌یی نشسته» . **حسن** پیش او رفت و گفت : « چرا به نماز نمی‌آیی و اختلاط نمی کنی ؟ » . گفت : « مرا معذور دار که مشغولم» . گفت : « به چه مشغولی ؟ » . گفت : « هیچ نفس از من بر نمی‌آید که نه نعمتی از حق به من رسد و نه معصیتی از من‌بدو . به شکر آن نعمت و به عذر این معصیت مشغولم». **حسن** گفت : « هم‌چنین باش که تو بهتر از منی» .

پرسیدند که « تو را هرگز [وقت] خوش بود ؟ » . گفت : « روزی بر بام بودم . زن همسایه باشوهر می گفت که : قریب پنجاه سال است تا در خانهٔ توام. اگر بود و اگر نبود ، صبر کردم در گرما و سرما ، و زیادتی نطلبیدم ، و نام و ننگ تو نگاه داشتم ، و از تو به کس گله نکردم . امّا بدین یك چیز تن درندهم

۱ـ اصل : زر و سیم ،کس را . «ن» : زر وسیم‌را هیچ کس ... متن مطابق «ن» است.

۲ـ اصل : مهمان .

که بر سر من دیگری گزینی. این همه برای آن کردم تا تو را بینم همه، نه آن که تو دیگری را بینی، امروز به دیگری التفات می کنی. اینك به تشنیع، دامن امام مسلمانان گیرم». **حسن** گفت: «مرا وقت خوش گشت و آب ازچشمم روانه شد. طلب کردم تا آن را در **قرآن** نظیر یابم. این آیت یافتم: **انّ اللّه لا یغفر اَن یُشرك به و یَغفر ما دونَ ذلك لمن یشاء**». همه گناهت عفو کردم. امّا اگر بگوشهٔ خاطر به دیگری میل کنی و با خدای ـ عزّ وجلّ ـ شرك آوری، هرگزت نیامرزم.

نقل است که یکی از وی پرسید که «چگونه‌ای؟». گفت: «چگونه باشد حال[1] قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند وهریکی بر تخته‌یی بمانند؟». گفتند: «صعب باشد». گفت: «حال من همچنین است».

نقل است که روز عیدی بر جماعتی بگذشت که می‌خندیدند و بازی میکردند. و گفت: «عجب از ایشان دارم که بخندند و ایشان را از حقیقت حال خود خبر نه».

نقل است که کسی را دید که در گورستان نان میخورد. و گفت: «اومنافق است». گفتند: «چرا؟». گفت: «کسی را که پیش این مردگان شهوت بجنبد گویی به آخرت ومرگ ایمان ندارد و این نشان منافقان بود».

نقل است که درمناجات گفتی: «الهی مرا نعمت دادی، شکر نکردم. بلا بر من گماشتی، صبر نکردم. بد آن که تو را شکر نکردم، نعمتی از من باز نگرفتی. و بد آن که صبر نکردم، بلا دایم نگردانیدی. الهی از تو چه آید جز کَرَم؟».

وچون وفاتش نزدیك آمد، بخندید ـ وهرگز کس اورا خندان ندیده بود ـ و می گفت: «کدام گناه؟». و جان بداد. پیری او را به خواب دید و گفت:

۱ـ اصل: جان. متن مطابق «ن» است.

« در حـال حیات هرگـز نخندیدی . در نزع ، آن چه حال بود ؟ » . گفت : « آوازی شنیدم که یـا ملك الموت ! سخت بگیرش که هنوز یك گنـاه مانده است. مرا از آن شادی خنده آمد . گفتم : کدام گنـاه ؟ و جان بدادم » . بـزرگی در شب وفات او را به خواب دید که درهای آسمان گشاده بودی و منادی می کـردند که حسن **بصری** به خدا رسید وخدا از وی‌خشنود [است] . والسّلام .

۴

ذکر مالك دینار، رحمة الله علیه

آن متمکّن هدایت[1]، آن متوکّل ولایت، آن پیشوای راستین[2]، آن مقتدای راه دین، آن سلطان طیّار، **مالك دینار**. صاحب **حسن بصری** بود. و از بزرگان این طایفه بود. و مولود او در حال عبودیّت پدر بود. و اگرچه بنده‌زاده بود، امّا از دو کَوْن آزاده بود. او را کرامات مشهور است و ریاضت[3] مذکور. و **دینار** نام پدرش بود. بعضی گویند **مالك** در کشتی بود، چون به میان دریا شد، مزد کشتی طلب کردند. گفت: «ندارم». چندانش بزدند، که بیهوش شد. چون به هوش باز آمد، مزد طلبیدند. گفت: «ندارم» دیگر بارش بزدند. گفتند: «پای تو بگیریم و به دریا اندازیم». ماهیان دریا در آمدند، و هریك دیناری در دهن، **مالك** دست فراز کرد و از یکی دیناری بگرفت و به ایشان داد. چون ایشان چنین دیدند، در پای او افتادند. و او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپیدا شد. بدین سبب نام او **مالك دینار** آمد.

و سبب توبت او آن بود که: او سخت باجمال و مال بود و به **دمشق** مقیم بود و در جامع **دمشق** معتکف شد ــ که آنرا **معاویه** بنا کرده است و اوقاف بسیار کرده ــ **مالك** را طمع در آن افتاد که تولیت آن جامع به وی دهند. بدین سبب در آن جامع

۱ــ اصل: همگی هدایت. متن مطابق «ن» است ۲ــ اصل: راستی. متن مطابق «ن» است. ۳ــ «ن»: ریاضات

معتکف شد. و یك سال دایم عبادت می کرد ، که هر که اورا دیدی ، در نمازبودی. با خود می گفت : « **انتَ منافقٌ**[۱] » . بعد از یك سال شبی به تماشا بیرون آمد و به طرب مشغول شد . یارانش بخفتند . از ربابی که می‌زدند ، آوازی می آمد که : « **یا مالك ! مالكَ اَن لا تتوب ؟** » ـ چه بوده‌است [تو را] که توبه نمی کنی ؟ـ چون این بشنید به مسجد آمد ، متحیّر . با خود گفت که : « یك سال است تاخدای ـ عزّ وجلّ ـ را می‌پرستم به ریا ونفاق . به ازآن نبود که به اخلاص عبادت کنم وشرم دارم ؟» . آن شب با دلی صافی عبادت کرد . روز دیگر مردمان به در مسجد آمدند . گفتند : « در این مسجد خلل‌ها می‌بینیم . متولیّی بایستی که تعهد کردی». بر **مالك** اتفاق کردند که « هیچ کس لایق‌تر از او نیست » . و پیش اوآمدند . در نماز بود . صبر کردند ، تا فارغ شد . پس گفتند[۲] : «ما به شفاعت‌آمده‌ایم تا تواین تولیت را قبول کنی » . **مالك** گفت : «الهی تا یك سال تورا به ریا عبادت‌می کردم هیچ کس در من ننگرست ، اکنون که دل به‌تو دادم ویقین درست کردم که‌نخواهم بیست کس را فرستادی ، تا این کار در گردن من کنند ؟ به عزّت تو که نخواهم » . آنگاه از مسجد بیرون‌آمد وروی درکار آورد . ومجاهده در پیش گرفت . گویند در **بصره** مردی توانگر بود . وفات کرد . و مال بسیار بماند[۳] . دختری داشت ، سخت صاحب‌جمال . به نزدیك **ثابت بنانی** شد و گفت : « میخواهم که زن **مالك** باشم تا مرا.درکار طاعت یاری دهد » . **ثابت** با **مالك** گفت . **مالك** گفت : « من دنیا راسه طلاق داده‌ام . و زن از جملهٔ دنیاست . مطلّقهٔ ثلاثه[۴] را نکاح نتوان کرد».

نقل است که **مالك** در سایهٔ دیواری‌خفته بود. ماری، شاخی نرگس دردهان گرفته بود ، و اورا باد می کرد .

نقل است که گفت : «چندین سال در آرزوی غزا بودم . چون اتّفاق افتاد که بروم ، روز حرب ، مرا تب آمد ، چنان که نتوانستم رفت. بخفتم وباخود گفتم:

۱ـ «ن» : اینت منافق . ۲ـ اصل :گفت . متن مطابق «ن» است

۳ـ «ن» : بگذاشت ۴ـ اصل : ثلث

ای تن ! اگر تو را نزد حق منزلتی بودی ، این تب نیـامدی . در خواب شدم . هاتفی آواز داد که : اگر تو امروز حرب کردی ، اسیر شدی ؛ و گوشتِ خوکت دادندی ؛ و چون گوشت خوك خوردی ، کافر شدی . این تب ، تو را تحفه‌یی عظیم بود » . **مالك** گفت : « از خواب در آمدم وخدای را شکر گفتم » .

نقل است که **مالك** را با دهریی منـاظره افتاد . کار بر ایشان دراز گشت . هریك می گفتند : « من برحقّم » . تا اتفاق کردند که هردو دست ایشان برهم بندند و در آتش برند ، آن که بسوزد ، بـاطل بود . چنان کردند ، هیچ دو نسوخت ، و آتش بگریخت . گفتند : مگر هردو برحق‌اند ! **مالك** دلتنگ به خانه آمد . روی بر خاك نهاد و مناجات کرد که « هفتاد سال قدم در ایمان نهادم ، تا با دهریی برابر گردم ؟ ». هاتفی آواز داد که « ندانستی که دست تو، دست دهری‌را حمایت کرد؟ اگر دهری دست ، تنها در آتش نهادی ، دیدی که چون بودی » .

نقل است که **مالك** گفت : « وقتی عظیم بیمار شدم ، چنـان که دل از خود برداشتم . چون بهتر شدم ، به چیزی حاجت افتاد . به هزار حیلت به بازار رفتم . ناگاه امیر شهر برسید . چاوشان بانگ می‌زدند که : دور شوید . ومن قوّت‌نداشتم، آهسته می‌رفتم . یکی در آمد و تازیانه‌یی بر من زد . گفتم : **قطعَ اللّهُ یَدَكَ** . دیگر روز آن مرد را دیدم ، دست بریده » .

نقل است که جوانی مفسد بود در همسایـگی **مالك** . و **مالك** پیوسته از او می‌رنجید و صبر می کرد، تا دیگری گوید، تا روزی جمعی‌از دست اوبه شکایت‌پیش **مالك** رفتند . **مالك** برخاست وپیش او رفت . و جوان سخت جبّـار بود . **مالك** را گفت : « من کسِ سلطانم. هیچ کس [را] زهـرهٔ آن نبود که مـرا دفع کند » . **مالك** گفت : « ما با سلطان بگوییم ». جوان گفت : « سلطان رضای من‌فرو نگذارد و به هرچه من کنم و گویم ، راضی باشد » . **مالك** گفت . « اگر با سلطان نتوان گفت ، با **رحمن** توان گفت » . جوان گفت : « او از آن کریم تـر است که مـرا بگیرد» . **مالك** گفت : «درماندم و از پیش او برفتم . روزی چند بر آمد . فساد او

ازحد بگذشت. دیگر بار مردمان به شکایت برخاستند و پیش من آمدند . عزم کردم تا او را ادب کنم . در راه ، آوازی شنیدم که : دست از دوست ما باز دار . تعجّب کردم و پیش جوان رفتم . گفت : « دگر آمدی ؟ ! » . گفتم « این بار آمده‌ام تا خبر کنم که آوازی چنین شنیده‌ام » . جوان چون این بشنید ، گفت : « چون چنین است ، هرچه دارم برای او بدهم و هرچه رضای دوست است ، آن را طلب کنم و می‌دانم که رضای دوست در طاعت اوست . توبه کردم که : دگر در وی عاصی نشوم» . پس هرچه داشت ــ از مال و مِلك ــ بداد و روی به راه نهاد و هرگز کسی او را باز ندید . **مالك** گفت : بعد از مدّتی او را به **مکّه** دیدم ، چون خلالی شده و جان به لب رسیده ، می گفت که : « او گفته است که دوست ماست . رفتم برِ دوست » . این بگفت و جان بداد .

نقل است که **مالك** وقتی خانه‌یی باجارت بستد . وهمسایه‌یی جهود داشت . و محراب خانهٔ **مالك** سوی خانهٔ جهود بود . و [آن جهود] مبرزی ساخته بود و بر آن نجاست می کرد ، و به خانهٔ **مالك** می‌انداخت و محراب پلید می کرد . روزی جهود پیش **مالك** آمد و گفت : « تو را از مبرز من رنج نیست ؟ » **مالك** گفت : « هست . امّا پاك می کنم ومی‌شویم » . گفت : « این رنج از برای چه می کشی ؟ و این خشم از برای که فرو می‌خوری ؟ » . گفت : « از حق ــ تعالی ــ فرمان چنین است که : **وَالکاظمینَ الغَیْظَ [والعافینَ عَنِ النّاس]** » . جهود گفت : « زهی دین پسندیده ، که دوست خدا ، رنج دشمن خدای چنین کشد و هرگز فریاد نکند و چنین صبر کند [و با کس نگوید] » . درحال مسلمان شد .

نقل است که سالها بگذشتی که **مالك** هیچ شیرینیی و ترشیی نخوردی . هر شب به دکان خبّاز شدی و نان خریدی و روزه گشادی و نان گرم ، خورش کردی[1] . وقتی بیمار شد . آرزوی گوشت در دل او افتاد ؛ صبر کرد ، چون کار ازحد بگذشت به دکان رواسی رفت و سه پاچه خرید و در آستین نهاد و برفت . [رواس شاگردی

۱ــ «م» : نان گرم نان‌خورش ساختی

داشت ، برعقب او فرستاد : تا چه می کند ؟ . گفت[1] : چون به موضعی خالی رسید پاچه از آستین بیرون آورد وسه بار ببویید و گفت: « ای نفس! بیش از این به تو نرسد » . آن نان وپاچه به درویش داد و گفت : «ای تن ضعیف من ! این همه رنج که بر تو می نهم ، نه از دشمنی است . لکن روزی چند صبر کن ، باشد که این محنت بسر آید و در نعمتی افتی که هرگز آن را زوال نباشد » .

گفت : « ندانم چه معنی است این سخن [را] که : هر که چهل روز گوشت نخورد ، عقل او نقصان گیرد ! ومن بیست سال است تا گوشت نخورده ام و هر روز عقلم درزیادت است » .

نقل است که چهل سال در **بصره** بود که خرما نخورد . آنگه که خرما برسیدی : گفتی : « ای اهل **بصره** ! شکم من هیچ کاسته نشد . و شکم شما که هر روز خرما خورد[2] ، هیچ زیادت نشد » . چون چهل سال تمام بگذشت ، آرزوی خرما در نفس او پدید آمد . و او منع می کرد تا شبی هاتفی آواز داد که « خرما بخور و نفس را از بند بیرون آر» . نفس را گفت : « اگر یك هفته روزه گیری ـ که نه شب خوری و نه روز ـ تا[3] تو را بدین آرزو رسانم » . پس نفس مسامحت کرد و روزه گرفت . **مالك** خرما خرید ودر مسجدی رفت که بخورد . کودکی آواز داد که جهودی به مسجد آمده است وخرما می خورد . . پدر کودك گفت : « جهود در مسجد چه کار کند ؟ ». چوبی برداشت و بیامد تا **مالك** را بزنند . چون دید که **مالك** است ، در پایش افتاد وعذر خواست و گفت : « ای خواجه ! معذور دار که در محلّت ما به روز چیزی نخورند بجز جهودان . چون تو آمدی تا چیزی خوری، کودك پنداشت که جهود است . از وی عفو کن که آن کودك تو را نشناخت » . **مالك** گفت : « تو خاطر فارغ دار . که آن زبان غیب بود » . پس گفت : « الهی ! خرما ناخورده ، جهودم نام نهادی . اگر بخورم ، نامم به کفر بر آوری . به عزّتِ

۱ـ از نسخهٔ «م» افزوده شد . ۲ـ «م» : خوردید . ۳ـ «ظ» : تا زائداست. در «م» و «ن» انشاء دیگری است .

تو که هرگز خرما نخورم».

نقل است که آتشی در **بصره** افتاد. **مالك** عصا و نعلین برداشت و بر بالایی رفت و نظاره می‌کرد: مردمان در رنج و تعب افتاده، گروهی می‌سوختند و گروهی می‌جَستند و گروهی رخت می‌کشیدند[1] **مالك** گفت: **«نَجَا المُخفّون و هَلَكَ المُثقلون»**[2].

روزی به عیادت بیماری رفت. گفت: نگاه کردم اجلش نزدیك بود. کلمهٔ شهادت بر وی عرضه کردم و نگفت، هرچند جهد کردم. وی می‌گفت: «ده، یازده». پس گفت: «ای شیخ! پیش من کوهی آتشین است. هرگه قصد شهادت کنم، آتش قصد من می‌کند». **مالك** گفت: از پیشهٔ او پرسیدم. گفتند: «مال به ربا دادی وسود خوردی. وپیمانه کم دادی».

وجعفر بن‌سلیمان گفت: «با **مالك** به **مکّه** بودم. چون **لبّیك اللّهم لبّیك** آغاز کرد، بیهوش شد وبیفتاد. چون باز هوش آمد، سؤال کردم، گفت: «ترسیدم که جواب آید: **لا لبیّك ولا سَعْدَیْك**».

نقل است که چون **«ایّاك نعبد و ایّاك نستعین»** خواندی، زار بگریستی. پس گفتی: «اگر این آیت از کتاب خدای ـ عزّ وجلّ ـ نبودی، و بدین امر نبودی، هرگز نخواندمی». یعنی می‌گوییم که: ترا می‌پرستیم، و یقین، خود را می‌پرستیم[3]. ومی‌گوییم که: از تو یاری میخواهیم و به درِ این و آن می‌رویم و از هر کسی شکر وشکایت می‌نماییم.

نقل است که همه شب بیدار بودی. دختری داشت. شبی گفت: «ای پدر! آخر، یك لحظه بیاسای». گفت: «ای فرزند! پدرت از شبیخون قهر می‌ترسد و نیز از آن می‌ترسد که نباید که: دولتی روی بمن نهد ومرا خفته یابد».

گفتند: «چگونه‌ای؟». گفت: «نعمت خدای ـ عزّ وجلّ ـ می‌خورم و فرمان شیطان می‌برم». گفت: «اگر کسی به در مسجدی ندا کند که بدترین شما کیست؟ بیرون آید[4]، هیچ کس بیرون نیاید مگر من». **عبدالله مبارك** ـ رضی‌الله

۱ـ اصل: زحمت می‌کشیدند. متن مطابق «م» است. ۲ـ «م»: روزقیامت‌چنین خواهد بود. ۳ـ «م»: وخود نفس‌را همی‌پرستیم ۴ـ اصل: تا بیرون آید

عنه - چون این سخن بشنید ، گفت : «بزرگی **مالك** از این است » . و صدقِ این سخن را گفته‌اند که وقتی زنی **مالك** را گفت : « ای مُرائی ! » . جواب داد که : « بیست سال است تا کسی مرا به نام نخوانده است . تو نیك دانستی که من کیم » .

گفت : « تا خلق را بشناختم ، هیچ باك ندارم از آن که مدح گویند یا ذمّ . از جهت آن که ندیدم ستاینده ، الّا مفرط ، ونکوهنده ، الّا مفرط » . یعنی هر که غلو کند - در هرچه خواهی گیر - از آن حسابی بر نتوان گرفت و همنشینی که تو را فایدهٔ دین ندهد، صحبت او را پسِ پشت انداز . گفت : « دوستی اهل زمانه [را]، چون خوردنی بازار یافتم ، به رنگْ نیکو و به طعمْ ناخوش » . گفت : « بپرهیزید از این سحّاره - یعنی دنیا - که دلهای علما را مسخر خود گردانیده است » . گفت: « هر که حدیث گفتن با مردمان دوست‌تر دارد[1] ، از نشستن در خلوت و با خدای - تعالی - مناجات کردن ، علم وی اندك است ودلش نابینا وعمرش ضایع » .

گفت : « دوست‌ترین اعمال ، نزدیك من ، اخلاص است » . گفت : «خدای - تعالی - وحی کرد به **موسی** - علیه السّلام - که : نعلین ساز از آهن و عصایی از آهن، و بر روی زمین می‌رو ، وآثار وعبرتها طلب می کن و نظّارهٔ نعمتها و حکمتها می کن ، تا آن نعلین سوده گردد و آن عصا پاره شود » . یعنی صبر می‌باید کرد که **اِنّ هٰذا الدّین متینٌ . فاَوْغَلْ فیه برفقٍ** . در **تورات** آمده است که حق -تعالی- می‌فرماید : **« شَوَّقناکم ، فلم تَشْتاقوا »** - شمارا مشتاق خود گردانیدیم[2] و مشتاق نگشتید و سماع کردیم و رقص نکردید - و گفت : خوانده‌ام در بعضی کتب مُنزَل ، که حق - تعالی - ، امّت **محمد** - علیه الصّلوة والسّلام - را دوچیز داده است که نه **جبرئیل** را داد و نه **میکائیل** را : یکی آن است که **«فاذکُرونی ، اذکُرکُم »** - مرا یاد کنید که من نیز شما را یاد می کنم - دوّم **«اُدعونی،اَستجب لکم »** - مرا بخوانید تا شما را اجابت کنم - . و گفت : « در **تورات** خوانده‌ام که حق - تعالی- می گوید: ای صدّیقان ! تنعّم کنید در دنیا به ذکرمن ، که ذکر من

۱- اصل : دوست‌دارد . متن مطابق «م» است

۲- اصل :گردانیدم ، تصحیح به قیاس اصل کلام وعبارات بعدی ترجمه است

در دنيا نعمتی عظيم است . و در آخرت خزانه‌يی بی‌نهايت به ذکر من يابيد که در دنيا گفته باشيد » .

گفت : « در بعضی کتب مُنزَل است که حق ـ تعالی ـ می‌فرمايد که : هر عالمی که دنيا را دوست دارد ، کمتر چيزی که با او کنم ، آن باشد که حلاوت ذکر ومناجات ازدل وی ببرم » . گفت : « هر که شهوت دنيا طلب کند ، ديو از طلب کردن وی فارغ بود » .

يکی در آخر عمر ، از وی وصيّتی خواست ، گفت : « راضی باش همهٔ اوقات به کارسازی که کار تو او می‌سازد ، تا برهی » . چون وفاتش رسيد ، بزرگی اورا به خواب ديد . گفت که « خدای ـ عزّ وجلّ ـ با توچه کرد ؟ » . گفت : « خدای ـ عزّ وجلّ ـ راديدم با آن همه گناه که داشتم ، امّا به سبب حُسن ظنّ که به خدای داشتم ، و به گمان نيکو که به وی بردم ، همه محو کرد » . بزرگی ديگر قيامت‌را به خواب ديد که **مالك دينار** و **محمد بن واسع** [را] در بهشت فرو می‌آوردند . گفت: نگاه کردم تا که پيش‌تردر بهشت می‌رود؟ **مالك** پيش‌ترشد . گفتم : « عجب! **محمد واسع** اعلم واکمل از وی» . گفتند: « آری . امّا **محمد واسع** را در دنيادو پيرهن بود و **مالك** را يکی ، اين تفاوت ازآنجاست » . يعنی صبر کن تا ازعهدهٔ آن پيرهن بيرون آيی . والسّلام .

۵

ذکر محمّد بن واسع، رحمة الله علیه

آن مقدّم زهّاد، آن معظّم عُبّاد، آن عالم عامل، آن عارف کامل، آن توانگر قانع، **محمّد واسع** ـ رحمه‌الله ـ در وقت [خود] نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود ومشایخ مقدم را یافته و در شریعت و طریقت حظّی وافر داشت. و در ریاضت چنان بود که نان خشك در آب می‌زدی و می‌خوردی[1]. و می گفتی[2]: «هر که بدین قناعت کند، از خلق بی نیاز شود». ودر مناجات گفتی: «الهی مرا گرسنه وبرهنه می‌داری، چنان که دوستان خود را. آخر، این مقام به چه یافتم که‌حال من‌چون حال دوستان تو باشد؟». و گاه بودی که ازغایت گرسنگی با اصحاب خود به خانهٔ **حسن بصری** شدی، وآنچه یافتی بخوردی. چون **حسن** بیامدی، بدان شاد شدی و گفتی: «خنك آن که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسبد و در این‌حال ازخدای ـ عزّ وجلّ ـ خشنود باشد».

یکی از وی وصیّتی خواست. گفت: «وصیّتی کنم تو را، که پادشاه باشی‌در دنیا وآخرت». آن مرد گفت: «این چگونه بود؟». گفت: «چنان که در دنیا زاهد باشی ـ یعنی به هیچ کس طمع نکنی. و همهٔ خلق را محتاج بینی ـ لاجرم تو غنی و پادشاه باشی! و هر که چنین کند پادشاه دنیا باشد و در آخرت نیز پادشاه باشد».

۱ـ «ن»: می‌زد ومی‌خورد   ۲ـ «ن»: می گفت.

و یک‌روز **مالک** [را] گفت : « نگه داشتن زبان ، برخلق سخت‌تـر از نگه داشتِ درم و دینارست » . یک روز پیش **قُتیبة بن مسلم** آمد با جامهٔ صوف ؛ گفت : « چرا صوف پوشیده‌ای ؟ » . خاموش شد . گفت : « چرا جواب ندهی ؟ » . گفت: « خواهم که بگویم از زهد ، امّا برخود ثنا گفته باشم . واگر گویم از درویشی ، از خدای ـ عزّ وجلّ ـ گله کرده باشم » .

یک روز پسرخود را دید ، خرامـان . گفت : « هیچ میدانی که تو کیستی ؟ مادرت را به دویست‌درم خریده‌ام ومن که پدر توام ، چنانم که از من بتر در میـان مسلمانان کسی نیست . این‌خرامیدن توچراست ؟ » .

پرسیدند که «چگونه‌ای ؟ » . [گفت] : «چگونه باشدحال کسی که عمرش می‌کاهد و گناهش می‌افزاید ؟ » .

و در معرفت چنان بود که گفتی : **« ما رأیتُ شیئاً ، الاّ ورأیتُ اللهَ فیه »** ـ گفت: هیچ‌چیز ندیدم، الاّ که خدای ـ تعالی ـ در آن‌چیزدیدم ـ . از اوسؤال کردند که « خدای را می‌شناسی ؟ » . ساعتی سر درپیش انداخت . پس گفت : « هر که‌او راشناخت ، سخنش اندك شد وتفکّرش[1] دایم گشت » . و گفت : « سزاست کسی را که خدای ـ تعالی ـ به معرفت خودش عزیز کرده است ، که هرگز از مشاهدهٔ او به به غیر باز ننگرد وهیچ کس رابدو اختیار نکند » . گفت : « صادق هرگز صـادق نبود ، تا بدآن که اومید می‌دارد ، از او بیمناك نبود » . یعنی خوف ورجاش برابر بود . تاصادق ومؤمن حقیقی بود . که **خیرالامور اوسطها** . والسّلام .

---

۱ ـ «م» و «ن»: تحیّرش

٦

ذکر حبیب عَجَمی، رحمة الله علیه

آن ولیِّ قبّهٔ غیرت ، آن صفیّ پردهٔ وحدت، آن صاحب صدق و همّت ، آن خداوندیقین بی گمان ، آن خلوت نشین بی‌نشان ، آن‌فقیر عدمی، **حبیب‌عجمی** ـ رحمةالله علیه ـ صاحب صدق‌بود ، و کرامات وریاضات شامل‌داشت. ودرابتدا مال دار و ربا ستاننده بود ، در **بصره**. و هر روز به تقاضای معاملی رفتی . اگر سیم بدادندی نیك، واگرنه پایمزدبستدی وقوتِ روز از آن ساختی. تا روزی‌به‌تقاضایی رفت . آن شخص در خانه نبود . زنش گفت : « من هیچ ندارم که به تو دهم ، الّا گردنی گوشت مانده است ، اگر خواهی به تودهم » . آن بستد و به خانه برد وزن را فرمود تا دیگ برنهد . زن گفت : « هیزم و نان نیست » . گفت : « بروم و به همین حیلت نان و هیزم آرم » . رفت وستد و آورد . زن طعام ساخت . سایلی آواز داد . **حبیب** بانگ بر وی زد . گفت : « بدین قدر که به تو دهیم توانگر نشوی و ما درویش شویم » . سایل نومید باز گشت . زن چون بر سر دیگ رفت که طعام آرد ، طعام در دیگ خون شده بود . بترسید . **حبیب** را آواز داد و گفت : « بیا و بنگر که به شومی آن که بانگ برسایل زدی ، چه شد ! » . **حبیب** چون آن حال مشاهده کرد ، آتشی در دل وی افتاد و پشیمان شد . و روز دیگر بیرون آمد تا به طلب غریمان رود و سیمها بازستاند و بیش به ربا ندهد .

و روز آدینه بود. روی به مجلس **حسن بصری** نهاد. کودکان در راه بازی‌می کردند. چون **حبیب** برسید ، با یکدیگر گفتند :« دور شوید تا گرد پای **حبیب** رباخوار بر ما ننشیند ، که همچون وی بدبخت شویم » . **حبیب** را این[1] سخت آمد . و برفت و توبه کرد ، در مجلس **حسن بصری** . وعظ او در دلش‌تأثیری عظیم کرد واز هوش برفت . و چون از مجلس بیرون آمد ، وام داری [او را] دید . خواست که از **حبیب** بگریزد. **حبیب** گفت: « مگریز، که تا اکنون توراازمن می‌بایست گریخت، اکنون مرا از تو [می] باید گریخت » .

چون باز گردید ، کودکان در راه بودند، با یکدیگر گفتند : « دورشوید که گَردِ ما بر **حبیب** تایب ننشیند ، که در حق عاصی شویم » . **حبیب** گفت : « الهی بدین یك ساعت که با توآشتی کردم ، نام من به نیکی ظاهر کردی وطبل دلها بر من زدی » . پس منادی کرد که « هر که را به **حبیب** چیزی می‌باید داد ، بیاید و خطّ خود بازستاند » . جمله جمع شدند و مالها که گردآورده بود ، جمله صرف کرد و قباله‌ها باز داد . تا چنان شد که هیچ نماند. یکی بیامد و دعوی کرد. وهیچ نبود ، چادر زن بدو داد . دیگری دعوی کرد ، پیرهنی که پوشیده بود به وی داد و برهنه ماند .

و بر لب **فرات** صومعه‌یی ساخت و در آنجا به عبادت مشغول شد . به روز از **حسن بصری** علم آموختی ، وهمهٔ شب عبادت کردی . واورا [از آن] **عجمی** گفتند که **قرآن** نتوانستی خواند . چون مدّتی بر آمد ، زن او بینوا شد . گفت : « نفقه می‌باید » . **حبیب** به روز به صومعه می‌رفت و به عبادت مشغول می‌شد . و به شب‌باز خانه می‌آمد . زن گفت : «چیزی نیاوردی ؟ » . **حبیب** گفت : « آن کس که من برای او کار کردم ، کریم است . از کرمِ او شرم داشتم که چیزی خواهم . او خود چون وقت آید بدهد . و می گوید که به هر ده روزمزد می‌دهم . پس عبادت‌می کرد تا ده روز تمام شد . روز دهم اندیشه کرد که : امشب چه بخانه برم ؟ بدین تفکّر

۱ــ اصل : حبیب آنرا . متن‌مطابق «م» است

فرو رفت ، حق ـ تعالی ـ حمّالی را به در خانهٔ او فرستاد با یك خروار آرد ، و حمّالی دیگر با یك مسلوخ وحمّالی دیگر با عسل و روغن و جوانی ماهروی ، با صرّه‌یی سیصد درم . و زن **حبیب** را گفت که : « این ، خداوندگار فرستاده است و می گوید که . **حبیب** را بگوی تا درکار افزاید ، تا ما درمزد افزاییم » . این بگفت و برفت . چون شب در آمد ، حبیب متفکّر و غمگین به خانه آمد ، بوی طعام شنید . زن استقبال کرد و گفت : «کار از برای که می کنی ؟ می کن ، که نیکو مهتری است ، با کرم وشفقت . امروز چندین و چندین چیز فرستاد و گفت: **حبیب** را بگوی تا درکار افزاید ، تا ما در مزد افزاییم » . **حبیب** گفت : « عجب ! ده روز کار کردم ، با من این نیکی کرد . اگر بیش کنم ، دانی که چه کند ؟ » . پس به کلیّت ، از دنیا اعراض کرد و روی به حقّ آورد تا از بزرگان مستجاب الدّعوة گشت .

روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که : « پسری غایب دارم ومرا در فراق‌او طاقت نماند . از بهرخدا دعایی کن، تا به برکت[1] آن‌دعا ، پسرم بازآید » . گفت: « هیچ سیم داری ؟» ، گفت : « دو درم[2]» . بستد و به درویشان داد و دعا کرد. گفت: « برو که برسد » . هنوز به خانه نیامده بود که پسرش به خانه آمده بود[3]. گفت : « ای پسر حال تو چگونه بود ؟ » . گفت : « من به **کرمان** بودم . استاد ، مرا به طلب گوشت فرستاد ، به بازار . به گوشت خریدن بودم ، بادی در آمد ومرا بر بود. و آوازی شنیدم که: ای باد اورا به خانهٔ خود باز رسان ، به برکت دعای **حبیب** ، و برکت آن دو درم که به‌صدقه داد[4]» . [اگر کسی گوید که: بادچگونه آرد؟ بگوی: چنان که شادُروان **سلیمان** را ـ علیه‌السّلام ـ یك ماهه راه به یك روز می برد . و تخت **بلقیس** را به طَرفةالعین به **سلیمان** ـ علیه‌السّلام ـ بازرساند .

۱ـ اصل : ببرکهٔ ... متن مطابق «م» است ۲ـ «م» و «ن» : دو درم‌دارم

۳ـ «م» : پسر خود را دید . «ن» : که پسر رادید . ۴ ـ اصل : دادم . «ن» : آن‌دو درم‌صدقه . «م» : دودرم که به‌صدقه داده بود .

نقل است که **حبیب** را روز ترویه به **بصره** دیدند و روز عرفه به **عرفات**. وقتی در **بصره** قحطی عظیم بود و **حبیب** طعام بسیار بخرید به نسیه[1]، [وجمله را] به درویشان داد. و کیسه‌یی بردوخت ودر زیر بالین نهاد. چون به تقاضا آمدندی، کیسه بیرون آوردی، پردرم. و وام بگزاردی.

و در **بصره** خانه‌یی داشت برِ چهار سو. و پوستینی داشت که دایم آن پوشیدی. وقتی به طهارت رفت و پوستین برِ چهار سو بنهاد. **حسن بصری** آنجا رسید. آن پوستین را دید. گفت: «**حبیب‌عجمی**، آنجا بگذاشت، نباید که کسی ببرد». آنجا بایستاد تا **حبیب** بیامد، گفت: «ای امام مسلمانان چرا ایستاده‌ای؟». گفت: «ای **حبیب**! ندانی که پوستین بر چهارسو نباید گذاشت؟ که ببرند. و به اعتمادِ که رها کردی؟». گفت: «به اعتماد آن که تورا اینجا بازداشته است تا نگه‌داری».

نقل است که **حسن** پیش **حبیب** آمد. و قرص[2] جوین با پاره‌یی نمك داشت. و پیش **حسن** بنهاد و **حسن** می‌خورد. سایلی آواز داد. **حبیب** آن از پیش **حسن** برداشت و به سایل داد. **حسن** گفت: «ای **حبیب**! تو مردی شایسته‌ای. اگر پاره‌یی علم داشتی، به بودی. که این قدر نمی‌دانی که نان از پیش مهمان برنمی‌باید داشت. پاره‌یی به سایل می‌باید داد و پاره‌یی بگذاشتن[3]». **حبیب** هیچ نگفت. ساعتی بگذشت. غلامی می آمد وخوانی برسر، وبره‌یی بریان با حلوای پاکیزه، وغلامی با پانصد درم. در پیش **حبیب** نهاد. **حبیب** سیم به درویشان داد و نان بخوردند. گفت: «ای استاد! تو نیك مردی‌ای. امّا اگر پاره‌یی یقین‌داشتی، به بودی. تا هم علم بودی وهم یقین. که علم با یقین باید».

نقل است که نماز شامی **حسن بصری** به صومعهٔ **حبیب** رسید و **حبیب** نماز در پیوسته بود. و الحمد را الهمد می‌خواند. **حسن** گفت: نماز از پی او درست

۱ـ اصل، و بنسیه.　　۲ـ «م»: دو قرص.　　۳ـ «م»: بگذاشتی. «ن»: و پاره‌یی به مهمان. متن درست است ودر قسمت اخیر عبارت «می‌باید» به قرینه‌حذف شده است.

نباشد . تنها نماز کرد . آن شب خدای را ـ جلّ جلاله ـ به خواب دید . گفت: «الهی رضای تو در چیست ؟ » . گفت: « ای **حسن** ! رضای ما یافته بودی . قدرش ندانستی». گفت : « بارخدایا ! آن چه بود ؟ » . گفت : « نماز از پی **حبیب** گزاردن . که آن نماز مُهرِ[1] نمازهای عمر توخواست بود . امّـا تو را راستی عبارت از صحّت نیّت باز داشت » . بسی تفاوت است از زبان راست کردن ، تا دل راست کردن .

نقل است که **حسن** از کسان **حجّاج** بگریخت . و به صـومعهٔ **حبیب** شد . سرهنگان پرسیدند **حبیب** را[2] که « **حسن** کجاست ؟». گفت : « درصومعه ». درشدند و**حسن** را نیافتند . بیرون آمدند و **حبیب** را گفتند : « آنچه **حجّاج** باشمامی کند، لایق است . زآن که همه دروغ می گویید » . **حبیب** گفت : « **حسن** آنجاست.اگر تو اورا ندیدی ، من چه کنم؟» . دگرباره درشدند و احتیاط کردند . ندیدندو برفتند. **حسن** از صومعه بیرون آمد و گفت : « ای **حبیب** ! حق استاد نگه داشتی ومرا نشان دادی ؟ ! » . **حبیب** گفت : « ای استاد ! به سبب راست گفتن من خلاص یافتی.اگر دروغ گفتمی ، هردو هلاك شدیمی » . **حسن** گفت : « چه خواندی که مرا ندیدند؟» گفت ، « ده بار **آیةالکرسی** و ده بـار **آمن الرّسول** و ده بار **قل هوالله احد** . و گفتم ، الهی ! **حسن** را به توسپردم . نگاهش دار » .

نقل است که روزی **حسن** به راهی می‌رفت . به لب **دجله** رسید . بایستـاد . **حبیب** پرسید که « یا امام ! چرا ایستاده‌ای ؟ » . گفت : « تا کشتی برسد » . حبیب گفت ، « یا استاد ! من علم از تو آموخته‌ام . حسد مردمان از دل بیرون کن ، ودنیا را بر دل سرد کن ، وبلاها را غنیمت شمر ، وکارها ازخدا بین ، وپای بر آب نه و بگذر » . این گفت وپس پای بر آب نهاد وبرفت . **حسن** بیهوش شد . چون بازخود آمد ، گفتند : « تو را چه رسید ؟ » . گفت : « **حبیب** علم از من آموخته است. این ساعت مرا ملامت کرد وبر آب برفت . اگرفردا آواز آید که : برصراط بگذرید،

۱ــ «م» و «ن» : بهتر　　۲ــ «م» : برسیدند ، حبیب را گفتند .

اگر هم‌چنین فرومانم ، چه توانم کرد ؟ » . پس **حبیب** را دید . گفت[1] : « این درجه به چه یافتی ؟ » . گفت : « بدآن که من دل سپید می کنم و تو کاغذ سیاه می کنی» .

حسن گفت : **« علمی یَنفع غیری ولم یَنفعنی »** ـ علم من دیگران را منفعت می کند[2] و مرا نه ـ وممکن [باشد] که کسی را گمان افتد که درجهٔ **حبیب** بالای درجهٔ **حسن** بود ، وچنین نیست ، که درجه در راه خدای ـ تعالی ـ بالای درجهٔ علم نیست و ازآنجا بود که فرمان آمد **مصطفی** را ـ علیه‌السّلام ـ **وقل: ربِّ زِدنی علماً** . چنان که در کلام مشایخ است که کرامات درجهٔ چهاردهم است ازطریقت ، و اسرار[3] وعلم در درجهٔ هژدهم است . جهت آن که کرامات از عبادت بسیار خیزد ، و اسرار از تفکّر بسیار . مثال این، حال **سلیمان** است ـ علیه‌السّلام ـ که آن کار [که] او داشت ، درعالم کس نداشت . دیو وپری و ابر و باد و وحوش و طیور مسخّر او ، و آب وآتش مطیع او ، و بساطی چهل فرسنگ[4] در هوا روان ، وزبان مرغان و لغت[5] موران [مفهوم] . و کتابی که از عالم اسرار است ، **موسی** را داد و **سلیمان** با آن همه عظمت ، متابع **موسی** بود ، علیهما السلام .

نقل است که **احمد حنبل** و **شافعی** نشسته بودند . **حبیب** ـ رحمهم‌الله ـ پدید آمد . **احمد** گفت : « از وی سؤال کنیم » . **امام شافعی** گفت : « مکن . که ایشان قومی عجیب باشند» . چون **حبیب** برسید، **احمد** گفت : «چه گویی درحق کسی که از پنج نماز ، یکی او را فوت شود و نداند که کدام است . چه باید کرد ؟» گفت : «این دل کسی بُوَد که ازخدای ـ عزّوجلّ ـ غافل بود . او را ادب باید کرد وهر پنج نماز را قضا باید کرد » . **احمد** در جواب او متحیر شد . **امام شافعی** گفت : «نگفتم که از ایشان سؤال نباید کرد ؟» .

۱ـ اصل : حبیب را گفتند ... متن مطابق «م» و تصحیح به‌قرینهٔ عبارات بعد است .

۲ـ اصل : منفعت کرد. متن مطابق «م» است .

۳ـ اصل : از اسرارطریقت. متن مطابق «ن» و «م» ، وبا توجه به عبارات بعد تصحیح شده است.

۴ـ اصل : چهار فرسنك . متن مطابق «م» و «ن» است . به‌تعلیقات رجوع شود .

۵ـ «م» : گفت موران .

نقل است که **حبیب** را در خانه‌یی تاریك ، یك سوزن از دست در افتاد . خانه روشن شد . **حبیب** دست بر چشم نهاد . گفت : « نی‌نی . ما سوزن‌جز به چراغ ندانیم جست » .

نقل است که او را سی سال کنیز کی در خانه بود ، که روی او را تمام‌ندیده بود . روزی کنیزك را گفت : « ای مستوره ! کنیزك مرا آواز ده » . گفت : « من کنیزك توام » . **حبیب** گفت : «دراین سی‌سال[1] مرا زهره‌نبود که به غیراز اودر کسی نگاه کنم . به تو نیز ازآن نپرداختم » .

نقل است که در گوشه‌یی نشسته‌بود . می گفت: « هر که را با توخوش‌نیست، هر گزش‌خوش مباد. هر که را چشم[2] به تو روشن‌نیست، چشمش روشن مباد. وهر که را با تو انس نیست با هیچ کسش انس مباد » .

نقل است که از او پرسیدند که « رضا درچیست ؟ » . گفت : « در دلی که در او غبار نفاق نبود » . و هر گه که پیش او **قرآن** خواندندی ، بگریستی . گفتند: « تو عجمی‌ای. و**قرآن** عربی. وتو آن رامعنی نمی‌دانی . گریه ازچیست ؟ ». گفت: « زبانم عجمی است امّا دلم عربی است » .

درویشی گفت : **حبیب** را دیدم در مرتبه‌یی عظیم . گفتم : آخر اوعجمی‌است. این مرتبه ازکجا یافت ؟ آوازآمد که : «آری عجمی است ، امّا **حبیب** است » .

نقل است که خونیی را بردارمی کردند . هم درآن‌شب آن خونی‌را به‌خواب دیدند ، در مرغزار بهشت، خرامان ، باحلّهٔ گران . گفتند : « تو نه قتّال بودی ؟ این درجه ازکجا یافتی؟ » . گفت : « درآن ساعت که مرا بردار می کردند ، **حبیب عجمی** بر گذشت وبگوشهٔ چشم درمن نگاه کرد و دعایی گفت . این همه از برکات آن است».

۱- اصل : ما را . تصحیح از «م» ، بقیاس جملهٔ بعد متن مطابق «م» است .

۲- اصل : چشمش .

۷

ذکر ابوحازم مکّی، رحمةُ الله علیه

آن مخلص متّقی، آن مقتدای مقتدی، آن شمع سابقان، آن صبح صادقان، آن فقیر غنی، **ابوحازم مکّی** - رحمة الله علیه - در مجاهده و مشاهده بی‌نظیر بود. و پیشوای بسی مشایخ بود. و عمری دراز یافت. و **ابوعمرو عثمان مکّی** در شأن او مبالغتی تمام دارد. و سخن او قبولِ[1] همهٔ دلهاست، و کلید همهٔ مشکلها. و کلام او در کتب بسیار است. هر که زیادت طلبد، بسیار یافته شود. ما از جهت تبرّک کلماتی چند نقل کنیم[2]. و [او] از بزرگان تابعین بود و بسیار [کس از] صحابه دیده بود، چون **اَنَسِ مالک** و **ابوهُریره**، رضی الله عنهما.

نقل است که **هشام بن عبدالملک** از او پرسید که: «آن چیست که بدآن نجات یابم در این کار؟». گفت: «آن که هر درمی که ستانی از جایی ستانی که حلال بود. و به جایی دهی که حق بود». گفت: «این که تواند کرد؟». گفت: «آن که از دوزخ گریزان بود، و بهشت را جویان، و طالب رضای **رحمن**».

گفت: «بر شما باد که از دنیا احتراز کنید. که به من چنین رسیده است که:

۱ـ «م»: مقبول. ۲ـ «ن»: و برحد اختصار رویم که اگر زیادت شرح او دهیم، سخن دراز گردد و این تمام است که بدانی ....

روز قیامت، بنده‌یی را که دنیا دوست داشته بُوَد، و جملهٔ طاعات بکلی به جای آورده بُوَد، بر سر جمع بر پای کنند و منادی کنند که بنگرید که: این بنده‌یی است که آنچه خدای ـ تعالی ـ آن را حقیر داشته است و بینداخته، او بر گرفته است وعزیز داشته».

گفت: «در دنیا هیچ چیز نیست که بدآن شاد شوی که در زیر آن نه‌چیزی است که [بدآن] غمگین شوی. شادی صافی‌در دنیا نیافریده‌اند». گفت: «اندکی دنیا مشغول گرداند از بسیاری آخرت». گفت: «همه چیز در دوچیز یافتم: یکی مراست، دوّم دیگری را. آن که مراست، اگر من ازآن بگریزم، او به سر[1] من آید. وآن که دیگری راست، به جهد بسیار به من‌نیاید». گفت: «اگر من از دعا محروم مانم، بر من بسی دشوار [تر] بود، از آن که از اجابت». و گفت: «تو در روزگاری افتاده‌ای که به قول از فعل راضی‌شده‌اند[2] و به علم ازعمل خرسند گشته. پس تو درمیان‌بترین مردمان وبترین روزگار مانده‌ای». یکی سؤال کرد که «مال تو چیست؟». گفت: «مال من رضای خداوند و بی‌نیازی از خلق. و لامحاله، هر که از خدای ـ عزّ وجلّ ـ راضی بود[3]، از خلق مستغنی بود».

و فراغت او از خلق تا به حدّی بود که روزی به قصّابی بگذشت که گوشت فربه داشت. و در گوشت نگاه کرد. قصّاب گفت: «بستان که فربه است». گفت: «درم ندارم». گفت: «تو را زمان دهم». گفت: «من خود را زمان ندهم». قصاب گفت: «لاجرم، استخوانهای پهلوت پدید آمده است». گفت: «کرمانِ گور را این قدر بس بود».

بزرگی گفت[4]: [عزم حج کردم. چون به **بغداد** رسیدم[5]] نزدیك **ابوحازم**

---

۱ ـ «م»: بسوی ۲ـ اصل: شده‌اید. متن مطابق «م» و «ن» است.

۳ ـ «ن»: بحق راضی بود. ۴ـ اصل: وگفت بزرگی گفت. «م»: نقل است که بزرگی گفت

۵ ـ در نسخهٔ اصل به‌خط الحاقی دراین‌جا اضافه شده است: «جهت مشاورت به عزیمت حج». آنچه درمتن اضافه شده از نسخهٔ «ه» است.

رفتم . او را در خواب دیدم . صبر کردم تا بیدار شد . گفت : « این ساعت پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ را به خواب دیدم ، و مرا به تو پیغامی داد و گفت : حقّ مادر نگه دار که تو را بهتر از حجّ کردن . باز گرد و رضای او طلب کن » من باز گشتم و به **مکّه** نرفتم . والسّلام .

۸

ذکر عُتبة بن الغلام، رحمة‌الله علیه

آن سوختهٔ جمال، آن گم شدهٔ وصال، آن بحر وفا، آن کان صفا، آن خواجهٔ ایّام، **عُتبة بن الغلام** ــ رحمة‌الله علیه ــ اهل دل بود و روشی عجب داشت. ستودهٔ همهٔ زبانها بود وشاگرد **حسن بصری** بود. وقتی به کنار **دجله** می گذشت. پای در آب نهاد[1] و بگذشت. **حسن** بر ساحل تعجّب کرد. گفت: «این به چه یافتی؟». **عتبه** آواز داد و گفت: «تو سی سال است تا آن می کنی که می‌فرمایند و ما آن می کنیم که می‌خواهد[2]» و این اشارت به تسلیم ورضاست.

سبب توبت او آن بود که در ابتدا به زنی نگرست. ظلمتی در دلش پیدا آمد. آن سر پوشیده را خبر کردند. گفت: «از ما کجا دیدی؟». گفت: «چشم». در حال چشم بر کند و بر طبقی نهاد و پیش **عتبه** فرستاد. و گفت: «آنچه دیده‌ای، می‌بین». **عتبه** بیدار شد و توبه کرد و به خدمت **حسن بصری** رفت. تا چنان شد که قوت خود بدست خود کشت کردی[3] و آن جو آرد کردی و به آب نم دادی و به آفتاب [خشك] گردانیدی[4] و در هفته یکی از آن به‌کار بردی و به عبادت مشغول شدی. و گفتی: «از **کرام‌الکاتبین** شرم دارم که در هفته، یك بار بیش به متوضّا روم».

۱ـ «م»: برآب نهاد. ۲ـ «م»: می‌خواهند. ۳ـ اصل؛ کسب کردی. «م»: کاشتی. تصحیح با توجه به جملهٔ بعد است. ۴ـ «م»: خشك کردی.

نقل است که **عتبه** را دیدند که در سرمای سرد با یك پیرهن [جایی‌ایستاده] وعرق از وی روان . گفتند : « چه حال است ؟ » . گفت : « در ابتدا جمعی‌مهمان من‌آمده بودند . از این دیوار همسایه پاره‌یی کلوخ باز کردم تا دست شویم . هر گه که‌آنجا[1] رسم، از خجلت و ندامت چندین عرق از من روان شود ، اگرچه حلالی خواسته‌ام » .

عبدالواحد بن‌زید را گفتند : « هیچ کس را دانی که او به خلق مشغول‌نشد به حال‌خویش ؟[2] » . گفت : « یکی دانم که این ساعت از در درآید . درحال **عتبه** درآمد . گفتند : « در راه که را دیدی ؟ » . گفت : « هیچ کس را ندیدم » . وراه‌او به بازار بود .

نقل است که هر گز هیچ طعام وشراب نخوردی . مادرش گفت : « با خویش رفق کن » . گفت : « ای مادر من رفق او می‌طلبم . اندك روزی بلا کشد وجاویددر راحت می‌باشد » .

نقل است که شبی‌تا روز نخفت و این می گفت : «اگر عذابم کنی دوست‌دارم و اگر عفو کنی دوست دارم » .

نقل است که حوری را به خواب دید. گفت: « یا **عتبه** ! برتوعاشقم، نگرتا کاری نکنی که میان من وتو فراق افتد » . **عتبه** گفت : « دنیا را سه طلاق دادم ، چنان که هر گز بدآن رجوع نکنم . تاآنگه که تو را بینم » .

نقل است که یکی پیش او آمد ــ و اودر سردابه بود ــ و گفت : « مردمان حال تو ازمن می‌پرسند . چیزی به من نمای تا ببینم » . گفت : «چه میخواهی ؟». گفت : « رطب » ــ وزمستان بود ــ درحال زنبیلی رطب به وی داد .

نقل است که **محمدبن سماك** و **ذوالنّون** پیش **رابعه** بودند ــ رحمهم الله تعالی ــ . **عتبه** پیراهنی نو پوشیده‌بود ، درآمد خرامان . **محمدبن سماك** گفت که: « این چه رفتار است ؟ » . **عتبه** گفت : « چگونه نخرامم . و نام من غلام جبار

۱ـ ظ: اینجا ۲ـ «ن»: ازخلق مشغول‌شد به‌حال‌خویش، متن درست‌است، تعلیقات رانگاه کنید.

است » . این بگفت و بیفتاد . نگه کردند ، جان داده بود . اورا به خواب دیدند . نیمۀ رویش سیاه شده بود . ازاوپرسیدند. گفت: « وقتی‌پیش استاد می‌رفتم ، اَمردی را دیدم در راه . در او نظر کردم . حق ـ تعالی ـ چون فرمود که مرا به بهشت برند ، گذر بر دوزخ بود . ماری از دوزخ خود را به من انداخت و نیمۀ روی من بگزید و گفت : **نفخةٌ بنظرةٍ** . اگر بیش نظر کردی ، بیش گزیدمی تو را » .
والسّلام .

۹

ذکر رابعهٔ عدویّه، رحمهاالله

آن مخدّرهٔ خدرِ خاص، آن مستورهٔ ستر اخلاص، آن سوختهٔ عشق واشتیاق، آن شیفتهٔ قرب و احتراق ، آن نایب **مریم** صفیّه ، آن مقبول رجال **رابعهٔ عدویّه** ـ رحمهاالله تعالی ـ . اگر کسی گوید که : ذکر او در صف رجال چرا کردی؟ گوییم : خواجهٔ انبیا ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ می‌فرماید که «**انّ الله لا یَنظرالی صُوَرِکم** ». کار، به صورت نیست. به‌نیت نیکوست. اگر رواست ثلثان[1] دین از **عایشهٔ** صدّیقه ـ رضی‌الله عنها ـ گرفتن، هم رواست از کنیزکان اوفایده گرفتن. چون زن در راه خدای ـ تعالی ـ مرد باشد، اورا زن نتوان گفت. چنان که **عباسهٔ طوسی** گفت: « چون فردا درعرصات آواز دهند که : یارجال ! ، اوّل کسی که پای در صفّ رجال نهد ، **مریم** بود » . کسی که اگر در مجلس **حسن [بصری]** حاضر نبودی ، مجلس نگفتی، لاجرم ذکر او در صفّ رجال توان کرد . بل که از روی حقیقت آنجا که این قوم‌اند ، همه نیستِ توحیدند . در توحید ، وجود من وتو کی ماند؟ تا به مرد و زن چه‌رسد ! چنان که **ابوعلی فارمدی** گوید ـ رحمة الله علیه ـ که : « نبوت‌عین عزّت و رفعت است . مهتری و کهتری در وی نبود » . پس ولایت نیز همچنین بود خاصّه **رابعه** که درعهد خود در معاملت و معرفت مثل نداشت . و معتبر بزرگان

۱ـ «ن» : دوثلث

عهد بود و بر اهل روزگار حجّتی قاطع .

نقل است که آن شب که **رابعه** در وجود آمد ، در خانهٔ پدرش چندان جامه نبود که او را در آن پیچند وقطره‌یی روغن نبود که نافش چرب کنند وچراغ نبود – وپدر او را سه دختر بود . **رابعه** چهارم بود . ازآن رابعه گویند – پس عیال بااو گفت که: «به فلان همسایه رو وچراغی روغن بخواه» . وپدر **رابعه** عهد کرده بود که از مخلوق هیچ نخواهد . برخاست و به در خانهٔ آن همسایه رفت وبازآمد ، و گفت : «خفته‌اند» . پس دلتنگ بخفت . و پیغمبر [را] – علیه‌الصّلوة والسّلام – به خواب دید . گفت : «غمگین مباش ، که این دختر سیّده‌یی است که هفتاد هزار [از] امّت من درشفاعت اوخواهندبود». پس گفت:«پیش **عیسی رادان** رو – که‌امیر **بصره** است – و بگو : بدآن نشان که هرشب صدبار صلوات برمن می‌فرستی وشب آدینه چهارصد بار ، این شب آدینه که گذشت فراموش کردی . کفّارت آن چهارصد دینار زر به من ده» . پدر **رابعه** چون بیدار شد ، علی‌الصباح ، گریان این خواب را برکاغذی نوشت و به درسرای **عیسی رادان** برد . وبه کسی داد تا به وی رساند چون‌مطالعه کرد، بفرمود تاده هزار درم به‌صدقه دادند، شکرانهٔ آن‌را که: «رسول– علیه‌الصّلوة والسّلام – از من یاد کرد» . و چهارصد دینار فرمود تا به پدر **رابعه** دادند و گفت: «بگویید که : میخواهم‌تا درآیی وتو را زیارت کنم . امّا روانمی‌دارم که چون تویی بااین منقبت – که پیغام رسول، علیه‌الصّلوة والسّلام ، آوری– [پیش من آیی] . من‌خودآیم و به محاسن، خاك آستان تو روبم. امّا خدای برتو که‌هر گاه که احتیاج افتد ، عرضه داری» . پس پدر **رابعه** آن زر بیاورد وصرف می کرد .

چون **رابعه** بزرگ شد ، پدر ومادرش بمردند. و در **بصره** قحطی عظیم پیدا شد. وخواهران‌متفرق شدند و **رابعه** به دست ظالمی افتاد. اورابه چنددرم‌بفروخت. آن خواجه [1] او را به رنج و مشقت ،کار می‌فرمود . روزی [در راه] از نامحرمی بگریخت . بیفتاد و دستش بشکست . روی بر خاك نهاد و گفت : «الهی ! غریبم و

۱– «ن» : خریدار .

بی مادر و پدر ، و اسیرم ودست شکسته . مرا از این همه هیچ غم نیست . الّا رضای تو می‌باید .تا بدانم که راضی هستی‌یا نه ؟». آوازی شنید که « غم مخور ، فرداجاهیت خواهد بود چنان که مقرّبان آسمان به تو نازند » . پس **رابعه** به خانه رفت و دایم روزه داشتی و همه شب نماز کردی و تا روز بر پای بودی . شبی خواجه از خواب درآمد . آوازی شنید . نگاه کرد ، **رابعه** را دید در سجده[1] ، که می گفت : « الهی! تو می‌دانی که هوای دل من در موافقت فرمان توست وروشنایی چشم من در خدمت درگاه تو . اگر کار بدست من استی ، یك ساعت از خدمتت نیاسودمی . امّا تو مرا زیردست مخلوق کرده‌ای . به خدمت تو ، ازآن دیر می آیم » . خواجه نگاه کرد . قندیلی دید بالای سر **رابعه** آویخته ، معلق [بی سلسله‌یی] وهمهٔ خانه نور گرفته . برخاست و باخود گفت : « او را ببند گی نتوان داشت » . پس **رابعه** را گفت : «تو را آزاد کردم اگر اینجا باشی ، ما همه خدمت تو کنیم ، و اگر نمی‌خواهی ، هرجا که‌خاطر توست می‌رو ! » . **رابعه** دستوری خواست و برفت و به عبادت‌مشغول شد . گویند که در شبانروزی هزار رکعت نماز کردی . و گاه گاه به مجلس **حسن بصری** رفتی . و گروهی گویند که در مطربی افتاد و باز توبه کرد و در خرابه‌یی ساکن شد . بعد ازآن صومعه‌یی کرد و مدّتی آنجا عبادت کرد . بعد ازآن‌عزم حج کرد و به بادیه رفت . خری داشت که رخت بر وی نهاده بود . در میان بادیه‌بمرد. اهل قافله گفتند : « ما رخت تو برداریم » . گفت : « من به توکّل شما نیامده‌ام ، بروید ! » . قافله‌برفت . **رابعه** گفت: «الهی ! پادشاهان چنین کنند با عورتی‌عاجز؟ مرا به خانهٔ خود خواندی ، پس در میان راه ، خر میرانیدی ، و [مرا] در بیابان تنها بگذاشتی؟». درحال خر برخاست . **رابعه** بار برنهاد و برفت . راوی گفت : بعد از مدّتی آن خرك را [دیدم که] می‌فروختند . و **رابعه** چون به **مکّه** می‌رفت ، در بادیه روزی چند بماند ، گفت : « الهی ! دلم بگرفت . کجا میروم ؟ ـ من کلوخی ، آن خانه سنگی ـ مرا تو می‌باید » . حق ـ تعالی ـ بی واسطه به دلش خطاب کرد

۱ـ اصل : مسجد . متن مطابق «م» است. «ن» : سر بسجده نهاده بود .

که« ای **رابعه** ! درخون[1] هژده هزار عالم می‌شوی! ندیدی که **موسی** - علیه‌السّلام- دیدار خواست ، چند ذرّه تجلّی بر کوه افکندم ، کوه چهل پاره شد ؟ » .

نقل است که وقتی دیگر به **مکّه** می‌رفت . در میان بادیه **کعبه** را دید که به استقبال او آمده بود . **رابعه** گفت : « مرا ربّ‌البیت می باید . **کعبه** را چه کنم؟ مرا استطاعت **کعبه** نیست . به جمال **کعبه** چه شادی ؟ مرا استقبالِ **مَن تَقَرّبَ الیَّ شبراً تَقَرّبْتُ الیه ذراعاً** می‌باید . **کعبه** را چه بینم ؟ » .

نقل است که **ابراهیم ادهم** ـ رحمةالله علیه ـ چهارده سال سلوك کرد تا به **کعبه** رسید و گفت : « دیگران این بـادیه به قدم رفتند ، من به دیده روم » . دو رکعت نماز می کرد وقدمی می‌نهاد . چون به **مکّه** رسید ، خانه‌را باز ندید . گفت: « آه ! چه حادثه است ؟ مگرچشم مرا خللی رسیده است ؟ » . هاتفی آواز داد که: « چشم تورا هیچ خلل نیست . امّا **کعبه** به استقبال ضعیفه‌یی رفته است ، که روی‌در اینجا دارد » . **ابراهیم** از غیرت بخروشید . گفت : « که باشد این ؟ » تا **رابعه** را دید که می آمد، عصا زنان . **کعبه** به مقام‌خودبازرفت . **ابراهیم** گفت :«ای **رابعه** این چه شور و کار وبار است که درجهان افگنده‌ای ؟ » . **رابعه** گفت : « تو شور در جهان افگنده‌ای که چهارده سال درنگ کرده‌ای تا به خانه رسیده‌ای » . **ابراهیم** گفت : « بلی ! چهارده سال در نماز بادیه را قطع کردم » . **رابعه** گفت : « تو در نماز قطع کردی ومن در نیاز » . پس حج بگزارد وزار بگریست و گفت : « الهی ! تو هم برحج ، وعدهٔ نیك داده‌ای وهم بر مصیبت. اکنون [اگر] حجّم قبول‌نیست [بزرگ مصیبتی است] . ثواب مصیبتم کو ؟ . پس با **بصره** آمد، تا دیگر سال .پس گفت : « اگر پار **کعبه** به استقبال من آمد ، امسال من استقبال **کعبه** کنم » .

چون وقت درآمد - **شیخ ابوعلی فارمدی** نقل کند - که روی به بادیه نهاد وهفت سال به پهلو می گردید تا به **عرفات** رسید . هاتفی آواز داد که : «ای مدّعیه ! چه طلب است که دامن تو گرفته است ؟ اگر میخواهی تا یك تجلّی کنم که درحال

۱- اصل ، چون در .... متن مطابق «ز» است .

بگدازی !» . گفت : « یا ربّ العزّة ! **رابعه** را بدین درجه سرمایه نیست . امّا نقطهٔ فقر میخواهم». ندا آمد که : « ای **رابعه** ! فقر، خشك سالِ قهرِ ماست، که بر راه مردان نهاده‌ایم . چون سر یك موی بیش نمانده باشد که به حضرت وصال‌ماخواهد رسید ،کار بر گردد و به فراق بدل شود . و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگـار خود. تا از تحت این‌همه بیرون نیایی وقدم‌در راه ما ننهی و این هفتاد مقام‌نگذاری، حدیثِ فقر ما نتوانی کرد. واگرنه برنگر ! » . **رابعه** درنگریست[1] . دریایی‌خون دید در هوا معلّق . هاتفی آواز داد که : « خون دل عاشقان ماست که به طلب وصال ما آمده‌اند و در منزل اوّل فرو شده‌اند ، که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام برنیامد » . **رابعه** گفت : « یا ربّ العزّة !یك صفت ازدولت ایشان بمن‌نمای». در حال عذر زنانش پیدا شد . هاتفی آواز داد که : « مقام اوّل ایشان این است که هفت سال به پهلو روند، تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند ، چون نزدیك آن‌کلوخ رسند ، هم به علّت ایشان ، راه به ایشان فرو بندند » . **رابعه** تـافته شد . گفت : « خداوندا ! مرا در خانهٔ خود نمی گذاری . و نه در خانهٔ خود[2] می گذاری . تا به **بصره** بنشینم . یا در **بصره** به خانهٔ خودم بگذار ، یا در **مکّه** به خانهٔ خودم آر . اوّل به خانه سر فرونمی‌آوردم ، تورا می‌خواستم . اکنون خود شایستگیِ خانهٔ تو ندارم » . این‌بگفت و باز گشت و باز **بصره** آمد و در صومعه معتکف شد .

نقل است که دو شیخ به زیارت او آمدند . و گرسنه بودند و با خود گفتند : هر طعام که آرد به‌کار بریم که حلال باشد . **رابعه** دو گرده داشت. پیش ایشان‌نهاد ناگاه سایلی‌آواز داد . **رابعه** آن نان از پیش‌ایشان برداشت و به سایل داد .ایشان را عجب آمد . در حال کنیز کی می‌آمد و دسته‌یی نـان گرم آورد و گفت که : «بانوی من فرستاده است ». **رابعه** بشمرد . هژده عدد بود . گفت : « بـاز بر ، که غلط کرده‌ای » . گفت : « غلط نیست » . گفت : « غلط کرده‌ای . باز بر » . بـاز برد و با خاتون حکایت کرد . آن زن دونان دیگر مزید کرد و باز فرستاد . **رابعه**

۱ـ «م»: برنگریست . ۲ـ «م»: خودم .

بشمرد . بیست بود[1] . بگرفت و پیش ایشان نهاد . ومی‌خوردند و تعجّب می کردند. پس اورا گفتند : « این چه سِرّ بود ؟ » . گفت : « چون شما آمدید[2] دانستم که گرسنه‌اید . گفتم : دو نان در پیش دو بزرگ چون نهم ؟ چون سایل بیامد، به‌وی دادم و مناجات کردم و گفتم : الهی ! تو فرمودی که یك را ده عوض می‌دهم- و در این یقین بودم[3] - اکنون به رضاءِ تو دو نان دادم . تا یکی را ده عوض باز دهی . چون هژده آورد ، دانستم که از تصرّفی خالی نیست . یا به من نفرستاده است . باز فرستادم تا بیست تمام کرد [و بیاورد] » .

نقل است که شبی در صومعه نماز می کرد . در خواب شد . از غایت شوق و استغراق نیی در چشم او شد ، چنان که او را خبر نبود از غایت خشوع .

و [شبی] دزدی درآمد و چادرش برداشت . خواست تا ببرد ، راه ندید . چادر باز جای نهاد ، بعد از آن راه بازیافت . دگربار چادر برداشت وراه بازندید، هم‌چنین تا هفت نوبت . تا از گوشهٔ صومعه آواز آمد که : « ای مرد ! خود را رنجه مدار که او چند[4] سال است تا خود را به ما سپرده است . **ابلیس** زهره ندارد که گرد او گردد. دزد را کی زهرهٔ آن بود که گردِ چادر او گردد. توخود رامرنجان ای طرار، که اگر یك دوست خفته است ، دوست دیگر بیدار است».

نقل است که روزی خادمهٔ **رابعه** پیه‌آبه‌یی[5] می کرد ، که روزها بود که‌طعامی نخورده بود . به پیاز حاجت افتاد . خادمه گفت : « از همسایه بستانم » . **رابعه** گفت: « چهل‌سال‌است تا باخدای- عزّ وجلّ - عهد کرده‌ام که ازغیراوهیچ‌نخواهم. گو : پیاز مباش » . درحال مرغی از هوا درآمد وپیازی چند ، پوست باز کرده ، در دیگ او انداخت . **رابعه** گفت : « از مکر ایمن نیستم » . ترك پیه‌آبه کرد و نان تهی خورد .

۱- «م» : بیست عدد بود   ۲- اصل : آمدی ، متن مطابق «م» است
۳- «ن» : به یقین بودم ، متن درست است ، تعلیقات را نگاه کنید .   ۴- «م» : چندین .
۵- «م» و «ن» : پیه پیازی .

نقل است که روزی **رابعه** بر کوهی رفته بود. نخجیران و آهوان گرد آمدند و در وی نظاره می کردند. ناگاه **حسن بصری** پدید آمد. همه برمیدند. **حسن** چون آن بدید، متغیّر شد و گفت: «ای **رابعه**! چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند؟». **رابعه** گفت: «تو امروز چه خوردی؟». گفت: «پیه‌آبه». گفت: «تو پیه ایشان‌خورده‌ای. چگونه از تو نرمند؟».

نقل است که وقتی او را به خانهٔ **حسن** گذر افتاد. و **حسن** بر بام صومعه چندان گریسته بود که آب از ناودان می‌چکید. و قطره‌یی چند از آن بر **رابعه**[1] آمد. تفحص کرد[2] تا چه‌آب است؟ چون معلوم شد، گفت: «ای **حسن**! اگر این گریه از رعونات نفس است، آب چشم خود نگه دار تا اندرون تو دریایی شود، چنان که اگر در آن دریا دل را جویی، نیابی **الّا عندَ ملیك مقتدر**». **حسن** را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت. یك روز **رابعه** را دید بر لب آب **فرات**. **حسن** سجّاده بر روی آب انداخت و گفت: «ای **رابعه**! بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم». **رابعه** گفت: «ای‌استاد! در بازار دنیا آخرتیان را عرضه‌دهی؟ چنان باید که ابناء جنس از آن عاجز باشند». پس **رابعه** سجّاده در هوا انداخت و گفت: «ای **حسن** اینجا آی، تا از چشم خلق پوشیده باشی». پس دیگر خواست تا دل‌حسن را باز دست‌آورد. گفت: «ای استاد! آنچه تو کردی، ماهیی بکند. و آنچه من می کنم، مگسی بکند. کار از این هردو بیرون است».

نقل‌است که **حسن بصری** گفت: «شبانروزی پیش **رابعه** بودم و سخن‌طریقت و حقیقت می گفتم، چنان که نه بر خاطر من گذشت که: «من مردم»، و نه بر خاطر او گذشت که: او زن است. آخرالامر چون برخاستم خود را مفلسی دیدم‌و او را مخلصی».

نقل‌است که شبی **حسن** با یاران پیش **رابعه** رفتند. و **رابعه** را چراغ نبود و

۱ـ اصل: برابعه، متن مطابق «م» است

۲ـ اصل: کردند، متن مطابق «م» است،

ایشان را چراغ می‌بایست. **رابعه** تفی بر انگشتان خود دمید. تا روز انگشتان وی چراغ می‌افروخت. اگر کسی گوید که: این چون بود؟ گوییم: چنان که دست **موسی** - علیه‌الصّلوة والسّلام - بود. و اگر گویند که: او پیغمبر بود، گوییم: هر که متابعت نبیّ کند، او را از آن کرامات نصیبی بود. که اگر نبیّ را معجزه است، ولیّ را کرامات است به برکات متابعت پیغمبر - علیه‌الصّلوة و السّلام - چنان که پیغمبر - علیه‌الصّلوة والسّلام - می‌فرماید: «**مَن رَدَّ دانقاً مِن حرام، فقد نالَ درجةً من النّبوّة**» - هر که دانگی از حرام به خصم باز دهد درجه‌یی از نبوّت بیابد - و گفت: «خوابِ راست یك جزو است ازچهار جزو نبوّت».

نقل است که وقتی **رابعه**، **حسن** را سه چیز فرستاد: پاره‌یی موم و سوزنی و مویی. و گفت: «چون موم عالم را منوّر می‌دار و خود می‌سوز، و چون سوزن برهنه باش وپیوسته‌کار می کن، چون[1] این هردو خصلت به جای آوردی چون موی باش تا کارت باطل نشود[2]».

نقل است که **حسن**، **رابعه** را گفت: «رغبتِ شوهر کنی؟». گفت: «عقد نکاح بر وجودی وارد بود. اینجا وجود کجاست؟ که من از آنِ من نیم، از آن اویم و درسایهٔ حکم او. خطبه از او باید کرد». گفت: «ای **رابعه**! این درجه به چه یافتی؟». گفت: «بدآن که همه یافتها گم کردم در وی». **حسن** گفت: «او را چون دانی؟». گفت: «چون، تودانی. ما بی‌چون دانیم».

نقل است که **حسن** روزی به صومعهٔ او رفت. و گفت: «از آن علمها - که نه به تعلیم بوده باشد ونه به‌شنیده، بلکه بی‌واسطهٔ خلق به دل تو فروآمده است- مرا حرفی بگو». گفت: «کلاوه‌یی چند ریسمان‌رشته بودم تا بفروشم واز آن‌قوتی سازم. به دو درم بفروختم. و یکی در این دست گرفتم و یکی در آن دست. ترسیدم که اگر هر دو به یك دست گیرم، جفت شود و مرا از راه ببرد. فتوحم امروز این بود».

۱- اصل: که‌چون. تصحیح از «ه» با توجه به نسخه‌های دیگر ۲- «ن»: به‌مویی هزار سال‌ت کار بود

گفتند با **رابعه** : « **حسن** میگوید که : اگر یك نفس در بهشت از دیدار حق محروم مانم ، چندان بگریم و بنالم که همهٔ اهل بهشت را بر من ترحّم آید » .
رابعه گفت : « این سخن ، نیك است . امّا اگر در دنیا چنان است که اگر یك نفس از ذکر حق غافل ماند همین ماتم و گریه وزاری پدید می آید ، نشان آن است که در آخرت نیز چنین خواهد بود والاّ نه چنین است » .

گفتند : « چرا شوهر نکنی ؟ » . گفت : « در غم سه چیز متحیّر مانده‌ام . اگر مرا از آن غم بازرهانید شوهر کنم: اوّل آن که در وقت مرگ ، ایمان به‌سلامت برم یا نه ؟ دوّم آن که نامهٔ من به دست راست دهند یا نه ؟ سیّوم [آن که] در آن ساعت که جماعتی به دست راست به بهشت برند ، وجماعتی به دست چپ به دوزخ ، من از کدام باشم ؟ » گفتند : « ما ندانیم » [1] . گفت : « چون مرا چنین ماتم در پیش است ، چگونه پروای شوهر کردن بود ؟ » .

گفتند : « از کجا میآیی ؟ » . گفت : « از آن جهان » . گفتند : « کجا خواهی رفت ؟ » . گفت : « بدآن جهان » . گفتند : « بدین جهان چه می کنی؟» . گفت : « افسوس می‌دارم » . گفتند : «چگونه ؟ » . گفت : « نان این جهان می‌خورم و کار آن جهان می کنم » . گفتند : « عظیم شیرین‌زبانی ! رباط بانی را شایی » . گفت : « من خود رباط بانم : هرچه در اندرون من است ، بیرون نیارم ، و هرچه بیرون است در اندرون نگذارم. اگر کسی در آید و برود، با من کاری ندارد . من دل نگاه می‌دارم نه گل » .

گفتند : « حضرت عزّت را دوست داری ؟ » . گفت : « دارم » . گفتند : « **شیطان** را دشمن داری ؟» . گفت: « از دوستی **رحمن** با عداوت **شیطان** نمی‌پردازم لکن رسول [را] ــ علیه‌الصّلوة والسّلام ــ به‌خواب دیدم . گفت : یا **رابعه** ! مرا دوست داری؟ گفتم: یا رسول‌الله! که باشد که تورا دوست ندارد؟ لکن محبّت حق، مرا چنان فرو گرفته است ، که دوستی ودشمنی غیر او در دلم نمانده است » .

1ــ اصل : گفتند ما نمی‌دانیم . در نسخه‌های دیگر این جمله نبود و چون در اصل هم بجا نیفتاده بود حذف شد .

پرسیدند از محبّت. گفت «محبّت از ازل در آمد و به ابد گذر کرد. و در هژده هزار عالم کسی را نیافت که یك شربت از وی در کشد. به آخر، به حق رسید و از او این عبارت ماند که: **یُحبّهم ویُحبّونه**». گفتند: «تو، او را که می‌پرستی، می‌بینی؟». گفت. «اگر ندیدمی نپرستیدمی».

نقل است که **رابعه** دایم گریان بودی. گفتند: «چرا می گریی؟». گفت: «از قطیعت می‌ترسم. که با او خو کرده‌ام، نباید که وقت مرگ ندا آید که: ما را نشایی!». گفتند: «بنده، کی راضی شود؟». گفت: «آنگاه که از محنت شاکر شود، چنان که از نعمت». گفتند: «اگر گناهکار توبه کند، قبول کند یا نه؟». گفت: «چگونه توبه کند؟ مگر خداوندش توبه دهد و قبول کند. که تا او توبه ندهد، توبه نتواند کرد».

گفت: «یا بنی‌آدم! از دیده به حق منزلی نیست، و از زبانها بدو راه نیست، و سمع، شاهراه زحمت گویندگان است[1] و دست و پای سکّان[2] حیرت‌اند. کار، با دل افتاده است. بکوشید تا دلی بیدار بدست آرید، که چون دل بیدار شد، او را به یار حاجت نیست». یعنی دل بیدار، آن است که درحق گم شده است و هر که گم شد، با یار چه کند؟ **الفناءفی‌الله** اینجا بود.

و گفت: «استغفار به زبان، کار دروغ زنان است». گفت: «اگر ما خود توبه کنیم، به توبهٔ دیگر محتاج باشیم». و گفت: «اگر صبر، مردی بودی کریم بودی». گفت: «ثمرهٔ معرفت، روی به خدای ـ عزّ وجلّ ـ آوردن است». گفت: «عارف آن است که دلی خواهد از حق. چون دل دهدش، در حال به خدای عزّ و جلّ ـ باز دهد. تا در قبضهٔ او محفوظ بود و درستر او از خلق محجوب گردد»[3].

صالح مُرّی ـ رحمة‌الله علیه ـ بسی گفتی که «هر که دری کوبد، عاقبت باز

۱ـ اصل: شاه رحمت گویندگان است. متن مطابق «ن» است ۲ـ اصل: سکار. متن مطابق «م» و «ن» است ۳ـ اصل دراینجا کلمه «گفت» اضافه دارد

شود ». **رابعه** یک‌بار حاضر بود . گفت :« تا کی گویی که : باز بخواهد گشاد . کی بسته است ، [تا باز گشاید] ؟ » . **صالح** گفت : « عجبا ! مردی جاهل ، و زنی ضعیفه دانا » .

یک روز **رابعه** مردی را دید که می گفت : « واآنْدُها ! » . **رابعه** گفت : « چنین گو : وابی‌اندها ! که اگر اندوه بودی تو را ، زهره نبودی که نفس زدی » .

نقل است که وقتی یکی عصابه‌یی بر سر بسته بود . گفت « چرا عصابه برسر بسته‌ای ؟ » . گفت : « سرم درد می کند » . گفت : « عمرت چند است ؟ » . گفت : « سی سال » . گفت : « در این سی سال بیشتر تندرست بودی یا بیمار ؟ » . گفت : « تندرست » . گفت : « هر گز در این مدّت عصابهٔ شکر بربسته‌ای ؟ [که] به یك دردسر که تورا هست ، عصابهٔ شکایت[1] بر بندی .

نقل است که[2] یکی روز ، چهار درم به کسی داد که : « از برای من گلیمی بستان » . گفت :« سیاه یا سپید؟ » . درحال درم بازستد و در دجله انداخت و گفت: « از گلیم ناخریده تفرقت بادیدآمد که : سیاه باید یا سپید ؟ » .

نقل است که وقت بهار در خانه‌یی رفت و بیرون نیامد . خادمه گفت : «ای سیّده ! بیرون آی تا آثار صنع بینی ». **رابعه** گفت : « توباری در آی، تاصانع بینی. **شغلنی مشاهدةُ الصّانع عن مطالعةِ الصّنع** » . وقتی جمعی پیش **رابعه** رفتند. او را دیدند که گوشت به دندان پاره می کرد . گفتند : «کارد نداری ؟ » . گفت : « از بیم قطیعت هر گز کارد نداشتم » .

نقل است که یک‌بار هفت شبانروز روزه نگشادوشب نخفت. شب‌هشتم گرسنگی بر وی غلبه کرد. نفس فریاد بر آورد که : مرا چند رنجانی ؟ ناگاه یکی در بزد و کاسه‌یی طعام آورد . بستد و بنهاد تا چراغ آورَد. گربه بیامد وآن طعام را بریخت. گفت : بروم ، و کوزهٔ آب آورم وروزه گشایم . چون برفت ، چراغ بمرد.خواست

۱ـ اصل : شکر، متن مطابق «م» است.

۲ـ اصل : گفت. متن مطابق «م» است.

که آب‌خورد، کوزه از دستش در افتاد و بشکست. **رابعه** آهی کرد، که بیم بود که خانه بسوزد. گفت: «الهی! این چیست که با من بیچاره می کنی؟». آوازی شنید که: «هان ای **رابعه**! اگر می‌خواهی، تا نعمت دنیا بر تو وقف کنیم، امّا اندوه خود از دلت باز گیریم. که اندوه من و نعمت دنیا در یك دل جمع نشود. ای **رابعه**! تو را مرادی است وما را مرادی. مراد ما با مراد تو در یك دل جمع نشود». گفت: «چون این خطاب شنیدم، چنان دل از دنیا منقطع گردانیدم وأَمَل کوتاه کردم، که سی سال است که چنان نماز کردم که گفتم: این بازپسین نمازمن خواهد بود - **أُصَلّی صلوٰةَ المودّع** - وچنان از خلق مستغنی گشتم و بریده شدم که چون روز شدی، از بیم آن که خلق مرا مشغول کنند، گفتم: خداوندا! به خود [م] مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول نکند».

نقل است که پیوسته نالیدی. گفتند: «هیچ علّت ظاهر نیست. موجب ناله چیست؟». گفت: «علّتی دارم، از درون‌سینه[1] که طبیبان از علاج آن عاجز آمده‌اند. مرهم جراحت ما، وصال اوست. تعلّلی می کنم، تا بود که فردا در عقبی به‌مقصود رسم. اگرچه دردزده نیم، امّا خودرا به ایشان تشبیه می کنم. و کم ازاین‌نمی باید».

نقل است که جماعتی از بزرگان پیش **رابعه** رفتند. **رابعه** از یکی پرسید که: «تو خدای را برای چه می‌پرستی؟». گفت: «هفت طبقهٔ دوزخ عظمتی‌دارد وهمه را براو گذر باید کرد، ناکام از بیم و هراس او». دیگری گفت: «درجات بهشت منزلتی نیکو دارد، بسی آسایش در آنجا موعود است». **رابعه** گفت: «[بد] بنده‌یی بود که خداوند خود را از بیم عبادت کند یا به‌طمع مزد پرستد». پس ایشان گفتند: «تو چرا می‌پرستی خدای را؟ تورا طمع نیست؟». گفت: «**الجار، ثمّ الدّار**. ما را این تمام نبود که دستوری داده اند تا اورا پرستیم؟ که اگر بهشت و دوزخ نبودی، اورا اطاعت نبایستی کرد! استحقاق آن نداشت که‌بی واسطه عبادت اورا کنند؟».

۱- اصل: درون خانه. متن مطابق «م» و «ن» است.

نقل است که بزرگی پیش او رفت . جامهٔ او پاره دید . گفت : « بسیار کسان باشند که اگر اشارت کنی ، در حقّ تو نظر کنند » . **رابعه** گفت : « من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی [که در دست او به عاریت است » . آن بزرگ گفت :«همّت بلند این ضعیفه نگرید][1] که اورا بر این بالا بر کشیده است که دریغش می آید که وقت خود را به سؤال مشغول گرداند » .

نقل است که جمعی به امتحان پیش او رفتند و گفتند: «همهٔ فضایل برسر مردان نثار کرده اند و تاج مروّت برسر مردان نهاده اند و کمر کرامت برمیان مردان بسته اند. هرگز نبوّت برهیچ زنی فرونیامده است. تواین لاف از کجامی زنی؟». **رابعه** گفت: «این همه که گفتی، راست است. امّا منی وخوددوستی و خودپرستی. **وَاَنَا رَبُّکم الاعلی** از گریبان هیچ زن بر نیامده است وهیچ زن هرگز مخنّث نبوده است ».

نقل است که **رابعه** روزی بیمار شد . سبب بیماری پرسیدند . گفت : « **نظرتُ اِلی الجنّة ، فَاَدَّبَنی رَبّی** » ـ درسحرگاه دل ما به بهشت میلی کرد،دوست با ما عتاب کرد ـ « این بیماری از آن است » . **حسن بصری** به عیادت او آمد. گفت: خواجه یی دیدم مال دار ، از **بصره** ، که بر در صومعهٔ او نشسته بود ، با صرّه یی زر، ومی گریست . گفتم : «موجب گریه چیست ؟ » . گفت : « از برای این زاهدهٔ عابده، کریمهٔ زمانه ـ که اگر برکت او نباشد ، خلق هلاك شوند ـ چیزی آورده ام برای تعهّد . ومی ترسم که قبول نکند. توشفاعت کن ، باشد که قبول کند » . **حسن** گفت: درآمدم و پیغام بگزاردم . **رابعه** به گوشهٔ چشم در من نگرست و گفت : « کسی که ناسزا می گوید ، روزی ازاو باز نمی گیرد، کسی که جانش جوش محبت اومی زند، رزق از او بازگیرد ؟ تا من او را شناخته ام ، پشت بر خلایق آورده ام . و مال کسی که ندانم که حلال است یا حرام ، چون قبول کنم ؟ و وقتی به روشنایی چراغ سلطان ، شکاف پیرهن بدوختم . دلم روزگاری بسته شد . تا آن را باز نشکافتم ، دلم گشاده نشد ، خواجه را عذرخواه تادلم دربند ندارد » .

۱ـ عبارت افزوده شده از نسخهٔ «م» است .

عبدالواحد بن عامر گوید که : با **سفیان‌ثوری**[1] به عیادت او رفتیم . ازهیبت او سخنی نتوانستیم گفت . **سفیان** را گفتند : « چیزی بگو » . گفت : « یا **رابعه** دعا کن تاحق ـ تعالی ـ این رنج تو آسان کند » . **رابعه** گفت : « ای **سفیان** ! ندانی که رنج من ، حق ـ تعالی ـ خواسته است ؟ » . گفت : « بلی ! » . گفت : « چون می‌دانی ، می‌فرمایی تا از وی درخواست کنم ، به خـلاف خواست او ؟ ودوست را خلاف کردن روا نبود » . پس **سفیان** گفت : « یا **رابعه** ! چه چیزت آرزوست ؟ » . گفت : « ای **سفیان** ! تومردی از اهل علم باشی . چرا چنین سخن گویی . به‌عزّت خدای که دوازده سال است که مرا خرمای تـر آرزوست ـ وتو دانی که در **بصره** خرما را مقداری نبود ـ هنوز نخورده‌ام . که من بنده‌ام و بنده را به‌آرزو چه‌کار ؟ اگر من‌خواهم وخداوند نخواهد ، کفر بود » . پس **سفیان** گفت : « من در کار تو سخن نمی‌توانم گفت . تو درکار من سخن گوی » . گفت : « نیك‌مردی‌ای ، اگر نه‌آنستی که دنیا را دوست می‌داری » . گفت : « آن چیست ؟ » . گفت : « روایت حدیث » .یعنی‌این نیزجاهی است . **سفیان** گفت : مرارقّت آمد . گفتم :«خداوندا! از من خشنود باش» . **رابعه** گفت : « شرم نداری که رضـای کسی می‌جویی که تو از او راضی نیستی ؟ » .

مالك دینار گفت : پیش **رابعه** رفتم . او را دیدم با کوزه‌یی شکسته که از آن وضو ساختی وآب خوردی ، و بوریایی کهنه ، وخشتی که زیر سر نهادی . دلم به دردآمد و گفتم : « ای **رابعه** ! مرا دوستان توانگر هستند . اگر اجازه دهی ، برای تو از ایشان چیزی‌خواهم» . گفت: « ای **مالك** ! غلط کرده‌ای . روزی‌دهندهٔ من وایشان یکی نیست ؟ » . گفتم : «بلی ! » . گفت : « درویشان را فراموش کرده است به سبب درویشی ؟ و توانگران را یاری‌می کند به سبب توانگری ؟ » . گفتم[2] :

۱ـ اصل : باستقبال ثوری . «ن» : من و سفیان‌ثوری . تصحیح به قیاس نسخه‌ها و با توجه به تصحیف «باسفیان» و «باستقبال» است که شباهت خطی دارند . ۲ـ اصل: گفتند. متن مطابق «م» و «ن» است .

«نه». گفت: «چون حال من داند، چه یادش دهم؟ او چنین می‌خواهد، ما نیز چنان خواهیم که او می‌خواهد».

نقل است که **حسن بصری** و **مالک‌دینار** و **شقیق‌بلخی** ــ رحمهم‌الله، تعالی ــ پیش **رابعه** ــ رحمهاالله ــ رفتند. ودرصدق‌سخنی‌می‌رفت. **حسن** گفت: **لیس بصادقٍ فی علی دعواه، من لم یصبر علیٰ ضربِ مولاه** »ــ یعنی‌صادق‌نیست در دعوی خویش، هر که صبر نکند بر ضرب مولای خویش ــ **رابعه** گفت: «از این سخن بوی منی می‌آید». **شقیق** گفت: «**لیس بصادقٍ فی‌دعواه، من‌لم یشکُر علی‌ضرب مولاه**» ــ صادق نیست در دعوی خویش، هر که شکر نکند بر ضرب مولای خویش ــ. **رابعه** گفت: «از این به باید». **مالک دینار** گفت: «**لیس بصادقٍ فی‌دعواه، من لم یتلذّذ بضرب مولاه**» ــ صادق نیست در دعوی خود، هر که لذّت نیابد از زخم دوست‌خویش ــ. **رابعه** گفت: «از این‌به باید». گفتند: «اکنون‌تو بگوی!». **رابعه** گفت: «**لیس بصادقٍ فی دعواه، من لم ینس اِلمَ اَلضّربِ فی مشاهدة مولاه**» ــ صادق نیست در دعوی خود، هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهدهٔ مطلوب خویش ــ و این عجب نبود، که زنان مصر در مشاهدهٔ **یوسف** ــعلیه‌السّلام ــ الم زخم نیافتند. اگر کسی در مشاهدهٔ [خالق] بدین صفت بود، چه عجب؟.

نقل است که یکی از مشایخ **بصره** پیش **رابعه** آمد و بر بالین او بنشست و مذمّت دنیا آغاز کرد. **رابعه** گفت: «تو دنیا را عظیم دوست می‌داری. که اگر دوست نداشتی ذکرش نکردی. که شکنندهٔ کالا خریدار بود. اگر از دنیا فارغ بودی، به نیک‌وبد یاد [او] نکردی. امّا ازآن یاد می کنی که **مَن احبَّ شیئاً، اکثَر ذکرَهُ**» ــ هر که چیزی دوست دارد، یادش بسیار کند ــ.

نقل است که **حسن** گفت: نماز دیگر پیش **رابعه** بودم. چیزی‌خواست‌پختن. گوشت در دیگ کرده بود. چون درسخن آمدیم[1]، گفت: «این سخن خوشتر از دیگ پختن». دیگ را همچنان بگذاشت تا نماز شام بگزاردیم. نان‌خشک بیاورد

1ـ اصل: آمد. متن مطابق «م» است.

و کوزه‌یی آب، [تا روزه گشاییم] . و برسردیگ رفت تابر گیرد . دیگ می‌جوشید به قدرت حق ـ تعالی ـ . پس درکاسه کرد [و بیاورد] وما ازآن گوشت بخوردیم. که طعامی بود که هرگز بذوقِ آن نخورده‌بودیم[1] . **رابعه** گفت: « به‌نمازبرخاسته را چنین طعام سازند[2] » .

سفیان ثوری گفت : شبی پیش **رابعه** بودم .در محراب شد وتاروز نماز کرد. و من در گوشهٔ دیگر نماز می کردم . بامداد گفت : « شکرانهٔ این توفیق ، امروز روزه داریم » . و او را مناجات است . والسّلام .

مناجات رابعهٔ عدویّه ، رحمة‌الله علیها[3] :

« بارخدایا ! اگر مرا فردای قیامت به دوزخ فرستی ، سرّی آشکارا کنم، که دوزخ ازمن به هزار ساله راه بگریزد » . گفت : « الهی ! مرا ازدنیا هرچه قسمت کرده‌ای ، به دشمنان خود ده . وهرچه ازآخرت قسمت کرده‌ای ، به دوستان خود ده . که مارا تو بسی» . گفت : « خداوندا ! اگر تورا ازخوف‌دوزخ می‌پرستم ، در دوزخم بسوز . و اگر به امید بهشت می‌پرستم . بر من حرام گردان . و اگر از برای تو تورا می‌پرستم ، جمال باقی از من دریغ‌مدار » . گفت : « بارخدایا ! اگر فردا مرا به دوزخ کنی ، من فریاد برآورم که : تورا دوست داشته‌ام ، با دوستان چنین کنند ؟». هاتفی آواز داد که: « **یا رابعه لا تَظُنّی بِنا ظَنَّ السّوء** » ـ به ما ظنّ بد مبر ـ نکو بر . که تو را درجوار دوستان‌خود فرودآریم تا با ما سخن گویی . گفت : « الهی !کار من وآرزوی من ازجملهٔ دنیا یاد توست، و درآخرت لقاء تو . آن من این است. تو هرچه خواهی می کن » . وشبی می گفت :« یارب ! دلم‌حاضر کن. یا نماز ، بی دل قبول کن » .

چون وفاتش نزدیك‌آمد ، بزرگان بر بالین او بودند . گفت : « برخیزید وجای خالی گردانید ، برای رسولان خدای » . ایشان برخاستند وبیرون آمدند و در فراز کردند. آوازی شنیدند که : « **یا ایَّتُها النّفس المُطمئنّة ! اِرْجِعی اِلی ربِّك**

۱ـ «ن» : که بدآن خوشی طعام هرگز نخورده بودیم ۲ـ اصل : سازید
۳ـ «م» و «ن» : بجای این عنوان : گفت

راضیةً مرضیّة، فادخلی فی عبادی وادخُلی جنّتی » . زمانی بود و هیچ آواز نیامد. در رفتند ، وفات کرده بود . مشایخ گفتند : **رابعه** به دنیا آمد و به آخـرت شد که هر گز باحق ـ تعالی ـ گستاخی نکرد وهیچ نخواست و نگفت که : مرا چنین‌دار و چنین کن !

نقل است که او را به‌خواب دیدند . گفتند : « **حال گوی ، از منکرونکیر**». گفت : « چون آن جوانمردان در آمدند و گفتند : **مَن ربُّك**؟ ، **گفتم** : «باز گردید وحق را بگویید که : باچندین هزار خلق پیرزنی را فراموش نکـردی ؛ من که از همه جهان تورادارم، هر گز فراموشت‌نکنم تا کسی‌را فرستی که:خدای‌تو کیست؟»».

نقل‌است که **محمد بن‌اسلم طوسی** و **نعمی طرسوسی**[1] ـ رحمهماالله ـ که در بادیه سی‌هزار مردم را آب دادند ـ هردو برسر خاك **رابعه** حاضر شدندو گفتند: « ای آن که لافها زدی که . سر برهر دوسرا فرو نیارم ، حال کجا رسید ؟ » . آواز داد که : « نوشم باد آنچه دیدم[2] » .

۱ـ«م» و «ن» : طرطوسی ۲ـ«ن» : رسیدم بدانچه دیدم. «م» : آمد آنچه دیدم

۱۰

ذکر فُضَیْل عیاض، رحمة‌الله علیه

آن مقدّم تایبان، آن معظّم نایبان، آن آفتاب کرم واحسان، آن‌دریای ورع و عرفان، آن از دو کَوْن کرده اعراض،[پیروقت] **فُضیل بن عیاض** ـ رحمة‌الله‌علیه ـ از کبار مشایخ بود ، و عیّار طریقت و ستودهٔ اقران و مرجع قوم . و در ریاضات و کرامات شأنی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی‌همتا بود .

و اوّلِ حال اوچنان بود که : در میان بیابان **مرو** و **باورد** ، خیمه زده بود ، و پلاسی پوشیده ، و کلاهی پشمین بر سر ، و تسبیح در گردن افکنده . ویاران بسیار داشت ، همه دزد و راهزن . هرمال که پیش او بردندی ، او قسمت کردی . که مهتر ایشان بود . آنچه خواستی ، نصیب خود برداشتی . و هرگز از جماعت دست نداشتی . و هرخدمتگاری که خدمت جماعت نکردی ، او را دور کردی .

تا روزی کاروانی عظیم میآمد . و آواز دزد شنیدند[1] . خواجه‌یی در میان کاروان ، نقدی که داشت بر گرفت و گفت : در جایی پنهان کنم [تا] اگر کاروان بزنند ، باری این نقد بماند . در بیابان فرورفت . خیمه‌یی دید ، دروی پلاس‌پوشی نشسته . زر به وی سپرد . گفت : «در خیمه رو ودر گوشه‌یی بنه» . بنهاد و باز گشت

۱ــ «ن» : یاران اوکاروان گوش می‌داشتند . مردی در میان‌کاروان بود و آواز دزدان شنوده بود .

چون باز کاروان رسید ، دزدان راه زده بودند و جمله مالها برده . آن مرد ، رختی که باقی بود باهم آورد ؛ پس قصد آن خیمه کرد . چون آنجا رسید ، دزدان را دید که مال[۱] قسمت میکردند . گفت : «آه ! من مال به دزدان سپرده بودم» . خواست که باز گردد ، **فضیل** او را بدید . آواز داد که «بیا» . آنجا رفت . گفت : «چه کار داری ؟» . گفت : «جهت امانت آمده‌ام» . گفت : «همان جا که نهاده‌ای ، بردار» . برفت و برداشت . یاران ، **فضیل** را گفتند : «ما در این کاروان هیچ نقد نیافتیم و تو چندین نقد باز میدهی ؟» . **فضیل** گفت : «او به من گمان نیکو برد و [من] نیز به خدای ـ تعالی ـ گمان نیکو میبرم . من گمان او راست کردم تا باشد که خدای ـ تعالی ـ گمان من نیز راست کند» .

نقل است که در ابتدا به زنی عاشق شده بود . هر چه از راهزنی به دست آوردی ، به وی فرستادی . و گاه گاه پیش او رفتی و در هوس او گریستی . تا شبی کاروانی میگذشت . در میان کاروان[۲] یکی این آیت میخواند : **الم یَأنِ لِلّذینَ آمنوا ، اَنْ تَخْشعَ قُلُوبهم لِذکرِ اللّهِ ؟** ـ آیا وقت آن نیامد که دل خفتهٔ شما بیدار گردد ؟ ـ چون تیری بود که بردل **فضیل** آمد . گفت : «آمد ! آمد ! و نیز از وقت گذشت» . سر آسیمه و خجل و بی‌قرار ، روی به خرابه‌یی نهاد . جمعی کاروانیان[۳] فرود آمده بودند . خواستند که بروند . بعضی گفتند : چون رویم ؟ که **فضیل** بر راه است . **فضیل** گفت : «بشارت شما را که : او توبه کرد . و از شما می گریزد چنان که شما [از وی] می گریزید» . پس می‌رفت و می گریست و خصم خشنود میکرد . تا در **باورد** جهودی بود که به هیچ نوع خشنود نمیشد . پس جهود با یاران خود گفت : «وقت است که بر محمّدیان استخفاف کنیم» . پس گفت : «اگر خواهی که تو را بحلّ کنم ، آن تل ریگ که فلان جای است ، بردار و هامون گردان» ـ و آن تل به غایت بزرگ بود ـ **فضیل** شب و روز آن را می کشید . تا

۱ـ اصل : زر . متن مطابق «م» است . ۲ ـ اصل : در میان کاروانی . متن مطابق «م» است . ۳ـ اصل : کاروان . متن مطابق «ن» است .

سحر گاهی بادی در آمد و آن تل ریگ را ناچیز کرد[1] . جهود چون چنان دید ، گفت : «سو گند خورده‌ام که تا مال ندهی ، تو را بحلّ نکنم . اکنون ، زیر بالین من زر است . بردار و به من ده تا تو را بحلّ کنم» . **فضیل** دست در زیر بالین او کرد وزر بیرون آورد و به جهود داد . جهود گفت : «اوّل اسلام عرضه کن» . **فضیل** گفت : «این چه حال است ؟» . گفت: « در **تورات** خوانده بودم که هر که توبهٔ او درست بود ، خاك در دست او زر شود . من امتحان کردم . و زیر بالین من خاك بود. چون به دست تو زر شد ، دانستم که توبهٔ تو صدق است[2] ، ودین تو حق». پس جهود ایمان آورد .

نقل است که **فضیل** یکی را گفت : «از بهر خدا مرا بند کن و پیش سلطان بر ـ که برمن حدّ بسیار است ـ تا برمن حدّ راند» . چنان کرد و پیش سلطان برد . سلطان چون در سیمای او نظر کرد ، او را به اعزاز به خانه فرستاد[3] . چون به در خانه رسید بنالید . عیال **فضیل** گفت : «مگر زخم خورده است که مینالد». **فضیل** گفت : «بلی ! زخمی عظیم خورده است» . گفت : «بر کجا ؟» . گفت : «بر جان و جگر» . پس زن را گفت : «من عزم خانهٔ خدا دارم ، اگرخواهی پای تو بگشایم». زن گفت : «معاذ الله ! من هر گز از تو جدا نشوم . و هر کجا باشی ، تو را خدمت کنم» . پس به **مکّه** رفتند باهم . وحق ـ تعالی ـ راه به ایشان آسان کرد. وآنجا مجاور شدند وبعضی اولیاءِ را دریافتند. وبا امام **ابوحنیفه** ـ رحمة‌الله‌علیه ـ صحبت داشت و از وی علم گرفت .

روایات عالی داشت و ریاضات نیکو . و در **مکّه** سخن بروی گشاده شد . و مکیان پیش او می‌رفتند و **فضیل** ایشان را وعظ گفتی . تا حال او چنان شد که : خویشان او از **باورد** به دیدن او آمدند ، به **مکّه** . و ایشان را راه نداد . و ایشان

۱ـ «م» : ناپدید کرد . ۲ـ «ن» : حق است . ۳ـ اصل : به خانه برد . متن مطابق «م» است .

باز نمی گشتند. **فضیل** بر بام **کعبه**[1] آمد و گفت: «زهی مردمان غافل[2]! خدای - عزّ وجلّ - شما را عقل دهاد و به‌کاری مشغول کناد». همه از پای در افتادند [و گریان شدند] و عاقبت روی به **خراسان** نهادند و او از بام **کعبه** فرونیامد.

نقل است که **هارون‌الرّشید**، **فضل برمکی** را گفت: «مرا پیش مردی بر که دلم از این طمطراق گرفته است، تا بیاسایم». **فضل برمکی**[3] او را به درخانهٔ **سفیان عیینه** برد و آواز داد. **سفیان** گفت: «کیست؟». گفت: «امیرالمؤمنین». گفت: «چرا مرا خبر نکردید تا من به خدمت آمدمی؟». **هارون** چون این بشنید، گفت: «این آن‌مرد نیست که من می‌طلبم». **سفیان عیینه** گفت: «ای‌امیرالمؤمنین! چنین مرد که تو می‌طلبی، **فضیل عیاض** است». به درخانهٔ **فضیل عیاض** رفتند. و او این آیت میخواند: **اَمْ حَسِبَ الّذینَ اجْتَرَحُوا السّیئّات، اَنْ نَجْعَلَهم کالّذین آمنوا و[عملوا الصالحات]؟**. **هارون** گفت: «اگر پند می‌طلبیم، این قدر کفایت است». - و معنی این آیت آن است که: پنداشتند کسانی که بد کرداری کردند، که ما ایشان را برابر کنیم با کسانی که نیکوکاری کردند [و ایمان آوردند]؟ - پس در بزدند. **فضیل** گفت: «کیست؟». گفتند: «امیرالمؤمنین». گفت: «امیرالمؤمنین پیش من چه‌کار دارد؟ و مرا با او چه‌کار؟ که مرا مشغول میدارد». **فضل برمکی** گفت: «طاعت اولوالامر واجب است. اکنون به دستوری درآییم یا به حکم؟». گفت: «دستوری نیست. اگر به حکم می‌آیید، شما دانید». **هارون** درآمد. **فضیل** چراغ بنشاند تا روی **هارون** را نباید دید. **هارون** دست برد. ناگاه بر دست **فضیل** آمد. **فضیل** گفت: «چه نرم دستی است، اگر از آتش دوزخ خلاص یابد». این بگفت و در نماز ایستاد. **هارون** در گریه آمد. گفت: «آخر سخنی بگو». **فضیل** چون سلام نماز بازداد. گفت: پدرت، عمّ **مصطفی** - علیه‌الصّلوة والسّلام - از وی درخواست کرد که: «مرا بر قومی امیر گردان». گفت: «یا عمّ! یک

۱- «م»: بام خانهٔ کعبه. «ن»: بام خانه.   ۲- اصل: عاقل.
۳- اصل: فضیل. متن مطابق «م» است.

نفس[1] تو را بر تو امیر کردم» - یعنی [یك] نفس تو در طاعت خدای - عزّ وجلّ - بهتر از آنکه هزارسال خلق تو را - **لانّ الامارة یومَ القیمةِ ندامةٌ** . **هارون** گفت: «زیاده کن» . گفت : چون **عمر بن عبدالعزیز** [را] - رحمة‌الله علیه - به خلافت بنشاندند ، **سالم بن‌عبدالله** و **رجاءبن حیوة** و **محمّدبن کعب** را بخواند . و گفت: «من مبتلا شدم دراین کار. تدبیرمن چیست؟». یکی گفت: «اگرخواهی که فردا تورا ازعذاب نجات بود، پیران مسلمانان‌را پدرخود دان، وجوانان‌را برادر دان و کودکان [را] چون فرزند، و زنان[را] چون مادر وخواهر. **هارون** گفت: «زیادت کن» . گفت : «دیار اسلام چون خانهٔ توست و اهل آن خانه ، عیال تو . و معاملت با ایشان چنان کن که با پدروبرادر وفرزند . **زُرْاباكَ ، وَ اَحسِنْ اَخاكَ ، وَاَکرِمْ عَلٰی وُلدِكَ**» - یعنی: زیارت کن پدر را و نیکویی کن با برادران و کرم کن با فرزندان - پس گفت : «می‌ترسم از روی خوبت که به آتش دوزخ مبتلا شود و زشت گردد ، **کَمْ مِن وجهٍ صَبیحٍ فی النّارِ یصیح**[2] **، وکَمْ مِنْ امیرٍ هُناكَ اسیرُ**» . گفت: «زیادت کن» . گفت : «بترس از خدای ، و جواب خدای - عزّوجلّ - را هشیار باش ، که روز قیامت ، حق - تعالی - از یك یك مسلمانان باز پرسد و انصاف هریك بطلبد . اگرشبی پیرزنی در خانه ، بی‌نوا خفته باشد ، فردا دامن تو بگیرد و بر تو خصمی کند» . **هارون** از گریه بیهوش گشت . **فضل برمکی**[3] گفت : «یا **فضیل** ! بس، که امیرالمؤمنین را هلاك کردی» . **فضیل** گفت : «ای **هامان** خاموش ! که تو و قوم تو او را هلاك کردی[4] نه من» . **هارون** را بدین گریه زیادت شد . آنگه با **فضل برمکی** گفت که : «تو را **هامان** ازآن گفت ، که مرا **فرعون** میداند». پس

۱- اصل: بك نفسك . تصحیح با توجه به «م» وجملهٔ بعداست. ۲- اصل: تصبح .

۳- اصل ، فضیل . ۴- «م» : قوم تو او را هلاك کردند . «ن» : هلاك می‌کنید .

هارون گفت : «تو را وام است ؟» . گفت : «آری هست : وام خداوند است برمن. و آن طاعت است. که اگر مرا بدآن بگیرد ، وای برمن !» . **هارون** گفت : «من وام خلق میگویم» . گفت : «الحمدلله ، که مرا ازوی نعمت بسیار است وهیچ گله‌یی ندارم تا با خلق بگویم». پس **هارون** مُهری به هزار دینار پیش او بنهاد که « این حلال است و از میراث مادر است» . **فضیل** گفت : «این پندهای من تورا هیچسود نداشت . و هم اینجا ظلم آغاز کردی و بیدادگری پیش گرفتی . من تورا به نجات میخوانم و تو مرا به گرانباری . من می گویم : آنچه داری بـه خداوندان باز ده ، تو به دیگری ـ که نمی‌باید داد ـ می‌دهی . سخن مرا فایده‌یی نیست» . این بگفت و از پیش **هارون** برخاست و در برهم زد[1] . **هارون** بیرون آمد و گفت : «آه! او خود چه مردی است ؟ مردِ به حقیقت **فضیل** است» .

نقل است که وقتی فرزند خرد خود را در کنار گرفت . و می نواخت ، چنان که عادت پدران باشد . کودك گفت : «ای پدر! مرا دوست داری؟» . گفت:«دارم». گفت : « خـدای را دوست داری ؟ » . گفت : «دارم» . گفت : «چند دل داری ؟» . گفت : «یك دل !» . گفت : «به یك دل دو دوست توانی داشت ؟ » . **فضیل** دانست که این سخن از کجا [ست] ، واز غیرت حق ـ تعالی ـ تعریفی است ، به حقیقت. دست برسر می‌زد و کودك را بینداخت . و به حق مشغول گشت و می گفت : **«نعمَ الواعظ انتَ یا بُنیّ»** ـ نیکو واعظی تو ای پسرك !ـ .

نقل است که روزی به **عرفات** ایستاده بود و در خلق نظاره میکرد و تضرّع و زاری خلایـق می‌شنید . گفت : «سبحان‌الله ، اگر چندین خلایق نـزدیك شخصی روند ، و از وی دانگی زر خواهند ، ایشان را ناامید نگرداند . برتو کـه خداوند کریم‌غفاری، آمرزش‌ایشان آسانتر است ازدانگی‌زر بر آن‌مرد. وتواکرم‌الاکرمینی، امیدآن است که همه را بیامرزی» .

۱ـ «ن» : و زر بدر بیرون انداخت .

نقل است که در شبانهٔ **عرفات**[1] از او پرسیدند که « حـال این خلایق چون می‌بینی ؟ » . گفت : « آمـرزیده‌اندی ، اگـر **فضیل** در میان ایشان نبودی » . و پرسیدند که « چون است که خایفان را نمی‌بینیم ؟ » . گفت : « اگر خایف بودی، ایشان برشما پوشیده نبودندی . که خایف‌را نبیند ، مگرخایف . وماتم زده زانبیند، مگر ماتم زده » . گفتند : « مرد چه وقت‌در دوستی به غایت رسد ؟ » . گفت :«چون منع وعطا ، پیش او یکسان بود » . گفتند : « چه گویی در مردی، که می‌خواهد که لبّیك گوید، و از بیمِ لالبّیك‌نیارد ؟ » . گفت : « امیدوارم که هر که چنین کند وخود را چنین داند ، هیچ لبّیك گوی برابر او نبود » .

نقل است که پرسیدند از او که : « اصل دین چیست ؟ » . گفت : « عقل » . گفتند : « اصل عقل چیست ؟ » . گفت : « حلم » . گفتند: « [اصل] حلم‌چیست؟». گفت : « صبر » .

امام **احمد حنبل** گفت: از **فضیل** شنیدم ـ رحمهما الله ـ که : « هر که‌ریاست جست، خوار شد » . گفتم : « مرا وصیّتی کن» . گفت : « تبع باش ، متبوع‌مباش». گفتم : « این پسندیده است » .

بِشرحافی گفت : از او پرسیدم که : « زهد بهتر یا رضا ؟ » . گفت : « رضا . ازآن که راضی ، هیچ منزلت طلبِ نکند ، بالای منزلتِ خویش » .

نقل است که **سفیان ثوری** گفت : شبی پیش او رفتم وآیات و اخبار و آثـار می گفتیم . و گفتم : « مبارك شبی که امشب بود ، و ستوده صحبتی که بود ! همانـا صحبت چنین، بهتر از وحدت » . **فضیل** گفت: « بد شبی بود امشب، وتباه صحبتی که دوش بود » . گفتم : « چرا ؟ » . گفت : « از آن که تو همه شب در بند آن بودی تاچیزی گویی که مرا خوش آید[ومن در بند آن بودم که جوابی گویم تا تورا خوش آید[2]] و هردو به سخن یکدیگرمشغول بودیم. واز خدای ـ عزّ وجلّ ـ بازماندیم. پس‌تنهایی بهتر ومناجات با حق » .

۱ـ «م» : هم درشب عرفات . «ن» : در عرفات شبانگاه .   ۲ـ از نسخهٔ «م» افزوده شد.

نقل است که **عبدالله بن‌مبارك** را دید که پیش او می‌رفت. **فضیل** گفت: «از آنجا که رسیده‌ای باز گرد و الّا من باز گردم. می آیی که مشتی سخن بر من پیمایی ومن برتو پیمایم؟».

نقل است که مردی به زیارت **فضیل** آمد. گفت: «به چه کار آمده‌ای؟». گفت: «تا ازتو آسایشی یابم و مؤانستی». گفت: «به خدا، که این به وحشت نزدیك است. نیامده‌ای الّا بدآن که مرا بفریبی به دروغ، ومن تو را بفریبم به دروغ. هم از آنجا باز گرد».

گفت: «می‌خواهم تا بیمارشوم، تا به نمازجماعت نباید رفت ونزد خلق نباید رفت وخلق‌را نباید دید». گفت: «اگر توانی جایی ساکن شوی[1] که کس‌شمارا نبیند و شما کس‌را نبینید که[2] عظیم نیکو بود». گفت: «منتی عظیم قبول کردم از کسی که بگذرد برمن، وبر من سلام نکند، وچون بیمار شوم به عیادت من نیاید». گفت: «چون شب‌درآید، شاد شوم که مرا خلوتی‌بود بی‌تفرقه. وچون صبح آید اندوهگن شوم از کراهیّت دیدار خلق که: نباید که درآیند و مرا تشویش دهند». گفت: «هر که را تنها[3] وحشت بود و به خلق انس گیرد، از سلامت دور بود». گفت: «هر که سخن از عمل خود گوید[4]، سخنش اندك بود. مگر درآنچه اورا بکار آید». گفت: «هر که ازخدای ـ عزّ وجلّ ـ ترسد، زبان او گنگ بود». گفت: «چون حق ـ تعالی ـ بنده‌یی را دوست دارد، اندوهش بسیار دهد. وچون دشمن‌دارد، دنیارا بر وی فراخ کند. اگر غمگینی‌درمیان امّتی بگرید، جملهٔ آن‌امّت‌را درکار او کنند». گفت: «هرچیزی‌را زکوتی‌است وزکوة عقل، اندوه طویل‌است» ـ واز آنجاست که **کان رسول‌الله، صلی‌الله علیه وآله وسلّم، متواصل الاحزان** ـ. [گفت]: «چنان که عجب بود که در بهشت گریند، عجبتر آن بود که کسی در دنیا خندد». گفت: «چون خوفی در دل ساکن شود، چیزی که به کار نیاید به زبان آن کس

۱ـ «م»: توانید بجایی ساکن شوید	۲ـ «م» و «ن»: «که» ندارد.

۳ـ «م»: از تنهایی	۴ـ اصل: گیرد. متن‌مطابق «م» است. «ن» سخن ازعمل‌شمرد

نگذرد. و از آن خوف، حبّ دنیا وشهوات بسوزد، ورغبت دنیااز دل بیرون کند».
گفت: «هر که از خدای ـ تعالی ـ بترسد، جملهٔ چیزها از او بترسد». گفت: «خوف و رهبت بنده به قدر علم بنده بود. وزهدبنده در دنیا به قدر رغبت بنده‌بود در آخرت». گفت: «هیچ آدمی را ندیدم در این امّت، امیدوارتر به خدای ـ تعالی ـ و ترسناک‌تر از **ابن‌سیرین**، رحمة الله علیه». گفت: «اگر همهٔ دنیا به من دهند، حلال، بی‌حساب، از وی ننگ دارم[1] چنان که شما از مردار ننگ دارید[2]». گفت: «جملهٔ بدی‌ها را در خانه‌یی جمع کردند وکلید آن دوستی دنیا کردند. وجملهٔ نیکی‌ها رادر خانه‌یی جمع کردند وکلید آن دشمنی دنیا کردند».

گفت: «در دنیا شروع کردن آسان است. امّا بیرون آمدن وخلاص یافتن دشوار». گفت: «دنیا بیمارستانی‌است وخلق‌در وی چون دیوانگان‌اند ودیوانگان را در بیمارستان غل وبند بود». گفت: «به خدا، که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از زرفانی، سزا بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی، فکیف که دنیا از سفال فانی است و آخرت از زر باقی». گفت: «هیچ کس را هیچ ندادند از دنیا تا ازآخرتش صدچندان کم نکردند، از بهر آن که [تو را] به نزدیک حق ـ تعالی ـ آن خواهد بود که کسب می کنی، خواه بسیار کن وخواه اندک».

گفت: «به جامهٔ نرم وطعام خوش ولذّت حالی منگرید. که فردا لذّت آن جامه و [آن] طعام نیابید». گفت: «مردمان که از یکدیگر بریده شدند، به تکلّف شدند. هر گه که تکلّف از میان برخیزد، یکدیگر را گستاخ بتوانندید».
گفت: «حق ـ تعالی ـ وحی کرد به کوهها که: من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت. همه کوهها تکبّر کردند مگر **طور سینا**، که سر فرودآورد. لاجرم کرامت کلام حق‌یافت». گفت: «هر که خودرا قیمتی داند، او را ازتواضع نصیبی نیست».

۱ـ اصل: ننگ ندارم. متن مطابق «م» است

۲ـ اصل: می‌داری. متن‌مطابق «م» است

گفت : « سه چیز مجویید که نیابید : عالمی که علم او ، به میزان عمل[1] راست بود ، مجویید که نیابید و بی عالم بمانید . و عاملی که اخلاص با عمل او موافق بود ، مجویید که نیابید و بی‌عمل بمانید . و برادر بی‌عیب مجویید که نیابید و بی‌برادر بمانید » . گفت : « هر که با برادر خود دوستی ظاهر کند به زبان، ودر دل دشمنی دارد ، خدای ـ تعالی ـ لعنتش کند و کور و کر گرداندش » .

گفتند[2] : « وقتی بود که آنچه می کردند به ریا می کردند . اکنون بدآنچه نمی کنند ریا می کنند » . گفت : « دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود . و عمل کردن برای خلق شرك بود . و اخلاص آن بود که حق ـ تعالی ـ تو را از این دو خصلت نگه دارد ، ان شاءالله ، تعالی » . گفت : « اگر سوگند خورم که مرائی‌ام، دوست‌تر از آن دارم که گویم : نیم » . گفت : « اصل زهد راضی شدن است از حق ـ تعالی ـ به هرچه کند . و سزاوارترین خلق به رضای حق ، اهل معرفت‌اند » . گفت : « هر که حق ـ تعالی ـ را بشناسد بحقِّ معرفت ، پرستش او کند به قدر طاقت » .

گفت : « فتوت در گذاشتن بود از برادران » . گفت : « حقیقت توکّل آن است که به غیر خدای ـ عزّ وجلّ ـ اومید ندارد و از غیر او نترسد[3] » . گفت : « متوکّل آن بود که واثق بود به خدای ، عزّ وجلّ . نه خدای ـ عزّ وجلّ ـ را در هرچه کند متّهم دارد ، ونه شکایت کند » ـ یعنی ظاهر و باطن در تسلیم یك‌رنگ دارد ـ . گفت : «چون تو را گویند : خدای ـ عزّ وجلّ ـ رادوست داری ؟خاموش باش که اگر گویی : نه ، کافر باشی . و اگر گویی : بلی، فعل تو به فعل دوستان او نماند » . گفت : « شرمم گرفت از خدای ـ عزّ وجلّ ـ از بس که به مبرز رفتم » ـ و در سه روز یك بار بیش نرفتی ـ گفت : « بسا مردا که در طهارت جای رود و پاك بیرون آید و بسا مردا که در **کعبه** رود وپلید بیرون آید » . گفت : « جنگ کردن با

۱ـ اصل : عقل . متن مطابق «م» و «ن» است .
۲ـ «م» : وگفت .
۳ـ اصل : نپرسد . متن مطابق «م» است

خردمندان آسان‌تر است از حلوا خوردن با بی‌خردان » . گفت : « هر که در روی فاسقی خوش بخندد ، در ویران کردن مسلمانی سعی می‌برد » . گفت : « هر که[1] بر ستوری لعنت کند ، [ستور] گوید : آمین ، از من و تو هر که درخدای - عزّ وجلّ - عاصی‌تر است لعنت بر او باد » . گفت : « اگر مرا خبر آید که : تو را یك دعا مستجاب است هرچه خواهی بخواه ، من آن دعا را درحق سلطان صرف کنم . از آن که اگر در صلاح خویش دعا کنم ، صلاح من تنها بود . وصلاح سلاطین صلاح عالمیان است » .

گفت : « دو خصلت است که دل را فاسد کند : بسیار خفتن و بسیار خوردن» .

گفت : « در شما دو خصلت است که هر دو از جهل است : یکی آن که می‌خندید ، و عجبی ندیده . و نصیحت می کنی ، و به شب بیدار نابوده » گفت : « حق - تعالی - می‌فرماید که : ای فرزند آدم ! اگر تو مرا یاد کنی ، من تو را یاد کنم . و اگر مرا فراموش کنی ، من تو را فراموش کنم . و این ساعت که تو مرا یاد نخواهی کرد[2] ، آن بر توست ، نه از توست . اکنون می‌نگر تا چون می کنی ؟ » .

گفت : « حق - تعالی - گفته است پیغمبر را که : بشارت ده گنهکاران را که اگر توبه کنند بپذیرم ، و بترسان صدّیقان را که اگر به عدل با ایشان کار کنم همه را بسوزم » .

یکی از وی وصیّتی خواست . گفت : **ءَاَرباب متفرّقون خیر، ام اللّهُ الواحدُالقهّار** » .

یك روز پسر خود را دید که درستی زر می‌سخت [تا به کسی دهد] . و شوخ که در نقش زر بود ، پاك می کرد . گفت : « ای پسر ! این تو را فاضل‌تر از ده حجّ » . یك بار پسر او را بول بسته شد . **فضیل** دست برداشت و گفت : «یارب! به دوستی من تو را که از این رنجش رهایی ده » . هنوز از آنجا برنخاسته بود که شفا پدید آمد .

۱- اصل : هر که را ۲- اصل : یاد کنی . متن مطابق «ن» است

و در مناجات گفتی : « خداوندا ! بر من رحمتی کن ، که تو بر من عالمی . و عذابم مکن ، که تو برمن قادری» . وقتی گفتی : « الهی ! تو مرا گرسنه‌می‌داری، و مرا وعیال مرا برهنه می‌داری ، و مرا به شب چراغ نمی‌دهی ـ و تو این بادوستان خویش کنی ـ به کدام منزلت ، **فضیل** این دولت یافت ؟ » .

نقل است که سی سال ، هیچ کس لب او خندان ندیده بود . مگر آن روز که پسرش بمرد ، تبسّم کرد . گفتند : «ای خواجه ! چه وقت این است ؟ ». گفت: « دانستم که خداوند راضی بود به مرگ این پسر ، من نیز موافقت کردم ورضای او را تبسّم کردم » .

و در آخر عمر می گفت : « از پیغامبران رشك نیست ، که ایشان را هم لحد و هم قیامت وهم دوزخ وهم‌صراط در پیش است . وجمله با کوتاه دستی **نَفْسی نَفْسی** خواهند گفت . از فرشتگان هم‌رشك نیست ، که‌خوف ایشان ازخوف بنی آدم‌زیادت است و ایشان را درد [بنی آدم نیست وهر که را][1] این‌درد نبود ، من آن نخواهم . لیکن ازآن کس رشکم می آید که هر گز از مادر نخواهد زاد » .

گویند : روزی مُقریی بیامد و در پیش وی چیزی خواند . گفت : « این را پیش پسر [من] برید تا برخواند » . و گفت : « سورهٔ **القارعة** نخوانی که اوطاقت شنیدن سخن قیامت ندارد » . قضا را مقـری همین سورت برخواند . چون گفت : **القارعةُ ماالقارعة** ، آهی بکرد . چون گفت: **یومَ یکونُ النّاسُ کالفراش المبثوت**، آه دیگر بکرد و بیهوش گشت[2] . نگاه کردند ، آن پاك‌زاده جان‌داده بود .

فضیل را چون اجل نزدیك آمد، دو دختر داشت . عیال خودرا وصیّت کرد که : چون من بمیرم ، این دختر کان را بر گیر . وبر کوه **بوقبیس** بـر . و روی سوی آسمان کن وبگوی: خداوندا ! مرا وصیّت کرد **فضیل** ، و گفت: « تامن زنده بودم ، این زینهاریان رابه طاقت خویش می‌داشتم. چون مرا به زندان گور[3] محبوس

۱ـ از «ن»افزوده شد ۲ـ در اصل جملهٔ «آه دیگر بکرد» در اینجا تکرار شده بود وچون زائد می‌نمودحذف گردید. در «م» و «ن» عبارت بسیار کوتاه‌تر وپس از «برخواند» چنین است : درحال نعره‌یی بزد وجان بداد . ۳ـ اصل : به رحمت زندان‌گور . متن مطابق «م» و «ن» است .

کردی، زینهاریان را به تو بازدادم». چون **فضیل** را دفن کردند، عیالش همچنان کرد که او گفته بود. دخترکان‌را آنجا برد ومناجات کرد و بسیار بگریست. همان ساعت امیر **یمن** آنجا بگذشت با دو پسرخود. ایشان را دید با گریستن و زاری. برسید و گفت: «حال چیست؟». آن زن حکایت باز گفت. امیر گفت: «این‌دختران را به پسران خود دهم وهریکی را هزار دینارکابین کنم. تو بدین راضی هستی؟». گفت: «هستم». درحال فرمود تا عماری‌ها وفرش‌ها ودیباها بیاوردند. ودختران را با مادرایشان درعماری‌نشاندند وبه **یمن** بردند. وبزرگان‌را جمع کرد ودختران رانکاح کرد و به‌پسران تسلیم کرد. آری: **مَن کانَ لِلّه، کانَ اللّهُ له**. **عبداللّه‌مبارک** گفت ـ رحمة‌الله علیه ـ: «چون **فضیل** درگذشت. اندوه، همه برخاست».

۱۱

ذکر ابراهیم ادهم، رحمةالله علیه

آن سلطان دنیا ودین ، آن سیمرغ قاف یقین ، آن گنج عالم عزلت ، آن گنجینهٔ اسرار دولت ، آن شاه اقلیم اعظم ، آن پروردهٔ لطف و کرم ، شیخ عالم **ابراهیم ادهم** ـ رحمة الله علیه ـ متّقی وقت بود و صدّیق روزگار . و در انواع معاملات و اصناف حقایق ، حظّی تمام داشت . ومقبول همه بود . و بسی مشایخ را را دیده بود . وبا امام اعظم **ابوحنیفه** ـ رحمة الله علیه ـ صحبت داشته بود و **جنید** گفت : « **مفاتیح العلوم ابراهیمُ ادهم**[1] » ـ کلید علمهای این طایفه **ابراهیم ادهم** است ـ .

یك روز به‌نزدیك امام اعظم درآمد. اصحاب، اورا به چشم‌حقارت نگرستند. **ابوحنیفه** گفت ـ رحمه الله ـ : « **سیّدنا ابراهیم ادهم** » . گفتند : « او این‌سیادت به چه یافت » . گفت : « بدآن که دایم به خداوند ـ تعالی ـ مشغول بود و ما به کارهای دیگر » .

و او پادشاه **بلخ** بود . ابتدای حال اوآن بود در وقت پادشاهی ، که عالمی زیر فرمان داشت . وچهل سپر زرّین در پیش وچهل گرز زرّین در پس‌اومی‌بردند[2] . یك شب بر تخت خفته بود . نیمشب سقف خانه بجنبید ، چنانکه کسی بر بام بُوَد.

۱ـ «م» و «ن» فقط : ابراهیم. ۲ـ اصل : می رفت. متن مطابق «م» و «ن» است

گفت : « کیست ؟ » . گفت : « آشنایم . شتر گم کرده‌ام » . گفت : « ای نـادان ! شتر بر بام می‌جویی ؟ شتر بر بام چگونه باشد ؟ » . گفت : « ای غافل ! تو خدای را بر تخت زرین ودر جامهٔ اطلس می‌جویی . شتر بر بام جستن از آن عجیب‌تـر است ؟ » . از این سخن هیبتی در دل وی پدید آمد و آتشی در دل وی پیدا گشت . متفکّر و متحیّر و اندوهگین شد . و در روایتی دیگر گویند که : روزی بار عام بود. ارکان دولت هریکی برجای خود ایستاده بودند . وغـلامان در پیش او صف زده . ناگاه مردی با هیبت از در درآمد ـ چنان که هیچ کس را از خدم وحشم زهرهٔ آن نبود که گوید که : تو کیستی ؟ و به چه‌کار می آیی ؟ ـ آن مرد هم چنان می آمدتا پیش تخت **ابراهیم** . **ابراهیم** گفت : « چه می‌خواهی ؟ » . گفت : « در این ربـاط فرو می آیم » . گفت : « این رباط نیست ، سرای من است » . گفت : « این‌سرای، پیش از این ازآن که بود ؟ » . گفت : « ازآن پدرم » . گفت : « پیش از او از آن که بود ؟ » . گفت : « ازآن فلان کس » . گفت : « پیش از او ازآن که بود ؟ » . گفت : « ازآن [پدر] فلان کس» . [گفت: « همه کجا شدند ؟ »] . گفت : «همه برفتند و بمردند » . گفت : « این نه رباط باشد ؟ که یکی می آید ویکی می‌رود » . این بگفت و به تعجیل از سرای بیرون رفت. **ابراهیم** در عقبش روان گشت و آواز داد . وسوگند داد که « بایست، تا با تو سخنی گویم » بایستاد . گفت : «تو کیستی و از کجا می آیی که آتشی در جانم زدی ؟ » . گفت : « ارضی و بحـری و برّی و سمائی‌ام . ونام معروف من **خضر** است » . گفت : « توقف کن تا به‌خانه روم و بـاز آیم » . گفت : « **الامرُ اعجلُ مِن ذلك** » . وناپدید گشت . سوز **ابراهیم** زیادت‌شد و دردش بیفزود . گفت : تا این چه حالت است که به شب دیدم وبـه روز شنیدم ؟ ! گفت : « اسب زین کنند که به شکار می‌روم . تا این‌حال به کجا خواهد رسید ؟ » . برنشست و روی به صحرا نهاد . چون سرآسیمه‌یی در صحرا می گشت ، چنان که نمی دانست که چه می کند . درآن‌حال ازلشکر جداشد و دور افتاد . آوازی شنید که : « بیدار باش ! ». او ناشنیده کرد. دوم بار همین‌آواز شنید . سیّوم بارخویشتن

را از آنجا دور می کرد و ناشنوده می کرد . بار چهارم آوازی شنید که : «بیدار گرد پیش از آن که بیدارت کنند» . چون این خطاب بشنید ، به‌یکبار از دست بـرفت[1] . ناگاه آهویی پدید آمد . خویشتن را بدو مشغول گردانید . آهو به سخن آمد و گفت: « مرا به صید تو فرستاده‌اند ، نه تو را به صید من . تو مرا صید نتوانی کرد . تو را از برای این آفریده‌اند که بیچاره‌یی را به‌تیر زنی و صید کنی؟ هیچ کار دیگر نداری؟» **ابراهیم** گفت : « آیا این چه حالت است ؟ » . روی از آهو بگردانید . همان‌سخن که از آهو شنیده بود از قَربوس زین بشنید . جزعی و خوفی در وی پدید آمد و کشف زیادت گشت . چون حق ـ تعالی ـ خواست که کار تمام کند ، بار دیگر از گوی گریبان شنید . کشف ، آنجا تمام شد و ملکوت بر اوِ بر گشادند . و واقعهٔ رجال‌الله مشاهده نمود . ویقین حاصل کرد . و گویند : چندان بگریست که همهٔ اسب وجامهٔ او از آب دیده‌تر شد و توبهٔ نصوح کرد و روی از راه یك سو نهاد . شبانی را دید ، نمدی پوشیده و کلاهی از نمد برسر نهاده ، و گوسپندان در پیش کرده . بنگریست. غلام او بود . قبای زربفت بیرون کرد و به وی داد . و گوسفندان به وی بخشید . و نمد او بگرفت ودر پوشید و کلاه او برسر نهاد . و بعد از آن ، پیاده در کوهها و بیابانها می گشت و بر گناهان می گریست ، تا به **مرو** رسید . آنجا پلی دید . نابینایی را دید که از پـل در گذشت . تا نیفتد[2] ، گفت : « **اللّهم احفظه** » . معلّق در هوا بایستاد . وی را بگرفتند و بـر کشیدند و در **ابراهیم** خیره بماندند [3] کـه : این چه مردی بزرگ است . پس از آنجا برفت تا به **نشابور** رسید . گوشه‌یی خالی می‌جست ، تا به طاعت مشغول شود . غاری است آنجا ، مشهور . نُه سال در آن غار ساکن بود ، در هرخانه‌یی سه سال[4] . که داند که در آن غار شبها و روزها

۱ـ نسخهٔ اصل با «م» و «ن» درمواردی چند ،کاملا فرق دارد و انشاء دو نسخه مشابه نیست . دراین‌گونه موارد ما اصل را که قدیم‌تر ویکدست‌تر است برگزیده‌ایم

۲ـ «ن» و «م» : ازآن پل درافتاد و اگر آبش ببردی درحال هلاك شدی .

۳ ـ «ه» : وی را بگرفت و بر کشید . او درابراهیم خیره بماند .

۴ـ اصل : در هرسه سال در خانه غاری باشیدی (؟) . «م» : ساکن شد وعبادت می کرد . متن‌مطابق «ن» است .

چه مجاهده کشیدی . روز پنجشنبه بالای غار آمدی و پشته‌یی هیزم جمع کردی و صبحگاه به **نشابور** بردی و بفروختی ، و نماز آدینه بگزاردی و بدآن سیم ، نان خریدی و نیمه‌یی به درویش دادی . و [نیمه‌یی به‌کار بردی] و تا هفتهٔ دیگر با آن قناعت کردی . و احوال روزگارش بدین منوال گذشتی .

نقل است که زمستان شبی در آن غار بود ، وشبی بود سرد ، و او یخ شکسته بود و غسل آورده . تا سحرگاه در نماز بود . وقت سحر بیم بود که از سرما هلاك شود . مگر به خاطرش آمد که آتشی بایستی یا پوستینی . هم در آن ساعت پوستینی پشت او گرم کرد ، تا در خواب شد . چون از خواب بیدار شد ، روز روشن شده بود ، و او گرم برآمده . بگریست ـ و آن پوستین اژدهایی بود با دوچشم ، چون دو قدح عظیم ـ ترسی در دل او پدید آمد . گفت : « خداوندا ! این به‌صورت‌لطف به من فرستادی . اکنون ، درصورت قهرش می‌بینم ، طاقت نمی‌دارم ». اژدها روان شد و دوسه بار روی در زمین مالید در پیش وی ، وناپدید شد و برفت .

نقل است که چون‌مردمان ازکار وی اندکی آگه شدند ، از آن‌غار بگریخت و روی به **مکّه** نهاد . و آن وقت [که] **شیخ‌ابوسعید** ـ قدّس‌الله سرّه ـ به زیارت آن غار رفته بود ، گفت : « سبحان‌الله ! اگر این غار پر مشگ بودی ، چندین بوی ندادی ، که جوانمردی روزی چند به صدق دراینجا بوده است ، که همه روح و راحت گشته است » .

پس روی به بادیه نهاد[1] . تا از اکابر دین یکی به وی رسید و نام‌اعظم‌خداوند ـ تعالی ـ به وی آموخت . و او بدان نام ، خدای ـ تعالی ـ را بخواند . در حال **خضر** را بدید. گفت:« ای **ابراهیم** !آن برادر من بود، **الیاس** ، که تو رانام‌بزرگ خداوند‌ـ تعالی ـ در آموخت». پس میان او و **خضر** بسی سخن رفت وپیر او **خضر** بود که اوّلش در کشیده بود و درکار آورده . در بادیه [که] می‌رفت ، گفت : به به **ذات العرق** رسیدم . هفتاد مرقّع پوش را دیدم ، جان بداده بودند و خون از

۱ـ «م» : نقل است که چون ابراهیم روی ببادیه نهاد .

ایشان روان گشته . گردِ آن قوم بر آمدم ، یکی را رمقی مانده بود . پرسیدم که : « ای جوانمرد این چه حالت است ؟ » . گفت : **یا بنَ ادهم علیك بالماء و المحراب** دور دور مرو که مهجور گردی ، و نزدیك نزدیك میا که رنجور گردی . کسی مباد که بر بساط سلامت[1] این گستاخی کند. و بترس از آن دوستی که حاجیان **بیت‌الحرام** را چون کافران روم کشد و با حاجیان غزا کند . بدان که : ما قومی بودیم صوفی، و به توکّل قدم در بادیه نهاده و عزم کردیم که سخن نگوییم و به جز از خداوند اندیشه‌یی نکنیم . و حرکت و سکون از برای وی کنیم . و به غیر وی التفات ننماییم. چون بر بادیه گذار کردیم و به‌احرامگاه رسیدیم، **خضر** ـ صلوات‌ُالله‌علیه ـ به ما رسید. سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم که: « الحمدلله که سعی ما مشکور افتاد و باطل نشد و طالب به مطلوب پیوست ، که چنین کسی به استقبال ما آمد » . حالی به جانهای ما ندا کردند که : « ای کذّابان و مدّعیان ! قولتان وعهدتان این بود ؟ که ما را فراموش کردید و به غیر ما مشغول گشتید . آگاه باشید که : به غرامت، جان شما را به غارت می‌بریم . و تا خون شما نریزیم با شما صلح نکنیم » . این جوانمردان را که می‌بینی همه سوختگان این بازخواست‌اند . هلا ای **ابراهیم** ! اگر تو نیز سرِ این داری ، پای در نه . شعر :

خونریز بود همیشه در کشور ما — جان ، عود بود همیشه بر مجمرما
داری سرِ ما؟ و گرنه، دوراز برِ ما! — ما دوست کُشیم، وتو نداری‌سرِ ما.

ابراهیم متحیّر شد . گفت : « تو را چرا رها کرده‌اند ؟ » . گفت :« گفتند: ایشان پخته بودند[2]. تو هنوز خامی. جهد کن تا تو نیز پخته شوی و از پی در آیی». این بگفت و او نیز جان بداد .

نقل است که چهارده سال بایست تا بادیه را قطع کند . همهٔ راه در نماز و تضرّع بود تا به **مکّه** رسید . پیران حرم خبر یافتند . به استقبال او آمدند . اوخویشتن را

۱ـ «ن» : سلاطین　　۲ـ اصل : بود . «ه» و «ق» : پخته‌اند

در پیش قافله انداخت تا کسی او را نشناسد. خادمان پیش از پیران بیرون آمدند و می‌رفتند. مردی را دیدند که در پیش قافله می‌آمد. از او پرسیدند که: «**ابراهیم ادهم** نزدیك رسیده است؟ که مشایخ حرم نزدیك آمده‌اند، استقبال او را». **ابراهیم** گفت: «چه می‌خواهند از آن پیر زندیق؟». ایشان دست بر آوردند و سیلی بر گردن او در پیوستند که: «تو چنین کسی را زندیق می‌خوانی! ؟ زندیق تویی». گفت: «من هم این میگویم[۱]». [چون از او در گذشتند] با نفس گفت: «هان! خوردی؟ می‌خواستی تا مشایخ حرم محترم به استقبال تو آیند؟ الحمدلله که بکام خودت دیدم». تا آن گاه که بشناختند وعذرها خواستند. پس در **مکّه** ساکن شد و او را دوستان و یاران پیدا شدند. و او همیشه از کسب خودخوردی. گاه هیزم ـ کشی کردی و گاهی پالیز مردمان نگاه داشتی.

نقل است که چون از **بلخ** برفت، او را پسری مانده بود شیرخواره. چون بزرگ شد، پدرخویش را از مادر طلب کرد. مادر گفت: «پدر تو گم شده است و به **مکّه** نشانش می‌دهند». گفت: «من به **مکّه** روم وخانه را زیارت کنم و پدررا بدست آورم ودر خدمتش بکوشم. فرمود که منادی کنند که« هر که را آرزوی حجّ است بیایند، زاد وراحله بدهم». گویند: چهار هزار آدمی جمع شدند. همه را به زاد وراحلهٔ خود به حجّ برد، امیدِ آن را که باشد که دیدار پدر بیند. چون به مسجد درآمد، مرقّع پوشان را دید. پرسید از ایشان که: «**ابراهیم ادهم** را شناسید؟». گفتند: «شیخ ماست. به طلب هیزم رفته است به صحرای **مکّه**. و او هرروز پشته‌یی هیزم آورد و بفروشد و نان‌خرد و برِ ما آرد». پس[۲] به صحرای **مکّه** بیرون آمد. پیری را دید که پشتهٔ هیزم گران بر گردن نهاده، می‌آمد. گریه بر پسر افتاد. خود را نگاه می‌داشت و در پی او می‌آمد تا ببازار درآمد. و او آواز می‌داد و می گفت: «**مَن یشتری الطّیّبَ بالطّیّب؟**». مردی بخرید و نانش داد.

۱ــ اصل: منم میگویم زندیق است. «ق»: من میگویم زندیق اوست. متن مطابق «م» است. ۲ــ «ه»: پسر

نان را سوی اصحاب برد و پیش ایشان بنهاد و به نماز مشغول گشت . ایشان نان می‌خوردند و او نماز می کرد . و او یاران خود را پیوسته وصیّت کردی که : «خود را از اَمردان نگاه دارید و از زنان نامحرم . خاصّه امروز که در حجّ زنان باشند و کودکان باشند ، چشم نگاه دارید » . همه قبول کردند . چون حاجیان در **مکّه** آمدند وخانه را طواف کردند ــ و **ابراهیم** با یاران همه در طواف بودند ــ پسری صاحب‌جمال پیش او آمد . **ابراهیم** تیز تیز در وی بنگریست ، یاران دیدند. چون آن مشاهده کردند ، از او تعجّب کردند . چون از طواف فارغ شد ، گفتند : « رحمك‌الله ! ما را فرموده بودی که به هیچ زن و اَمرد نگاه مکنید و تو خود به غلامی صاحب‌جمال نگاه کنی ؟ ! » . گفت : « شما دیدید ؟ » . [گفتند : «دیدیم». گفت[1]] : « دست بر خاطر نهید ، که در گمان ما آن فرزند بلخی ماست . که‌چون از **بلخ** بیرون آمدم ، پسری شیرخواره گذاشتم . چنین دانم که این غلام آن پسر است » . و پسر، خود را هیچ آشکارا نمی کرد تا پدر نگریزد . هر روز می آمدی و در روی پدر نگاه می کردی . **ابراهیم** بر آن گمان خود با یکی از یاران بیرون آمد وقافلهٔ **بلخ** طلب کرد[2] و به‌میان قافله‌در آمد . خیمه‌یی دیداز دیبا زده و کرسیی در میان آن خیمه نهاده ، وآن پسر بر آن کرسی نشسته ، **قرآن** می‌خواند . گویند بدین آیت رسیده بود : **قوله ــ تعالی ــ « انّما اموالکم و اولادکم فتنةٌ »** . **ابراهیم** بگریست و گفت : « راست گفت خداوند من ، جلّ‌جلالهُ » . و باز گشت و برفت و آن یار خود را گفت : « در آی . و از آن پسر بپرس که : تو فرزند کیستی ؟ » . آن کس در آمد و گفت : « تو از کجایی ؟ » . گفت : « من از **بلخ** ». گفت : « تو پسر کیستی ؟ » . سر در پیش افگند ودست بر روی بنهاد و گریه بر او افتاد و بگریست. گفت : « پسر **ابراهیم ادهمم** » . و مصحف از دست بنهادو گفت: « من پدر را ندیده‌ام ، مگر دیروز . و نمی‌دانم تا اوهست یا نیست[3] . ومی‌ترسم که

۱ــ از «ق» افزوده شد . ۲ــ در «م» و «ن» و «ق» روایت‌چنین است که‌یکی ازیاران ابراهیم تنها به جستجوی پسر می‌رود . ۳ــ «م» : اکنون نمی‌دانم اوست یانه ؟

اگر بگویم، بگریزد. که او از ما گریخته است». مادرش با او بهم‌بود. [درویش] گفت: «بیایید تا شما را به نزدیك او برم». بیامدند. **ابراهیم** با یاران در پیش رکن یمانی نشسته بودند. **ابراهیم** از دور نگاه کرد. یار خود را دید با آن پسر ومادرش. چون زن، **ابراهیم** را بدید، صبرش نماند. بخروشید و گفت: «اینك پدر تو». جملهٔ یاران وخلق به یکبار در گریه افتادند و پسر از هوش برفت در گریه. چون به خود باز آمد، بر پدر سلام کرد. **ابراهیم** جواب داد ودر کنارش گرفت و گفت: «بر کدام دینی؟». گفت: «بر دین اسلام». گفت:«الحمدلله». [دیگر] گفت[1]: «**قرآن** می‌دانی؟». گفت: «می‌دانم». گفت: «الحمدلله». [دیگر] گفت: «ازعلم چیزی آموختی؟». گفت: «آموختم». گفت: «الحمدلله». پس **ابراهیم**[2] خواست تا برود. پسر دست از وی نداشت. و مادر فریاد می کرد. و او پسر در کنار گرفته بود. روی به آسمان کرد و گفت: «**اِلٰهی اَغِثْنی**». پسر اندر کنار او جان بداد. یاران گفتند: «یا **ابراهیم** چه افتاد؟». گفت: «چون او را در کنار گرفتم، مهر او در دلم بجنبید. ندا آمد که: **یا ابراهیم! تدعو مَحبّتَنا، و تحبّ مَعَنا غیرَنا؟**[3]» - یعنی دعویِ دوستی ما می کُنی؟ و با ما بهم، دیگری را دوست می‌داری؟ وبه دیگری مشغول می‌شوی؟ و دوستی به‌انبازی کنی؟ و یاران را وصیّت کنی که در هیچ زن و کودك نگاه مکنید و تو بدین کودك و زن درآویزی؟ - «چون این ندا شنیدم دعا کردم و گفتم: یا ربّ‌العزّة! مرا فریاد رس. اگر محبّت او مرا از محبّت تو مشغول خواهد کرد، یا جان او بردار، یا جان من. دعای من در حقّ او اجابت یافت». اگر کسی را از این حال عجب آید، گوییم: از **ابراهیم** عجب نیست قربان کردن، پسر را.

نقل است که گفت: شبها فرصت می‌جستم تا **کعبه** را خالی یابم از طواف، و

۱- «ن»: دیگر پرسید ۲- در نسخهٔ‌اصل عبارت «که ملاقات کرد» دراینجا اضافه شده. امّا چون در نسخه‌های دیگر نبود و از استواری عبارت می‌کاست، حذف گردید.

۳- «م»: تدعی محبتنامع حب غیرنا

حاجتی خواهم . هیچ فرصت نمی‌یافتم . تا شبی باران عظیم می آمد . برفتم وفرصت را غنیمت دانستم تا چنان شد که **کعبه** ماند و **ابراهیم** . طواف کردم ودست درحلقه زدم وعصمت خواستم‌از گناه . ندایی شنیدم که: « عصمت می‌خواهی تو از گناه . وهمهٔ خلق از من این می‌خواهند . اگر من همه را عصمت دهم، دریاهای غفوری وغفّاری ورحیمی و رحمانیِ من کجا رود و به چه‌کار آید ؟ » . پس گفتم : « **اللّهم‌اغفرلی ذُنوبی** » . شنیدم که : « از جهان با ما سخن گوی ، وسخن خود مگوی . آن به ، که سخن تو دیگران گویند » .

در مناجات گفته است : « الهی! تو می‌دانی که هشت‌بهشت در جنبِ اکرامی که تو با من کرده‌ای ، اندك است ، و در جنبِ انس دادن مرا با ذکر خویش، و در جنبِ فراغتی که مرا داده‌ای‌در وقت تفکّر کردن‌در عظمت تو » . ودیگرمناجات او،این بود که : « یا ربّ ! مرا از ذلّ معصیت به عزّ طاعت رسان » . و می گفتی : « **الهی ! آه ! مَن عرفك فلم یعرفك ، فکیف من لم یعرفك ؟**» ــ یعنی: آه، آن که تو را می‌داند ، تورا نمی‌داند ، پس‌چگونه باشد حال کسی که تورا نداند ؟ــ

نقل است که گفت : وقتی پانزده سال سختی و مشقّت کشیدم . ندایی شنیدم که : «**کُن عبداً ، فاسترحَ**» . یعنی : برو ، بنده باش ، پس در راحت افت[1] ، یعنی : **فاستَقِمْ کَما اُمِرت** .

نقل است که از او پرسیدند که « توراچه رسید که آن مملکت را بماندی؟». گفت : « روزی برتخت نشسته بودم . آینه‌یی در پیش من‌داشتند . درآن آینه نگاه کردم ، منزل خود گور دیدم ، و در او انیسی و غمگساری نه . و سفری دیدم دور، و راه دراز در پیش ، ومرا زادی و توشه‌یی نه . قاضی عادل دیدم ، ومرا حجّت نه . مُلك بردلم سردشد » . گفتند : « چرا از **خراسان** بگریختی ؟ » . گفت : « آنجا بسی پرسیدند که دوشت چون بود ؟ [و امروز چگونه‌ای ؟ » . گفتند :] « چرا زنی نمی‌خواهی ؟ » . گفت[2] : « هیچ زن شوهر کند تا شوهر او را گرسنه و برهنه

۱ــ «ن» : افتادی . ۲ــ اصل : گفتیمی . اگرعبارت داخل کروشه از «ن»افزوده نمی‌شد بازهم جمله‌های اصل‌قابل تعبیر بود اما باتوجه به قرائن‌صورت فوق‌درست‌تر بنظر آمد.

دارد؟ من از آن زن نمی کنم، که هر زن که من کنم، گرسنه و برهنه ماند. اگر بتوانمی خود را طلاق دهمی. دیگری را بر فتراك چون بندم؟ زنی را به‌خویشتن چون غرّه کنم؟». از درویشی پرسید[1] که «زن داری؟». گفت: «نه». گفت[2]:«فرزند داری؟». گفت: «نه». [گفت: «نیك نیك است». آن درویش گفت: «چگونه؟»[3]]. گفت: «آن درویش که زن کرد، در کشتی نشست، و چون فرزند آمد غرق شد».

نقل است که روزی درویشی رادید که می نالید. گفت: «پندارم که‌درویشی را به رایگان خریده‌ای». گفت: «ای **ابراهیم**! درویشی را کسی هر گزخرد؟». گفت: «باری من به مملکت **بلخ** خریده‌ام وسخت ارزان خریده‌ام که به ارزد».

نقل است که کسی **ابراهیم** را هزار دینار آورد[4] که: «بگیر». گفت: «من از درویشان هیچ نگیرم». گفت: «من توانگرم». گفت: «از آن که داری، زیادت بایدت؟». [گفت: «بلی!»]. گفت: «بر گیر که سرِ همهٔ درویشان‌تویی. خود این درویشی نیست؟».

سخن اوست که «سخت‌ترین حالی که مرا پیش آید، آن بُوَد که به جایی رسم که مرا بشناسند. آنگاه مرا از آنجا باید گریخت. ندانم کدام صعب‌تر است: به وقتِ ناشناختن ذُلّ کشیدن؟ یا در وقت شناختن از عزّ گریختن؟». و گفت:«ما درویشی جستیم، توانگری پیش آمد. مردمان دیگر توانگری جستند، درویشی پیش آمد ایشان را».

گویند: مردی ده هزار درم پیش او آورد، قبول نکرد و گفت که «بدین قدر سیم سیاه، می‌خواهی که نام من از میان درویشان پاك کنی؟».

نقل است که چون واردی ازغیب بدو فرود آمدی، گفتی: «کجا اند ملوك

۱– اصل: پرسیدند. متن مطابق «ق» است. ۲– اصل: گفتند. متن‌مطابق «ق» است. ۳– از «ق» افزوده شد. ۴– اصل: ابراهیم را هزار دینار آوردند. متن مطابق «ن» و «ق» است.

دنیا تا ببینند[1] : این چه کار و بار است ؟ تـا از مُلك خودشان ننگ آید » . گفت : « صادق نیست هر که شهرت خود طلب کند » . و گفت : « اخلاص صدق نیّت است با خدای ، تعالی » . گفت : « هر که دل‌خود حاضر نیابد در سه موضع ، نشان آن است که در بر او بسته‌اند : یکی در وقت خواندن **قرآن** ، دوّم در وقت‌ذکر گفتن، سیّوم در وقت نماز کردن » .

و گفت : « علامت عارف ، آن بُـوَد که بیشتر خاطر او در تفکـر بود و در عبرت ، و بیشتر سخن او ثنا بود و مدحت حق[2] ، و بیشتر طاعت باشد از اعمال او[3] ، و بیشتر نظـر او [در] لطایف صنع بود و قدرت » . و گفت : « سنگی دیدم در راهی افگنده و بر آن سنگ ، نبشته : **اقلبْ وَ اُقرأ** » ـ یعنی بر گردان و بخوان ـ گفت: « بر گردانیدم ، نوشته بود که : چون‌تو عمل نکنی بدآنچه دانی ، چگونه‌می طلبی آنچه ندانی ؟ » .

و گفت : « در این طریق هیچ چیز برمن سخت‌تر از مفارقت کتاب نبود. که فرمودند که : مطالعه مکن » . و گفت : « گران‌ترین اعمال ، در ترازو ، آن‌خواهد بود فردا ، که امروز بر تو گران‌تر است » . و گفت : « سه حجاب باید که از پیش دل سالك برخیزد تا در دولت بر او گشاده شود : یکی آن که اگر مملکت هر دو عالم ، به عطای ابدی بدو دهند ، شاد نگردد ، از برای آن که به موجود[4] مخلوق شاد گشته باشد . او هنوز مردی حریص است و **و الحریصُ محرومٌ** . دوّم حجـاب آن است که اگر مملکت‌هردو عالم او را بُـوَد و از او بستانند ، به افلاس‌اندوهگین نگردد ، از برای آن که این نشان سخط بود و**السّاخطُ معذّب**[5] . سیّوم آن که به هیچ مدح و نواخت فریفته نشود ، که هر که به نواخت فریفته گردد ، حقیر همّت باشد وحقیر همّت محجوب باشد . عالی همّت باید بود » .

۱ـ در نسخهٔ اصل به‌جای « تا ببینند» یك عبارت عربی است : « اَین ابنـاءالملوكِ من هذه اللّذات » . متن با توجه به «م» و «ن» و «ق» و «ه» تصحیح شده است . ۲ـ «م» : ثنا بودحق را ومدحت . ۳ـ «م» : بیشتر عمل او طاعت بود ۴ـ ظ : به‌وجود مخلوق . ۵ ـ اصل : نشاط حظ بود والسان حظ معذب . متن مطابق «م» و«ن» است .

نقل است که یکی را گفت : « خواهی که از اولیا باشی ؟ » گفت : « بلی » گفت : « به یك ذرّه در دنیا و آخرت رغبت مکن . و روی به خدای - عزّ وجلّ - آور به کلیّت ، و از ماسوی‌الله خویشتن فارغ دار . و طعام حلال خور که برتو نه قیامِ شب است ونه صیام روز » و گفت : « هیچکس درنیافت پایگاه مردان، به‌نماز و روزه و زکوة وحج . مگر بدآن که بدانست که در حلق[1] خویش چه در می‌آورد » .

گفتند : « جوانی هست صاحب وجد، و حالتی عظیم دارد و ریاضتی شگرف می‌کشد » . **ابراهیم** گفت : « مرا آنجا برید تا اورا ببینم» [ببردند.] آن جوان گفت : « مهمان [من] باش » . سه روز آنجا باشید ومراقبت حال آن جوان کرد. زیادت از آن بود که گفتند. **ابراهیم** را غیرتی آمد که : «ماچنین فسرده ، و وی جملهٔ شب بی‌خواب و بی‌قرار ؟ » . گفت : « تا باخود بحث حال او کنم ، تاهیچ شیطان در این حال او راه یافته است یاهمه خالص است چنان که می‌باید؟». باخود گفت : « آنچه اساس کار است تفحص باید کرد». پس اساس کار واَصل، لقمه است. بحثِ لقمهٔ او کردند، نه‌بر وجه حلال بود. گفت : «الله اکبر. شیطان است » . پس جوان را گفت : « من سه روز مهمان تو بودم . توبیا روزی چند مهمان من باش ». جوان را بیاورد و لقمهٔ خویش داد. جوان را حال گم شد وشوقش نماند وعشقش ناپدید گشت. آن گرمی وبی‌قراری ازوی برفت وآن بی‌خوابی ترك کرد. **ابراهیم** را گفت : « آخر تو بامن چه کردی ؟ » . گفت : « لقمهٔ تو بروجه حلال نبود. شیطان باآن لقمه درباطن تو می‌رفت. چون لقمهٔ حلال به باطن توفرورفت، شیطان را باآن‌مدخل نماند. آنچه تورا می‌نمود، شیطانی‌بود. بدین‌لقمهٔ حلال، اصل کارت پدیدآمد . تابدانی که اساس این کار برلقمهٔ حلال بُوَد». **سفیان** را گفت: «هر که شناسد آنچه می‌طلبد، خوار گردد درچشم او، آنچه جز آن است وآنچه بذل باید کرد» . **سفیان** را گفت : « تومحتاجی به‌اندك یقین، اگرچه بسیار علم‌داری».

۱- اصل : خلق . متن مطابق نسخه‌های دیگراست .

نقل است که یك روز **شقیق** و **ابراهیم** بهم بودند. **شقیق** گفت : « چرا از خلق می گریزی؟ » . گفت: « دین خویش در کنار گرفته‌ام و از این شهر بدآن‌شهر و از این سر کوه بدآن سر کوه می گریزم . تاهر که مرا بیند پندارد که حمّالی‌ام یا وسواس دارم ، تـا مگر از دست شیطان ، به سلامت ایمـان را به دروازهٔ مرگ بیرون بَـرَم » .

نقل است که در رمضـان بیرون آمدی و گیاه درودی . و آنچه دادندی به درویشان دادی . و شب تا روز نماز کردی و هیچ نخفتی . گفتند : « چرا خواب با چشم تو آشنا نشود ؟ » . گفت : « زیرا که یك ساعت از گریستن نمی‌آسایم . چون بدین صفت باشم ، خواب را با چشم چگونه‌آشنایی باشد ؟ » . چون نمازبگزاردی، دست برروی خود بازنهادی . گفتی : «می‌ترسم ، نباید که به‌رویم باز زنند » .

نقل است که یك‌روز هیچ نیافت . گفت: « الهی! شکرانه را چهار صد رکعت نماز کنم » . شب دیگر هم هیچ نیافت . شب سیّوم نیز . همچنین تا هفت شب، چنین بود که به وی طعامی نرسید . ضعفی در وی پدیدآمد . گفت : « الهی اگر بدهی، شاید » . درحال جوانی بیامد ، گفت : « به قوت حاجت هست ؟ » . گفت : «هست». او را به خانه برد . چون نیك در وی نگریست ، نعره‌یی بزد . گفت : «چه بود؟». گفت: « من غلام توام و هرچه دارم‌از آن توست » . گفت : « آزادت کردم وهرچه در دست توست ، به تو بخشیدم . مرا دستوری ده ، تا [بروم» . پس][1] گفت: «الهی! عهد کردم که بعدازاین غیر از توازکسی چیزی نخواهم . که لبی نان خواستم، دنیا را پیش من‌آوردی » .

نقل است که سه تن در مسجدی خراب عبادت می کردند . چون بخفتند بر در مسجد ایستاد تا صبح . اورا گفتند : « چرا چنین کردی ؟ » . گفت : « هوا عظیم سرد بود و بادْ سرد . خویشتن را به جای در ساختم تا شما را رنج کمتر بُوَد وهر رنج که بود ، برمن بود » .

۱ـ از «م» افزوده شد .

نقل است ابراهیم در سفری بود. زادش نماند. چهل روز صبر کرد. و گل خورد و با کس نگفت، تا رنجی از وی به برادران نرسد.

نقل است که سهل بن‌ابراهیم گفت: با ابراهیم ادهم سفر کردم. بیمار شدم؛ آنچه داشت، برمن نفقه کرد. از وی آرزویی کردم. خری داشت، بفروخت و برمن نفقه کرد. چون بهتر شدم، خر ندیدم. گفتم: «خر کجاست؟». گفت: «بفروختم». گفتم: «من ضعیفم. برچه سوار شوم وچه برنشینم؟». گفت: «یا برادر بر گردن من نشین». سه منزل مرا بر گردن نهاد و برفت.

نقل‌است که عطاء سُلمی گفت: «یك بار ابراهیم رانفقه نماند. پانزده‌روز ریگ خورد». و گفت: «[چهل سال‌است تا][1] از میوهٔ مکّه هیچ نخورده‌ام و اگر، نه درحال نزع بودمی نگفتمی وخبر نکردمی». و ازآن نخورد که لشکریان، بعضی را ازآن زمینهای مکّه خریده بودند.

نقل است که چندین حجّ پیاده بکرد، که ازچاه زمزم آب برنکشید. زیرا که دلو آن ازمال سلطان خریده بودند.

نقل است که به مزدوری رفتی و آنچه حاصل آوردی در وجه یاران خرج کردی. یك روز نماز شام بگزارد و چیزی خرید. وروی سوی یاران نهاد. راه دور بود وشب دیر شد. چون دیر افتاد، یاران گفتند: شب دیر شد. بیاییدتاما نان خوریم. تا او باردیگر دیر نیاید وما را درانتظار ندارد. طعام بخوردند ونمازخفتن بگزاردند و بخفتند. چون ابراهیم بیامد، ایشان را خفته دید. پنداشت که هیچ نخورده‌اند و گرسنه خفته‌اند. در حال آتش‌بر کرد و مقداری‌آرد آورده بود،خمیر کرد. و از برای ایشان چیزی می‌پخت که چون بیدار شوند، بخورند. تا فردا روزه توانند داشت. یاران، چون ازخواب در آمدند، اورا دیدند: محاسن درخاك و خاکستر آلوده، و دود گردِ او در گرفته. و او در آتش می‌دمید. گفتند: «چه می کنی؟». گفت: «شما را درخواب یافتم. پنداشتم چیزی نخورده‌اید و گرسنه

۱– از «م» افزوده شد.

خفته‌اید . از برای شما طعامی می‌سازم[1] تا چون بیدار شوید ، تناول کنید » . ایشان گفتند : بنگرید که او با ما درچه اندیشه است وما با او درچه فکر بودیم !

نقل است که هر که با او صحبت خواستی داشت ، سه شرط کردی . گفتی : « اوّل ، خدمت من کنم . و بانگ نماز من گویم . و هر فتوحی که از دنیاوی بود ، برابر قسمت کنیم » . وقتی مردی گفت : « من طاقت این ندارم » . **ابراهیم** گفت: « من درعجبم ازصدق تو » .

نقل است که وقتی شخصی هم‌صحبت او بود . می‌خواست باز گردد. **ابراهیم** را گفت : « یا خواجه ! عیبی که در من دیده‌ای ، مرا از آن آگاه کن » . گفت : « درتو هیچ‌عیبی ندیده‌ام. زیرا که درتو به چشم دوستی نگاه کرده‌ام . لاجرم‌هرچه از تو دیده‌ام ، مرا خوش‌آمده است » .

نقل است که عیال داری بود . نماز شام به خانه می‌رفت ، و در دست چیزی نه ، و همه روز رفته بود وهیچ به دست نیاورده ، و گرسنه وبغایت دلتنگ شده، که: «بااطفال وعیال چه گویم ؟ . که تهی‌دست [می‌روم[2] »]. وعظیم‌پر درد واندوه می‌رفت. **ابراهیم** را دید ، ساکن نشسته . گفت : « یا **ابراهیم** ! مرا از تو غیرت می آید که چنین ساکن وفارغ نشسته‌ای » . **ابراهیم** گفت : « هرچه ما کرده‌ایم از عبادتهای مقبول و خیرات مبرور ، آن جمله را به تو دادیم . این یك ساعت اندوه خود به ما ده » .

نقل است که **معتصم** پرسید **ابراهیم** را که : « چه پیشه داری ؟ » . گفت : « دنیا را به طالبان دنیا گذاشته‌ام وعقبی را به طالبان عقبی رها کرده‌ام وبگزیده‌ام: در این‌جهان ذکر خداوند ـ تعالی ـ ودر آن‌جهان لقای خداوند، جلّ وعلا».دیگری از وی پرسید که : « پیشهٔ توچیست ؟ » . گفت : « ندانسته‌ای که کار کنان خدا رابه پیشه حاجت نیست ؟ » .

نقل است که یکی **ابراهیم** را گفت : « ای بخیل ! » . گفت : « من ولایت

---

۱ ـ اصل : می‌رسانم . متن مطابق «م» است

۲ ـ از «م» و «ن» افزوده شد.

بلخ را مانده‌ام و [تركِ] مَلِکی گرفته، [بخیل باشم؟][1]». تا روزی مزیّنی موی او راست می کرد. مریدی از آن او، آنجا بگذشت. گفت: «چیزی داری؟». همیانی زر آنجا بنهاد. وی بر گرفت و به مزیّن داد. سایلی برسید و از مزیّن چیزی خواست. مزیّن گفت: «این همیان بر گیر». **ابراهیم** گفت: «این همیان زر است». گفت: «می‌دانم ای بخیل! **الغنیُّ غنیُّ القلب، لا غنیُّ المال**». گفت[2]: «زر است». گفت: «ای بطّال! به آن کس که می‌دهم. می‌داند که چیست». **ابراهیم** گفت: «هر گز آن شرم با هیچ چیز مقابل نتوانم کرد. و نفس را به مراد خود آنجا دیدم».

او را گفتند: «تا در این راه آمده‌ای، هیچ شادی به تو رسیده است؟». گفت: «چند بار: يك بار در کشتی بودم [با جامهٔ خَلَق و موی دراز. و بر حالی بودم][3] که اهل کشتی از آن غافل بودند جمله، و بر من می‌خندیدند و افسوس می کردند. ودر کشتی مسخره‌یی بود. هر ساعت بیامدی وموی از قفای من بر گرفتی و سیلی بر گردن من زدی. و من خود را به مراد خود یافتمی. و بدآن خواریِ نفس خود شادشدمی. دراین میان ناگاه موجی برخاست وبیم هلاك پدیدآمد. گفتند: کشتی سبك باید کرد. یکی از ایشان گفت: باری، این درمیان ما به چه کارمی آید؟ و او کیست؟ او را به دریا باید انداخت. مرا گرفتند تا بیندازند. موج نشست و کشتی آرام یافت. آن وقت که گوشم گرفته بودندتا درآب اندازند، نفس رابه‌مراد خود دیدم. يك بار دیگر به مسجدی رفتم [که بخسبم][3]. رها نمی کردند و من از ضعف و ماندگی چنان بودم که بر نمی‌توانستم خاست. پایم بگرفتند ومی کشیدند. و مسجد را سه پایگاه‌بود. سرم بر هر پایه که افتادی، بشکستی وخون روان گشتی. آنجا نیز نفس خود را به مرادخویش دیدم وشادشدم. و چون مرا بر این‌سه پایگاه بینداختند وسرم بشکست، درهر پایه سرِّ اقلیمی برمن‌مکشوف شد. باخودمی گفتم:

۱- متن مطابق «م» است. اصل در این‌مورد ناقص بنظر میرسد. ۲- اصل: گفتم
متن مطابق «م» و «ن» است. ۳- از «م» افزوده شد.

کاشکی پایه‌ها زیادت بودی . با ایشان گفتم : گناه من چیست ؟ گفتند : تو آمده‌ای تا بوریای مسجد بدزدی . یك بار دیگر آن بود که درجایی گرفتار آمدم . مسخره‌یی بر من بول کرد . آنجا نیز شاد شدم . یك بار دیگر پوستینی داشتم . گزندهٔ[1] بسیار در وی افتاده بود ومرا می‌خوردند . ناگاه از آن جامه‌ها که در خزینه نهاده بودم ، یادم آمد . نفس من فریاد برآورد که : آخر این چه رنج است . آنجا نیز نفس را به مراد خویش یافتم و شاد گشتم[2] . یك باردیگر بر کنار **دجله** طهارت می‌ساختم. یکی بیامد ودر من نگاه کرد و تف کرد برروی من . و همهٔ روی من بیالود . آنجا شاد شدم . یك بار دیگر به جایی می‌رفتم . مردمان با یکدیگر خصومت می کردند . یکی مر خصمِ خود را گفت: تو به نزدیك من از این هندوك خوارتری . آنجا نیز شاد شدم » .

نقل است که گفت : یك بار در بادیه به‌توکّل در آمدم . چندروزی هیچ‌نیافتم. دوستی داشتم . گفتم : « اگر به نزدیك وی روم توکّل من باطل گردد » . درمسجدی رفتم و بر زبان راندم : « **توکّلتُ علی الحیّ الذی لایموت**[3] » . هاتفی آواز داد : « سبحان آن خدایی که پاك گردانیده است روی زمین را از متوکّلان » . گفتم : « چرا؟ » . گفت : « متوکّل کی بُوَد آن که برای لقمه‌یی ــ که دوستی مجازی به وی دهد ــ راه دراز در پیش گیرد ، و آن گاه گوید : **توکّلتُ علی الحیّ الذی لا یموت ؟** دروغی را توکّل نام کند !» .

گفت: وقتی‌زاهدی‌متوکّل رادیدم . گفتم:«تو از کجایی واز کجامی‌خوری؟». گفت : « این علم به نزدیك من نیست . از روزی دهنده باید پرسید . مرا با این فضولی چه‌کار ؟ » .

گفت : وقتی‌غلامی خریدم . از وی پرسیدم : « چه نامی ؟ » . گفت : « تاچه خوانی ! » . گفتم: «چه خوری ؟». گفت : «تا چه خورانی !» . گفتم : «چه‌پوشی؟».

---

[1] ــ «م» : جنبنده   [2] ــ ازاینجا تاحدود سه سطر در «م» و «ن» و«ق» نیست .

[3] ــ «ن» : لااله الاّهو .

گفت : « تا چه پوشانی ! » گفتم : « چه کار کنی ؟ » . گفت : « تا چه کار فرمایی! ». گفتم : « چه خواهی ؟ » . گفت : « بنده را با خواست چه کار ؟ ». پس باخود گفتم: ای مسکین ! تو در همهٔ عمر خدای ـ تعالی ـ را چنین بنده بوده‌ای؟ بند گی، باری از وی بیاموز . چندان بگریستم که هوش از من زایل شد .

نقل است که هیچ کس او را مربّع نشسته ندید . گفت: « یك روزچنین نشسته بودم . آوازی شنودم که : ای پسر **ادهم** ! بند گان در پیش‌خداوند چنین نشینند ؟ راست بنشستم وتوبه کردم که دیگر چنان ننشینم » .

نقل است که وقتی از او پرسیدند که « تو بندهٔ کیی ؟» . بـرخود بلرزید و بیفتاد و برخاك غلطیدن گرفت . آن گاه برخاست واین‌آیت برخواند : **اِنْ کـلُّ من فی‌السّمواتِ و الارض ، الاّ آتی الرّحمنِ عبداً** » . پرسیدند که : «چرا اوّل جواب ندادی ؟ » . گفت : « ترسیدم که اگر گویم ، بندهٔ ویم ، او حقّ بند گی از من طلب کند و گوید : حق بند گی ما چون گزاردی ؟ و اگر گویم: نِیَم، این خود چگونه توان گفت ؟ وهر گز نتوانم این گفت » .

نقل است که ازاو پرسیدند که « روز گار چگونه می گذرانی؟ » . گفت :«سه مرکب[1] دارم ، باز بسته . چون نعمتی پدیدآید ، بـر مرکب شکر نشینم و پیش او باز شوم . وچون بلایی پدیدآید بر مرکب صبر نشینم وپیش‌باز روم . وچون‌طاعتی پیدا گردد ، بر مرکب اخلاص نشینم و پیش روم[2] » .

نقل است که گفت : « تا عیال خود را چون بیو گان نکنی ، وفرزندان‌خود را چون یتیمان نگردانی ، وشب بر خاکدان سگان نخسبی ، طمع مدار که‌درصف مردانت راهی دهند» . ودر این حرف که گفت آن محتشم ، درست آمد . که‌پادشاهی بگذاشت تا آنجا رسید .

نقل است که روزی جماعتی از مشایخ نشسته بـودند . **ابراهیم** قصد صحبت

۱ـ «م» : چهار مرکب

۲ـ «م» : وچون معصیتی پدیدآید برمرکب توبه‌نشینم و استقبال‌کنم .

ایشان کرد . راهش ندادند . گفتند که : « هنوز از تو گندِ پادشاهی می آید» . بـا آن کردار ، او را این گویند . ندانم تا دیگران را چه خواهند گفت !

نقل است که از او پرسیدند که « چرا دلها از حق محجوب است ؟ » . گفت: « زیرا که دوست می‌دارند ، آنچه خدای ـتعالی‌ـ دشمن داشته است . به دوستیِ این گلخن فانی ، روی از گلشن باقی گردانیده‌اند ، وترکِ عملِ سرای‌حیات ابد و نعیم مقیم گفته ، ازملك وحیاتی که زوال ندارد ، بازمانده ».

نقل است که یکی گفت : « مرا وصیّتی کن » . گفت : « خداوند را یاد دارو خلق را بگذار » . دیگری وصیّت خواست . گفت : « بسته بگشای، و گشاده‌ببند». گفت : « روشن کن ! » . گفت : « کیسهٔ بستهٔ بگشای وزبان گشاده بر بند » .

احمد خضرویه گفت که: **ابراهیم** مردی رادر طواف گفت : «درجهٔ‌صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری :[1] درِ نعمت برخود بربندی [ودر محنت بگشایی ودرِ عزّ بربندی و در ذُلّ بگشایی ، و درِ خواب بربندی و درِ بیداری بگشایی ، و درِ توانگری بربندی] و درِ درویشی برخود بگشایی ، و درِ امل بربندی [و درِ اجل بگشایی، ودرِ ناراست بودن[2] دربندی] ودرِ ساختگیِ مرگ برخود گشایی».

نقل است که **ابراهیم** نشسته بود . مردی بیامد و گفت : « ای شیخ ! من بر خود بسی ظلم کرده‌ام . مراسخنی بگوی تا آن‌را امام خود سازم » . **ابراهیم** گفت: « اگر از من‌شش خصلت قبول کنی بعد از آن، هیچ تورا[3] زیان ندارد : اوّل آن‌است که چون معصیتی خواهی کرد ، روزیِ[4] او مخور » . او گفت : « هرچه در عـالم است ، رزق اوست ؛ من از کجا خورم ؟ » . **ابراهیم** گفت : « نیکو بُوَد که رزق اوخوری و در وی عـاصی باشی ؟ دوّم آن که چون معصیتی خواهی کرد ، از مُلك خدای ـتعالی‌ـ بیرون شو » . گفت: «این سخن دشوارتر است. چون مشرق و مغرب

۱ـ دراین نقل «اصل» ناقص بود و بناچار قسمتهای افتادهٔ آن از «م» افزوده شد .

۲ـ «ن» و «ق» : آراسته بودن . ۳ـ «ن» : هرچه‌کنی ۴ـ اصل : غم‌روزی . با توجه به نسخه‌های دیگر و مضمون‌کلام لفظ «غم» زائد است.

بلادالله است ، من کجا روم ؟ » . **ابراهیم** گفت : « نیکو بُوَد که ساکن مُلك او باشی و در وی عاصی باشی؟ سیّوم آن که چون معصیتی کنی . جایی کن که خدای -تعالی- تورا نبیند » . مرد گفت : « این چگونه باشد ؟ که او عالم‌الاسرار است ». **ابراهیم** گفت : « نیکو بُوَد که رزق او خوری و ساکن بلاداو باشی ، و ازاوشرم نداری ؟ و در نظر او معصیت کنی ؟ چهارم آن است که چون ملك‌الموت به قبض جان تو آید ، بگو که: مهلتم ده تا توبه کنم » . گفت : « اواز من این قبول نکند». گفت : « پس چون قادر نیستی که ملك‌الموت را یك دم ازخود دور کنی تواند بود که پیش ازآن که بیاید توبه کنی[1] . پنجم چون منکر ونکیر برِ توآیند هر دو راازخود دفع کنی » . گفت : « هرگز نتوانم » . گفت : « پس جواب ایشان را اکنون آماده کن . ششم آن است که فردای قیامت که فرمان آید که : گناهکاران را به دوزخ برند ، تو مرو » . گفت : « امکان باشد که من با فریشتگان برآیم ؟ ». پس گفت : « [تمام است] این چه گفتی » . ودرحال ، توبه کرد . و در توبه شش سال بود ، تا از دنیا رحلت کرد .

نقل است که از **ابراهیم** پرسیدند که : « از چیست که خداوند ـ تعالی ـ فرموده است : **اُدعونی اَستجب‌لکم** ؟ می‌خوانیم و اجابت نمی‌آید » . گفت : « از بهر آن که خدای را ـ تعالی و تقدّس ـ می‌دانید وطاعتش نمی‌دارید . و رسول وی را می‌شناسید ومتابعت‌سنّت وی نمی کنید و **قرآن** می‌خوانید وبدان عمل‌نمی‌نمایید. و نعمت می‌خورید و شکر نمی گویید . و میدآنید که بهشت آراسته است از برای مطیعان ، وطلب نمی کنید . ودوزخ[2] آفریده است ازبرای عاصیان با سلاسل و اَغلال آتشین ، و ازآن نمی‌ترسید و نمی گریزید . ومی‌دانید که شیطان دشمن است وبا او عداوت نمی کنید . ومی‌دانید که مرگ هست ، و ساختگیِ مرگ نمی کنید . و مادر و پدر وفرزندان را در خاك می کنید و از آن عبرت نمی گیرید ، و از عیبهای خود دست نمی‌دارید ، وهمیشه‌به عیب دیگران مشغولید . کسی که چنین بود،دعای

۱ـ «م» : وآن این ساعت دان و توبه‌کن .

۲ـ «ن» : ومی‌شناسید که دوزخ ...

او چون به اجابت پیوندد؟ این همه تحمل، از آثار صفت صبوری ورحیمی است و موقوف روز جزاست».

نقل است که [پرسیدند:] «مرد چون گرسنه [شود] و چیزی ندارد، چه کند؟». گفت: «صبر، یك روز و دو روز وسه روز». و گفت: «ده روزصبر کند و بمیرد. دیتِ او بر کشنده بود».

نقل است که گفتند: «گوشت گران‌است». گفت: «تا ارزان کنیم». گفتند: «چگونه؟». گفت: «نخریم و نخوریم».

نقل است که روزی‌دعوتی ساخت از یاران. کسی‌را می‌پاییدند[1]. یکی گفت: «او مردی گران است». **ابراهیم** گفت: «مردمان، نان پیش از گوشت‌خورند. شما گوشت پیش از نان می‌خورید؟».

نقل است که قصد حمام کرد ـ وجامهٔ خَلَق داشت ـ راه[2] ندادندش. حالتی بر وی پدیدآمد. گفت: «با دست تهی به‌خانهٔ شیطان راه نمی‌دهند، درخانهٔ **رحمن** چگونه راه دهند؟».

نقل است که گفت: وقتی در بادیه به توکّل می‌رفتم. سه روز چیزی نیافتم. **ابلیس** بیامد و گفت: «پادشاهی و آن چندان نعمت بگذاشتی، تا گرسنه به حج می‌روی؟با تجمّل هم به حج توان‌رفتن». گفتم: «الهی دشمن را بر دوست گماری[3] تا بسوزاند؟ این بادیه را به مدد تو قطع توانم کرد». آوازی شنیدم که: «یا **ابراهیم**! آنچه در جیب داری بینداز، تا آنچه در غیب است بیرون آریم». دست در کردم، چهار دانگ نقره بود که فراموش کرده بودم ودر آنجا مانده بود. چون بینداختم، **ابلیس** از من بـرمید و قوتی از غیب پدیدآمد. معلوم شد که **ابلیس** گردِ دنیا دار گردد.

نقل است که گفت: وقتی به خوشه‌چینی رفتم. هر بار که دامن از خوشه پر

۱ـ «م»: اصحاب انتظار شخصی می‌کردند. ۲ ـ اصل: آرام. «م»: راهش ندادند. ۳ـ اصل: گذاری. متن‌مطابق «ن» و«ق» است.

کردمی [مرا] بزدندی وبستاندندی .تا چهل بار چنین کردند. بار چهل ویکم چنین نکردند .آوازی شنیدم که : « این چهل بار در مقابلهٔ آن چهل سپر زرّین است که در پیش تو می‌بردند » .

نقل است که گفت : وقتی باغی نگاه می‌داشتم . خداوند باغ بیامد و گفت : « انار شیرین بیار » . طبقی بیاوردم ، ترش بود . گفت : « انار شیرین بیار » . طبقی دیگر بیاوردم ، هم ترش بود . گفت: « سبحان‌الله! چندین گاه در این باغ بوده‌ای ، انار شیرین از انار ترش نمی‌دانی ؟ » . گفتم : « [من] باغ را نگاه می‌دارم ، امّا طعم انار ندانم ، که نچشیده‌ام ». مرد گفت : « بدین زاهدی که تویی ، گمان می‌برم که **ابراهیم‌ادهمی** » . چون این بشنیدم ، از آنجا برفتم .

نقل است که گفت : یك شب **جبرئیل** را ـ علیه‌السّلام ـ در خواب دیدم که‌از آسمان به زمین آمد ـ وصحیفه‌یی در دست ـ سؤال کـردم و گفتم که « چه خواهی کرد ؟ » . گفت : « نام دوستان حق می‌نویسم » . گفتم : « نام من نیز می‌نویسی؟». گفت : « تو از ایشان نیستی » . گفتم : « دوستدارِ دوستان حقّم » . ساعتی اندیشه کرد ، پس گفت : « فرمان رسید که : اوّل نام **ابراهیم** ثبت کن ! » ـ که در این راه اومید از نومیدی پدید آید ـ .

نقل است که گفت : شبی در مسجد **بیت‌المقدس** خود را در میان بوریـایی پنهان کردم ، که خادمان نمی گذاشتند که کسی در مسجدباشد . چون پاره‌یی ازشب بگذشت ، در مسجد گشاده شد و پیری درآمد، پلاسی در پوشیده [بـا چهل تن همه پلاش پوش[۱]] . آن پیر درمحراب رفت و دو رکعت نماز کرد و پشت به محراب باز نهاد . یکی از ایشان گفت : « امشب کسی در این‌مسجد است که [نه[۱]] از ماست» . آن پیر تبسّم کرد و گفت : « پسر **ادهم** است . چهل شبانروز است تا حلاوت عبادت نمی‌یابد » . چو این بشنیدم ، بیرون‌آمدم و گفتم : « نشانی راست می‌دهی. به خدا بر تو که بگویی که آن به چه سبب است » . گفت : « فلان روز در **بصره** خـرما

۱ـ از «م» افزوده شد .

خریدی . خرمایی افتاده بود . پنداشتی که‌از خرمای توست ، برداشتی و برخرمای خود نهادی ». چون این‌سخن بشنیدم، نزد خرمافروش آمدم و ازاو استحلال کردم. خرمافروش مرا بحل کرد و گفت : « چون کار بدین باریکی است ، من‌ترك خرما‌ـ فروشی کردم » . از آن کار توبه کرد و دکان برانداخت و درکار آمد . آخرالامر از جملهٔ ابدالان گشت .

نقل است که **ابراهیم** روزی به جایی می‌رفت . لشکریی پیش‌آمد و گفت : « توچه کسی ؟ » . گفت : « بنده‌یی » . گفت : « آبادانی از کدام طرف است ؟ » . اشارت به گورستان کرد . آن مرد گفت : « برمن استخفاف می کنی ؟ » . تازیانه‌یی چند برسر او زد وسرش را بشکست . وخون‌روان شد . پس رسنی در گردن او کرد و می‌آورد . مردم شهر شنیده بودند که **ابراهیم** می‌آید . به استقبال بیرون آمده بودند[۱] . چون‌آن حال بدیدند ، گفتند:« ای نادان این **ابراهیم ادهم** است و ولیّ خداست ، جلّ جلاله » . آن مرد در پای وی افتاد و عذر خواهی کرد . و گفت : « چون‌سر تو می‌شکستم ، تو مرا دعا می کردی ! » . گفت : « آری ؛ آن معاملت که تو با من کردی، بدآن مستحقّ دعای نیك بودی . بدآن سبب دعا می کردم که نصیب من ازآن معاملت که تو کردی بهشت بود . نخواستم که نصیب تودوزخ‌شود». [گفت : « چرا گفتی که : من بنده‌ام ؟» . گفت : « کیست که بندهٔ خدا نیست؟».][۲] گفت : « چرا اشارت به گورستان کردی ؟ چون من آبـادانی می‌جستم » . گفت . « ازآن که گورستان هرروز معمورتر است و شهر خراب‌تر » .

نقل است که یکی از اولیای حق گفت : بهشتیان را به خواب دیدم، هریکی دامنها از مروارید وآستینها هم. گفتم : « این‌چه حال است؟ » . گفتند[۳] : « **ابراهیم ادهم** را نادانی سر شکسته است چون او را در بهشت آوردند ، فرمان آمد که : دوست مرا نااهلی سر بشکست ، این جواهر برسر او نثار کنید . نثار کردند.جمله

۱ـ در «م» سخنی از استقبال نیست : مردم پیش‌آمدند . گفتند : ای نادان ...
۲ـ از «م» افزوده شد ۳ـ اصل :گفت . متن مطابق «ن»است .

اهل بهشت برچیدند، مارا نیز چندینی رسیده است»[۱].

نقل است که وقتی بر مستی بگذشت. دهان آن مست آلوده بود. آب آورد و دهان آن مست بشست و می گفت: «دهنی که ذکر خدای ـ تعالی ـ بر آن دهان رفته باشد، اگر آلوده بگذاری بی‌حرمتی باشد». چون آن مرد بیدار شد، اورا گفتند: «زاهد **خراسان** دهان تو بشست». آن مرد گفت: «من نیز توبه کردم». بعدازآن **ابراهیم** به خواب دید که گفتند: «تو از برای ما دهان او بشستی. ما دل تو را بشستیم».

نقل است که **صوری**[۱] گوید که در **بیت‌المقدس** با **ابراهیم** بودم، در وقت قیلوله، در زیر درخت اناری. رکعتی چند نماز بگزاردیم؛ آوازی شنیدم از آن درخت که: «یا **اباسحاق** ما را گرامی [گردان] و از این انارها چیزی بخور». **ابراهیم** سر در پیش افگند. سه بار درخت همچنان گفت[۳]. پس ابراهیم برخاست و دو انار بکند. یکی بخورد ویکی به من داد. ترش بود و آن درخت کوتاه بود. چون باز گشتم، وقتی بدآن درخت رسیدم، بزرگ شده، وانار، شیرین گشته. و در سالی دو بار انار دادی. و مردمان آن درخت را رُمّان‌العابدین خواندندی، به برکت **ابراهیم ادهم**. وعابدان در سایهٔ آن درخت آسودندی وصحبت داشتندی.

نقل است که با بزرگی بر کوهی نشسته بود وسخن می گفت. آن بزرگ از او پرسید که: «نشان آن کس که به کمال رسیده بُوَد، چیست؟». گفت: «آن که کوه را گوید: برو، در رفتن آید». حالی کوه در رفتن آمد. **ابراهیم** گفت: «ای کوه من تورا نمی گویم. ولیکن بر تو مثال می‌زنم، آرام گیر!». درحال ساکن شد.

۱ـ در «م» و «ن» مضمون وعبارت این روایت به گونه‌یی دیگر است.

۲ـ «م» و «ن»: صنوبری. تعلیقات را نگاه کنید.

۳ـ «م» اضافه دارد: پس مرا گفت: یا بامحمد شفاعت کن تا از انار من بخورد. من گفتم: یا بااسحاق می‌شنوی؟ گفت، بلی. برخاست و .....

نقل است که **رجا** گوید که : با **ابراهیم** در کشتی بودم. بادی سخت برخاست و جهان تاریك شد . گفتم : « آه مبادا که کشتی غرق شود » . آوازی آمد از هوا ، که : « از غرق شدن مترس ، که **ابراهیم ادهم** با شماست » . در ساعت باد بنشست وجهان تاریك روشن گشت .

نقل است که وقتی **ابراهیم** در کشتیی نشسته بود . بادی عظیم برخاست. کشتی غرق خواست شدن . پس **ابراهیم** نگاه کرد ، کُراسه‌یی دید آویخته ، و گفت : « الهی ما را غرقه کنی ؟ و کتاب تو درمیان ما » . درساعت باد بیارامید و آواز آمد که : « **لااَفعلُ** » .

نقل است که وقتی در کشتی خواست نشستن . سیم نداشت . گفتند : « هریك دیناری باید دادن » . دو رکعت نماز بگزارد و گفت: «الهی از من چیزی می‌خواهند و ندارم » . در وقت ، ریگ لب دریا همه زر شد . مشتی بر گرفت و بدیشان داد .

نقل است که روزی بر لب **دجله** نشسته [بود] و خرقهٔ ژندهٔ خود را بخیه می‌زد [یکی بیامد و گفت: « در گذاشتن ملك **بلخ** چه یافتی ؟ »][1] سوزنش در **دجله** افتاد[2]. به ماهیان اشارت کرد که: «سوزنم باز دهید». هزار ماهی سر از آب برآورد، هریکی سوزنی زرّین در دهان گرفته . **ابراهیم** گفت : « سوزن خود می‌خواهم» . ماهیکی ضعیف سوزن او به دهان گرفته ، برآورد . **ابراهیم** گفت : « کمترین چیزی که یافتم به ماندنِ مُلك **بلخ** ، این بود . آن دیگرها تودانی » .

نقل است که روزی به‌سر چاهی رسید . دلو فرو گذاشت ، دلو پر نقره برآمد. نگونسار کرد و باز فرو گذاشت ، پر زر بر آمد . باز فرو گذاشت ، پر مروارید برآمد . نگونسار کرد و وقتش خوش شد . گفت :« الهی خزانه برمن عرضه می کنی – ومی‌دانی که من بدین فریفته نشوم – آبم ده تا طهارت کنم » .

نقل است که وقتی به حج می‌رفت . دیگران با وی بودند . گفتند : « ازما هیچ کس زاد وراحله ندارد». **ابراهیم** گفت:«خدای رااستوار دارید در رزق‌ها نگاه درآن درخت نگرید . اگر زر طمع دارید ، زر گردد» . نگاه کردند : همه‌درختان

۱– از «م» افزوده شد . ۲– «م» : سوزن در دجله انداخت .

خار مغیلان ، زر گشته بود ، به قدرت خداوند ـ تعالی ـ .

نقل است که یك روز باجماعت درویشان می‌رفت . به‌حصاری رسیدند، درپیش حصار هیزم بسیار بود . گفتند : « امشب اینجا باشیم ـ که هیزم بسیار است ـ تا آتش کنیم». آتش برافروختند وبه روشنی آتش بنشستند . وهر کسی نان تهی می‌خورد و **ابراهیم** در نماز ایستاده بود . یکی گفت : «کاشکی مارا گوشت حلال بودی تا براین آتش بریان کردیمی » . **ابراهیم** سلام داد و گفت : « خداوند ما قادر است که ما را گوشت حلالی دهد » . این بگفت و در نماز ایستاد . درحال غرّیدن شیری آمد . شیری را دیدند که می‌آمد وخر گوری را در پیش گرفته می‌آورد. بگرفتند و بکشتند . و کباب می کردند و می‌خوردند ، و شیر آنجا نشسته بود و در ایشان نظاره می کرد .

نقل است که چون عمرش به‌آخر رسید ، ناپیدا شد . چنان‌که به تعین[1] خاك او پیدا نیست . بعضی گویند : در **بغداد** است وبعضی گویند :در **شام** است . وبعضی گویند :آنجاست که شهرستان **لوط** پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ به زمین‌فرو رفته است. و اودرآنجا گریخته است ازخلق ، وهم آنجا وفات کرده است .

نقل است که چون ابراهیم را وفات رسید ، هاتفی آواز داد که : **اَلا انّ امانَ الارضِ قدماتَ** ـ یعنی آگاه باشید که امانِ روی زمین وفات کرد ـ همهٔ خلق روزگار که این معنی شنیدند ، متحیّر شدند که تا این چه خواهد بود ؟ تا آن وقت که خبرآمد که : **ابراهیم** از دار فانی به سرای باقی رفت .

۱ـ «م»و«ن» هم بتعیین ، وشاید درست «به‌یقین» باشد .

۱۲

ذکر بِشر حافی، رحمة‌الله علیه رحمةٌ واسعةٌ

[آن مبارز میدان مجاهده، آن مجاهز ایوان مشاهده، آن عامل کارگاه هدایت، آن کامل بارگاه کفایت، آن مالک ممالک صافی[۱]، **بشر حافی** ـ رحمة‌الله علیه ـ][۲] مجاهده‌یی عظیم داشت وشأنی رفیع. و مشارٌ الیه قوم بود. و صحبتِ **فُضیل عیاض** دریافته بود. ومریدِ خال خود **علی خَشْرَم** بود. ودرعلوم اصول وفروع عالم بود. ومولد[۳] او **مرو**[۴] بود. و او به **بغداد** بودی. و شوریده روزگار بود.

ابتدای توبهٔ او آن بود که یك روز مست می‌رفت. در راه کاغذی دید افتاده، و بر آنجا بسم‌الله الرّحمن الرّحیم نوشته. درحال بویِ خوش خرید و آن کاغذ را معطّر گردانید و بوسید و بر دیده‌ها مالید و به تعظیم تمام جایی بنهاد. آن شب بزرگی به خواب دید که گفتند: «برو و **بشر** را بگوی که: **طَیّبتَ اسمَنا فطیّبناك، و بَجّلتَ اسمَنا فبجلّناك [و] طهّرتَ اسمَنا فطهّرناك. فبِعِزّتی لَاُطَیِّبَنَّ اسمَك فی الدّنیا والآخرة**». آن بزرگ گفت: «اومردی فاسق است. من غلط می‌بینم!» طهارت کرد و نماز گزارد ودر خواب شد. همین خطاب شنید، تا بار سیّوم. بامداد برخاست. وی را طلب کرد. گفتند: «به مجلس شراب است». رفت بر در آن شرابخانه ـ و او مست بود ـ گفت: «**بشر** را بگویید که: به تو پیغامی دارم.

۱ـ «ن»: آن‌صوفی صافی ۲ـ از «م» افزوده شد. ۳ـ اصل: مولود: متن مطابق «ن» است. ۴ـ اصل: ازمرو

گفت **بشر** که : « بروید و بگویید که : پیغامِ که دارد ؟ » . گفت[۱] : « پیغام خدای، عزّ وجلّ » . **بشر** گریان شد و گفت : « او با من عتابی دارد ؟ » . شیخ گفت:«نه». گفت : « پس باش تا با یاران بگویم » . پیش یاران در آمد . گفت : « ای یاران‌ما را خواندند . رفتیم وشما را بدورد کردیم . ودیگر هر گز ما را در این کارنخواهید یافت» . [پس چنان شد که هیچ کس نام وی‌نشنود، الاّ که راحتی به دل وی‌رسید][۲] پس همچنان شوریده و سر وپا برهنه بیرون آمد و توبه کـرد . و طریق زهد پیش گرفت . ودست همّت در دامن دولتِ اولیا زد . و دیگر هر گز کفش درپای نکرد از اینجا وی را حافی خواندندی . اورا گفتند : « چرا کفش در پای نمی کنی ؟ » . گفت : «آن روز که آشتی کردم ، پای برهنه بودم . اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم . ونیز حق ـ تعالی ـ می‌فرماید که : زمین‌را بساط شما گردانیدم . بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن » . جمعی از اصحاب خلوات چنـان بودند که به کلوخ استنجا نکردند و آب دهن به زمین نینداختند . که در جملهٔ اشیا سرّ ِ نوراللّه دیدند . **بشر** را نیز همین‌حال بود . بل که نوراللّه ، چشمِ رونده گردد . که بی‌بصر بجز خود رانبیند ، وهر که را خدای ـ عزّ وجلّ ـ چشم اوشد ، جزخدا نتواند دید. چنان که رسول ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ در پسِ جنـازهٔ **ثعلبه** به سرانگشت پـای می‌رفت . وفرمود که : « می‌ترسم که پای بر ملایکه نهم » . و آن ملایکه چیست ؟ نوراللّه است . **والمؤمنُ ینظرُ بنورِاللّه** .

نقل است که **احمدبن‌حنبل** بسیار پیش او رفتی . و در حقّ او ارادت تمـام داشت . شاگردانش می گفتند : « تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد ، ودر انواع علوم نظیر نداری . هرساعت پیش شوریده‌یی می‌روی ، چه لایق باشد ؟ » . **احمد** گفت : « آری این‌همه علوم که بر شمردی من به از وی می‌دانم . امّـا خدای را ـ جلّ جلاله ـ اوبه از من‌شناسد» . پس پیش **بشر** رفتی و گفتی : **«حَدِّثنی عن ربّی»** مرا از خدای ـ عزّ وجلّ ـ سخن گوی .

---

۱ ـ اصل : گفتند ، گفت: .....متن مطابق «م» و «ن» است . ۲ ـ از «م»افزوده شد

نقل است که **بشر** شبی به خانه می‌رفت. یك پای درون آستانه و یك پای بیرون متحیّر بماند تا بامداد. گویند در دل خواهرش آمد که: امشب **بشر** پیش تو می‌آید. انتظار می کرد. ناگاه **بشر** آمد، شوریده و مست. خواست که بر بام رود. نردبانی چند برفت و تا صبح متحیّر بماند. وقت نماز فرو آمد و به مسجد رفت و نماز کرد و باز آمد. خواهرش پرسید که: «این چه حال بود؟». گفت: «در خاطرم آمد که در **بغداد** چندین بشر نام باشد: یکی جهود و یکی گبر و یکی ترسا. و نام من نیز **بشر**، و به‌چنین دولتی رسیده و اسلام یافته. ایشان چه کردند که دور انداختند[شان][1]؟ و من چه کردم که بدین دولت رسیدم؟ در حیرت این بماندم».

[نقل است که] **بلال خوّاص** گفت: در **تیهِ بنی‌اسرائیل** می‌رفتم. یکی با من افتاد. در خاطرم آمد که: **خضر** است. گفتم: «به حقّ **حق** که تو کیستی؟». گفت: «**خضر**م برادر تو». گفتم: «در امام **شافعی** چه گویی؟». گفت: «از اوتاد است». گفتم: «در **احمد حنبل** چه گویی؟». گفت: «از صدّیقان است». گفتم: «در **بشر** چه گویی؟» گفت: «بعد از وی چون او یی نبود».

نقل است که **ابوعبدالله جلا** گوید که: **ذوالنّون** را دیدم که او را عبارت بود. و **سهل** را دیدم و او را اشارت بود. و **بشر** را دیدم و او را ورع بود. مرا گفتند: «به کدام مهتر مایل‌تری؟» گفتم: «به **بشر بن الحارث** که استاد ماست».

گفت: «هفت قمطره از کتب حدیث یادداشتم. آن را در زیر خاك کردم». و حدیث روایت نکرد و گفت: «از آن روایت نمی کنم که در خود شهوتِ خاموشی نمی‌بینم. اگر شهوت در خاموشی بینم، روایت کنم».

نقل است که او را گفتند که: «**بغداد** مختلط گشته است بل که بیشتر حرام است. تو از چه می‌خوری؟» گفت: «از آن که تو می‌خوری». گفتند: «پس بدین منزلت به چه رسیدی؟». گفت، «به لقمه‌یی کم از لقمه‌یی. و به‌دستی[2] کوتاه‌تر از دستی. و کسی که می‌خورد و می گرید، برابر نبود با کسی که می‌خورد و

۱ـ «ن»: از بیرون نهادندشان ۲ـ اصل: دوستی. متن مطابق «ن» و «م» است

می‌خندد» . پس گفت[1] : «حلال ، اسراف نپذیرد» . یکی از وی پرسید که : «چه چیز نان‌خورش سازم ؟» . گفت : «عافیت» .

نقل است که مدّت چهل سال او را بریان آرزو می کرد که بهاء آن نیافت . و گویند : سالها دلش باقلا خواست ونخورد . نقل است که هر گز آب از جویی که سلطانان کنده بودند ، نخوردی .

بزرگی گفت : «پیش **بشر** بودم وسرمایی سخت عظیم[2] بود . اورا برهنه‌دیدم که می‌لرزید . گفتم : «یا **بانصر** ! این چه حال است؟» . گفت : «درویشان رایاد کردم . مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم . به تن موافقت کردم» . پرسیدند که «بدین منزلت به چه رسیدی ؟» . گفت : «بدآن که حال خود از غیر خدای ـعزّ وجلّ ـ پنهان داشتم همهٔ عمر» . گفتند : «چرا سلطان را وعظ نگویی ؟ که ظلم [برما] می‌رود» . گفت : «خدای می‌بیند و می‌داند . و از آن بزرگوارتر است و بزرگوارتر ازآن می‌دانم[3] ، که یادِ وی کنم در پیش کسی که اورا داند. تا بدآن‌چه رسد که او را نداند» .

احمد بن ابراهیم المطیّب گفت : **بشر** مرا گفت : «**معروف** را بگوی که چون نماز کنم ، به نزدیك تو خواهم آمد» . من پیغام برساندم . و انتظار می کردم تا نماز پیشین و پسین وشام وخفتن بگزاردیم . پس‌سجّاده برداشت و روان شد.چون به **دجله** رسید ، برآب بگذشت و پیش **معروف** شد . وسخنها گفتند تا سحر ، پس بازگشت وهمچنان برآب بگذشت . من در پایش افتادم و گفتم : «مرا دعا کن» . دعا کرد و گفت : «آشکارا مکن» . تا زنده بود ، با کس نگفتم .

نقل است که جمعی پیش او بودند و او در رضا سخن می گفت . یکی گفت : «یا **بانصر** ! هیچ از خلق قبول نمی کنی برای جاه را ! اگر محقّقی در زهد ، و

۱ـ اصل : گفتند . متن مطابق «م» و «ن» است . ۲ ـ اصل : سرمایی سرد . متن مطابق «م» است . ۳ ـ «ن» بجای تمام این سخن فقط این عبارت را دارد : خدای را بزرگوارتر ازآن می‌دانم که ...

روی از دنیا گردانیده‌ای ، از خلق چیزی می‌ستان به خفیه و به درویشان می‌ده ، و بر توکّل می‌نشین ، وقوتِ خود از غیب می‌ستان » . این سخن بر اصحاب **بشر** سخت آمد . بشر گفت : « جواب بشنو . بدان که : فقرا سه قوم‌اند . یك قسم آن‌اند که هر گز سؤال نکنند و اگر بدهند قبول نکنند ، این قوم روحانیان‌اند . که چون از خدای ـ عزّ وجلّ ـ سؤال کنند ، هرچه‌خواهند ، خداوند برساند . واگرسو گند به خدای دهند ، درحال اجابت کند . یك قسم دگر آن‌اند که سؤال نکنند ، واگر بدهند قبول کنند . این قوم از اوسطاند[1] و ایشان بر توکّل ساکن باشند به‌خدای تعالی . و این‌قوم آنهااند که بر مائدهٔ خلد نشینند، درحضرت قدس . ویك‌قسم‌دیگر آن‌اند که به صبر نشینند و چندان که توانند ، وقت نگه دارند . و دفعِ دواعی می کنند » . آن صوفی ـ چون جواب شنید ـ گفت: « راضی شدم بدین سخن .خدای از تو راضی باد » .

بشر گفت : به **علی‌جُرجانی** رسیدم ، پیش چشمهٔ آب . چون مـرا بدید بدوید و گفت : « چه گناه کرده‌ام که امروز آدمیی را دیدم ؟» . از پسِ او بدویدم . گفتم : « مرا وصیّتی کن» . گفت : « فقر را دربر گیر وزندگانی با صبر کن؛ وهوا را دشمن گیر ومخالفتِ شهوات کن ؛ وخانهٔ خود امروز خالی‌تر از لحد گردان . چنان که خانهٔ تو چنان بُوَد ، که‌آن روز ـ که در لحدت بخوابانند ـ تازه‌وخوش به خداوند توانی رسید » .

نقل است که گروهی پیش **بشر** آمدند از **شام** ، و گفتند : « عزم حجّ داریم. رغبت کنی با ما؟ » . **بشر** گفت : « به سه‌شرط : یکی آن که هیچ برنگیریم واز کس هیچ نخواهیم . و اگر بدهند ،قبول نکنیم » . گفتند : «این دو توانیم. امّا این که: بدهند و قبول نکنیم ، نتوانیم » . **بشر** گفت : « پس شما توکّل به زادِ حاجیان کرده‌اید[2] » . و این بیان آن سخن است که درجواب آن صوفی گفت : « اگردر دل کرده بودی که : هر گز از خلق چیزی قبول نخواهم کرد ، این توکّل بر خدای بودی » .

۱ـ «ن» : اواسطاند . ۲ـ اصل : کردهٔ . متن مطابق «ن» و «م» است .

نقل است که **بشر** گفت . روزی در خانه رفتم . مردی را دیدم . گفتم :«تو چه کسی که بی‌دستوری درآمده‌ای ؟ » . گفت : « برادر تو **خضر** » . گفتم : « مرا دعایی کن » . گفت : « خدای ـتعالی ـ گزاردِ طاعت به تو آسان کناد » . گفتم : « زیادت کن » . گفت : « طاعت تو بر تو پوشیده کناد » .

نقل است که یکی با **بشر** مشورت کرد که : « دو هزار درمِ حلال دارم . می‌خواهم که به حج روم » . گفت : « تو به‌تماشا می‌روی . اگر برای‌رضای‌خدای می‌روی ، وام درویشی چند بگزار ، یا به یتیمی یا عیال‌داری‌ده ؛ که راحتی [که] به دل ایشان رسد[1] ، از صدحج فاضل‌تر » . گفت : « رغبت‌حج بیشتر دارم » . گفت: « از آن که این مال نه از وجهِ نیك به دست آورده‌ای ، تا به ناوَجه خرج نکنی قرار نگیری » .

نقل است که به گورستان گذر کرد . گفت : اهل گورستان را دیدم ، بر سر گور[ی] آمده ومنازعت‌می کردند، چنان که‌قسمتِ چیزی کنند. گفتم: «بارخدایا! مرا شناسا گردان تا این چه حال است ؟» . آوازی شنیدم که : « از ایشان بپرس» . پرسیدم . گفتند : « یك هفته است که مردی از مردان دین بر ما گذری کرد و سه بار **قُل‌هواللهُ‌اَحَد** برخواند و ثواب آن به ماداد . یك هفته‌است تا ماثواب آن‌قسمت می کنیم ؛ هنوز فارغ نشده‌ایم » .

نقل است که **بشر** گفت : **مصطفی** را ـعلیه الصّلوة والسّلام ـ به‌خواب‌دیدم . مرا گفت : « ای **بشر** ! هیچ می‌دانی که چرا حق ـتعالی ـ تو را بر گزید از میان اقران ، و بلند گردانید درجهٔ تو را ؟ » . گفتم : « نه یا رسول‌الله ! » . گفت : « از بهر آن که‌متابعت سنّت من کردی ، وصالحان‌را حرمت داشتی ، وبرادران رانصیحت کردی ، و اصحاب مرا و اهل‌بیت مرا دوست داشتی . از این جهت تو را به مقام ابرار رسانیدم » .

و گفت : شبی **مرتضی** را ـ علیه‌السّلام ـ به خواب دیدم . گفتم : « یا

۱ـ «م» : آن راحت که به دل ایشان رسد .

امیرالمؤمنین ! مرا پندی ده » . گفت : چه نیکوست شفقت توانگران به درویشان ، برای طلب ثواب رحمانی . و از آن نیکوتر تکبّر درویشان بر توانگران، واعتماد بر کرم آفریدگار جهان » .

نقل است که اصحاب را گفت: « سیاحت کنید . که چون آب روان‌شد، خوش بود . و چون آب ساکن شود ، متغیّر گردد » . گفت : « هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد ، گو : از سه چیز دور باش : از مخلوق حاجت مخواه ، و کس را بد مگوی ، و به مهمانی کس مرو » . گفت : « حلاوت آخرت نیابد آن که دوست دارد که مردمان او را بدانند » .

گفت : « اگر قناعت ، هیچ نیست جز به عزّت زندگانی کردن ، کفایت باشد » . گفت : « اگر دوست داری که تو راخلق، بدانند ، این دوستی، سرِ محبّت دنیا بود » . گفت : « هر گز حلاوت عبادت نیابی تا نگردانی میان خود و شهوات دیواری آهنی[1] » . گفت : « سخت‌ترین کارها سه کار است : وقت دست تنگی سخاوت . و ورع درخلوت ، وسخن گفتن پیش کسی که از او بترسی » . گفت : « ورع آن بود که از شبهات پاك بیرون آیی[2] و محاسبهٔ نفس در هر طَرفة‌العین پیش گیری» .

گفت : « زهد ، ملکی است که قرار نگیرد جز در دلی خالی » . گفت : « اندوه ملکی است که چون جایی قرار گرفت، رضا ندهد که هیچ‌چیز با وی قرار گیرد » . گفت : « فاضل‌ترین چیزی که بنده‌یی را داده‌اند معرفت است و الصبرفی الفقر » . گفت : « اگر خدای‌را خاصّگان‌اند ، عارفان‌اند » . گفت : « صافی[3] آن است که دل صافی دارد باخدا» . گفت : «عارفان قومی‌اند که ایشان را نشناسد مگر خدای‌تعالی ، وایشان را گرامی ندارند مگر از بهرخدای، تعالی» . گفت : «هر که خواهد که طعم آزادی بچشد ، گو: سرّ پاك دار » . گفت : « هر که عمل کندخدای را به صدق ، وحشتی پیش او آید ازخلق » گفت : « سلامی به ابناء دنیا کنیدبه‌دست

۱ــ «م» و «ن» : آهنین . ۲ــ اصل : آید . متن مطابق «م» و«ن» است .
۳ــ «م» : صوفی .

داشتن[1] سلام بر ایشان».

گفت: «نگرستن در بخیل دل راسخت گرداند». گفت: «از ادب دست داشتن در میان برادران ادب است». گفت: «با هیچ کس ننشستم و هیچ کس با من ننشست، که چون از هم جدا شدیم، یقین نشد که اگر باهم ننشستمانی[2] هر دو را به بودی». گفت من کارِ هم مرگ را. و کارهِ مرگ نبود مگر کسی که در شک بود».

و گفت: «تو کامل نباشی تا دشمن تو از تو ایمن نباشد». گفت: «اگر تو خدای را طاعت نمی‌داری، معصیتش مکن».

نقل است که یکی پیش او گفت که: «**توکّلتُ علی‌الله**». گفت: «به‌خدا دروغ می‌گویی، که اگر بر وی توکّل کرده بودی، بدآنچه او کرد و کند راضی بودی». گفت: «اگر تورا چیزی عُجب آید از سخن گفتن، خاموش باش. و چون از خاموشی عُجب آید، سخن گوی». [و گفت:] «اگر همهٔ عمر در دنیا به‌سجدهٔ شکر مشغول گردی، شکر آن نکرده باشی که اودر میان دوستان حدیثِ تو کرد. جهد کن تا از دوستان باشی».

وچون وقت وفاتش درآمد، در اضطرابی عظیم بود. گفتند: «مگر زندگانی را دوست داری؟». گفت: «نه! لکن به حضرت پادشاه پادشاهان شدن صعب کاری است». نقل است که درمرض موت بود که یکی درآمد و ازدست تنگیِ روزگار شکایت کرد. پیرهنی که خود پوشیده بود به وی داد و پیرهنی به عاریت گرفت ودر آن وفات کرد».

نقل است که تا **بشر** زنده بود، در **بغداد** هیچ ستور سرگین نینداخت حرمت اورا. که پای برهنه رفتی. شبی ستوری از آنِ شخصی روث انداخت. فریاد برآورد که: «**بشر** نماند». احتیاط کردند، همچنان بود. گفتند: «[به] چه دانستی؟» گفت: «بدآن که تا اوزنده بود، درجملهٔ راه **بغداد** روث نبود. این برخلاف عادت دیدم. دانستم که **بشر** نمانده است».

۱ـ «ن»: به دوست ناداشتن   ۲ـ «ن»: ننشستیمی.

بعد از وفات ، او را به خواب دیدند . گفتند : « خدای ــ عزّ وجلّ ــ باتوچه کرد ؟ » . گفت : « عتاب کرد و گفت : در دنیا چرا از من ترسیدی . **اما عَلِمتَ اَنَّ الکرمَ صفتی ؟** » ــ ندانستی که کرم صفت من است ؟ ــ دیگری او را به خواب‌دید و پرسید که : « حق ــ تعالی ــ با تو چه کرد ؟ » . گفت : « مرا بیامرزید و گفت : **کُلْ یا مَن لم یأکل [لِاَجْلی] ، واشرِبْ یا مَن لم یَشرب لِاَجْلی** ! » ــ بخور ای آن که از برای من نخوردی وبیاشام ای آن که ازبرای ما نیاشامیدی[1] ــ دیگری او را به خواب دید . گفت : « خدای ــ عزّ وجلّ ــ با تو چه کرد ؟ » . گفت : « بیامرزید . ویك نیمهٔ بهشت مرا مباح گردانید و گفت : ای **بشر** تا بدانی که اگر مرا درآتش سجده کردی ، شکرِ آن نگزاردی که تو را در دل بندگان خودجای دادم » . دیگری اورا به خواب دید . گفت : « خدای ــ عزّ وجلّ ــ با توچه کرد؟» . گفت . « فرمان‌آمد که مرحبای **بشر** ! آن‌ساعت که توراجان برداشتند، هیچ کس نبود در روی زمین ، مرا ازتو دوست‌تر » .

نقل است که روزی ضعیفه‌یی پیش امام **احمد حنبل** آمد . و گفت: «تابستان بر بام پنبه می‌ریسم به روشنایی مشعلهٔ سلطان . و کسان خلیفه می گذرند، به‌روشنایی چیزی رشته می‌شود . روا بُود یا نه ؟ » . گفتند : « تو چه کسی که از این جنس سخنت دامن گرفته است ؟ » . گفت : « من خواهر **بشر بن‌حارث**‌ام » . **احمد** زار بگریست و گفت : « چنین تقوی ازخاندان او بیرون‌آید » . پس گفت : « روا نبود. زینهار ! گوش دار تاآب صافی تو تیره نشود. و اقتدا بدآن مقتدای پاك کن ــ برادر خود ــ تاچنان شوی که: اگرخواهی تا در مشعلهٔ ایشان‌دوك‌ریسی، دستْ تورا طاعت ندارد . برادرت چنان بود که هر گه دست به طعامی با شبهت دراز کردی ، دستْ او را طاعت نداشتی . گفتی : مرا سلطانی است که آن را دل گویند . و تقوی ، رغبت اوست . من یارای مخالفت او ندارم[2] » . **والسّلام علی من اتّبع الهدی** .

---

۱ ــ اصل : بیاشامیدی . متن‌مطابق نسخه‌های دیگر است . ۲ ــ «ن» : یارای آن ندارم‌که بی‌دستوری او سفر کنم .

۱۳

ذکر ذوالنّون مصری، رحمة‌الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت[1]، آن شمع جمع قیامت، آن برهان مرتبت‌وتجرید، آن سلطان معرفت وتوحید، آن حجّتِ **الفقرُ فخری**، قطب وقت **ذوالنّون مصری** ـ رحمة‌الله‌علیه ـ از ملوك اهل طریقت بود، و سالك راه بلا وملامت. در اسرار توحید نظری دقیق داشت وروشی کامل، وریاضات و کرامات وافر.

بیشتر اهل **مصر** او را زندیق خواندندی، و بعضی درکار او متحیّر بودندی. تا زنده بود، همه منکر او بودندی. تا وفات نکرد، کس واقف حال [او] نشد، از بس که خود راپوشیده می‌داشت. و سبب‌توبهٔ او آن بود که او را خبر دادند که: در فلان‌جا عابدی است. گفت: قصد زیارت او کردم. اورا دیدم، خود رااززدرخت آویخته و می گفت: «ای تن! مساعدت کن با من به طاعت، و اگرنه هم چنین بگذارمت تا از گرسنگی بمیری». گریه بر من‌افتاد. عابدآواز گریهٔ من‌می‌شنید. گفت: «کیست که‌رحمت می کند [بر کسی] که‌شرمش اندك‌است وجرمش‌بسیار؟» گفت: پیش او رفتم و سلام کردم. گفتم: «این چه حال است؟». گفت: «این تن من با من قرار نمی گیرد در طاعت‌حق ـ تعالی ـ و با خلق آمیختن می‌خواهد». **ذوالنّون** گفت: «پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است یا کبیره‌یی آورده». گفت:

۱ـ «ن»: سلامت.

« ندانستی که چون باخلق اختلاط کرد همه چیز از پی آن بیاید ؟ » . گفتم :«هول زاهدی ! » . گفت : « از من زاهدتر می‌خواهی که بینی ؟ » . گفتم : « خواهم » . گفت : « بدین کوه رو» . چون به کوه رفتم ، جوانی [دیدم] بردر صومعه‌یی، یك پای درون آستانه نهاده ویك پای بیرون . پایی که بیرون نهاده بود ، بریده بود و کرمان از آن می‌خوردند . پیش او رفتم وسلام کردم و از حال او پرسیدم . گفت : « روزی در این صومعه نشسته بودم . زنی اینجا گذر کرد . دلم مایل شد و تقاضای آن کرد که : از پی او بیرون روم . پای از صومعه بیرون نهادم . آوازی شنیدم که: شرم نداری؟ بعد از سی‌سال که خدای ــ عزّ وجلّ ــ را عبادت کردی وطاعت‌داشتی، اکنون طاعت شیطان کنی ! این پای که بیرون‌نهاده بودم جدا کردم واینجانشسته‌ام تا چه باز دیدار آید[1] و بامن چه خواهند کرد. تو پیشِ گنهکاران به چه‌کار آمده‌ای؟ اگر خواهی که مردی از مردان خدای را بینی برسر کوه رو » . **ذوالنّون** گفت: از بلندی کوه نتوانستم شد ، امّا خبر او پرسیدم . گفت[2] : « مدّتی است تا مردی در آن کوه عبادت می کند . یك روز کسی با او مناظره‌می کرد که روزی به سبب کسب است . او نذر کرد که : من هیچ نخورم که در او کسبِ مخلوقات بود . چند روز بر آمد . هیچ نخورد . حق ــ تعالی ــ زنبوران را بفرستاد تا گرد او می‌پریدند و او را عسل می‌دادند» . **ذوالنّون** گفت :« چون‌این چیزها را بدیدم ، دانستم که‌هر که توکّل به خدای ــ عزّ وجلّ ــ کند ، خدای ــ تعالی ــ کار او بسازد ورنج او ضایع نکند . پس در راه می آمدم . مرغکی نابینا دیدم بر درختی . و گفتم : این بیچاره آب وعلف از کجا آورد ؟ درحال از درخت فرو پرید ومنقار برزمین زدودو اُسکره پدیدآمد : یکی زرین ویکی سیمین، دریکی کنجد سپید و در دیگری گلاب. کنجد بخورد و گلاب بیاشامید و باز بر[3] درخت شد . و آن اسکره ناپدید گشت » . پس **ذوالنّون** گفت : «چون آن بدیدم به یکبارگی اعتماد بر توکّل پدیدآمد » .

۱ـ «م» : پدیدآمد ۲ـ اصل : گفتند . متن مطابق «م» است ۳ـ اصل : در درخت . متن مطابق «م» است

پس منزلی چند از آنجا برفت. شبانه در خرابه‌یی شد. آنجا خُنبَره‌یی زر یافت، برسر خنبره تخته‌یی نهاده، بر آن تخته نام خدای -عزّ وجلّ- نبشته. یاران **ذوالنّون** آن زر را قسمت کردند. **ذوالنّون** گفت: «آن تخته به من دهید که نام دوست من بدآنجا نوشته است». آن تخته بستد و می‌بوسید. تا کارش از برکات آن به جایی رسید که شبی به خواب دید که گفتند: «یا **ذوالنّون**! هر کس به زر و جواهر بسنده کردند که آن عزیز است. و تو عالی‌تر از آن طلبیدی و آن نام ماست لاجرم درِ علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدیم».

پس به شهر باز آمد. گفت: روزی می‌رفتم. به کنار رودی رسیدم. کوشکی دیدم به کنارهٔ آب. رفتم و طهارت کردم. چون فارغ شدم، ناگاه چشم من بر بام کوشك افتاد. کنیزکی دیدم بر کنگرهٔ کوشك ایستاده، به غایت صاحب‌جمال. خواستم تا او را بیازمایم. گفتم: «ای کنیزك که را ای؟». گفت: «ای **ذوالنّون** چون از دورت بدیدم، پنداشتم دیوانه‌ای. چون به نزدیك آمدی، پنداشتم که عالمی. چون نزدیك [تر] آمدی، پنداشتم که عارفی. [پس نگاه کردم. هیچ کدامی][1]». گفتم: «چگونه؟». گفت: «اگر دیوانه بودی، طهارت نکردی. و اگر عالم بودی، به نامحرم ننگرستی. و اگر عارف بودی، چشمت به دون‌حق نیامدی». این بگفت و ناپدید شد. معلومم شد که او[2] آدمی نبود. تنبیه بود. مرا آتشی درجان افتاد. خود را به سوی دریا انداختم. جماعتی در کشتی می‌نشستند. موافقت کردم. بازرگانی در کشتی بود و گوهری از آن وی ضایع شده بود. همه اتفاق کردند که با توست. و مرا می‌رنجانیدند و استخفاف می‌کردند. من خاموش بودم. چون کار از حد بگذشت، گفتم: «خداوندا تو می‌دانی». بعد از آن هزار ماهی از دریا سر بر کردند، هریك گوهری در دهان گرفته. **ذوالنّون** یکی بگرفت و بدیشان داد. اهل کشتی - چون چنان دیدند - در پایش افتادند و عذر خواستند. از این سبب نام او **ذوالنّون** نهادند.

۱- از «م» افزوده شد ۲- اصل: از. متن مطابق «م» است.

و عبادت و ریاضت او [را] نهایت نبود. تا به حدّی که خواهری داشت، در خدمت او چنان عارف شده بود که: روزی این آیت می‌خواند که: **و ظَلَّلْنا علیهم الغَمامَ و اَنزلنا علیهم المَنَّ و السَّلْوٰی**. گفت: «الهی! اسرائیلیان[1] منّ و سلوی فرستی، و محمّدیان را نه؟ به خدایی تو که از پای ننشینم تا منّ و سلوی نبارانی». درحال منّ وسلوی باریدن آغاز کرد. از خانه به در دوید. و روی به بیابان نهاد و او را هرگز بازنیافتند.

نقل است که **ذوالنّون** در کوهها می گشت. گفت: قومی مبتلایان را دیدم که جمع آمده بودند. گفتم: «شما را چه بوده است؟». گفتند: «آنجا عابدی است، درصومعه. هرسال یك بار بیرون آید ودم خود بدیشان دمد وهمه شفا یابند. باز درصومعه رود تا سال دیگر». من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد. مردی دیدم زرد روی ونحیف، چشم در مغاك افتاده. از هیبت اولرزه در کوه افتاد. پس به‌چشم شفقت در ایشان نگرست[2] و در آسمان نگریست و دمی در ایشان دمید. در حال‌همه شفا یافتند. چون‌خواست که درصومعه رود، من دامنش بگرفتم و گفتم: «از بهر خدا، علاج علّتِ ظاهر ایشان کردی، علّت باطن مرا نیز علاج کن». به‌من‌نگاه کرد و گفت: «ای **ذوالنّون**! دست از دامن من بدار، که دوست از اوج عظمت وجلال نگاه می کند. چون تو را بیند که دست در غیر او زده‌ای، تو را بدو باز گذارد و اورا به تو». این بگفت ودر صومعه رفت.

نقل است که‌روزی یاران‌او را گریان یافتند. گفتند: «موجب گریه‌چیست؟» گفت: «دوش در سجده چشم من درخواب شد. خدای را ـ جلّ‌جلاله ـ به‌خواب دیدم. گفت: یا اباالفیض! خلق را بیافریدم، برده جزو شدند. دنیا را بر ایشان عرضه کردم [نُه جزو از آن ده‌جزو،روی به دنیا نهادند. آن یك جزو نیز برده‌جزو شدند. بهشت را برایشان عرضه کردم[3]] نُه جزو روی به بهشت نهادند. آن یك

۱ـ اصل، بنی‌اسرائیلیان را. متن‌مطابق «م» و «ن» است. ۲ـ «م» و«ن»: در خلق نگاه‌کرد. ۳ـ از «م» افزوده‌شد

جزو دیگر بر ده جزو شدند. دوزخ در پیش ایشان نهادم. نُه جزو برمیدند و پراگنده شدند از بیم دوزخ. پس یك جزو بماند، که نه به دنیا فریفته شدند و نه به بهشت میل کردند و نه‌از دوزخ ترسیدند. گفتم: بندگان‌من! به دنیا نگه‌نکردید و به بهشت امید نداشتید و از دوزخ نترسیدید. چه می‌طلبید؟ سر فرو آوردند و گفتند: **انتَ تَعلمُ مانُرید** ». تو می‌دانی که ما چه می‌خواهیم.

نقل است که کودکی پیش **ذوالنّون** آمد و گفت: « مرا صد هزاردینارمیراث است. می‌خواهم که درخدمت تو صرف کنم». **ذوالنّون** گفت: « تو بالغی؟». گفت: « نه». گفت: « روا نباشد، نفقهٔ تو صرف کردن، صبر کن تا بالغ‌شوی». پس‌چون بالغ شد، بردست شیخ توبه کرد. و آن زر به‌صوفیان[1] صرف کرد. چنان که هیچ نماند. روزی مهمّی روی نمود که قراضه‌یی به کار می‌بایست و نبود. آن جوان گفت: « کجاست صد هزار دینار دیگر تا در خدمت این عزیزان صرف کردمی». شیخ این بشنید. دانست که او هنوزبه حقیقت‌کار نرسیده است، که‌دنیا به نزد اوخطری دارد. آن جوان را بخواند و گفت: « به دکان فلان عطّار رو. و بگو تا سه درم فلان دارو بدهد». برفت و آن داروآورد. پس شیخ فرمود که: «به هاون بسای. آنگاه به روغن گرد کن و ازوی سه مهره‌ساز وهریك به‌سوزن‌سوراخ کن و بیار». جوان هم‌چنان کرد و به خدمت شیخ آورد. شیخ آن را دردست مالید و باد در او دمید[2]. سه پاره یاقوت شد که هرگز مثل آن کس ندیده بود. و گفت: « اینها را به بازاربر، وقیمت کن و بازآور». به بازار برد و پیمود. هریك راهزار دینار قیمت کردند. بازآمد و با شیخ بگفت. پس‌آن گه شیخ گفت: « درهاون نه وخرد بکوب ودرآب انداز. وبدان که درویشان نه از برای نانی گرسنه‌اند، لکن این اختیار ایشان است». و جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان را در دل او قدری نماند.

نقل است که گفت: سی سال خلق‌را دعوت کردم ویك کس به درگاه خدای

۱- «م»: بر صوفیان. ۲- «م»: مالید و بدمید

آمد، چنان که می بایست. و این آن بود[1] که روزی ملک‌زاده‌یی با کوکبه ازدرمسجد درآمد ، ومن این سخن می گفتم که : « هیچ کس احمق‌تر از آن ضعیفی نیست که با قَویی در پیوندد » . او در آمد و گفت : « این چه‌سخن است ؟ » . گفتم : «آدمی ضعیف چیزی است . با خدای قوی درهم می‌شود » . آن جوان را لون متغیّر گشت. برخاست و برفت . روز دگر باز آمد و گفت :« طریق به خدای ـ تعالی ـ چیست؟». گفتم: « طریقی است خُردتر ، وطریقی است بزرگتر: اگرطریق خرد می‌خواهی ترک گناه وترک دنیا وترک شهوات بگوی . واگر طریق بزرگ می‌خواهی ، هرچه دون حقّ است، ترک کردن ودل از همه خالی گردانیدن»[2] . **قال : « واللّهِ لااختارُ الّا الطّریقَ الاکبر**[3] » ـ گفت : به خدای که جز طریق بزرگتر اختیار نکنم ـ پس روزدگر پشمینه در پوشید و بیامد و درکار آمد ، تا از جملهٔ ابدالان گشت .

ابوجعفر اَعور گفت : پیش **ذوالنّون** بودم و از طاعات جمادات حکایت می کردند و تختی آنجا نهاده بود . **ذوالنّون** گفت : « طاعات جمادات اولیا را آن بود که این ساعت بگویم این تخت را که : گرد این خانه بگرد ، درحرکت آید». در حال آن تخت درحرکت آمد و گرد خانه بگردید و بازجای خود آمد . جوانی حاضر بود . چون این بدید ، می گریست تا جان بداد . و برهمان تخت بشستند و ودفن کردند .

نقل است که روزی یکی پیش او آمد . گفت : « وام دارم . و هیچ ندارم » . سنگی از زمین برداشت و بدو داد . آن مرد سنگ را به بازار برد . زمرّد شده بود. به چهارصد درم بفروخت و باز وام داد .

نقل است که جوانی بود ، و پیوسته بر صوفیان انکار کردی یک روز شیخ [انگشتریِ خودبه وی داد و گفت: «پیش فلان نانوا رو و به یک دینار گرو کن»][4] .

۱ـ اصل : وازآن بود . متن‌مطابق «م» است . ۲ـ «م» در دو جملهٔ اخیر مانند جمله‌های پیش بجای مصدر فعل امردارد . ۳ـ «م» : لااحیاء الا ّ بطریق‌الاکبر .
۴ـ از «م» افزوده شد .

انگشتری از شیخ بستد و ببرد . به گرو نستدند . بازخدمت شیخ آمد و گفت : «به یك درم بیش نمی گیرند » . شیخ گفت : « پیش فلان جوهری بر تا قیمت کند » . ببرد . دو هزار دینار قیمت کردند . بازآورد و با شیخ گفت . شیخ گفت : « علم تو باحال[1] صوفیان، چون علم نانوا ست بدین انگشتری » . جوان توبه کرد و ازسر آن انکار برخاست .

نقل است که او را ده سال سِکبایی آرزو بود ونخورد. شب عیدی، نفس گفت: «چه شود اگر فردا مرا سِکبایی به عیدی دهی ؟ » . **ذوالنّون** گفت : « ای نفس! اگر امشب مواسا کنی تا در دو رکعت نماز **قرآن** ختم کنم ، فردا سِکبا به خوردِ تو دهم » . نفس موافقت کرد . دگر روز چون ازنمار عید فارغ شد ، سِکبا آوردند شیخ لقمه‌یی برداشت تا به دهن برد ، باز گردانید . و بازکاسه نهاد ودر نمازایستاد. بعد ازآن خادم گفت : « یا شیخ این چه حال بود ؟ » . گفت : «آن ساعت که لقمه برداشتم، نفس گفت : عاقبت به مقصود رسیدم . من گفتم : نَرسی ! و باز جانهادم». و گویند که همان ساعت یکی درآمد ، بادیگی سِکبا . و پیش شیخ بنهاد و گفت : « ای شیخ بدان که من مردی حمّال عیال دارم. مدتی عیال ازمن سِکبا آرزو کردند و دست نمی‌داد . تا دوش که شب عید بود ، سکبا ترتیب کردیم . و امروز ساعتی درخواب شدم . پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ [را] به خواب دیدم . مرا گفت : خواهی که فردای قیامت مرا بینی ؟ گفتم : بلی یا رسول‌الله ! گفت : این‌دیگ‌سکبا بر گیر و پیش **ذوالنّون** بر . و از منش سلام بـرسان و بگو : **محمد** ـ رسول‌الله ـ شفاعت می کند که لقمه‌یی چند از این به‌کار بر، و با نفس خودصلح کن».**ذوالنّون** بگریست و گفت : «فرمانبردارم» .

نقل است که چون کار او بلند شد ، اهل **مصر** او را به زندقه منسوب کردند. و **متوکّل** را که خلیفهٔ عصر بود خبر کردند از احوال او . پس خلیفه کس فرستاد و اورا بخواند. به **بغداد** آمد ، وبند برپای اونهادند ، چون به در گاه خلیفه رسید،

1ـ «م» : با عالم

پیرزنی نشسته بود. و پیش او آمد[1] و گفت: «زینهار تا از وی نترسی که او هم چون تو بنده‌یی است از بندگان خدای. تا خدای ـ عزّ وجلّ ـ نخواهد، هیچ نتواند کرد». پس گفت: «در راه سقّایی را دیدم، آراسته و پاکیزه. آبی به من داد و به کسی اشارت کردم که با من بود، ویك دینار به وی داد. نگـرفت و گفت: تو اسیر وغریب و دربندی. جوانمردی نباشداز چنین کسی چیزی گرفتن» پس‌فرمان آمد که: او را به زندان برید. به زندان بردند و چهل شبانروز در حبس بماند. هر روز خواهر ِ **بشرحافی** یك قرص برای‌او می‌فرستاد. آن‌روز که اززندان‌بیرون آمد، چهل قرص مانده بود. خواهر **بشر** گفت: «تو می‌دانی که این قرصهاحلال بود و بی منّت. چرا به‌کار نبردی؟». گفت: «طبقش پـاك نبود. یعنی به دست زندانبان گذر می کرد». چون از زندان بیرون آمد، بیفتاد و پیشانیش بشکست. و خون‌بسیار برفت. امّاهیچ برروی وموی وجامهٔ او نیامد. وآنچه به‌زمین‌می آمد همه ناپدید می‌شد به فرمان خدای، عزّ وجلّ. پس او را پیش خلیفه بردندوسخن او را شرح خواستند. شرحی نیکو بگفت. **متوکّل** بگریست[2] و جملهٔ ارکان‌دولت در فصاحت و بـلاغت او متحیّر شدند. تا خلیفه مـرید او شد و او را عزیز و مکرّم باز گردانید.

[نقل است که **احمد سلمی**[3] گفت: پیش **ذوالنون** بودم. طشتی زرین دیدم پیش او نهاده. و گرداو بویهای خوش می کردند ازمشك وعنبر. مرا گفت: «بوی که نزدیك ملوك سوزند، چنین سوزند» درحال بسط[4]. من بترسیدم و بازپس آمدم پس یك‌درم به من داد. تا بلخ از آن نفقه کردم][5].

نقل است که **ذوالنّون** را مریدی بود، چهل چهله داشته بود و چهل موقف ایستاده وچهل سال‌خواب در باقی کرده و چهل سال به پـاسبانی حجرهٔ دل نشسته.

۱ـ «م»: پیرزنی پیش‌آمد.
۲ـ اصل: نگریست. متن مطابق «م» است.
۳ـ «م»: سهیلی. متن مطابق «ق» و«ن» است
۴ـ «ن»: تویی که نزدیك‌ملوك شوی درحال بسط؟
۵ـ از «م» افزوده شد.

روزی پیش شیخ آمد و گفت : « ای شیخ ! چنین وچنین کردم و با این‌همه دوست با ما هنوز هیچ سخن نمی گوید و نظری درما نمی کند و به هیچ[۱] بر نمی گیرد . و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی‌شود . و این‌همه که می گویم ، خود را نمی‌ستایم . شرح حال خود می‌دهم که همهٔ بیچار گی که در وسع من بود ، به جای آوردم . دیگر ، از حق شکایت نمی کنم . که هم‌چنان‌جان ودلم‌خدمت او می‌جوید[۲] . امّا غم بی‌دولتی خود می گویم وحکایت بدبختی احوال خود می کنم . و نه ازآن می گویم که دلم از طاعت کردن ملال بگرفت[۳] . حاشا ! لکن[۴] از آن می‌ترسم که باقی عمرم هم‌چنین خواهد بود . ومن عمری به امیدی حلقه‌یی بردر می‌زنم که آوازی نشنیدم . برمن سخت می آید . اکنون تو طبیب غمناکانی ، و معالجی دانای . بیچار گی مرا تدبیر کن » . **ذوالنّون** گفت : « برو و امشب سیر بخور ، ونماز خفتن مکن، وهمهٔ شب بخسب . تا باشد که اگر دوست به لطف نمی‌آید ، به عِتاب بیاید . واگر به‌رحمت در تو نظر نمی کند ، به عنف در تو نگرد . درویش برفت و هم‌چنان کرد . امّادلش نداد که نماز خفتن نگزارد. نمازخفتن ادا کرد وبخفت. **مصطفی** را ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ به خواب دید . گفت : « دوست سلام می‌رساند و می گوید که : مخنّث و نامرد باشد آن کس که به درگاه ما آید وزودسیرشود . که اصل درکار استقامت‌است و ترکِ ملامت . حق ـ تعالی ـ می‌فرماید که مرادچهل ساله در کنار تو نهم ، وهرچه مراد داری بدانَت رسانم . امّا سلام ما بدآن راهزن مدّعی برسان و بگو که : ای راهزن مدّعی دروغگوی ! اگرت رسوای عالم نگردانم ، نه‌خداوندِ توام . تا بیش از این با عاشقان وفروماند گانِ درگاه مامکر نکنی » . مرید چون ازخواب بیدار گشت ، بگریست . پس برخاست وروی به خدمت شیخ نهاد . وحال درخدمت‌شیخ باز گفت . **ذوالنّون** چون بشنید که خدای ـ تعالی ـ وی را سلام رسانیده است و

۱ـ «م» : به‌هیچ چیز .
۲ـ اصل : جان ودلم‌خدمت او به جان ودل می‌جوید. «م» : جان ودلم میل‌خدمت او می‌دارد .
۳ـ «م» : از طاعت او بگرفت .
۴ـ اصل : بلی . متن مطابق «م» است .
۵ـ «م» به دلت

مدّعی و دروغ‌زن خوانده، ازشادی به‌های‌های بگریست . واگر کسی گوید:«چون روا باشد که شیخ مریدی را گوید که : نماز مکن و بخسب ؟ » گوییم : ایشان طبیبان‌اند . طبیب ، گاه بود که [به] زهر علاج کند . چون می‌دانست که گشایش کار او در این است بدآنش فرمود . که دانست که او محفوظ است ونتواند که نماز نکند . چنان که حق ـ عزّ وعلا ـ **خلیل** را ـعلیه‌الصّلوة والسّلام ـ فرمود که پسر را قربان کن ! و دانست که نکند . و چیزها باشد در طریقت که با ظاهر شریعت راست ننماید . چنان که **خلیل** را امر کرد ، و نخواست که کند . و چنان که غلام کشتن **خضر** ـعلیه‌السّلام ـ که امر نبود ، و خواست که کند . وهر که بدین مقام نارسیده قدم آنجا نهد ، زندیق ومباحی بود[1] مگر هرچه کند به فرمان شرع کند .

نقل است که **ذوالنّون** گفت : اعرابیی را دیدم در طواف ، زرد و نحیف و گداخته . گفتم : « تو محبّی ؟ » . گفت : « بلی » . گفتم : « محبوب به تو نزدیك است یا دور ؟ » . گفت : « نزدیك » . گفتم : « موافق است یا مخالف ؟ » . گفت : « موافق » . گفتم : « سبحان‌الله ! محبوب به توقریب وموافق . وتو بدین نزاری!». گفت : « ای بطّال ! تو ندانسته‌ای که عذاب قرب و موافقت سخت‌تر بُوَد هزار بار ، ازعذاب بُعد ومخالفت ؟ » .

نقل است که **ذوالنّون** گفت که : در بعضی از سفر[های خویش[2]] زنی را دیدم .از او سؤال کردم از غایت محبّت . گفت. « ای بطّال ! محبّت راغایت نیست». گفتم : « چرا ؟ » . گفت : « ازآن که محبوب راغایت نیست » .

نقل است که **ذوالنّون** نزدیك برادری رفت ، ازآن قوم که به محبّت مذکور بودند . و او را به بلا مبتلا دید . گفت : « دوست ندارداو را ، هر که خودرامشهور کند به دوستی او » . او گفت : « **اَستغفرُاللهَ واتوبُ الیه** »[3] .

نقل است که **ذوالنّون** بیمارشد . یکی به عیادت آمد . پس گفت : « الم

۱ـ «م» : اباحی بود ۲ـ از «ق» افزوده شد . ۳ـ این نقل در «م» نیست .

دوست خوش بود ». **ذوالنّون** عظیم متغیّر شد. گفت: « اگر او را دانستی، بدین آسانی نام او نبردی ».

نقل است که **ذوالنّون** وقتی نامه‌یی نوشت به دوستی که: « حق ـ تعالی ـ بپوشاناد مرا و تو را به پردهٔ جهل. ودرزیر آن پرده پدیدآراد آنچه رضای‌اوست. که بسیار مستور که در زیر ستر آن است که دشمن داشتهٔ اوست ».

نقل است که **ذوالنّون** گفت: در سفر بودم. به صحرایی پر برف رسیدم. گبری را دیدم که ارزن می‌پاشید. گفتم: « ای گبر! چه دانه می‌پاشی؟». گفت: « مرغان، امروز دانه نیابند. می‌پاشم‌تا برچینند. تا باشد که خدای ـ تعالی ـ برمن رحمت کند». گفتم: « دانه‌یی که بیگانه پاشد، برندهد » گفت: « اگرقبول نکند، باری بیندآنچه من می کنم. مرا این بس باشد ». من به حج رفتم. آن گبر را دیدم، عاشق‌وار درطواف. چون مرادید، گفت: « ای **ذوالنّون**! دیدی که قبول کرد و آن تخم برداد ومرا به خانهٔ خود آورد! ». **ذوالنّون** گفت: وقتم خوش گشت. گفتم: « خداوندا! به مشتی ارزن، گبری‌چهل ساله را[1] ارزان می‌فروشی». هاتفی‌آواز داد که: « حق ـ تعالی ـ هر که راخواند، نه به علّت خواند وچون‌راند نه به علّت راند. تو ای **ذوالنّون**! فارغ باش، که‌کار **فعّال لمایُرید** با قیاس عقل تو راست نیاید ».

نقل است که **ذوالنّون** گفت: مرا دوستی بود فقیر، وفات کرد. اورا به خواب دیدم. گفتم: «خدای با توچه کرد؟ » گفت: « بیامرزید و گفت: بیامرزیدم تورا، بدآن سبب که ازسفلگان دنیا هیچ‌نستدی باهمهٔ احتیاج ».

نقل است که گفت: « هرگزآب ونان‌سیر نخوردم، تا نه معصیتی کردم‌خدای را، یا نه‌قصد معصیتی درمن پدیدآمد ».

نقل است که چون در نماز خواستی شدن، گفتی: « بارخدایا! به کدام قدم آیم به درگاه تو؟ و به کدام دیده نگرم قبلهٔ تو[2]؟ و به کدام زبان گویم راز تو؟ از

۱ـ «م»: به‌گبری چهل‌ساله. ۲ـ «م»: به قبلهٔ تو.

بی‌سرمایگی سرمایه‌یی ساختم و به درگاه تو آمدم. چون کار به ضرورت رسید، حیارا بر گرفتم». وتکبیر پیوستی. پس گفتی: «اگر امروز مرا اندوهی رسد و پیش آید، با او گویم. اگر فردا مرا اندوهی رسد با که گویم؟». و پیوسته در مناجات گفتی: «**اللّهم لاتُعَذّبنی بُذلّ الحجاب**» ـ خداوند [مرا] به ذلّ حجاب عذاب مکن ـ و گفتی: «سبحان آن خدایی که اهل معرفت را محجوب گردانید از جملهٔ خلق دنیا به حُجُب آخرت، واز جملهٔ خلق آخرت به حُجُب دنیا».

گفت: «سخت‌ترین حجاب‌ها دیدن نفس است». گفت: «حکمت در معده‌یی قرار نگیرد که از طعام پر باشد». گفت: «استغفار، بی آن که از گناه باز ایستی توبهٔ دروغ زنان است». گفت: «خُنُك آن کس که شعار دل او ورع بود، ودل او پاك بود از طمع، ومحاسب نفس بود در آنچه کند». گفت: «صحّت تن در اندك خوردن است، [و] صحت روح در اندکی گناه». گفت: «عجب نیست از آن که به بلایی مبتلا گردد و صبر کند. عجب آن است که به بلایی مبتلا شود[1] و راضی گردد». گفت: «مردمان تا ترسکار باشند، برراه باشند. چون ترس ازدل ایشان برفت، گمراه گردند». گفت: «[بر] راه راست آن است که از خدای ـ عزّوجلّ ـ ترسان باشد. چون ترس ازدل برخاست، از راه افتاد». گفت: «علامت خشم خدای ـ عزّ وجلّ ـ بر بنده، ترسیدن بنده بود ازدرویشی».

گفت: «فساد برمرد ازشش چیز آید: یکی ضعف نیّت به عمل آخرت، دوّم آن که تن‌های ایشان گرو شیطان بود، سیّوم آن که با قُربِ اجل درازیِ امل بر ایشان غالب گشته باشد، چهارم آن که رضای مخلوق بررضای خالق گزیده باشد، پنجم آن که متابعت هوا کرده باشد وترك سنّت رسول ـ علیه‌السّلام ـ کرده باشد، ششم آن که زَلّت‌های سلف حجّت خویش کرده باشد و هنرهای ایشان دفن کرده باشد، یا فساد برایشان اثر کرده باشد[2]».

۱ـ اصل: شد. متن مطابق «ن» است. ۲ـ «م»: مبتلا شد وراضی است. غالب گشته بود

گفت[1] : «صاحب همّت اگرچه کژ بود ، به سلامت نزدیك است . وصاحب ارادت اگرچه صحیح است ، او منافق است» . یعنی آن که صاحب همّت بود ، او را ارادت آن نبود که هر گزسر به هیچ فروآورد . که صاحب همّت راخواست نبود. وصاحب ارادت زود راضی گردد وجایی فروآید .

گفت : «زندگانی نیست مگر با مردمانی که دل ایشان آرزومند تقوی بود، وایشان را نشاط بود به ذکر مولی». گفت: «دوستی با کسی کن که به تغیّر تومتغیّر نگردد» . گفت : «اگر خواهی که اهل صحبت باشی ، صحبت با یاران چنان کن که **صدّیق** [کرد] -رضی‌الله‌عنه- با پیغمبر -علیه‌الصّلوة والسّلام- که دردین‌ودنیا مخالف او نشد . لاجرم حق - تعالی - صاحبش خواند» . گفت : «علامت محبّت خدای -عزّ وجلّ- آن است که متابع حبیبِ خدای بود ، در اخلاق و افعال‌واوامر و سنن» . گفت : «هیچ طبیب ندیدم جاهل‌تر از آن که مستان را در وقت مستی معالجت کند» - یعنی : سخن با کسی گفتن ، که مست دنیا بود بی‌فایده بود - پس گفت : «مست را دوا نیست ، مگر هشیار شود ، آن گاه به توبه دوای او کنند» .

گفت : «حق -تعالی- عزیز نکند بنده‌یی را به عزّی عزیزتر از آن که به وی نماید خواری نفس او ؛ و ذلیل نکند بنده‌یی [را] به ذُلّی ذلیل‌تر از آن که محجوب کند اورا ، تا ذُلّ نفس[2] خود نبیند» .

گفت : «یاری نیکو بازدارنده از شهوات پاس‌داشتن چشم و گوش است» .

گفت : «تورا اگر با خلق اُنس است ، طمع مدار که با خدا اُنس بود» . گفت: «هیچ‌چیز ندیدم رساننده‌تر به اخلاص ، از خلوت . هر که خلوت گرفت ، جز خدای - عزّ وجلّ- هیچ نبیند . و هر که خلوت [دوست] دارد ، تعلّق کرد به‌عمود اخلاص ، ودست زد به رکنی از ارکان صدق» . گفت : «باید که به اوّل قدم‌هرچه بجویی ، بیابی» - یعنی اگر هیچ‌نیابی ، نشان آن است که هنوز در این‌راه یك‌قدم

۱- دراین سخن عبارات اصل مغشوش است و افتادگی دارد . متن از «م» و«ن» است

۲- اصل : «ذُلّ بنفس‌خود . متن مطابق «م» است.

ننهاده‌ای . تا ذرّه‌یی[1] از وجود تو می‌ماند . قدم در راه نداری ـ . گفت : « گناه مقرّبان ، حسنات ابرار است » .

گفت : « چون بساط مجد بگسترانند ، گناه اوّلین و آخرین برحواشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود » . گفت : « ارواح انبیا را درمیدان معرفت افگندند ، روح پیغمبر ما ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ پیش ازهمه درآمد تا به روضهٔ وصال رسید» .

گفت : « محبّ ِ خدای را کاس ِ محبّت ندهند ، مگر بعدازآن که خون دلش بسوزد و به قطع انجامد » .

گفت : « بدان که : خوف آتش درجنب خوف فراق به منزلت یك قطره آب ِ است که در دریای اعظم اندازند. ومن نمی‌دانم چیزی دل گیرنده‌تر ازخوف فراق».

گفت : « هرچیزی را عقوبتی است و عقوبت محبّت آن است که از ذکر خدای ـ عزّ وجلّ ـ غافل مانی » . گفت : « صوفی آن بود که چون بگوید ، نطقش همه بیان حقایق حال وی بود ، یعنی : چیزی نگوید که او آن نباشد . وچون خاموش باشد، معاملتش معبّر حال وی بود . و به قطع علایق ، حال او ناطق بود » .

گفتند : « عارف که باشد؟» . گفت : « مردی باشد از ایشان[1] و جدا ازایشان».

گفت : «عارف هر ساعت خاشع‌تر بود . زیرا که هرساعتی نزدیك‌تر بود » .و گفت: « عارفی[2] خایف می‌باید ، نه عارفی واصف » ـ یعنی : وصف می کند خود را به‌معرفت امّا عارف نبود . که اگر عارف بودی ، خایف بودی . **انّما یَخشی اللّهَ ِمن عباده العلماءُ** ـ [و گفت:] « عارف لازم یك حالت نبود . که ازعالم‌غیب ، هرساعتی حالتی دیگر به وی فرو می آید . تا صاحب حالات[3] بود ، نه صاحب حالت » .

گفت : « ادب عارف زبر ِ همهٔ آداب باشد ، زیرا که اورا معرفت ، مؤدِّب بود » . گفت : « معرفت بر سه وجه بود : یکی معرفت توحید ، واین عامّهٔ مؤمنان را ست . ودوّم معرفت حجّت و بیان است ، و این حکما و بلغا و علمارا ست .سیّوم معرفت صفات ِ وحدانیّت است ، و این اهل ولایت‌الله را ست : آن جماعت که شاهد

۱ـ «م» : از انسان ۲ـ «م» : عارف ۳ـ «م» : حلاوت

حقّ‌اند به دلهای خویش ، تا حق ـ تعالی ـ بر ایشان ظاهر گرداند آنچه بر هیچ کس از عالمیان ظاهر نگرداند » .

گفت : « حقیقتِ معرفت ، اطلاع حقّ است بر اسرار ، بدآنچه لطائف انوار معرفت بدآن پیوندد[1] » ـ یعنی هم به نور آفتاب، آفتاب را توان دید ـ گفت: «زینهار! که به معرفت مدّعی نباشی ». یعنی اگر مدّعی باشی ، کذّاب باشی . دیگر معنی آن است که اگر مدّعی باشی یا راست می گویی یا دروغ . اگر راست می گویی ، صدّیقان خود را ستایش نکنند . چنان که **صدّیق** اکبر گفت ـ رضی‌الله عنه ـ : **لَستُ بخیرِکُم** . و در این معنی **ذوالنّون** ـ رحمةالله‌علیه ـ گفته است : «**اکبرُذنبی معرفتی ایّاه**» . و اگر دروغ گویی : دروغ گوی عارف نبود . دیگر معنی آن است که : تو مگوی[2] که : من عارفم ، تا او گوید .

و گفت : « آن که عارف‌تر است به‌خدا ، تحیّر [او] به‌خدا سخت‌تر است و بیشتر . ازجهت آن که هر که به آفتاب نزدیك‌تر بود ، به‌آفتاب متحیّرتر[3] بود . تا تا به‌جایی رسد که او، اونبود ». بیت :

نزدیکان را بیش بود حیرانی   کایشان دانند سیاست سلطانی

چنان که در صفت عارف از او پرسیدند ، گفت : « عارف بیننده‌یی بود بی‌علم و بی‌عین و بی‌خبر و بی‌مشاهده و بی‌صفت و بی کشف و بی‌حجاب . ایشان ، ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند . بل که ایشان که ایشان باشند به‌حق ایشان باشند ، گردشِ ایشان به گردانیدنِ حق بود ، وسخن ایشان سخن حق بود که بر زبانهای ایشان روان می گردد ، ونظر ایشان نظر حق بود بر دیده‌های ایشان راه یافته » .

پس گفت : « پیغمبر ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ از این صفت خبر باز داد وحکایت کرد از حق ـ تعالی ـ که گفت که : چون بنده‌یی را دوست گیرم ، من ـ که خداوندم ـ گوش او باشم تا به من بشنود ، وچشم او باشم تا به من بیند ، وزبان او باشم تا به‌من

۱ـ «ن» و «ق» : نه‌پیوندد .   ۲ـ اصل : می گویی. متن مطابق «ق» است .

۳ـ «م» . حیران‌تر .

گوید ، ودست او باشم تا به من گیرد » . گفت : « زاهدان پادشاه[۱] آخرت‌اند، وعارفان پادشاهان زاهدان‌اند » . و گفت : « علامت محبّت حق آن است که ترک کند هرچه او را از خدای ـ عزّ وجلّ ـ شاغل است . تا او ماند وشغل خدای وبس» .

پس گفت :« علامت دل بیمار، چهار چیز است: یکی آن که از طاعت حلاوت نیابد . دوّم آن که از خدای ـ عزّ وجلّ ـ ترسناك نبود . سیّوم آن که در چیزها به عبرت ننگرد . چهارم آن که فهم نکند از علم آنچه می‌شنود » . گفت : « علامت آن که مرد به مقام عبودّیت رسد ، آن است که مخالف هوا باشد وترک‌شهوات کند[۲] ».

گفت: « عبودیّت آن است که بندهٔ‌او باشی به همه حال . چنان که اوخداوند توست درهمه حال » . گفت: « علم موجوداست وعمل به علم[۳] مفقود . وعمل موجود است واخلاص در عمل مفقود . و حُبّ موجود است وصدق در حُبّ مفقود ». گفت: « توبهٔ عوام از گناه است ، و توبهٔ خواص از غفلت » . گفت : « توبه دو قسم است: توبهٔ انابت و توبهٔ استجابت. توبهٔ انابت آن است که [بنده توبه کند ازخوف عقوبت حق . و توبهٔ استجابت آن است که بنده][۴] توبه کند ازشرم خدای » . گفت : « بر هر عضوی توبه‌یی است : توبهٔ دل نیّت کردن است بر ترك شهوات حرام ، و توبهٔ چشم از محارم برهم نهادن ، و توبهٔ دست ترك گرفتن دست از مناهی ، و توبهٔ پای نارفتن به مناهی ، وتوبهٔ گوش نگهداشت از شنودن اباطیل ، و توبهٔ شکم دور بودن ازخوردن حرام ، وتوبهٔ فرج دور از فواحش بودن » .

گفت : « خوف رقیب‌عمل است ، ورجا شفیع‌محسن » . گفت : «خوف‌چنان باید که به قوّت‌تر از رجا بود که اگر رجا غالب آید[۵] دل مشوش‌شود » . گفت:«طلب حاجت به زبان فقر کنند ، نه به زبان‌حکم » . گفت : « دوام[۶] فقر با تخلیط دوست‌تر[۷] دارم از [دوام] صفا باعجب » . گفت : « ذکر خدای ـ عزّ وجلّ ـ غذای جان من

۱ـ «م» : پادشاهان
۲ـ «م» : وتارك شهوات
۳ـ اصل : بی‌علم. متن مطابق «م» و «ن» است .
۴ـ از «م» افزوده شد.
۵ـ «م» : بقوت‌تر آید
۶ـ اصل : دوم . متن مطابق «م» است
۷ـ اصل : دوست‌تر از آن

است ، وثناء او شراب جان من ، وحیا از او لباس جان من » . گفت : « شرم هیبت بود در دل ، با وحشتِ آنچه بر تو رفته است از ناکردنی‌ها » . گفت : « دوستی [تو را] در سخن آرد ، وشرم درخاموشی، وخوف بی‌آرام گرداند » . گفت: «تقوی آن بود که ظاهر آلوده نگرداند به معاصی‌ها[1] و باطن به فضول ، و با خدا به مقام ایستاده بود » .

گفت : « صادق آن بود که زبان او به صواب و به حق ناطق بود » . گفت : « صدق شمشیر خدای است -عزّ وجلّ- هرگز این شمشیر برهیچ[2] گذر نکرد الاّ آن را پاره گردانید » . گفت : « صدق زبانی مخزون است و سخن به حق گفتن موزون » .

گفت : « مراقبت آن است که ایثار کنی ، آنچه حق برگزیده است » -یعنی آنچه بهتر بود ، ایثار کنی- « وعظیم داری آنچه خدای -عزّ وجلّ- آن را عظیم داشته است وچون از تو ذرّه‌یی در وجود آید به سبب ایثار ، به گوشهٔ چشم بدآن باز ننگری . وآن را ازفضل حق بینی، نه ازعمل خود . ودنیا وهرچهِ آن‌راخردشمرده است ، بدآن التفات ننمایی ، ودست ازاین نیز بیفشانی ، وخود را دراین اعراض کردن درمیان نبینی » .

گفت: « وجد سرّی است دردل . وسماع واردی‌است خدایی که دلها رابدآن برانگیزد و برطلب او حریص کند . هرکه آن را به حق‌شنود، او به حق راه‌یابد. وهرکه به نفس‌شنود ، در زندقه افتد » . گفت : « توکّل ، از طاعت خدایانِ بسیار بیرون آمدن است ، و به طاعت یك‌خدا مشغول‌شدن ، واز سبب‌ها بریدن » . گفتند: « بیانی زیادت کن » . گفت : « توکّل خود را درصفت بندگی داشتن است و خوش شدن ، و ازصفت خداوندی بیرون آمدن » . گفت : « توکّل‌ترکِ تدبیر بود، وبیرون آمدن از قوّت وحیلت‌خود » .

و گفت : « اُنس آن است که صاحب آن‌را وحشت پدید آید ازدنیا وازخلق،

۱- همهٔ نسخه‌ها چنین است . ۲- اصل : بر هیچ کس .

مگر از اولیاء حق . به جهت آن که انس گرفتن با اولیاء ، انس گرفتن است با حق » . گفت : « اولیا راچون درعیش‌انس اندازند ، گویی با ایشان خطاب‌می کنند در بهشت به زبان نور . و چون در عیش هیبت اندازند ، گویی با ایشان خطاب می کنند [در دوزخ] به زبان نار » . گفت : « فروتر منزل انس گرفتگان به‌خدای ـ تعالی ـ آن بود که : اگر ایشان را به‌آتش بسوزند ، یك ذرّه همّت ایشان غایب نبود . از آن که بدو انس دارند » . گفت : « علامت انس آن است که با خلق انس نگیرد » .

گفت : « مفتاح عبادت فکرت است . و نشان‌رسیدن مخالفت نفس و هواست و مخالفت آن ترك آرزوهاست . وهر که مداومت کند بر فکرت به دل ، عالم غیب بیند به روح » . و گفت : « رضا شادبودن دل است در تلخی قضا ، وترك اختیار است پیش از قضا ، و تلخی نایافتن بعد از قضا ، وجوش زدن دوستی است در عین بلا[1] » . گفتند[2] : « کیست داننده‌تر به نفس‌خویش ؟ » . گفت : « آن که راضی است بدآنچه قسمت کرده‌اند » .

گفت : « اخلاص تمام نشود ، مگر که صدق بود در وی وصبر بود در وی . و صدق تمام نشود مگر که اخلاص بود در او ومداومت بر او » . گفت : « اخلاص آن بود که طاعت را از دشمن نگه دارد تا تباه نکند » . گفت : « سه چیز علامت اخلاص است : یکی آن که مدح و ذمّ پیش او یکی بود . و رؤیت اعمال فراموش کند . وهیچ ثواب ، واجب نداند در آخرت بدآن‌عمل » . گفت : « هیچ‌چیز ندیدم سخت‌تر از اخلاص درخلوت » . گفت : « هرچه از چشمها بینند ، نسبت آن با علم بود . وهرچه ازدلها بدانند ، نسبت آن با یقین بود » .

گفت : « سه چیز از نشان[3] یقین است : نظر به حق کردن در همهٔ چیزها . و دوّم رجوع به حق‌در همهٔ کارها . سیّوم یاری‌خواستن از وی درهمهٔ حالها » . گفت:

۱ــ اصل : ملا . متن‌مطابق «م» است . ۲ــ اصل : گفت . متن‌مطابق «ن»است

۳ــ اصل : از ایشان . متن مطابق «م» است .

«یقین دعوت کند به کوتاهی امل . و کوتاهی امل دعوت کند به زهد . و زهد دعوت کند به حکمت. و حکمت نگرستن در عواقب بار آرد». گفت: «صبر ثمرهٔ یقین است». گفت : «اندکی از یقین بیشتر است از دنیا . از بهر آن که اندکی یقین دل را بر حبِّ آخرت مایل گرداند . و به اندکی یقین جملهٔ ملکوت آخرت را مطالعه کند». گفت :«علامت یقین آن است که بسی مخالفت کند خلق را در زیستن . و ترکِ مدحِ خلق کند و اگر نیز عطایی دهند . و فارغ گردد از نکوهیدن ایشان و اگر منع کنند[1] » . گفت : «هر که با خلق انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد. و هر که غایب ماند از گوش با یقین داشتن، از اخلاص دور افتاد . و هر که را از جملهٔ چیزها نصیب ، حق آمد و بس ، هیچ باك ندارد اگر همه‌چیز او را فوت شود دونِ حق . چون حضور حق حاصل دارد[2] » .

گفت : «هر مدّعی که هست به دعوی خویش محجوب است از شهود حق و از سخن حق . و اگر کسی را حق حاضر است ، او محتاج دعوی نیست . امّا اگر غایب است ، دعوی از آنجاست . که دعوی نشان محجوبان است» . گفت :«هرگز مرید نبود که استاد خود را فرمانبردارتر نبود از خدا . و هر که مراقبت کند خدا را در خطرات دل خویش ، بزرگ گرداند خدای -عزّ وجلّ- او را در حرکات ظاهر او. و هر که ترسد ، در خدای گریزد . و هر که در خدا گریزد ، نجات یابد . و هر که قناعت کند، از اهل زمانه راحت یابد و مهترِ همه گردد . و هر که توکّل کند، استوار گردد . و هر که تکلّف کند بدآنچه بکارش نباید ، ضایع کند آنچه بکارش باید[3] . هر که از خدای -عزّ وجلّ- ترسد ، دلش بگدازد و دوستی خدای -عزّ وجلّ- در دلش مستحکم شود و عقلش کامل شود . و هر که طلب عظیمی کند ، مخاطره‌یی کرده است عظیم . و هر که قدر آنچه طلب کند بشناسد ، خوار گردد بر چشم او قدر آنچه بذل باید کرد[4] » .

۱- اصل : منع کند از ذم". تصحیح با توجه به «م» و «ن» است. تعلیقات را نگاه کنید.
۲- اصل : حاصل شد او دارد . متن مطابق «ن» است ۳- «م» : آید
۴- اصل : بردل باید جست . متن مطابق «ن» و «ق» است .

گفت: «آن که تاسف اند کی می خورد بر حق، نشان آن است که قدر حق نزدیک او اندك است» . گفت : « هر که دلالت نکند ظاهر او بر باطن او ، با او همنشینی مکن» . گفت : « اندوه مخور بر مقصود ، وذکر معبود موجود» . گفت : «هر که به حقیقت خدا را یاد کند ، فراموش کند غیر اورا . وهر که فراموش کند درجنبِ ذکر خدای ـ تعالی ـ جملهٔ چیزها ، خدای ـ تعالی ـ نگه دارد بر او جملهٔ چیزها، وخدا عوض او بود ازجملهٔ چیزها» . گفتند : « خدای را به چه شناختی ؟» گفت : « خدای را به خدا شناختم وخلق را به رسول» . یعنی الله و نورِ الله . خدای خالق است . خالق را به خالق توان شناخت . و نور خدا خلق است و اصلِ خلق نور محمّد ـ صلی الله علیه ـ پس خلق به محمّد ـ علیه السّلام ـ توان شناخت .

گفتند : « درخلق چه گویی ؟» . گفت : « جملهٔ خلق در وحشت اند[1] وذکر حق کردن در میان اهل وحشت ، غیبت است» . پرسیدند که : « بنده، مُفوّض کی بود ؟» . گفت : « چون مأیوس شود از نفس و فعل خویش و پناه به خدای ـ عزّ وجلّ ـ برد واورا هیچ پیوندنماند به جزحق» . گفتند: « صحبت با که داریم» ؟ گفت : « با آن که او را مِلك نبود و به هیچ حال تورا منکر نگردد و به تغیّر تو متغیّر نگردد ، و هرچندان که تغیّر بزرگ بود . از بهر آن که تو هرچند متغیّرتر باشی، به دوست محتاج تر باشی» . گفتند : « بنده را راه خوف کی آسان شود ؟» . گفت : « آن گه که خود را بیمار شمرد و از همهٔ چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز» .

گفتند : « بنده به چه سبب مستحق بهشت شود ؟» . گفت : « به پنج چیز : استقامتی که در وی گشتن نبود ، و اجتهادی که در وی سهو نبود ، ومراقبتی خدای را در سرّ وعلانیت ، و انتظار مرگ به ساختن زاد راه ، ومحاسبتِ خود کردن پیش از آن که حساب کنند» . پرسیدند ازعلامت خوف . گفت : « آن که خوف [خدا] او را ایمن کند از همهٔ خوفها» . گفتند : « از مردم که با صیانت تر ؟» . گفت :

۱ـ اصل : در وحشت غیب اند . متن مطابق «ن» است .

« آن که زبان خود نگه دارد » . گفتند : «علامت توکّل چیست ؟ » . گفت : «طمع ازخلایق منقطع گردانیدن ». دیگر پرسیدند ازعلامت توکّل . گفت : «خلع ارباب[1] و قطع اسباب و انداختن نفس در عبودیّت و بیرون آوردن نفس را از ربوبیّت» .

گفتند : « عزلت کی درست آید ؟ » . گفت : « آن گه که از نفس خودعزلت گیرد» . گفتند : « اندوهِ که بیشتر ؟ » . گفت : « بدخوی‌ترین مردمان ». گفتند: « دنیا چیست ؟ » . گفت : « هرچه تو را ازحق مشغول گرداند » . گفتند : « سِفله کیست ؟ » . گفت : « آن که به خدا راه نیاموزد » .

نقل است که **یوسف بن‌الحسین** از **ذوالنّون** پرسید ـ رحمهماالله ـ که : « با که صحبت داریم ؟ » ، گفت : « با آن که من و تو در میان نبود » . گفت : « مرا وصیّتی کن » . گفت : « با خدا یار باش در خصمیِ نفس خود ، نه با نفس یار باشی در خصمیِ خدای ـ تعالی ـ و هیچ کس را خوار مدار ، اگرچه مشرک بود . و در عاقبت او نگر . که تواند بود که معرفت ازتوسلب کنند وبدو دهند» .

و یکی از وی وصیّتی خواست . گفت : « باطن خود بر حق گمار ، وظاهر به خلق ده . و به خدای ـ عزّ وجلّ ـ عزیز باش تا خدا تو را بی نیاز کند از خلق». گفتند : « زیادت کن » . گفت : «شك را اختیار مکن بر یقین . وراضی مشوازنفس خویش ، تاآرام نگیرد . و اگر بلایی روی به تو آرد ، آن را به صبر تحمّل کن و لازمِ درگاهِ الله باش». دیگری از وی وصیّتی خواست . گفت :« همّت خود راپیش و پس مفرست » . گفتند : « این را شرح باید » . گفت : « از هرچه گذشته و از هرچه ناآمده ، اندیشه مکن . و نقدِ وقت را باش » . پرسیدند که : « صوفیان چه کس باشند ؟ » . گفت : « مردمانی‌اند که حق ـ تعالی ـ را برهمهٔ چیزها بگزینند. و حق ـ تعالی ـ ایشان را بر همه کس بگزیند » . یکی گفت : « دلالت کن مرا بر حقّ » . گفت : « اگر دلالت می‌طلبی بدو ، بیش از آن است که در شمار آید . اگر قرب می‌طلبی در اوّل قدم است » ـ شرح این سخن از پیش رفته است ـ یکی

۱ـ اصل : ابواب . متن مطابق نسخه‌های دیگر است .

ذوالنّون را گفت : « تو را دوست می‌دارم » . گفت : « اگر خدای را می‌شناسی، تو را خدا بس . و اگر نه ، طلبِ کسی کن که او را می‌شناسد ، تا تو را بدو دلالت کند » . پرسیدند از نهایت معرفت. گفت : « هر که به نهایت معرفت رسد ، نشانِ او آن بود که چون بود ، چنان که بود ، آنجا که بود ، هم چنان بود که پیش از آن ». پرسیدند: « اوّل درجه‌یی که عارف روی در آنجا نهد ، چیست ؟ » . گفت : « تحیّر ، بعد از آن افتقار ، بعد از آن اتصال ، بعد از آن حیوة[1] » . پرسیدند از عمل عارف . گفت : « آن که ناظر حق باشد در کّل احوال » . پرسیدند از کمال معرفتِ نفس . گفت : « گمان بد بردن به نفس و هر گز گمان نیك بدو نابردن». گفت : « حقایق قلوب ، فراموش کردن نصیبِ نفوس است » . گفت : « از خدای ـ عزّ وجلّ ـ دورترین آن است که در ظـاهر اشارت او به خدای بیشتر است » . ـ یعنی پنهان دارد ـ چنان که نقل است [از او که گفت :] « هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید وتأیید واز این‌جمله جز گمانی به‌چنگ نیاوردم » .

نقل است که چون در بیماری مرگ‌افتاد ، گفتند : «چه آرزو داری ؟». گفت: « آن که : پیش از آن که بمیرم ـ اگر همه یك لحظه بود ـ او را بدانم . پس‌این بیت بخواند :

الخوفُ اَمرضَنی والشّوقُ‌اَحرقَنی و الحُبُّ اَضنانی واللّهُ احیانی .

و یك روز بی هوش شد . **یوسف بن‌الحسین** گفت که : « در این حال مـرا وصیّتی کن » . گفت : « صحبت با کسی دار که ازظاهر او[2] سلامت یابی . و از خدا یاد دهنده بود دیدار او » . در وقت نزع‌او را گفتند : « ما را وصیّتی کن » . گفت: « مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده‌ام از احسان او » . پس وفات کرد .

و آن شب هفتاد کس پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ به خواب دیدند که گفت : « دوست‌خدای ، **ذوالنّون** خواهدآمد . به استقبال اوآمدیم » . چون وفات کرد بر پیشانی او نبشته بود به خطّی سبز : **هذا حبیب‌اللّه ، ماتَ فی حبّ ِاللّه ، هذا قتیلُ اللّه ، ماتَ بسیفِ اللّه .** چون جنازهٔ وی برداشتند ، مرغان پر در پـر

۱ـ «م» : قرب . «ن» : حیرت ۲ـ «ن» : درظاهر او .

افگندند وسایه کردند . که آفتاب ، عظیم گرم بود. ودر راه که جنازهٔ او می بردند ، مؤذّنی بانگ نمازمی کرد. چون به کلمهٔ شهادت رسید[۱] ، **ذوالنّون** انگشت بر آورد. و فریاد ازخلایق برآمد . گفتند : « مگر زنده است ! » . جنازهٔ او بنهادند. وانگشت که برآورده بود ــ هرچند خواستند که فرو گیرند ــ فرو گرفته نمی‌شد . بعدازآن او را دفن کردند .

اهل مصرچون احوال اوچنان دیدند، تشویرخوردند وتوبه کردند ازجفایی که با او کرده بودند .

۱ــ «م» : شهادت گفت .

۱۴

ذکر بایزید بسطامی، رحمة‌الله علیه

آن سلطان‌العارفین، آن برهان‌المحقّقین، آن خلیفهٔ الهی، آن دِعامهٔ[1] نامتناهی، آن پختهٔ جهان ناکامی، شیخ وقت **ابو یزید بسطامی** ـ رحمة‌الله‌علیه ـ اکبر مشایخ بود و اعظم اولیا، وحجّت خدای بود و خلیفهٔ به حق، و قطب عالم و مرجع اوتاد. و ریاضات و کرامات او بسیار است. و در اسرار وحقایق نظری نافذ و جِدّی بلیغ داشت. دائم در مقام قرب و هیبت بود وغرقهٔ آتش محبّت. وپیوسته تن را در مجاهده ودل را در مشاهده می‌داشت. وروایات او در احادیث عالی بود. و پیش از او کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود که اورا. توان گفت که: در این شیوه، همه او بود که عَلَم به صحرا زده بود. و کمال او پوشیده نیست. تا حدّی که **جنید** ـ رحمة الله علیه ـ گفت: «**بایزید** در میان ما چون **جبرئیل** است در میان ملایکه». و هم او گفت که: «نهایت میدان روندگان که به توحید درآیند، بدایتِ میدان **بایزید** است. جملهٔ مردان که به بدایت قدم او رسند، همه درگردند [و فروشوند و نمانند[2]».] و دلیل براین سخن آن است که **بایزید** گفت: «دویست سال بربستانی بگذرد تا چون‌ما گلی بشکفد».

شیخ **ابوسعید بن‌ابی‌الخیر** ـ رحمه‌الله ـ گفت که: «هژده هزار عالم از

۱ـ اصل: دعانامه. متن مطابق نسخه‌های دیگر است ۲ـ از «م» افزوده شد.

بایزید پر می‌بینم . و **بایزید** در میان نه » ـ یعنی آنچه **بایزید** است ، در حق محو است ـ ومی آید که : جدّ او گبر بود . و از بزرگـان **بسطام** ، یکی پدر او بود . واقعهٔ او با او مادر آورده بود از شکم[1] . چنان که ازمـادر او نقل کنند که : « چون لقمه‌یی در دهان نهادمی که در وی شبهتی بودی ، او در شکم[2] می‌طپیدی ، تا آن لقمه دفع کردمی » . مصداق این سخن آن است که از **بایزید** پرسیدند که : « مرد را در این راه چه به[3] ؟ » . گفت : « دولت مادر زاد » . گفتند : « اگـر نبود ؟ » . گفت : « دلی دانا » . گفتند: « اگر نبود ؟ » . گفت :«چشم بینا » . گفتند : « اگر نبود؟». گفت : « گوشی شنوا » . گفتند : « اگر نبود ؟ » . گفت : « مرگ مفاجا[4] » .

نقل است که چون مادرش به کُتّاب فرستاد و به سورت **لقمان** رسید، بدین آیت که : **اَنِ اشْکُرْ لی وَلِوالِدَیْكَ** ـ حق، تعالی می گوید: شکر گوی مرا وشکر گوی مادر و پدررا ـ از استاد در معنی این آیت پرسید . چون استاد معنی آن بگفت در دل او کار کرد . لوح بنهاد و دستوری خواست و به خانه رفت . مادر گفت : « یا **طیفور** ؟ به چه‌کار آمده‌ای ؟ عذری افتاده‌است یا هدیه‌یی آورده‌اند ؟ » . گفت :«نه. بدین آیت رسیدم که حق ـ تعالی ـ می‌فرماید به خدمت خویش و به خدمت تو . من [در] دوخانه کدخدائی چون کنم؟ این آیت برجان من آمده‌است. یا ازخدادرخواه تا : همه‌آنِ تو باشم . یا مرا به خدا بخش تا همه آنِ او باشم » . مادر گفت : «تو را درکار خدا کردم وحقّ‌خود به تو بخشیدم » .

پس **بایزید** از**بسطام** برفت.وسی‌سال دربادیهٔ **شام** می گشت‌وریاضت‌می کشید و بی‌خوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت وصد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت و از آن‌جمله یکی **جعفر صادق** بود ، رضی‌الله‌عنه .

نقل است که روزی پیش **صادق** بود . **صادق** گفت : «آن کتاب از طاق فرو-

---

۱ـ «م» : باهم بر بوده است ازشکم مادر . «ن» : واقعهٔ او با او همراه بوده است از شکم مادر ۲ـ «م» : شکم من ۳ـ «م» : چه بهتر ۴ـ اصل : مفاجات متن مطابق «ن» است .

گیر » . **بایزید** گفت : « کدام طاق ؟ » . **صادق** گفت : « مدّتی است تا اینجا ای و این طاق را ندیده‌ای ؟ » . گفت : « نه ! مرا با آن چه کار که در پیش تو سر بر آرم؟ که نه به نظاره آمدم » . **صادق** گفت : « چون چنین است باز **بسطام** رو که کار تو تمام شد[۱] » .

نقل است که او را نشان دادند که : فلان جای پیری است بزرگ . به دیدن او رفت . چون نزدیك او رسید، آن پیر آب دهن سوی[۲] قبله انداخته بود . در حال باز گشت و او را نادیده . گفت : « اگر او را در طریقت قدمی[۳] بودی ، خلاف شریعت بر وی نرفتی » .

نقل است که از خانهٔ او تا مسجد چهل گام بود . هرگز در راه آب دهن نینداخت ، حرمت مسجد را .

نقل است که دوازده سال روزگار می‌بایست[۴] تا به کعبه رسید . در هر چند گام مصلّی می‌انداخت و دو رکعت [نماز] می کرد و می گفت : « این دهلیز پادشاه دنیا نیست که به یکبار بر آنجا توان دوانید » . پس به **کعبه** شد و آن‌سال به **مدینه** نرفت و گفت : « ادب نبود پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ تبعِ این زیارت کردن . آن را جداگانه احرام کنیم » . باز آمد وسال دیگر احرام گرفت و در راه [که] به شهر می‌آمد[۵] ، خلقی عظیم تابع او شدند . چون بیرون شد مردمان از پس او درآمدند[۶] . **بایزید** نگه کرد و گفت : « اینها کدام‌اند ؟ » . گفتند[۷] : « ایشان با تو صحبت خواهند داشت » . گفت : « خدایا ! من از تو می‌خواهم که خود را به خلق از من محجوب نگردانی » . پس خواست که محبّت خود از دل ایشان بردوزحمت خود از راه ایشان بردارد ، نماز بامداد بگزارد و در ایشان نگریست و گفت :

۱ـ اصل: شود . متن مطابق «ن» است. ۲ـ اصل: سوی آن ۳ـ «م»: فکری
۴ـ اصل : بکار می‌بایست . متن مطابق نسخه‌های دیگر است . ۵ـ «ن»: در راه درشهری شد. وشاید «ن» درست‌تر باشد زیرا با توجه به سطر آخر صفحهٔ بعد شهرمدینه دراینجا مورد نظر نیست. ۶ـ «م» : بیامدند . ۷ـ اصل : گفت . متن مطابق «م» است .

«**إنّی أنَا اللّه، لا إلهٰ الاّ انَا. فاعْبُدُونی**». گفتند: «مگر این مرد دیوانه است!». او را بگذاشتند و برفتند. وشیخ آنجا به زبان خدای ـ تعالی ـ با ایشان سخن می گفت. چنان که گویند[1]: **حکایةً عن رَبّه**.

پس در راه کلّهٔ سریافت، بر وی نبشته که: **صُمٌ بُکمٌ عُمیٌ فهم لایرجعون**. نعره‌یی بزد و بیفتاد و بوسه بر آن کلّه می‌داد و گفت: «سر صوفیی می‌باید که در حق محو شده است و ناچیز شده. نه گوش دارد که خطاب حق شنود و نه چشم دارد که جمال لایزالی[2] بیند و نه زبان دارد که ثناء بزرگوار او گوید و نه عقل دارد که ذرّه‌یی از معرفت او بداند. این آیت درشأن اوست».

ذوالنّون‌مصری مریدی به خدمت **بایزید** فرستاد ـ رحمهماالله ـ که: «ای **بایزید**! همه شب می‌خسبی و به راحت مشغول می‌باشی و قافله در گذشت» مرید بیامد و پیغام برسانید. **بایزید** جواب داد که: «**ذوالنّون** را بگوی که: مردِ تمام آن باشد که همه شب خفته بود و بامداد پیش از نزول قافله به منزل فرو آمده باشد». **ذوالنّون** چون این بشنید، بگریست و گفت: «مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است. بدین بادیه، طریقت می‌خواهد و بدین روش، سلوك باطن».

نقل است که در راه حج شتری داشت که زاد و راحلهٔ او برش می نهادند. یکی گفت: «مسکین این شتر که بارش گران است. و این‌ظلمی تمام است». **بایزید** گفت: «ای جوانمرد! بردارندهٔ بار، شتر نیست. نگه کن که: هیچ بار بر پشت شتر هست؟». چون نگه کرد به یك وجب بالای شتر[3] بود». گفت: «سبحان‌الله! عجب کاری است». **بایزید** گفت: «اگرحال خود از شما پنهان‌دارم، زبان ملامت دراز می کنید. و اگر مکشوف می گردانم، طاقت‌آن نمی آورید[4]. با شما چه می‌باید[5] کرد؟». پس‌چون برفت و **مدینه** را زیارت کرد، در خاطرش آمد

۱ـ «م»: بر بالای منبر گویند. ۲ـ «م»: لایزال ۳ـ «م»: بیك‌دست بربالا ۴ـ «م»: نمی‌دارید ۵ـ «م»: باید

که : به خدمت مادر رو ! با جمعی روی به **بسطام** نهاد . آوازه در **بسطام** افتاد . اهل **بسطام** او را استقبال کردند . **بایزید** را مراعاتِ ایشان مشغول خواست کرد و از حق باز می‌ماند . چون به شهر آمد ، قرصی نان از دکانی بستد و می‌خورد ـ ماه رمضان بود ـ خلق چون چنان دیدند ، به یکبار برمیدند . شیخ با اصحاب گفت : « دیدید[1] که به مسئله‌یی شرعی که‌کار بستم ، همهٔ خلق مرا ردّ کردند ! » . پس سحرگاه به در خانهٔ [مادر] رفت ، و گوش داد . آواز مادر شنید که طهارت می‌ساخت و می گفت : « الهی آن غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را با وی خوش دار . و احوال نیکو او را کرامت کن » . **بایزید** چون این بشنید ، بگریست . پس در بزد . مادر گفت : « کیست ؟ » . گفت : « غریب تو » . مادر گریان شد و در بگشاد . پس گفت: « ای **طیفور** ! چشمم خلل کرده است ، از بس که گریستم در فراق تو[2] و پشتم دوتا شد ، از بس که غم توخوردم » .

نقل است که گفت : « آن کار که بازپسین کارها دانستم ، پیش از همه بود و آن رضا[ی] مادر بود ». گفت: « آنچه در جملهٔ مجاهدات و ریاضات و غربت می‌جستم، در آن یافتم . شبی مادر از من آب خواست . در کوزه و در سبوی آب نبود[3] . به‌جوی رفتم و آب آوردم . مادر درخواب شده بود . [شبی سرد بود . کوزه بردست‌می‌داشتم. چون ازخواب در آمد ، آگاه شد و مرا دعا کرد که دید[4]] هم‌چنان کوزه در دست من فسرده شده بود. گفت: چرا ازدست ننهادی ؟ گفتم[5]: ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم . وقتی دگر گفت : آن‌یك نیمهٔ در فراز کن! تا وقت سحر می‌پیمودم تا نیمهٔ راست فراز کنم یا نیمهٔ چپ . تاخلاف فرمان مادر نکرده باشم . وقت سحر آنچه می‌جستم ، از در در آمد » .

نقل است که چون از **مکه** می آمد ، به **همدان** رسید . تخم معصفر خریده

۱ـ اصل : دیدی . «ن» : ندیدید . ۲ـ «م» : در فراق توگریستم .
۳ـ «م» و «ن» : درکوزه‌آب نبود و برسبو رفتم رد . ۴ـ از «ن» افزوده شد .
۵ـ اصل :گفت . متن مطابق «م» و «ن» است

بود. [اندکی] درخرقه بست و به **بسطام** آورد. چون باز گشاد، موری چند در آن میان دید. گفت: «ایشان را ازجای خویش آواره کردم». برخاست و ایشان را باز **همدان** بردو آنجا که خانهٔ ایشان بود، بنهاد. تا کسی درمقام **التّعظیمِ لِامراللّه** در غایت[1] نبود، در عالمِ **الشّفقةُ علی خلق‌اللّه** بدین درجه نباشد.

نقل است که گفت: «دوازده سال آهنگر نفس‌خود بودم و در کورهٔ ریاضت می‌نهادم و به آتش مجاهده می‌تافتم [و بر سندان مذمّت می‌نهادم[2]] و پتك ملامت می‌زدم، تا ازخود آینه‌یی ساختم. پنج‌سال آینهٔ خود بودم و به انواع طاعت وعبادت آن آینه را می‌زدودم. پس یك سال نظرِ اعتبار کردم. بر میان خود از غرور و عشوه و اعتماد بر طاعت و عمل خودپسندیدن، زنّاری دیدم. پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنّار بریده شد[3]. اسلام تازه آوردم. نگه کردم. همهٔ خلایق را مرده دیدم. چهار تکبیری در کار ایشان کردم و از جنازهٔ همه باز گشتم و بی‌زحمت خلق، به مدد حق به حق رسیدم».

نقل است که چون به در مسجد رسیدی، ساعتی بایستادی و بگریستی. گفتند: «چه حالت است؟». گفت: «خود را چون زنی مستحاضه می‌یابم که‌ترسد که: اگر به مسجد شود، بیالاید».

نقل است که یك‌بار عزم‌حج کرد. منزلی چند برفت وباز آمد. گفتند: «تو هر گز عزم فسخ نکرده‌ای. این‌چون افتاد؟». گفت: «در راه زنگیی را دیدم، تیغی کشیده، مرا گفت: اگر باز گردی نیك، و اگرنه سرت از تن جدا کنم. پس مرا گفت: **ترکتَ اللّه ببسطامَ و قصدتَ البیتَ الحرامَ!**». خدای را به **بسطام** گذاشتی و روی به **کعبه** آوردی!

نقل است که گفت: «مردی پیشم آمد[4]. وپرسید که کجا می‌روی؟ گفتم[5]: به حج. گفت: چه داری؟. گفتم[5]: دویست درم. گفت: بهٔمن ده‌وهفت‌بار گردِ من

۱ـ «م»: بغایت. ۲ـ از «م» افزوده شد. ۳ـ «م»: بریدم
۴ـ اصل: پیش اوآمد. متن مطابق «م» است. ۵ـ اصل: گفت. متن مطابق«م» است

بگرد، که حجّ تو این است. چنان کردم و باز گشتم».

چون کار او تمام بلند شد وسخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نمی گنجید، هفت بارش از **بسطام** بیرون کردند. شیخ می گفت: «چرا مرا بیرون می کنید؟». گفتند: «از آن که مردی بدی». گفت: «نیکا شهرا، که بدش **بایزید** بود!».

نقل است که شبی بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید. برسر دیوار بایستاد و [تا بامداد] هیچ نگفت. نگه کردند. خون به جای بول از وی جدا شده بود. گفتند: «این چه حالت است؟». گفت: «ازدو سبب تا بامداد بطّال ماندم: یکی آن که در کودکی برزبانم سخنی رفته بود. [دیگر] که چندان عظمت برمن سایه انداخت که دلم متحیّر شد. اگر دلم حاضر می‌شد، زبان ازکار باز می‌ماند. واگر زبان درحرکت می آمد، دل ازکار می‌شد. همهٔ شب در این حال به‌روز آوردم».

نقل است که چون شیخ خلوتی کردی برای عبادتی یا از بهر فکرتی[1]، در خانه شدی وهمهٔ سوراخهامحکم کردی. و گفتی[2]: «ترسم که آوازی مرا بشوراند». و این‌خود بهانه بود.

عیسی‌بسطامی گوید: «سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخنی نشنیدم وعادتش آن بودی که سر بر زانو نهادی». **شیخ سهلکی** گوید که: «این درحال قبض بود. امّا درحال بسط از وی‌فواید بسیار یافتندی». یك بار درخلوت بر زبانش رفت که: «**سبحاني ! ما اعظَمَ شأني ؟**». چون بازخودآمد، مریدان گفتند که: «شما چنین لفظی گفتید[3]». شیخ گفت: «خدای ــ عزّ وجلّ ــ شما را خصم باد که اگر یك بار دگر بشنوید، مرا پاره نکنید[4]». پس هریکی را کاردی داد تا وقتی دیگر، اگر همان لفظ گوید، او را بکشند. [مگر چنان افتاد که دیگربار همان گفت[5]] و اصحاب قصد کشتن‌او کردند. خانه را از **بایزید** پردیدند

۱ـ اصل، فکری. متن مطابق «م» است. ۲ـ اصل: گفت. متن‌مطابق «م» است.
۳ـ «م»: که چنین لفظی گفتی. ۴ـ اصل: کنید. متن مطابق «م» است.
۵ـ از «ن» افزوده شد.

چنان که چهار گوشهٔ خانه از او پر بود. اصحاب کارد می‌زدند. چنان بود که کسی کارد به آب زند. چون ساعتی بر آمد، آن‌صورت خُرد می‌شد، تا **بایزید** پدیدآمد چند ِ صعوه‌یی[1] در محراب. اصحاب آن حالت با شیخ بگفتند. شیخ گفت: «**بایزید** این است کـه می‌بینید. آن **بایزید** نبود». پس گفت: [«**نَزَّهَ الجبّارُ نفسه علی لسانِ عبده**[2]»]. اگر کسی گوید که: این چگونه بود؟ گوییم: چنان که **آدم** ـ علیه‌السّلام ـ در ابتدا چنان بود که سر در فلك می‌سود. **جبرئیل** ـ علیه‌السّلام ـ پری بر وی فرو آورد تا پاره‌یی از آن کم شد. چون روا بود که صورت بـزرگ، خرد شود، عکس این هم روا بود. چنان که طفلی درشکم مادر مثلاً دو من بود. چون به جوانی رسد، صدمن[3] بود. چنان که **جبرئیل** ـ علیه‌السّلام ـ درصورت بشر بر **مریم** متجلّی شد، حالت **بایزید** نیز از این شیوه‌بوده باشد. امّا تا کسی به‌واقعه آنجا نرسد، شرح سودی ندارد.

نقل است که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی نگـریست و گفت: «سیبی لطیف [است]». در سرّش ندا آمد که: «ای **بایزید**! شرم نداری که نام ما بـر میوه می‌نهی؟». چهل روز نام حق ـ تعالی ـ بر[4] دل وی فراموش گردید. گفت: «سو گند خوردم که تا زنده باشم، میوهٔ **بسطام** نخورم».

گفت: روزی نشسته بودم. در خاطرم بگذشت که: من امروز پـیر وقتم و بزرگ عصر. چون این اندیشه کردم، دانستم که غلطی عظیم افتاد. برخاستم و به طریق **خراسان** شدم ودر منزلی مُقام کردم و سو گند یاد کردم و گفتم: «از اینجا برنخیزم تا حق ـ تعالی ـ کسی را برِ من فرستد تا مرا به من نماید». سه شبانروز آنجا مقام کردم. روز چهارم مردی اعور را دیدم، بر جمّازه‌یی می‌آمد. چون‌در وی نگه کردم، اثر آشنایی در وی دیدم. به اشتر اشارت کردم که: توقّف کن! در حال پای اشتر در زمین فرو شد. آن مرد در من نگه کرد و گفت: «مرا بدآن

۱ـ اصل: صومعه. متن مطابق «م» است.
۲ـ این عبارت از «م» و اصل افتاده است واز «ن» افزودیم
۳ـ «م»: دویست من.
۴ـ «م»: از

می آری که چشم فرو گرفته باز کنم و باز کرده فرو گیرم . و **بسطام** با اهل **بسطام** و **بایزید** غرق کنم ! » . من ازهوش برفتم . پس گفتم :« از کجا می آیی ؟ » گفت: « از آن ساعت که تو عهد کردی ، من سه هزار فرسنگ آمده‌ام » . آن گه گفت : « زینهار ای **بایزید** ! تا دل نگه داری » . وروی برتافت و برفت .

نقل است که چهل سال در مسجدی مجاور بود و جامهٔ مسجد جدا داشتی و جامهٔ خانه جدا وجامهٔ طهارت[۱] جدا . و چهل سال پشت به هیچ دیوار باز ننهاد ، الاّ به دیوار مسجد یا رباط[۲] . و گفتی : « حق ـ تعالی ـ از ذرّه باز خواهد پرسید و این از ذره بیش بود » .

گفت : « چهل سال آنچه آدمیان می‌خوردند ، من نخوردم » ـ یعنی قوت من از جای دگر بود ـ گفت : [« چهل سال دیده‌بانی دل کردم . چون نگه کردم ، زنّار مشرکی بر میان خود دیدم » . وشرکش آن بود که به‌جز حق التفات کردی. که در دلی که شرك نماند ، به جزحق میلش نبود . تا به جایی دیگر کشش بود ، شرك باقی بود[۳]] گفت : « چهل سال دیده‌بان دل بودم . چون نگه کردم بندگی وخداوندی هردو ازحق دیدم». گفت: « سی سال خدای را ـ عزّ وجلّ ـ می طلبیدم. چون نگه کردم اوطالب بود ومن مطلوب » . گفت : « سی‌سال است تا هر وقت که خواهم که خدای ـ تعالی ـ را یاد کنم ، دهان وزبان خود را به سه آب بشویم تعظیمِ حق را » . **ابوموسی** از او پرسید که : « صعب‌تر کاری در این راه چه دیدی ؟ » . گفت : « مدّتی نفس را به درگاه می‌بردم واو می گریست . وچون مدد حق دررسید، نفس مرا می‌برد ومی‌خندید[۴] » .

نقل است که درآخر کار او به جایی رسید که هرچه درخاطر او گذشتی ، در حال پیش او ظاهر شدی . و چون خدای را ـ عزّ وجلّ ـ یاد کردی ، به جای بول،

۱ـ «ن» . طهارة جای . ۲ـ «م» : مسجدی یا رباطی . ۳ـ از «م» افزوده شد . ۴ـ «ن» و«ق» روایتی اضافه دارند : وپرسیدند که دراین راه‌چه‌عجب‌تر دیده‌ای ؛ گفت : « آن که کسی هرگز آنجا وادید آید » .

خون از وی جدا گشتی . وروزی جماعتی پیش شیخ آمدند . و اوسر فرو برد، پس برآورد و گفت : « از بامداد باز دانه‌یی می‌طلبم که به شما دهم ، که طاقت کشیدن[1] آن دارید . و نمی‌یابم » .

نقل است که **ابوتراب** را مریدی بود عظیم گـرم رو[2] و صـاحب وجد بود . **ابوتراب** پیوسته گفتی که :« چنین که تویی ، تورا **بایزید** می‌باید دید » روزی مرید گفت : « کسی که هر روز صدبار خدای **بایزید** را بینـد ، **بایزید** را چه کند ؟ » . **ابوتراب** گفت : « چون توخدای را بینی به قدرخود بینی ، و چـون پیش **بایزید** بینی به قدر **بایزید** بینی . در دیده[3] تفاوت است . نه **صدّیق** را ـ رضی‌الله عنه ـ یك بار متجلّی خواهد شد وجملهٔ خلق رایك بار ؟ » . این‌سخن بردل مرید آمد و گفت: « برخیز تا برویم » . هردو بیامدند به **بسطام** . شیخ درخانه نبود . به آب‌رفته بود ایشان‌برفتند . شیخ را دیدند که می‌آمد، سبویی آب در دست وپوستینی کهنه در بر[4] . چون چشم **بایزید** بر مرید **ابوتراب** افتاد وچشم مرید **ابوتراب** بر شیخ ، درحـال بلرزید و بیفتاد وجان بداد . **ابوتراب** گفت : « شیخا ! یك‌نظر ومرگ ؟ » .شیخ گفت : « ای **ابوتراب** در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود . در مشاهدهٔ **بایزید** آن معنی یکبارگی[5] کشف شد . طاقت نداشت ، فرو رفت. زنان **مصر** را نیزچنین افتاد. طاقت جمال **یوسف** نداشتند. دستها رابه یکبار قطع کردند. ازآن که خبر نداشتند » .

نقل است که **یحیی معاذ رازی** نامه‌یی‌نوشت به **بایزید** ـ رحمهماالله ـ که: « چه گویی در حقّ کسی که قدحی خورد ومست ازل و ابد شد ؟ » . **بایزید** جواب نوشت که : « اینجا مرد هست که در شبانروزی دریای ازل و ابد درمی کشد و نعرهٔ هَل مِن مزید می‌زند » . وهم **یحیی** نوشته بود که : « مـا را با تو که **بایزیدی** سرّی است . لکن[6] میعاد میان من وتو بهشت است ، در زیر سایهٔ طوبی » . و قرصی

۱ـ «م» : کشتن. ۲ـ «م» : کریم رو ۳ـ «م» : دید .
۴ـ اصل : دردست . متن مطابق «م» است . ۵ـ «م» : به یکبار بر وی .
۶ـ اصل : اگر . متن مطابق «م» است .

نان [با] آن نامه فرستاده بود. و گفت: «باید که شیخ این قرص نان به‌کار برد، که‌از آب زمزم سرشته‌ام[1]». **بایزید** جواب‌داد و آن سرّ او یاد کرد و گفت: «آنجا که یاد حق باشد، هم بهشت است وهم سایهٔ طوبی. و ما آن قرص را به‌کار نبردیم. ازآن که فرموده بودی که ازآب زمزم سرشته‌ام. امّا نگفته بودی که از کدام‌تخم کاشته‌ام». **یحیی** چون این بشنید، اشتیاق شیخ براو غالب شد. به زیارت‌شیخ‌رفت. نماز خفتن آنجا رسید. گفت: «نخواستم تا زحمت شیخ دهم تا بامداد. که شنیدم که شیخ درآن گورستان به عبادت مشغول است. به گورستان رفتم و شیخ را دیدم که تا بامداد به سر دو انگشت پای ایستاده بود. ومن درحال او تعجّب‌می کردم و گوش به وی می‌داشتم. همهٔ‌شب درکار بود ودر گفت و گوی وداد وستد. چون‌صبح برآمد بر زبان شیخ رفت، که: **اعوذُبكَ اَن اَسئلكَ‌هذاالمقام**». پس **یحیی** پیش رفت وسلام کرد و ازآن واقعهٔ شبانه پرسید. شیخ گفت: «بیست و اند مقام بر ما شمردند. و گفتم: این همه هیچ نخواهم که این همه مقام حجاب است». **یحیی** مبتدی بود و **بایزید** منتهی. گفت: «ای شیخ! چرا معرفت نخواستی؟ که ملك ـ الملوك است و گفته‌است که: هرچه خواهی بخواه». **بایزید** نعره‌یی بزد و گفت: «خاموش ای **یحیی**! که مرا به خود غیرت می آید که او را بدانم. که من هرگز نخواهم که او را جز او بداند. جایی که معرفت او بود، من درمیان چه کاره‌ام؟ خودخواست اوآن است ای **یحیی** که جز او کسی اورا نداند». **یحیی** گفت: «به حقّ عزّت خدای، که از فتوحی که تو را دوش بوده است مرا نصیبی کن». شیخ گفت: «اگر صفوت **آدم** و قدس **جبرئیل** و خُلّتِ **ابراهیم** و شوق **موسی** و طهارت **عیسی** و محبّت **محمّد** ـ علیهم‌الصّلوة والسّلام ـ به‌تو دهند، زینهار! که‌راضی نشوی وماوراء آن طلبی. که ماوراء این، کارهاست. صاحب همّت باش وسر به هیچ فرو مَیار. که به هرچه فروآیی، بدآن محجوب گردی». **احمد بن حرب**، حصیری پیش شیخ فرستاد که شب بروی نماز می کند[2]. شیخ گفت: «من عبادت آسمانیان و

۱ـ اصل: سرشته بود. متن مطابق «م» است.

۲ـ «م»: می کن.

زمینیان جمع کردم ودر بالش نهادم و در زیرسر نهادم[۱]» .

نقل است که **ذوالنّون** مصلّایی پیش شیخ فرستاد . شیخ باز فرستاد که : «مرا مصلّی به چه کار آید ؟ مرامسندی به کار است . و بفرست تا بر آن تکیه کنم» ـ یعنی کار از نماز در گذشت و به نهایت رسید ـ **ذوالنّون** چون این بشنید ، مسندی به تکلّف فرمود و به خدمت شیخ فرستاد . شیخ ، هم باز فرستاد ـ که شیخ در آن‌وقت گداخته بود و پوستی و استخوانی مانده بود ـ و گفت : « آن را که لطف و کرم حق تکیه گاه بود ، به بالش مخلوق ننازد و بدآن نیازش نباشد » .

نقل است که گفت : « شبی درصحرا بودم وسر در خرقه کشیده[۲] . احتلام‌افتاد و به غایت سرد بود . خواستم که غسل کنم ، نفس کاهلی کرد و گفت : صبر کن تا روز شود و آفتاب بر آید ، آن گاه غسل کن . چون کاهلی نفس بدیدم ، دانستم که نماز با قضا افتد . هم‌چنان با خرقه یخ‌بشکستم وغسل کردم و هم‌چنان درمیان‌خرقه می‌بودم وخرقه‌یخ بسته‌بود . تا آن گه که هوا گرم شد. وهمهٔ زمستان دراین‌رنجَش بداشتم . تا روز بودی که هفتاد بار بیهوش شدمی[۳] ، جزای کاهلی او» .

نقل است که شیخ شبی از گورستان می آمد . جوانی از بزرگ‌زادگان **بسطام** بربطی[۴] می‌زد . چون نزدیك شیخ رسید ، شیخ گفت : «**لاحولَ ولا قوّةَ الاّ باللّٰه**». جوان بربط بر سر شیخ زد و هر دو بشکست . شیخ باز زاویه آمد و علی‌الصّباح بهای بربط به‌دست خادم، باطبقی حلوا پیش آن‌جوان‌فرستاد وعذرخواست و گفت:«او را بگوی که : **بایزید** عذر می‌خواهد ومی گوید که دوش آن بربط درسرماشکستی. این قراضه بستان و دیگری را بخر . و این‌حلوا بخورتا غصه شکستگی وتلخی آن آن از دلت برود » . چون جوان‌حال چنان دید ، بیامد ودرپای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست . و چند جوان دگر با او موافقت کردند به برکت اخلاق شیخ .

۱ـ «م» و«ن» : گرفتم .　　۲ـ «م» : کشیدم　　۳ـ «م» : وبه‌خود آمدمی
۴ـ «م» : بربط .

نقل است که روزی می‌رفت با اصحاب خود. در تنگنـایی[1] سگی می‌آمد. شیخ بازگشت و راه به سگ ایثار کرد. بر طریق انکار در خاطر مریدی بگذشت که: «حق-تعالی- آدمی را مکرّم گردانیده است، وشیخ سلطان‌العارفین است بـا این‌همه پایگاه وجمعی مریدان صادق، سگی را بر ایشان ایثار کند. این چگونه باشد؟». شیخ گفت: «ای‌عزیزان! سگ، به زبان‌حال با **بایزید** گفت که درسَبْقِ السَّبْق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و خلعت سلطان‌العارفینی در بـر تو افگندند؟ این اندیشه به سرّ ما در آمد، راه بـر وی ایثار کردیم».

نقل است که روزی‌می‌رفت. سگی بااو همراه شد وشیخ از اودامن در کشید[2]. سگ گفت: «اگر خشکم میان ما وتو خللی نیست. و اگر تـرم، هفت آب و خاك میان ما صلح می‌اندازد. امّا اگر تو دامن به خود باز زنی، اگر به هفت دریا غسل کنی، پاك نشوی». **بایزید** گفت: «تو پلیدی ظاهرداری ومن پلیدی باطن. بیا تا هردو را جمع کنیم تا به سبب جمعیت باشد که از میان ما پاکی سر برزند». سگ گفت: «تو همراهی مرا نشایی که مردود خلقم و تو مقبول. هـر که به من رسد، سنگی بر پهلوی من زند و هر که به تو رسد، السّلام علیك یا سلطان‌العارفین گوید. ومن هرگز استخوانی فردا را ننهاده‌ام و تو خُمی گندم داری». **بایزید** گفت: «همراهی‌سگ را نشایم، همراهی لم‌یزل ولایزال را چون شایم؟»-سبحان آن خدایی که بهترین خلق را به کمترین پـرورش دهد- و گفت: «شکّی به من درآمد و از طاعت نومید شدم. گفتم: به بازار شوم و زنّاری خرم ودر میان بندم. زنّاری در بازار آویخته بود[3]. پرسیدم که: به چند؟ گفت: به هزار دینـار. سر در پیش افگندم. هاتفی آواز داد که: تو ندانسته‌ای که زنّاری که بر میان چون تویی بندند، به هزاردینار[4] کم ندهند؟». گفت: «دلم خوش‌شد. دانستم که حق-تعالی-

---

۱- «م»: تنگنای راهی. ۲- «م»: کشیده داشت. ۳- «م»: گفتم که به‌یك درم بدهند. ۴- اصل: درم. متن مطابق «م» است.

[را] عنایتی هست درحقّ من».

نقل است که زاهدی بود از جملهٔ بزرگان **بسطام**، صاحب تبع[۱] و صاحب قبول. و ازحلقهٔ **بایزید** غایب نبودی. روزی گفت: «ای شیخ! سی سال است تا صایم‌الدّهر وقایم‌اللّیل‌ام وخود را ازاین علم که تو می گویی‌اثری نمی‌یابم. وتصدیق می کنم ودوست می‌دارم». شیخ گفت: «اگر سیصدسال به روزه باشی ونماز کنی، یك ذرّه بوی این حدیث نیابی». گفت: «چرا؟». گفت: «از بهر آن که تو محجوبی به نفس خویش». گفت: «دوایی هست؟». شیخ گفت: «هست برِ من که بگویم. امّا تو قبول نکنی». گفت: «قبول کنم که سالهاست تا طالبم». شیخ گفت: «این ساعت برو، وموی سر و محاسن باز کن و این جامه که داری بیرون کن. [و اِزاری[۲]] ازگلیم در میان بند و برسر آن محلّت که تو را بهتر شناسد، بنشین. و توبره‌یی پر جوز کن و پیش‌خود بنه. و کودکان جمع کن و بگو که: هر که سیلیی مرا زند[۳]، یك جوز بدهم. وهر که دو سیلی زند، دو جوز دهم. در شهر می گرد تا کودکان سیلی بر گردنت می‌زنند. که علاج تو این است». مرد گفت: «سبحانَ الله! لا الهَ الاّ الله». شیخ گفت: «اگر کافری این‌کلمه‌بگوید، مؤمن شود. و تو بدین‌کلمه مشرك شدی». گفت: «چرا؟». شیخ گفت: «ازآن که تو در این کلمه که گفتی، تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق». مرد گفت: «من این[۴] نتوانم کرد. دیگری را فرمای». شیخ گفت: «علاج تو این است، و من گفتم که: نکنی».

نقل است که شاگرد **شقیق** را عزم حج افتاد. **شقیق** گفت: «به **بسطام** گذر کن و زیارت شیخ **بایزید** را دریاب». چون مرید به خدمت **بایزید** رسید، شیخ گفت: «تو مرید کیستی؟». گفت: «من مرید **شقیق بلخی**‌ام». گفت: «اوچه گوید؟». گفت: «او از خلق فارغ شده است وبرحکم توکّل نشسته ومی گوید:

۱- اصل: طبع. متن مطابق «م» است.　۲- از «م» افزوده شد.
۳- «م»: مرا یك‌سیلی بزند.　۴- «م»: هرگز.

اگر آسمان و زمین رویین شوند و آهنین[1]، که نه از آسمان بارد و نه از زمین روید، و خلق عالم همه عیال من باشند، از توکّل خود بر نگردم». **بایزید** گفت: «اینت صعب مشرکی که اوست! اگر **بایزید** کلاغی شود، به شهر آن مشرک نپرد. چون بازگردی او را بگوی که: خدای را ــ عزّ وجلّ ــ به دو گرده[2] آزمایش مکن. چون گرسنه شوی، از هم‌جنسی دو گرده بستان و بارنامهٔ توکّل یك سو نه. تا از شومیِ تو شهر و ولایت به زمین فرو نشود». آن مرد از درشتی این سخن باز گشت و پیش **شقیق** رفت. **شقیق** گفت: «زود باز گشتی!». گفت: «تو گفته بودی که به زیارت او [رو!] رفتم وچنین و چنین رفت». و حکایت باز گفت. **شقیق** عیب این سخن درخود بدید. وچنین گویند[3] که چهارصد خروار کتب داشت و اگرچه به غایت بزرگ بود، لکن پنداشتِ بزرگان بیشتر افتد[4]. **شقیق** گفت: «تو نگفتی که: اگر او چنان است، توچونی؟». گفت: «نه». گفت: «باز گرد و بپرس». مرید باز گشت و پیش **بایزید** آمد. شیخ گفت: «باز آمدی؟». گفت: «مرا فرستاده‌اند تا از تو بپرسم که: اگر او چنان است، توچونی؟». **بایزید** گفت: «این نادانی دیگر بین». پس گفت: «اگر من گویم که چونم، تو ندانی». گفت: «شیخ اگر مصلحت بیند، بفرماید تا برجایی نویسند، تا روزگار من ضایع نشود که از راهی دور آمده‌ام». شیخ گفت: «بنویسید: بسم‌الله الرّحمن الرّحیم. **بایزید** این است». وکاغذ درپیچید و بدو داد. یعنی **بایزید** هیچ نیست. موصوفی نبود. چگونه وصفش توان کردن؟ **بایزید** ذرّه‌یی پدید نیست تا بدآن چه رسد که پرسند که: او چگونه است؟ وتوکّل دارد یا اخلاص؟ که این همه صفت خلق است. **تَخَلَّقوا باخلاق الله** می‌باید نه به توکّل مُحلّی شدن. مرید برفت[5]. **شقیق** بیمار

۱ـ «م»: آسمان رویین شود و زمین آهنین گردد. ۲ـ «م»: دو گرده نان

۳ـ اصل: گفت. متن مطابق «م» است ۴ـ «ق»: پنداشت بزرگان رابیشتر افتد

۵ـ «م»: به بلخ رفت.

شده بود و اجلش نزدیک رسیده و انتظار جواب **بایزید** می کرد[۱] . نا گاه مرید برسید و کاغذ به وی داد . **شقیق** چون آن مطالعه کـرد ، گفت : « **اَشهدُ اَن لا اله الاّ الله وَ اشهدُ اَنّ محمداً عبدُه ورسولُه** » . ومسلمانی پاك شد ازعیبِ پنداشتِ خویش. و ازآن توبه کرد وجان بداد .

نقل است که هزار مرید از آنِ **احمد بن‌خضرویه** پیش **بایزید** آمـدند ، چنان که هر هزار بر آب می‌رفتند ودر هوا می‌پریدند . **احمد** گفت : « هر که از شما طاقت مشاهدهٔ **بایزید** دارید بیایید و اگر ندارید ، بیرون باشید تا ما در رویم و او را زیارت کنیم . هر هزار در رفتند و هریکی را عصایی بود . در دهلیز بنهـادند ـ که آن را بیت‌العصا خوانند ـ یکی از ایشان گفت : « مرا طاقت دیدار او نیست. من در دهلیز عصاها را نگه دارم » . چون شیخ و اصحـاب[۲] پیش **بایزید** رفتند . **بایزید**[۳] گفت : « آن که بهتر شماست ، او را درآورید » . پس او را در آوردند . **بایزید** ، **احمد** را گفت: «تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن ؟ ». **احمد** گفت: «چون آب یك‌جا ایستد ، متغیّر شود » . شیخ گفت[۴] : « چرا دریا نباشی تا متغیّر نگردی و آلایش نپذیری ؟ » . پس **بایزید** در سخن آمد . **احمد** گفت . « فروتر آی که مـا فهم نمی کنیم » . همچنین تاهفت بار . آن گه سخن **بایزید** فهم کردند . چون **بایزید** خاموش شد ، **احمد** گفت : « یا شیخ ! ابلیس رادیدم برسر کوی تو بردار کرده». گفت : «آری . با ما عهد کرده بود که گردِ **بسطام** نگردد . اکنون یکی‌راوسوسه کرد تا در خون افتاد . وشرط است که دزد را بر در گاه پادشاه بردار کنند » .

و یکی از وی پرسید که : « ما پیش تو جمعی می‌بینیم مانند زنان . ایشان‌چه قوم‌اند ؟ » . گفت : « فریشتگان‌اند که می آیند و مرا از علوم سؤال می کنند و من ایشان را جواب می‌دهم » .

۱ـ «م» : و هرساعت کس بر بام می‌فرستاد تا پیش‌ازآن که اجلش برسد جواب‌بایزید بشنود . نفسی چند مانده بود و انتظار جواب بایزید می کرد .
۲ـ «م» : چون جمع
۳ـ «م» و اصل : شیخ . متن مطابق «ن» است
۴ـ «ن» : گفت : کن بحراً ولا تتغیّر .

نقل است که گفت : شبی به خواب دیدم که فریشتگان آسمان اوّل پیش من[۱] آمدند و گفتند : « برخیز تا خدای ـ عزّ وجلّ ـ را یاد کنیم » . گفتم : « مرا زبان ذکر او نیست» . و فریشتگان آسمان دوّم بیامدند و همین گفتند و من همان جواب دادم . تا فریشتگان هفت آسمان[۲] بیامدند و من همان‌جواب دادم . پس گفتند:«زبان ذکر او کی داری ؟ » . گفتم : « آن گه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند واهل بهشت در بهشت ، وقیامت بگذرد ، **بایزید** گردِ عرش‌خدای ـ عزّ وجلّ ـ بر گردد[۳] و گوید : الله الله » .

و گفت : شبی خانهٔ‌من روشن شد . گفتم :« اگر شیطانی، من از آن‌عزیزترم و بلند همّت‌تر که تو را برمن طمع است[۴] . و اگر از بزرگانی ، بگذار تاازسرای خدمت به سرای کرامت رسیم » .

نقل است که شبی ذوق عبادت نمی‌یافت . خادم را گفت : « بنگر تا چیست‌در خانه ؟ » . نگه کردند ، خوشه‌یی انگور یافتند . گفت : « به کسی دهید که خانهٔ‌ما دکّان بقّال نیست » . تا وقتش خوش شد .

نقل است که شیخ را همسایه‌یی گبر بود و کودکی شیرخواره داشت وهمه‌شب از تاریکی می گریست ، که چراغ نداشت . شیخ هرشب چراغ برداشتی و به خانهٔ ایشان بردی، تا کودك خاموش گشتی . چون گبر از سفر باز آمد ، مادر طفل حکایت شیخ باز گفت . گبر گفت : « چون روشنایی شیخ آمد ، دریغ بُوَد که به سَرِ تاریکی خود بازرویم » . حالی بیامد ومسلمان شد .

نقل است که گبری را گفتند که : « مسلمان شو » . گفت : « اگر مسلمانی این است که **بایزید** می کند ، من طاقت ندارم و نتوانم کرد . و اگر این است که شما می کنید ، بدین هیچ احتیاج ندارم » .

۱ـ اصل : پیش او . تصحیح به قرینهٔ عبارات دیگر است . نسخه‌های دیگر دراین‌چند جمله هماهنگی ندارند . ۲ـ «م» : آسمان هفتم . ۳ـ «م» : برآید
۴ـ «م» : برمن اطلاع افتد . «ن» : درمن طمع‌افتد .

نقل است که در مسجد نشسته بود. ناگاه گفت: «برخیزید تا به استقبال دوستی از دوستان خدا رویم». چون به دروازه رسیدند[1] **ابراهیم هَروی** می‌آمد بر درازگوشی نشسته. **بایزید** گفت: «در دلم ندا کردند که برخیز و اورا استقبال کن و به ما شفیع آور». **ابراهیم** گفت: «اگر شفاعت اوّلین [و آخرین] به تو دهند، هنوز مشتی خاك باشد». **بایزید** را سخن او عجب آمد. چون وقت سفره بود، طعامی خوش آوردند. **ابراهیم** با خود گفت: شیخ خورشهای چنین خورد! **بایزید** این معنی بدانست. چون از طعام فارغ شدند، شیخ دست **ابراهیم** بگرفت و به کناره‌یی برد. ودست فرا دیواری[2] زد. دری گشاده شد ودریایی بی‌نهایت ظاهر گشت. گفت: «بیا تا در این دریا رویم». **ابراهیم** بترسید و گفت: «مرا این مقام نیست». پس **بایزید** گفت: «آن جو، که از صحرا آورده‌ای، و نان پخته ودر انبان نهاده‌ای، آن جوی بود که چهار پایان خورده بودند و انداخته. تو به نان پخته‌ای و می‌خوری». چون احتیاط کردند، هم چنان بود. **ابراهیم** توبه کرد و مستغفر شد.

[3]یکی **بایزید** را گفت: «من در **طبرستان** به جنازهٔ فلان کس تورا دیدم، دست دردست **خضر** گرفته. چون نماز جنازه گزاردند. تو را دیدند که در هوا رفتی». شیخ گفت: «راست گفتی».

نقل است که جماعتی پیش شیخ آمدند و از بیم قحط نالیدند و گفتند: «دعا کن تا حق ـ تعالی ـ باران فرستد». شیخ سر فرو برد، پس برآورد و گفت: «بروید و ناودان‌ها راست کنید که باران آمد». درحال باریدن گرفت، چنان که یك شبانروز می‌بارید.

نقل است که یك روز شیخ پای دراز کرد. مریدی هم پای دراز کرد. شیخ پای بر کشید. مرید هرچند که خواست پای بر کشد نتوانست و هم‌چنان بماند تا

۱ـ اصل: رسید. متن مطابق «م» است.
۲ـ «م»: بر دیواری.
۳ـ «م»: نقل است که ...

به آخر عمر . از آن بود که پنداشت که پای فرو کردن شیخ همچون دیگران باشد.

نقل است که شیخ یك بار پای فرو کرده بود . دانشمندی برخاست تا برود . پای از زبر[۱] پای شیخ نهاد . گفتند : « ای نادان ! چرا چنین کردی ؟ » . گفت : « چه می گویید . طاماتی در وی بسته است[۲]» . بعد از آن در آن پای خوره افتاد و چنین گویند که : به چندین فرزندان وی آن علّت سرایت کرد . واز بزرگی پرسیدند که : چون است که یکی[۳] گناه کرد ، عقوبت آن از وی به دیگری سرایت کردن چه معنی دارد[۴]؟. گفت: «[چون] مردی سخت اندازبود، تیر او زودتر و دورتر رود».

نقل است که منکری پیش وی آمدو گفت:« فلان مسئله برمن کشف گردان». شیخ آن انکار در وی بدید . گفت : « به فلان کوه غاری است و در آنجا یکی از دوستان ماست . از وی سؤال کن تا بر تو کشف کند ». برخاست و بدآن غار شد . اژدهایی عظیم دید ، به غایت سهمگین . چون آن بدید ، بی‌هوش شد و جامه نجس کرد . وبی‌خود ، خود را از آنجا بیرون انداخت و کفش آنجا باز گذاشت و[۵] باز خدمت شیخ آمد ودر پایش افتاد و توبه کرد . شیخ گفت : « سبحان‌الله ! تو کفش نگه نمی‌توان داشت وطهارت ، از هیبت مخلوقی . در هیبت‌خالق چگونه کشف نگه توانی داشت که به انکار آمده‌ای که : مرا فلان‌سخن کشف کن ! ؟ » .

نقل است که قرّائی را انکاری بود در حقّ شیخ . که کارهای عظیم می‌دید ، و آن بیچاره محروم . گفت :« آن معاملتها وریاضتها که او می کشد ، من‌هم‌می کشم، و او سخنی می گوید که ما در آن بیگانه‌ایم ! » . شیخ را از آن آگاهی بود.روزی قصد شیخ کرد . شیخ نفَسی بدآن قرّا حواله کرد . قرّا سه روز از دست‌در افتاد وخود رانجس کرد . چون‌باز آمد ، غسلی کرد و پیش شیخ آمدبه عذر . شیخ گفت: « ندانستی که بار پیلان برخران ننهند ؟ » .

۱ـ «م» : پای زبر . ۲ـ «ن»: بسته‌اید . ۳ـ اصل: یك. متن‌مطابق «م» است . ۴ـ «ن» : سرایت کند . ۵ـ «م» : وهمچنان .

نقل است که شیخ **سعید میخورانی** پیش **بایزید** آمد و خواست تا امتحانی کند. او را به مریدی حوالت کرد، نام او **ابوسعید راعی**. گفت: «پیش او رو که ولایت کرامت[۱] به اقطاع به او داده‌ایم. چون **سعید** آنجا رفت، **راعی** را دید در صحرا که نماز می کرد و گرگان شبانیِ گوسفندان او می کردند. چون از نماز فارغ شد، گفت: «چه می‌خواهی؟». گفت: «نان گرم وانگور». **راعی** چوبی در دست داشت. به دو نیمه کرد. یك نیمه به طرف‌خود فروبرد ویکی به‌طرف‌او[۲]. درحال انگور آورد، طرف **راعی** سپید وطرف او سیاه. گفت: «چرا طرف‌تو سپید وطرف من سیاه است؟». **راعی** گفت: «از آن که من از سرِ یقین خواستم و تو از راه امتحان[۳]. که رنگِ هرچیزی لایق حال اوخواهد بود». بعد از آن گلیمی به **سعید میخورانی** داد و گفت: «نگه دار». چون **سعید** به حجّ شد، در **عرفات** آن از وی غایب گشت. چون باز **بسطام** آمد، آن با **راعی** دید.

نقل است که از **بایزید** پرسیدند که: «پیر تو که بود؟». گفت: «پیرزنی: یك روز در غلبات شوق و توحید بودم، چنان که مویی را گُنج نبود. به صحرا رفتم، بی‌خود. پیرزنی با انبانی آرد برسید. مرا گفت: این انبان مرا بر گیر. ـ و من چنان بودم که خود را نمی‌توانستم برد ـ شیری را اشارت کردم، بیامد. انبان برپشت او نهادم و پیرزن را گفتم: اگر به شهر روی گویی که را دیدم؟. ـ که نخواستم که داند که: من کیم؟ ـ گفت: ظالمی رعنا را دیدم. پس گفتم[۴]: هان چه گویی؟. پیرزن گفت: هان! این شیر مکلّف است یا نه؟. گفتم: نه!. گفت: تو آن را که خدای ـ عزّ وجلّ ـ تکلیف نکرده است، تکلیف کردی، ظلم نباشد؟ ـ گفتم: باشد ـ و با این همه می‌خواهی که اهل شهر بدانند که او تورا مطیع است و تو صاحب کراماتی. این نه رعنائی بود؟. گفتم:

۱ـ اصل: ولایت وکرامت. متن مطابق «م» است. ۲ـ اصل: ازطرف‌او، متن‌مطابق نسخه‌های دیگر است ۳ـ «م»: ازسر امتحان ۴ـ اصل: گفت. تصحیح با توجه به عبارات دیگر این نقل است.

بلی. توبه کردم و ازاعلی به اسفل آمدم. این سخن پیرمن بود».

بعد از آن چنان‌شد که چون آیتی یا کراماتی روی بدو آوردی، ازحق-تعالی- تصدیق آن خواستی. پس درحال نوری زرد پدید آمدی، به‌خطّی سبز [براو] نوشته که: **لا اله الاّالله، محمدٌ رسولُ الله، نوحُ نجیُّ الله، ابراهیمُ خلیلُ الله، موسی کلیمُ‌الله، عیسی روحُ الله** -علیهم‌الصّلوة و السّلام. بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی. تا چنان شد که گواه نیز به‌کار نبایست[1].

احمد خضرویه گفت: «حق -عزّ وجلّ- را به خواب دیدم. فرمود که: جملهٔ مردان[2] از من می‌طلبند، آنچه می‌طلبند. مگر **بایزید** که مرا می‌طلبد».

نقل است که شیخ **شقیق بلخی** و **ابوتراب نخشبی** پیش شیخ آمدند. شیخ طعام خواست. و یکی از مریدان شیخ به خدمت ایستاده بود. **ابوتراب** گفت: «موافقت کن». گفت: «روزه دارم». گفت: «بخور و ثواب یك ماهه بستان». گفت: «روزه نتوان گشاد». **شقیق** گفت: «روزه بگشای ومزد یك‌ساله بستان». گفت: «نتوان گشاد». **بایزید** گفت: «بگذار، که او راندهٔ حضرت است». پس مدّتی برنیامد که او را به دزدی بگرفتند وهردو دستش جدا کردند.

نقل است که شیخ یك روز درجامع عصا در زمین فرو برده بود. بیفتاد و به عصای پیری آمد. آن پیر دوتا شد وعصای شیخ برداشت. شیخ به خانهٔ او رفت و از وی حلالی خواست و گفت: «پشت دوتا کردی در گرفتن عصا».

نقل است که روزی یکی درآمد و ازحیا مسئله‌یی از وی پرسید. شیخ‌جواب آن مسئله گفت. درویش آب گشت. مریدی درآمد، آبی زرد دید ایستاده. گفت: «یا شیخ این چیست؟». گفت: «یکی از در درآمد و سؤالی از حیا کرد و من جواب دادم. طاقت نداشت. چنین آب شد از شرم».

نقل است که گفت: یك باز به **دجله** رسیدم. **دجله** آب به‌هم آورد. گفتم: «بدین غرّه نشوم که مرا به نیم دانگ بگذرانند. ومن سی‌ساله عمر خویش به نیم

۱ـ «م» و «ن»: به‌کار نیامد. ۲ـ «م»: مردم.

دانگ به زبان نیاورم . مرا کریم می‌باید نه کرامت » .

نقل است که گفت : خواستم تا از حق ـ تعالی ـ درخواهم تا مؤونت زنان از من کفایت کند ، پس گفتم : « روا نبود این خواستن ، که پیغمبر ـ علیه الصّلوة والسّلام والتّحیّة ـ نخواست» . بدین حرمت‌داشتِ پیغمبر، علیه‌السّلام، حق ـ تعالی ـ آن کفایت کرد . تا پیش من ، چه زنی چه دیواری ، هردو یکی است .

نقل است که شیخ از پسِ امامی نماز می کرد . پس امام گفت : « یا شیخ ! تو کسبی نمی کنی و از کسی چیزی نمی‌خواهی. از کجا می‌خوری ؟ » . شیخ گفت: « صبر کن تا نماز قضا کنم . که نماز ازپی کسی که روزی دهنده‌را نداند ، روا نبود» .

و یك بار کسی[1] در مسجدی دید که نماز می کرد . گفت : « اگر می‌پنداری که نماز سبب رسیدن است به خدای ـ تعالی ـ غلط می کنی . که همه پنداشت است نه مواصلت ، اگر نماز نکنی ، کافر باشی . و اگر ذرّه‌یی به چشم اعتماد در وی نگری ، مشرك باشی » .

نقل است که گفت : « کس باشد که به زیارت ما آید و ثمرهٔ آن لعنت بود ، و کس باشد که بیاید وفایدهٔ آن رحمت بود » . گفتند : «چگونه ؟ » . گفت : « یکی بیاید وحالتی برمن غالب آید که در آن حالت با خود نباشم . مرا غیبت کند و در لعنت افتد . و دیگری بیاید ، حق را بر من غالب یابد ، معذور دارد . ثمرهٔ آن رحمت بود » .

گفت : « می‌خواهم که زودتر قیامت[2] برخاستی تا من‌خیمهٔ خود بر طرف دوزخ زدمی . که چون دوزخ مرا بیند ، پست شود . تا من سبب راحت خلق باشم» .

حاتم اَصَمّ مریدان را گفتی : « هر که از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را ، او از مریدان من نبود » . این سخن با **بایزید** گفتند . **بایزید** گفت:«من می گویم که مریدمن آن است که بر کنارهٔ دوزخ بایستد وهر که را به دوزخ برند، دست او بگیرد و به بهشت فرستد و به جای اوخود به دوزخ رود » .

۱ـ «م» و «ن» : یکی .   ۲ـ «م» : روز قیامت .

گفتند : « چرا بدین فضل که حق ـ تعالی ـ با تو کرده است ، خلق را به خدا نخوانی؟ » . گفت : « کسی را که‌او بند کرد، **بایزید** چون تواند که‌بردارد؟».

بزرگی پیش **بایزید** رفت . او را دیدسر در گریبان فکرت فرو برده .چون سر بر آورد ، گفت : « ای شیخ ! چه کردی؟ » . گفت : « سر به فنای خود فرو بردم و به بقای حق بر آوردم » .

نقل است که یك روز خطیب از منبر[۱] این آیت برخواند که : **وما قَدَرُوااللّهَ حقَّ قدره** . چندان سر بر منبر زد که بیهوش شد . پس گفت : « چون دانستی ، این کذّاب دروغ زن را کجا می آوردی تا دعویِ معرفت تو کند ؟ » .

مریدی شیخ را دید که می‌لرزید . گفت : « یا شیخ ! این حرکت تو از چیست ؟ » . شیخ گفت : « سی سال در راه صدق قدم باید زد وخاك مزابل به‌محاسن باید رُفت وسر بر زانوی اندوه باید نهادتا تحرّك مردان بدانی . به یك دو روز که از پسِ تخته[۲] برخاستی ، خواهی که بر اسرار مردان واقف شوی ؟ » .

نقل است که وقتی لشکر اسلام در **روم** ضعیف شدند ونزدیك بود که شکسته شوند از کفّار . آوازی شنیدند که : یا **بایزید** دریاب ! در حال از جانب **خراسان** آتشی پیدا شد ، چنان که هراسی در لشکر افتاد ولشکر اسلام نصرت‌یافتند .

نقل است که مردی پیش شیخ آمد وشیخ سر فرو برده بود . چون بر آورد، مرد گفت :« کجا بودی ؟ » . گفت : « به حضرت[۳] » . آن مرد گفت :« من این‌ساعت به حضرت بودم . تورا ندیدم » . شیخ گفت : « راست می گویی که من درون پرده بودم و تو برون . برونیان درونیان را نبینند» .

و گفت : « هر که **قرآن** بخواند و به جنازهٔ مسلمانان حاضر نشود وبه‌عیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد ودعویِ این حدیث کند ، بدانید که مدّعی‌است».
یکی شیخ را گفت : « دل صافی کن تا با تو سخنی گویم » . شیخ گفت : « سی سال

۱ـ «م» بر منبر ۲ـ اصل : تحیة . متن‌مطابق «م» است
۳ـ «م» : به حضرت بودم .

است تا از حق -تعالی- دل صافی می‌خواهم ، هنوز نیافته‌ام . یك ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم ؟ » .

و گفت : « خلق پندارند که راه به خدای -تعالی- روشن‌تر از آفتاب است و من چندین سال‌است تا از او می‌خواهم که مقدار سرسوزنی ازاین راه برمن گشاده شود[1] و نمی‌شود » .

نقل است که روزی[2] که بلایی بدو نرسیدی ، گفتی : « الهی ! نان فرستادی، نان خورش می‌باید . بلایی فرست تا نان خورش کنم » . روزی **بوموسی** از شیخ پرسید که : « بامدادت چون است ؟ » . گفت : « مرا نه بامداد است و نه شبانگاه» .

و **گفت** : به سینهٔ ما آواز دادند که : « ای **بایزید** ! خزاین ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پر است . اگر ما را خواهی ، چیزی آر که ما را نبود » . گفتم : « خداوندا! آن چه بود که تو رانبود ؟» . گفت : « بیچارگی وعجز ونیاز وخواری [و مسکینی] وشکستگی » .

و گفت : « به صحرا شدم . عشق باریده بود و زمین‌تر شده . چنانك پای به برف[3] فرو شود ، به عشق فرو [می]شد » . و گفت : « از نماز جز ایستادگی[4] تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی شکم . آنچه مراست از فضل اوست ، نه ازفعل‌من». پس گفت : « به جهد و کسب هیچ‌حاصل نتوان کرد[5] و این حدیث که مراست، بیش از هر دو کَوْن است . لکن بندهٔ نیك بخت‌آن بود که می‌رود ، ناگاه پای او به گنجی فرو رود و توانگر گردد » . و گفت : « هر مرید که در ارادت آمد ، مرا فروتر بایست‌آمد و به قدر فهم او سخن گفت » .

نقل است که چون درصفات‌حق سخن گفتی ، شادمان وساکن بودی ، وچون در ذات او سخن گفتی ، ازجای برفتی ودر جنبش آمدی و گفتی : « آمدآمد ، و به

۱- «م» : گشاده گرداند . ۲- «م» : آن روز ۳- «م» : پای مرد به‌گلزار . ۴- «م» : ایستادن . ۵- «م» : به‌جهد بنده وکسب بنده هیچ حاصلی نیست .

سر آمد ». شیخ مردی را دید که می گفت : « عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش نکند ». شیخ گفت : « عجب دارم از کسی که اورا داند و طاعتش کند ». یعنی : عجب بود که برجای بماند.

نقل است که شیخ گفت : « اوّل بار که به حج رفتم ، خانه‌یی دیدم. دوّم بار که به خانه رفتم[1] خداوندِ خانه رادیدم. سیّوم بار نه خانه دیدم و نه خداوندخانه». یعنی چنان درحق گم شده بودم که هیچ نمی‌دانستم. اگر می‌دیدم ، حق می‌دیدم. و دلیل بر این سخن ، آن است که یکی به درخانهٔ او رفت و آواز داد. شیخ گفت: « که را می‌طلبی ؟ ». گفت : « بایزید را ». گفت : « درخانه جز خدا نیست ». و یك بار دگر کسی به درخـانهٔ او رفت. شیخ گفت : « که را می‌طلبی ؟ ». گفت : « **بایزید** را ». گفت : « بیچاره **بایزید** ! سی سال است تـا من **بایزید** را می‌طلبم و نام و نشان او نمی‌یابم». این سخن با **ذوالنّون** گفتند. گفت: «خدای ـعزّ وجلّ ـ برادرم **بایزید** را بیامرزاد. که [با] جماعتی که درخدای ـعزّ وجلّ ـ گم شده اند گم شده است ».

نقل است که **بایزید** را گفتند: « ازمجاهدات خود ما را چیزی بگوی». گفت: « اگر بزرگتر گویم طاقت ندارید ، امّا از کمترین بگویم : روزی نفس را کاری فرمودم. حَرونی کرد. یك‌سالش آب ندادم. گفتم : یاتن در طاعت‌ده ، یا ازتشنگی جان بده ». و گفت : « چه گویی در کسی که حجاب او حقّ است ؟ ». یعنی تا او می‌داند که حقّ است ، حجاب است. او می‌باید که نماند و دانش او نیز نماند تـا کشف حقیقی بود.

و در استغراق چنان بود که : بیست سال بود تا مریدی داشت و از وی جدا نگشته بود[2]. هر روز که شیخ او را خواندی ، گفتی : « ای پسر نام تو چیست؟». روزی به شیخ گفت : « مگر مرا افسوس می کنی ! که بیست سال است تا درخدمت

۱ـ «م» : دوم بار که رفتم

۲ـ «م» : مریدی داشت و بیست سال بود تـا از وی جدا نشده بود.

تو می‌باشم و هر روز[1] نام من می‌پرسی ؟ » . شیخ گفت : « ای پسر ! استهزاء نمی کنم، لکن نام او آمده است و همهٔ نامها از دل من برده است . نام تو یاد می گیرم و باز فراموش می کنم » .

نقل است که[2] از او پرسیدند که : « این درجه به چه یافتی و بدین مقام به‌چه رسیدی؟» . گفت : شبی در کودکی از **بسطام** بیرون آمدم . ماهتاب می‌تافت وجهان آرمیده . حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت ، ذرّه‌یی می‌نمود . سوزی[3] در من افتاد وحالتی عظیم بر من غالب شد . گفتم : « خداوندا ! در گاهی بدین عظیمی و چنین خالی ؟ وکار گاهی بدین شگرفی و چنین پنهان ؟ » . بعد از آن هاتفی آواز داد که : در گاه خالی نه از آن است که کس نمی‌آید ، از آن است که ما نمی‌خواهیم . هر ناشسته رویی شایستهٔ این درگاه نیست » . نیّت کردم که خلایق را به جملگی بخواهم . باز خاطری در آمد که : مقام شفاعت **محمّد** راست ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ ادب نگه داشتم ، خطابی شنیدم که : « بدین یك ادب که نگه داشتی نامت بلند گردانیدیم[4] چنان که تا قیامت گویند : سلطان العارفین **بایزید** ! » .

در پیش **ابو نصر قشیری** گفتند که : « **بایزید** چنین‌حکایتی فرموده است که : من دوش خواستم که از کرم ربوبیّت درخواهم تا رنگ غفران[5] در جرایم اوّلین و آخرین پوشد ، لکن شرم داشتم که [بدین] قدر حاجت به حضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت ـ که مقام صاحب شریعت است ـ در تصرّف خویش آرم . ادب نگه داشتم » . **قشیری** گفت : « **بهذهِ الهمّةِ نالَ مانالَ** » . بدین همّت بلند در اوج شرف به پرواز رسیده است .

نقل است که گفت : در همهٔ عمرخویش می‌بایدم که یك نماز کنم که حضرت

۱ـ «م» : هنوز . ۲ـ در «م» و «ن» جای این‌روایت بادو روایت پیش‌ازآن عوض شده است ، ۳ ـ «م» : شوری ۴ـ «م» : گردانیدم .
۵ـ «م» : ذیل غفران .

او را بشاید، ونکردم. وشبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز می گزاردم. هر باری که فارغ شدمی، گفتمی: «به ازین می باید». نزدیك بود که صبح بدمد و بر نیاوردم[1]. و گفتم: «الهی! من جهد کردم که درخور تو بود، امّا نبود. درخور **بایزید** است. اکنون تو را بی نمازان بسیارند. **بایزید** را یکی از ایشان گیر».

گفت: بعد از ریاضات چهل ساله شبی حجاب برداشتند. زاری کردم تا راهم دهند. خطاب آمد که: «با کوزه‌یی که تو داری و پوستینی، تو را بار نیست». کوزه و پوستین بینداختم. ندایی شنیدم که: «یا **بایزید**! با این مدّعیان بگو که: **بایزید** بعداز چهل سال مجاهده وریاضت با کوزه‌یی شکسته وپوستینی پاره‌پاره، تا نینداخت، بار نیافت. شما با چندین علایق که به خود باز بسته‌اید[2] و طریقت را دام دانهٔ هوای نفس ساخته، کلّا و حاشا! که هرگز بار نیابید».

نقل است که یکی گوش می‌داشت شیخ را، وقت سحرگاهی، تا چه خواهد کرد؟ یك بار گفت: «الله». بیفتاد وخون از وی روان گشت. گفتند: «این چه حالت بود؟». گفت: «ندا آمد که: تو کیستی که حدیث ما کنی؟».

نقل است که شبی برسر انگشتان پای ایستاد، از نماز خفتن تا سحرگاه. خادم آن حال مشاهده می کرد. و خون از چشم شیخ برخاك می‌ریخت. در تعجّب ماند. بامداد از شیخ پرسید که: «آن چه حال بود؟ ما را از آن نصیبی کن». شیخ گفت: «اوّل قدم که رفتم، به عرش رسیدم. عرش را دیدم چون گرگِ لب آلودهٔ شکم تهی. گفتم: ای عرش به تو نشان می‌دهند که: **الرّحمنُ علی العرشِ استوی**. بیا تا چه داری؟ عرش گفت: چه‌جای این حدیث است؟ که ما را نیز به دل تو نشان می‌دهند که: **اَنَا عِندَالمُنکسرةِ قلوبُهُم**». اگر آسمانیان‌اند، از زمینیان می‌جویند و اگر زمینیان‌اند، از آسمانیان می‌طلبند، و اگر پیرست از جوان می‌طلبد و اگرجوان است، از پیر می‌طلبد. و اگر زاهد است، ازخراباتی

۱ـ «ق» و «ن»: وتر بیاوردم.

۲ـ «م»: تا شما که چندین علایق به خود راه داده‌اید.

می‌جوید و اگر خراباتی است ، از زاهد می‌طلبد .

و گفت : چون به مقام قرب رسیدم ، گفتند : «بخواه» . گفتم : « مراخواست نیست . هم تو ازبرای من بخواه » . گفتم : « تو را خواهم و بس » . گفتند : « تا وجود **بایزید** ذرّه‌یی می‌ماند ، این‌خواست محال‌است . **دَعْ نفسك و تعال** ». گفتم: « بی زَلّه‌یی باز نتوانم گشت ، گستاخیی‌خواهم کرد » . گفتند : « بگوی » . گفتم: «برهمهٔ خلایق رحمت کن» . گفتند: «بازنگر». باز نگرستم. هیچ آفریده را ندیدم، الّا که اورا شفیعی بود وحق‌را بر ایشان بسی نیکخواه‌تر ازخود دیدم. پس‌خاموش شدم . بعد از آن گفتم : « بر **ابلیس** رحمت کن » . گفتند : « گستاخی کردی خاموش![1] که او ازآتش است . آتشی را آتشی باید . تو جهدِ آن کن که خود را بدآن نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری » .

نقل است که گفت : حق ـ تعالی ـ مرا در دوهزار مقام در پیش خود حاضر کرد ودر هر مقامی ، مملکتی بر من عرضه کرد . من قبول نکردم ؛ به آخر مرا گفت : « ای **بایزید** ! چه می‌خواهی ؟ » . گفتم : «آن که هیچ نخواهم » . وچون کسی از وی دعایی درخواستی، گفتی : « خداوندا ! خلقِ تو اند وتو خالق‌ایشان. من در میانه کیستم که میان تو وخلق تو واسطه باشم ؟ » . باز با خود گفتی : « او دانای اسرار است . مرا با این فضولی چه‌کار ؟ » .

و یکی پیش شیخ آمد و گفت :« مرا چیزی آموز که سبب رستگاری‌من بود». گفت : « دو حرف یاد گیر : از علم چندینت بس که بدانی که حق ـ تعالی ـ بر تو مطّلع است و هرچه می کنی می‌بیند . و بدان که خداوند از عمل تو بی‌نیازاست». و یك‌روز شیخ می‌رفت. جوانی قدم برقدم وی می نهاد ومی گفت[2] : «قدم برقدم‌شیخ چنین نهند » . و پوستینی در بر شیخ بود و گفت : « یا شیخ ! پاره‌یی از این‌پوستین‌به من ده ، تا برکات تو به من رسد » . شیخ گفت: « اگر پوست **بایزید** در خود کشی، سودی ندارد تا عمل **بایزید** نکنی » . و یك روز شوریده‌یی را دید که می گفت :

۱ـ «م» : برو .   ۲ـ اصل : اوگفت . متن‌مطابق «م» است .

« الهی! در من نگر » . شیخ گفت ـ از سر غیرت و غلبات ِ وجد ـ که : « نیکوسر و روی داری که در تو نگرد ؟ » . گفت : « ای شیخ ! آن نظر از برای آن می‌خواهم تا سر ورویم نکو گردد » . شیخ را عظیم خوش آمد . گفت : « راست گفتی » .

نقل است که شیخ یك روز سخن حقیقت می گفت و لب خویش[1] می‌مزید . و می گفت : « هم شرابم وهم شرابخوار و هم ساقی » .

نقل است که گفت : هفتاد زنّار از میان بگشادم . یکی بماند . هرچند جهد کردم، گشاده نمی گشت ، زاری کردم و گفتم: « الهی ! قوّت ده تا این نیز بگشایم»، آوازی آمد که : « همهٔ زنّارها گشادی ، این یکی گشادن کار تو نیست » . و گفت: « به همهٔ دستها در ِ حق بکوفتم ، آخر ، تا با دست بلا نکوفتم ، نگشادند [و به همهٔ زبانها بارخواستم ، تا به زبان اندوه نخواستم ، بار ندادند[2]] و به همهٔ قدمها به راه او برفتم تا به قدم ذُلّ نرفتم به منزلگاه عزّت نرسیدم » . و گفت : « سی سال بود تا من می گفتم : چنین کن وچنین ده ، چون به قدم اوّل معرفت رسیدم، گفتم : الهی ! تو مرا باش وهرچه خواهی کن » . و گفت : « یك بار به درگاه اومناجات کردم و گفتم :**کیف اَلسّلوكُ الیكَ** ؟ ندایی شنیدم که : ای **بایزید** ! **طَلِّقْ نَفْسَكَ ثلثاً ، ثُمَّ قُل : اللّه** » . نخست خود را سه طلاق ده ، وآن گاه حدیث ما کن .

[و گفت :«خدای راسی سال عبادت می کردم، چون خاموش شدم، بنگرستم. حجاب من ذکر بود[2]»] . و گفت : « اگر حق ـتعالی‌ـ از من حساب هفتاد ساله خواهد ، من از وی حساب هفتاد هزارساله خواهم ، از بهر آن که هفتاد هزار سال است تا **اَلَسْتُ ِبرَبّکم** ؟ گفته استوجمله رادرشور آورده از **بلی** گفتن، جملهٔشورها که در زمین وآسمان‌است ، ازشوق **اَلَسْتُ** است » . [پس گفت]: «بعد از آن‌خطاب آمد که: جواب بشنو ، روز شمار هفت اندامت ذرّه ذرّه گردانیم[3] و به‌هر ذرّه‌دیداری دهیم. گوییم: اینك حساب هفتاد هزارساله ، وحاصل وباقی در کنارت نهیم » .

۱ـ اصل :آب خویش . متن مطابق «م» و«ن» است . ۲ـ از «م» افزوده شد . ۳ـ اصل :گردانیدم . متن‌مطابق «م» است .

و گفت : « اگر هشت بهشت را در کلبهٔ ما گشایند و ولایت هردو سرای به اقطاع به ما دهند ، هنوز بدآن یک آه که در سحر گاه بریاد شوق او ازجان‌ما برآید ندهیم . بل که یک نَفَس که به درد او بر آریم، با مُلك هژده هزار عالم برابر کنیم[۱] » و گفت : « فردا اگر در بهشت دیدار ننماید ، چندان نوحه وزاری کنم که اهل‌هفت دوزخ از گریه و نالهٔ من عذاب خود فراموش کنند » . و گفت : « کسانی که پیش‌از ما بودند ، هر کسی به چیزی فروآمدند. ما به هیچ فرو نمی آییم و یکبارگی‌خود را فدای او کردیم . وخود را از برای خود نخواهیم[۲] که اگر یك ذرّه از صفت ما به صحرا آید ، هفت آسمان وزمین درهم افتد » . و گفت: « اوخواست که ما را بیند و ما نخواستیم که او را بینیم » ـ یعنی بنده را خواست نبود ـ و گفت : « چهل سال روی به خلق آوردم و ایشان را به حق خواندم و کس[۳] اجابت نکرد . روی‌از ایشان بگردانیدم و به حضرت رفتم . همه‌را پیش ازخود آنجا دیدم » . یعنی عنایت حق ، در حقّ خلق بیش ازعنایت خود دیدم . آنچه می‌خواستم، حق ـ تعالی ـ به‌یك عنایت آن‌همه را پیش ازمن به خود رسانید .

و گفت : « از بایزیدی بیرون آمدم ، چون مار از پوست . پس نگه کردم : عاشق ومعشوق[٤] را یکی دیدم که درعالم توحید همه یکی توان دید » . و گفت: «ندا کردند از من درمن که : ای تو، من » ـ یعنی به مقام الفناء فی‌الله رسیدم ـ و گفت: « چند هزار مقامات از پس کردم ، چون نگه کردم خود را در مقام حرف[٥] الله دیدم » ـ یعنی به معنی الله که آن کُنْه‌است ، راه نیست ـ و گفت : « حق ـ تعالی ـ سی سال آینهٔ من بود . اکنون من آینهٔ خودم » ـ یعنی آنچه من بودم نماندم . که من وحق شرك بود . چون من نماندم ؛ حق ـ تعالی ـ آینهٔ خویش است . این که می گویم که : اکنون آینهٔ خویشم ، حقّ است که به زبان من سخن می گوید ومن در میانه ناپدید ـ و گفت : « سالها بدین درگاه مجاور بودم ، به عاقبت جز هیبت و

۱ـ «م» : برابر نکنم . ۲ـ «م» : نخواستیم . ۳ـ «م» : کسی مرا
۴ـ «م»: عاشق و معشوق وعشق . ۵ـ اصل : حرب‌الله . متن مطابق «ن» است .

حیرت، نصیب من‌نیامد». و گفت: «به درگاه عزّت شدم، هیچ زحمت نبود. اهل دنیا به دنیا مشغول بودند ومحجوب، و اهل آخرت به‌آخرت، و مدّعیان به‌دعوی، و ارباب طریقت و تصوّف قومی به اکل وشرب وقومی به سماع ورقص، و آنها که متقدّمان راه بودند و پیش‌روان سپاه، در بادیهٔ حیرت گم شده بودند و در دریای عجز غرق گشته».

و گفت: «مدّتی گرد خانه طواف می کردم، چون به حق رسیدم، خانه [را] دیدم که گرد من طواف می کرد». گفت: «شبی دل خویش می‌طلبیدم، نیافتم. سحر گاه ندایی شنیدم که: ای **بایزید**! به جز از ما چیزی د گرمی‌طلبی؟ تو را با دل چه‌کار است؟». و گفت: «مرد نه‌آن است که از پی‌چیزی رود[1]. مرد آن است که هرجا که باشد، هرچه خواهد پیش اوآید. و با هر که سخن گویداز وی جواب شنود». و گفت: «حق ـتعالی‌ـ مرا به جایی رسانید که خلایق به‌جملگی در میان دو انگشت خود بدیدم». و گفت: «مرید را حلاوت طاعت دهند، چون بدآن خُرّم شود، شادی او حجاب‌قرب او گردد». و گفت: «کمترین درجهٔ‌عارف آن است که صفات حق در وی بود».

و گفت: «اگر بَدَل خلایق، مرا به‌آتش بسوزند و من صبر کنم، ازآنجا که دعوی من است محبّتِ او را، هنوز هیچ نکرده باشم. و اگر گناه من و همهٔ خلایق بیامرزد، ازآنجا که صفت رحمت و رأفت اوست، هنوز بس‌کاری نباشد». و گفت: «توبت از معصیت یکی است واز‌طاعت هزار» ـ یعنی عجب در طاعت بتر از‌گناه‌ـ و گفت: «کمال درجهٔ عارف سوزش او بود در محبّت». و گفت: «علم‌ازل دعوی کردن، از کسی درست آید که اوّل برخود نور ذات نماید». و گفت: «دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق[2] رفتم وخدای را برمخلوقات اختیار کردم تا چندان محبّت حق برمن مستولی گشت که وجود خود را دشمن گرفتم. چون زحمات از میانه برداشتم، انس به بقاء لطف‌حق داشتم».

۱ـ «م»: بربی‌چیزی می‌رود ۲ـ اصل: خلایق. متن‌مطابق نسخه‌های دیگراست.

و گفت: «خدای ـتعالیـ را بندگان‌اند که اگر بهشت با همهٔ زینت بر ایشان عرضه کنند[1]، ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ». و گفت: «عابد به حقیقت و عامل به صدق آن باشد که به تیغ جهد سرِ همهٔ‌مرادات بردارد و همهٔ شهوات و تمنّای او در محبّت حق ناچیز شود. آن دوست دارد که‌حق خواهد[2] و آن آرزو کند که حق‌شاهد او بود».

گفت[3]: «نه خدای ـتعالیـ به رضای‌خویش بندگان را به بهشت می‌برد؟». گفتند: «بلی». گفت: «چون رضای خودبه کسی دهد، آن کس بهشت راچه کند؟» و گفت: «یك ذرّه حلاوت او در دلی بهتر از هزار قصر در فردوس اعلی». و گفت: «یگانگی او بسیار مرد را عاجز کند وبسیار عاجز را به مردی رساند». و گفت: «اگر فانی‌اید[4]، به سر قاعدهٔ فنای اوّل باز روید تا بدین حدیث رسید. و اگر نه، این صلاح و زهدباد است که برشما می‌زند». و گفت: «خداشناسان ثواب بهشت‌اند[5] و بهشت وبال ایشان».

و گفت: «گناه شما را چنان زیان ندارد که بی‌حرمتی کردن و خوار داشتن برادران مسلمان». و گفت: «دنیااهل دنیا [را] غرور اندر غرور است. وآخرت اهل آخرت را سرور در سرور است. ودوستی حق اهل معرفت را نور درنور». و گفت: «در معاینه‌کار نقد است امّا درمشاهده‌همه نقدِ نقد است». و گفت: «عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است». و گفت: «چون عارف خاموش شود، مرادش آن بود که با حق سخن گوید، وچون چشم برهم نهد، مقصودش آن بود که‌چون باز کند در حق نگرد، وچون سر بر زانو نهد طلب آن کند که سر برندارد تا **اسرافیل** صور بدمد، از بسیاری اومید که‌به حق ـتعالیـ دارد[6]». و گفت: «سوار دل باش و پیادهٔ تن». و گفت: «علامت شناخت حق، گریختن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او». و گفت: «هر که به حق مبتلا گشت، مملکت از

۱ـ «م»: عرضه کند ۲ـ «م»: آن‌دوست که‌حق خواهد او بود

۳ـ اصل: گفتند. متن‌مطابق نسخه‌های دیگر است ۴ـ «م»: اگرتوانید

۵ـ «ق»و«ن»: خدای‌شناسان را ثواب بهشت‌است. ۶ـ اصل. دارند. متن‌مطابق «م»است

او دریغ ندارند و او خود به هر دو سرای سر فرود نیارد». و گفت: «عشق او درآمد و هرچه دون او بود، برداشت و ازمادون اثر نگذاشت تا یگانه ماند، چنان که خود یگانه است». و گفت: «کمال عارف‌سوختن او باشد در دوستی حق». و گفت: «فردا اهل بهشت به زیارت روند. چون باز گردند، صورتها بر ایشان عرضه کنند. هر که صورتی اختیار کند، اورا به زیارت راه ندهند».

و گفت: «بنده را هیچ به از آن نبود که بی‌هیچ بود. نه زهد و نه علم و نه عمل. چون بی‌همه باشد، با همه باشد». و گفت: «این قصّه را الم باید که ازقلم هیچ نیاید». و گفت: «عارف ازمعرفت چندان بگوید ودر کوی او بپوید که‌معارف نماند و عارف برسد. پس معارف از عارف نیابت دارد. و عارف به معرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد». و گفت: «طلب علم و اخبار ازکسی لایق است که از علم به معلوم شود و ازخبر به مخبر. امّا هر که از برای مباهات علمی خواند و بدآن رتبت وزینت خود طلب کند، تا مخلوقی او را پذیرد، هرروز دورتر باشد و از او مهجورتر گردد». و گفت: «دنیا چه قدرآن دارد که کسی گذاشتن آن را کاری پندارد؟» و گفت: «محال باشد که کسی حق [را] شناسد ودوستش نداردومعرفت بی محبّت قدری ندارد».

و گفت: «از جویهای آب روان، آواز می‌شنوی که چگونه می‌آید؟ چون به دریا رسد ساکن گردد و ازآمدن[1] و بیرون شدن او دریارا زیادت ونقصان‌نبود[2]». و گفت: «اورا بندگان‌اند که اگر ساعتی در دنیا ازوی محجوب مانند، نابود گردند و نابود چون عبادت کند؟». و گفت: «هر که خدای را داند، زبان به سخنی دیگر به جز یاد حق نتواند گشاد». و گفت: «کمترین چیزی که عارف را واجب آید آن است که از مال و مِلك تبرّا کند. و حق این است که اگر هر دو جهان درسر دوستی‌او کنی، هنوز اندك باشد[3]». و گفت: «ثواب عارف از حق‌به‌حق

۱ـ «م»: درآمدن.   ۲ـ «م»: نه زیادت بود و نه نقصان.

۳ـ «م»: هیچ باشد.

باشد» . و گفت : « عارفان درعیان مکان‌جویند ، ودرعین ، اثر نگویند . اگر از عرش تاثَری صدهزار آدم باشد، بادزاریِ بسیار و اتباع ونسل بی‌شمار ، وصدهزار فرشتهٔ مقرب چون **جبرئیل و میکائیل** ـ علیهما السّلام ـ قدم از عدم در زاویهٔ دل عارف نهند ، در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجود نپندارد واز درآمدن و بیرون‌شدن ایشان خبر ندارد و اگر به‌خلاف این بود ، مدّعی بود نه عارف » . و گفت : « عارف معروف را بیند و عالم با عالم نشیند[1]. عالم گوید : من چه کنم[2] و عارف گوید : او چه کند ؟ » .

و گفت : « بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد وبا این‌همه که اهل‌محبّت به محبّت مهجورند کار آن قوم دارند[3] که اگر خفته و اگر بیدارند ، طالب و مطلوب‌اند . و از طلبکاری ودوستداری خود فارغ‌اند . مغلوب مشاهدهٔ حقّ‌اند . که بر عاشق ، عشق‌خود دیدن تاوان است . ودر مقابلهٔ مطلوب به طلبکاریِ‌خودنگرستن در راه‌محبّت ، طغیان است» . و گفت : « حق بردل‌اولیاء خود مطّلع گشت . بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشید ، به عبادتش مشغول گردانید » . و گفت : « بارحق به جز بار گیران حق برندارند که مذلّل کردهٔ[4] مجاهدت باشند و ریاضت یافتهٔ مشاهده ». و گفت :«کاشکی خلق به شناختِ خود توانستی رسید ، که معرفت ، ایشان رادر شناخت خود تمام بودی » . و گفت : « جهد کن تا یك‌دم‌بدست آوری که در زمین و آسمان جز حق را نبینی » ـ یعنی تـا بدآن دم همهٔ عمر تو نکوستی[5] ـ و گفت : « علامت آن که حق را دوست دارد ، آن است که سه خصلت بدو دهند : سخاوتی چون سخاوت دریا ، وشفقتی چون شفقت‌آفتاب و تواضعی چون تواضع زمین » .

و گفت : « حاجیان به قالَب ، گردِ خانه[6] طواف کنند و بقا خواهند و اهل

۱ـ اصل : با عارف نشیند . متن مطابق نسخه‌های دیگر است . ۲ـ اصل : چه گویم . متن‌مطابق «م» و «ن» است . ۳ـ اصل : دارد . متن‌مطابق نسخه‌های‌دیگر است . ۴ـ «م» : مدلّل کرده . ۵ـ «م» : توانگرستی. «ن» : توانگرنشینی

۶ـ «م» : کعبه .

محبّت به قلوب گرد عرش طواف کنند ولقا خواهند » . و گفت : « در علم علمی‌است که علما ندانند و در زهد زهدی است که زاهدان نشناسند » . و گفت : « هر که را بر گزینند ، فرعونی بدو گمارد تا او را می‌رنجاند » . و گفت : « این‌همه گفتگو و مشغله و بانگ وحرکت و آرزو بیرون پرده است . درون پرده خاموشی وسکوت‌و آرام و هیبت است[1] » . و گفت : « این دلیری چندان است که خواجه غایب است از حضرت حق، و عاشق‌خود است. چون حضورحاصل آمدچه جای گفت‌و گوی‌است؟»

و گفت : « صحبت نیکان به ازکار نیك وصحبت بدان بتر ازکار بد » . و گفت: « همهٔ کارها درمجاهده باید کرد ، آن گه فضل‌خدای ـ عزّ وجلّ ـ دیدن ، نه فعل خویش » . و گفت : « هر که خدای‌ـعزّ وجلّ ـ را شناخت ، او را به سؤال‌حاجت نیست و نبود . وهر که نشناخت، سخن عارف درنیابد » . و گفت : « عارف آن است که هیچ، شُربگاهِ او را تیره نگرداند وهر کدورت که بدو رسد ، صافی گردد». و گفت : «آتش، عذاب آن کس‌است که خدای را نداند. امّا خدای‌شناسان بر آتش، عذاب باشند» . و گفت : «هرچه هست ، در دو قدم حاصل آید که یك قدم بر نصیبهای خود نهد ویکی به فرمانهای حق. آن یك‌قدم را بردارد و این‌دیگر را به‌جای‌بدارد». و گفت : « هر که ترك هوا گفت ، به حق رسید » . و گفت : « هر که نـزدیك حق بود ، همه چیز وهمه جای[2] او را بود ، زیرا که حق ـ تعالی‌ـ همه جایی هست وحق را همه چیز هست » . و گفت : « هر که به حق عارف است ، جاهل است . وهر که جاهل حق است ، عارف است » . و گفت : « عارف طیّار است و زاهد سیّار است » . و گفت : « هر که خدای راشناخت ، عذابی گرددبر آتش وهر که خدای راندانست آتش بر او عذاب گردد . وهر که خدای را شناخت ، بهشت را ثوابی گردد وبهشت بر او وبال گردد » .

و گفت : « عارف به هیچ‌چیز شاد نشود جز به وصال » . و گفت : « نفـاق

۱ـ «م» : خاموشی وآرام وسکون است . ۲ـ اصل : همه حال . متن مطابق «م» وباتوجه به جملهٔ بعد تصحیح شده است .

عارفان فاضل‌تر از اخلاص مریدان » . و گفت : « آنچه روایت می کنند که **ابراهیم** و **موسی** و **عیسی** - صلوات الرّحمن علیهم - گفتند : خدایا ! ما را از امّت **محمّد** گردان ، گمان بری که آرزوی فضایح این مشتی ریاست جوی کردند ؟ کلّا و حاشا ! بل که ایشان در این امّت مردانی دیدند که اقدام ایشان به‌تحت ثری بود و سرهای ایشان از اعلی علّیین بگذشته ، و ایشان در آن میان گم شده » .

و گفت : « حظّ اولیاء[1] در تفاوت درجات از چهار نام است وقیام هر فرقتی از ایشان به نامی است ، از نامهای خدای - عزّ وجلّ - و آن قول خدای است که : **هوالاوّلُ والآخرُ و الظاهرُ والباطنُ** . هر که راحظّ وی[2] از این نامها زیادت‌تر بود به **ظاهر** ، [به ظاهرِ[3]] عجایبِ قدرتِ وی نگران‌تر بود [و هر که را حظّ او از این نامها **باطن** بود ، نگران بود[4]] بدآنچه رود از انوار و اسرار . وهر که را حظّ او ازاین نامها **اوّل** بود، شغل او بدآن بود که درسبقت رفته‌است وهر که‌راحظّ او ازاین نامها **آخر** بود ، شغل او به مستقبل بسته بود با آنچه[5] خواهدبود . وهر کس را از این کشف برقدر طاقت او بود » .

و گفت : « اگر همهٔ دولتها که خلایق را بود ، درحوالهٔ شما افتد ، درحواله مشوید . و اگر همهٔ بی دولتی‌ها در راهتان افتد ، نا اومید مگردید . که‌کار خدای - عزّ وجلّ - **کن فیکون** است . وهر که به خود فرو نگرد وعبادت خویش خالص بیند ، و از صفاء کشف خود حسابی برتواند گرفت ، ونفس خود را اخبثُ النّفوس نبیند ، او از هیچ‌حساب نیست » . و گفت : « هر که دل‌خود مرده گرداند به کثرت شهوات ، او را در کفن لعنت پیچند و در زمین ندامت دفن کنند . وهر که نفس‌خود را بمیراند به باز ایستادن از شهوات ، در کفن رحمتش پیچند و در زمین سلامتش دفن کنند » .

۱- اصل : اول . متن مطابق نسخه‌های دیگر است . ۲- اصل : خط اولیست وی . متن باتوجه به نسخه‌های دیگر تصحیح شد . ۳- همهٔ نسخه‌ها در این سخن نقص دارد و افزودن این دولفظ با توجه به جمله‌های بعد است. به تعلیقات نگاه کنید . ۴- از «ن» افزوده شد . ۵- اصل : تا آنچه : متن مطابق «ن» است .

و گفت: «به حق نرسید آن که رسید، مگر به حفظ حرمت و از راه‌نیفتاد آن که افتاد، مگر از ترك حرمت». و گفت: «هرگز این حدیث به طلب در نتوان یافت، امّا جز طالبان درنیابند». و گفت: «چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی بود، وچون خاموش شود دریایی گردد پرُ دُر». و گفت: «یا چنان نمای که باشی، یا چنان باش که نمایی». و گفت: «هر که را ثواب خدای ـعزّوجلّ ـ به فردا افتد، خود امروز عبادت نکرده است. که ثواب هر نَفَسی از مجاهدات درحال حاصل است».

و گفت. «علم غدر است ومعرفت مکر است ومشاهده‌حجاب. پس کی‌خواهی یافت چیزی، که می‌طلبی». و گفت: «قبض دلها در بسط نفوس است وبسط دلهادر قبض نفوس است». و گفت: «نفس صفتی است که هرگز نپرورد جز به باطل». و گفت: «حیوة در علم است وراحت در معرفت ورزق در ذکر». و گفت: «شوق دارالملك عاشقان است. در آن دارالملك تختی از سیاستِ فراق نهاده است و تیغی از هول هجران کشیده. و یك شاخ نرگسِ وصال به دست رجا داده. ودرهر نفسی هزار سر بدآن تیغ بردارند». و گفت: «هفت هزار سال بگذشت، هنوز آن نرگس غضّاً طریّاً است که دست هیچ امل بدو نرسیده است». و گفت: «معرفت آن است که بشناسی که حرکات و سکنات خلق، [به] خدای است». و گفت: «توکّل زیستن را به یك روز باز آوردن است و اندیشهٔ فردا[1] پاك برانداختن[2]». و گفت: «ذکر کثیر نه به عدد است لکن با حضور است بی غفلت». و گفت: «محبّت آن است که دنیا و آخرت را دوست نداری[3]». و گفت: «اختلاف علما رحمت است، مگر در تجرید وتوحید[4]». و گفت: «گرسنگی ابری است که جز باران حکمت نباراند». و گفت: «دورترین خلایق به حق آن است که اشارت بیش کند». و

۱ـ اصل: انداختن فردا. تصحیح از نسخه‌های دیگر است. ۲ـ «م»: پاك انداختن. «ن»: باکه انداختن. ۳ـ «م»: محبت آن است که بسیار خود را اندك شمری، «ن»: و اندك حق بسیار دانی. ۴ـ اصل: تجرید توحید. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

گفت : « نزدیك ترین خلایق به حق آن است که بـار خلق بیش کشد[1] و خوی خوش دارد » .

و گفت: « فراموشی نفس، یاد کردن حقّ است و هر که حق را به حق بشناسد، زنده گردد و هر که حق را به خود شناسد ، فانی گردد». و گفت : « دل عارف چون چراغی بود در قندیلی از آبگینهٔ پاك ، که شعـاع او جملهٔ ملکوت را روشن دارد . او را از تاریکی چه باك ؟ » . و گفت : « هلاك خلق در دوچیز است : یکی خلق را حرمت ناداشتن و یکی حق را منت ناداشتن » .

گفتند : « فریضه و سنّت چیست ؟ » . گفت : « فـریضه صحبت مولی است و سنّت ترك دنیا » .

نقل است که مریدی به سفری می‌رفت . شیخ را گفت : « مرا وصیّتی کن» . گفت : « به سه خصلت تو را وصیّت می کنم : چون با بدخویی صحبت داری، خوی بد او را درخوی نیك خود آر ، تا عیشت مهیّا و مهنّا بود . وچون کسی باتو انعامی کند ، اوّل خدای را شکر کن . بعداز آن ، آن کس را که حق دل او بر تومهربان کرد . وچون بلایی روی در تو نهد ، زود به عجز معترف گرد وفریادخواه . که تو صبر نتوانی کرد وحق باك ندارد » .

و پرسیدند از زهد. گفت : « زهد را قیمتی نیست . که‌من سه روز زاهد بودم: روز اوّل در دنیا و روز دوّم در آخرت وروز سیّوم از آنچه غیر خداست . هاتفی آواز داد که : ای **بایزید** ؟ توطاقت ماندار ی . گفتم : مراد من این است . بگوش من آمد که : یافتی یافتی » . و گفت : « کمال رضای من از او تـا به حدّی است که اگـر بنده‌یی را جاوید به علّیین بر آرد و مرا به اسفل [السّافلین] جاوید فرو بـرد ، من راضی‌تر باشم از آن بنده » .

پرسیدند که : « بنده به درجهٔ کمال کی رسد ؟ » . گفت : « چون عیب خود را بشناسد و همّت از خلق بردارد ، آن گه حق او را برقدر همّت [وی و] به قدر

۱ـ اصل : کند ، متن مطابق «م» است .

دوری او از نفس خود ، به خویش[1] نزدیك گرداند » .

گفتند : «ما را زهد وعبادت می‌فرمایی و تو زیادت زهد و عبادت نمی کنی!».
شیخ نعره‌یی بزد و گفت : « زهد وعبادت ازمن شکافته‌اند » . پرسیدند که : « راه به حق چگونه است ؟ » . گفت : « تو از راه برخیز و به حق رسیدی » . گفتند : « به چه به حق توان رسید ؟ » . گفت : « به کوری و کری و گنگی » .

گفتند: « بسیار سخنهای پیران شنیدیم[2] و هیچ سخن عظیم‌تر ازسخن تو نیست».
گفت : « ایشان دربحر صفاء معامله می گفتند ومن از بحر صفاء سنّت می گویم . ایشان آمیخته می گویند ومن خالص می گویم . آمیخته آمیخته [را] پاك نکند . ایشان گفتند : تو وما ! ما می گوییم : تو و تو ! » .

یکی وصیّتی خواست . گفت :« در آسمان نگر» . نگه کرد . گفت: «می‌دانی که این که آفریده است ؟ » . گفت : « دانم » . گفت : « آن کس که این آفریده است ، هرجا که باشی بر تو مطلع است . از او برحذر باش » . یکی گفت : « این طالبان از سیاحت نمی‌آسایند » . گفت : « آنچه مقصود است مقیم است نه مسافر . مقیم را طلبیدن محال بود در سفر» . گفتند : « صحبت با که داریم ؟ » . گفت:«آن که چون بیمار شوی ، تو را بازپرسد و چون گناهی کنی ، توبه قبول کند و هرچه حق از تو داند از او پوشیده نبود » .

یکی گفت : « چرا شب نماز نمی کنی ؟ » . گفت : « مرا فراغت نماز نیست. من گرد ملکوت می گردم وهر کجا افتاده‌یی است دست او می گیرم » ـ یعنی کاردر اندرون خود می کنم ـ گفتند : « بزرگترین نشان عارف چیست ؟ » . گفت : « آن که با تو طعام می‌خورد و از تو می گریزد . و از تو می‌خرد و باز تو[3] می‌فروشد و دلش در حضایر قدس به شب به بالش انس بازنهاده باشد » . و گفت :« عارف آن‌است

۱ـ اصل : او را به خویش . حذف دوکلمه برای درستی جمله است زیرا همین دو لفظ در اوایل جمله نیز بود . ۲ـ اصل : شنیدم . متن مطابق «م» است .
۳ـ «ن» : بتو .

که درخواب جز خدای -عزّ وجلّ- نبیند و با کس جز وی موافقت نکند وسرّخود جز با وی نگشاید».

پرسیدند از امرمعروف ونهی منکر. گفت: «در ولایتی باشید که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد. که این هردو در ولایت خلق است. در حضرت وحدت نه امر معروف باشد و نه نهی منکر». گفتند: «مرد کی داند که به حقیقت معرفت رسیده است؟». گفت: «آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق، بی نفس و بی‌خلق. پس او فانی بود و باقی، و باقی بود وفانی، و مرده‌یی بود زنده، وزنده‌یی بود مرده، محجوبی مکشوف و مکشوفی محجوب».

گفتند: «**سهل بن عبدالله** - رحمه‌الله - در معرفت سخن می گوید». گفت: «**سهل** بر کنارهٔ دریا رفته است و در گرداب افتاده». گفتند: «ای شیخ! آن که در بحر غرق شود، حال او چون بود؟». گفت: «از آنجا که دیدارخلق است یا پروای هر دو کَون بود، بساط[1] [گفت و گوی درنوردد که **مَن عرف‌اللّهَ کَلَّ لسانُه**». گفتند: «درویشی چیست؟»[2]]. گفت: «آن که کسی را در کنج دل خویش پای به گنجی فرو شود - آن را رسوایی آخرت خوانند - در آن گنج گوهری یابد که آن را محبّت گویند. هر که آن گوهر یافت، او درویش است». گفتند: «مرد به خدا کی رسد؟». گفت: «ای مسکین هر گز رسد؟».

گفتند: «به چه یافتی آنچه یافتی؟». گفت: «اسباب دنیا جمع کردم و به زنجیر قناعت بستم ودر منجنیق صدق نهادم و به دریای ناامیدی انداختم». گفتند: «عمر تو چند است؟». گفت: «چهار سال». گفتند: «چگونه؟». گفت: «هفتاد سال بود تا در حُجب دنیا بودم. امّا چهار سال است تا او را می‌بینم چنان که مپرس. وروزگار حجاب ازعمر نباشد».

احمد خضرویه شیخ را گفت: «به نهایت توبه نمی‌رسم». شیخ گفت: «نهایت توبه عزّتی دارد وعزّت صفت حقّ است. مخلوق کی به دست‌تواند کرد[3]؟».

۱- اصل: وبساط. ۲- از «م» افزوده شد. ۳- «م»: تواندآورد

پرسیدند از نماز. گفت: «پیوستن است و پیوسته نباشد [مگر] بعد از گسستن». گفتند: «راه به خدای چگونه است؟». گفت: «غایب شو از راه و پیوستی به الله». گفتند: «چرا مدح گرسنگی می گویی؟». گفت: «اگر **فرعون** گرسنه بودی هرگز **اَنَا رَبُّکُم الاعلی** نگفتی». و گفت: «هرگز متکبّر بوی معرفت نشنود». گفتند: «[نشان] متکبّر چیست؟». گفت: «آن که در هژده‌هزار عالم نفسی نبیند خبیث‌تر از نفس خویش».

گفتند: «بر آب می‌روی!». گفت: «چوب پاره‌یی بر آب برود». گفتند: «در هوا می‌پری». گفت: «مرغ در هوا می‌پرد». گفتند: «در شبی به **کعبه** می‌روی». گفت: «جادویی در شبی از **هند** به **دماوند** می‌رود». پس گفتند[1]: «کار مردان چیست؟». گفت: «آن که دل در کس نبندد به جز خدای، عزّ وجلّ». گفتند: «در مجاهده‌ها چون بودی؟». گفت: «شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی حایض می‌دیدم». و گفت: «دنیا را سه طلاق دادم و یگانه را یگانه شدم[2] و پیش حضرت بایستادم و گفتم: بارخدایا! جز از تو کس ندارم وچون تو دارم، همه دارم. چون صدق من بدانست، نخست فضل که کرد آن بود که: خاشاك نفس را از پیش من برداشت». و گفت: «حق ـ تعالی ـ امر و نهی فرمود. آنها که[3] فرمان او نگه داشتند خلعت یافتند و بدآن خلعت مشغول شدند. و من نخواستم از وی، جز وی». و گفت: «چندان یادش کردم که جملهٔ خلقان یادش کردند. تا به جایی که یاد کردِ من یاد کردِ او شد. پس شناختن او تاختن آورد ومرا نیست کرد. دیگر بار تاختن آورد ومرا زنده کرد». و گفت: «پنداشتم که من او را دوست می‌دارم. چون نگه کردم دوستی او مرا، سابق بود». و گفت: «هر کسی دردریای عمل غرقه گشتند ومن در دریای برّ غرقه گشتم» ـ یعنی دیگران ریاضات خود دیدند ومن عنایت حق دیدم ـ و گفت: «مردمان علم از مردگان

۱ـ «م»: گفتند: پس . . . ۲ـ اصل: یگانه رایگان شدم. متن مطابق نسخه‌های دیگر است. ۳ـ اصل: آنها راکه . . .

گرفتند و ما علم از زنده‌یی گرفتیم که هرگز نمیرد». و گفت: «همه به‌حق گویند و من از حق گویم»، لاجرم گفت: «هیچ چیز برمن دشوارتر از متابعت علم نبود» ـ یعنی علم تعلیم ظاهر ـ و گفت: «نفس را به خدا خواندم، اجابت نکرد و ترك او کردم و تنها رفتم به حضرت». و گفت: «دلم را به آسمان بردند. گردِ همهٔ ملکوت بگشت و باز آمد. گفتم: چه آوردی؟. گفت: محبّت و رضا. که پادشاه، این هردو بودند».

و گفت: «چون حق را به علم خود دانستم، گفتم[۱]: اگر همه به کفایت او تورا بس نیست، به کفایت هیچ کس تو را بسنده نبود». [و گفت]: «تا جوارح را به خدمت آوردم، هر گه که [یکی] کاهلی کردی به دیگر اندام مشغول شدمی تا **بایزید** شد». و گفت: «خواستم تا سخت‌ترین عقوبتی برتن خود بدانم که‌چیست؟ هیچ چیز بدتر[۲] از غفلت ندیدم. و آتش دوزخ با مردان نکندآنچه یك ذرّه[۳] غفلت کند». و گفت: «سالهاست که تا نماز می کنم و اعتقادم در نفس خود به هر نماز آن بوده است که: گبرم و زنّار بخواهم برید».

و گفت: «کار زنان از کار ما بهتر، که ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی، و ما در همهٔ عمرخود غسل نکردیم از پاکی[۴]». و گفت: «اگر[۵] در همهٔ عمر از **بایزید** این کلمه درست آید، از هیچ باك ندارد». و گفت: «اگر فردا درعرصات مرا گویند: چرا نکردی؟ دوست‌تر از آن دارم که گویند: چرا کردی؟» ـ یعنی[۶] هرچه کنم در وی، منیِ من بود و منی شرك است وشرك بترین گناه است، مگر طاعتی برمن رود که من‌درمیان نباشم ـ. و گفت: «خدای ـ تعالی ـ بر اسرار خلایق مطّلع است. به هر سرّ که نگرد خالی بیند، مگر سرّ **بایزید** که ازخود پر بیند».

۱ـ اصل: گفت. متن مطابق «ن» است. ۲ـ اصل: برتر. متن مطابق نسخه‌های دیگر است. ۳ـ «م»: یك دم ۴ـ «م»: درپاکی. ۵ـ اصل: اگر تو. متن مطابق نسخه های دیگر است. ۶ـ اصل: بعضی. متن مطابق «م» است.

و گفت : « ای بسا کس که به ما نزدیك است و از ما دور و بسا کس که از ما دور است و به ما نزدیك » .

و گفت: « در خواب دیدم که زیادت می‌خواستم از حق ـ تعالی ـ پس از توحید. چون بیدار شدم، گفتم: یارب زیادت نمی‌خواهم بعداز توحید » . و گفت : « حق ـ عزّ وعلا ـ را به خواب دیدم . مرا گفت : یا **بایزید** چه می‌خواهی ؟ گفتم : آن می‌خواهم که تو می‌خواهی . گفت : من تو راام ، چنان که تو مرا ای !» . و گفت : « حق ـ تعالی ـ را به‌خواب دیدم و پرسیدم که : راه به تو چون است ؟ گفت . ترك خود گوی و به من رسیدی » . و گفت : « خلق پندارند که من چون ایشان یکی‌ام . اگر صفت من در عالمِ غیب بینند ، هلاك شوند » .

و گفت : « مَثَل من چون مَثَل دریاست که آن‌را نه عمق پدیداست ، ونه اوّل و آخرش پیداست» . ویکی از اوسؤال کرد که: «عرش چیست ؟» . گفت:«منم» گفت : « کرسی[1] ؟ » . گفت : «منم» . گفت : «لوح و قلم[2]» . گفت: «منم» . گفتند : «خدای ـ عزّ وجلّ ـ را بندّگان‌اند بَدلِ **ابراهیم و موسی ومحمد** ، علیهم‌الصّلوة والسّلام » . گفت : «آن‌همه منم» . گفتند : «می گویند : خدای ـ عزّ وجلّ ـ را بندگان‌اند بَدلِ **جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل** ، علیهم‌السّلام» . گفت: « آن‌همه منم» . مرد خاموش شد . **بایزید** گفت : «بلی . هر که در حق محو شد به حقیقتِ هرچه هست [رسید] . همه حقّ است . اگر آن کس نبود، حق‌همه خودرا بیند ، عجب نبود». والسّلام .

معراج شیخ بایزید ، رحمة‌الله علیه :

شیخ گفت : «به چشم یقین درحق نگرستم، بعداز آن که مرا ازهمهٔ موجودات به درجهٔ استغنا رسانید و به‌نورخود منوّر گردانید و عجایب و اسرار بر من آشکارا کرد وعظمت وهویّت خویش برمن پیدا آورد . ومن‌ازحق درخود نگرستم ودرصفات خویش تأمّل کردم . نور من درجنب نورحق ظلمت بود . عظمت من درجنب عظمت

۱ـ «م» : کرسی چیست ؟ ۲ـ «م» : لوح وقلم چیست ؟

حق ، عینِ حقارت گشت . عزّت من درجنب عزّت حق ناپیدا گشت . آنجا همه‌صفا بود ، اینجا همه کدورت . باز چون نگاه کردم ، بودِ خود در نور او دیدم ، عزّت خود در عزّت وعظمت او دانستم . هرچه کردم به قدرت او توانستم کرد . نور اودر قالَبم تافت [دیدهٔ قالَبم هرچه یافت از او یافت[1]] . به چشم انصاف وحقیقت نظر کردم . همهٔ پرستش از حق بود نه از من . ومن پنداشته بودم که منش می‌پرستم . گفتم : «بارخدایا این‌چیست ؟» . گفت : «آن‌همه منم و نه غیرمن . یعنی‌مباشر افعال تویی . لکن مقدِّر ومیسِّر تو منم . تا توفیق من‌روی ننماید، از تو وطاعت‌توچیزی نیاید» . پس دیدهٔ من از واسطه دیدن و از من‌دیدن بردوخت . ونگرش به‌اصل کار و هویّت خویش درآموخت ومرا از بودِ خود ناچیز کرد و به بقاء خویش باقی گردانید وعزیز کرد . خودیِ خود ، بی‌زحمتِ وجود من به من‌نمود . لاجرم‌حق مرا حقیقت بیفزود و ازحق به‌حق نگاه کردم وحق را به‌حقیقت بدیدم وآنجا مقام کردم وبیارمیدم و گوشِ کوشش‌بیاگندم و زبان نیاز[2] درکام نامرادی کشیدم . وعلم کسبی بگذاشتم وزحمت نفس امّاره ازمیان برداشتم . بی‌آلت مدّتی قرار گرفتم . و فضول از راه اصول به دست‌توفیق برُفتم . حق‌را برمن بخشایش‌آمد و مرا علم ازلی داد وزبانی از لطف‌خود درکام من نهاد . و چشمم از نور خود بیافرید . همهٔ موجودات را به حق بدیدم . چون به زبان لطف باحق مناجات کردم و از علم حق علمی به‌دست‌آوردم و به نور او بدو نگرستم ، گفت : «ای **بایزید** بی‌همه باهمه‌ای و بی‌آلت باآلت» . گفتم : «بارخدایا بدین مغرور نشوم و به بودِ خود ازتومستغنی نگردم . تو بی من مرا باشی ، به ز آن که من بی‌تو خود را باشم . وچون به تو با تو سخن گویم ، بهتر که بی تو بانفس خود در کوی تو» . گفت : «اکنون‌شریعت گوش دار و پای از حدّ امر ونهی درمگذار تا سعیت نزد ما مشکور باشد» . گفتم: «ازآنجاکه مراد من است ودلم را یقین است ، تو اگر شکر گویی ازخود ، گویی

۱ـ از «م» افزوده شد .   ۲ـ اصل : زبان زبان . متن مطابق نسخه های دیگر است .

به از آن که رهی[1]. و اگر مذمّت کنی، تو از عیب و نقصان منزّهی». مرا گفت: «از که آموختی؟». گفتم: «سایل به داند از مسؤول که هم مراد است وهم مرید و هم مجاب است وهم مجیب». چون صفای سرّمن بدید، پس دل من ندای رضای حق شنید ورقم[2] خشنودی برمن کشید و مرا منوّر گردانید و از ظلمت نفس و از کدورات بشریّت در گذرانید. دانستم که بدو زنده‌ام و از فضل او بساط شادی در دل افگندم. گفت: «هرچه خواهی، بخواه». گفتم: «تو را خواهم که از فضل فاضل‌تری و از کَرَم بزرگتری. و از تو به تو قانع گشتم. چون تو مرا باشی، منشور فضل و کرم در نَوَشتم. ازخودم بازمدار و آنچه مادونِ توست در پیش من میار». زمانی مرا جواب نداد، پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و مرا گفت: «حق می گویی و حقیقت می‌جویی. از آنچه حق دیدی وحق شنیدی». گفتم: «اگر دیدم به تو دیدم و اگر شنیدم به تو شنیدم. نخست توشنیدی، باز من». و بر او ثناها گفتم. لاجرم از کبریا مرا پرداد تا در میادین عزّ او می‌پریدم و عجایب صنع او می‌دیدم. چون ضعف من بدانست ونیاز من بشناخت، مرا به قوّت‌خودقوی گردانید و به زینت‌خود بیاراست وتاج کرامت برسر من نهاد ودرِ سرای توحیدبر من گشاد. چون مطّلع شدم که صفات من در صفات او برسید ازحضرت خودمرا نام نهاد و به خودی‌خود مرا تشریف داد و یکتایی پدیدآمد و دویی برخاست و گفت: «رضای تو آن است که رضای ماست[3]. سخن تو آلایش نپذیرد ومنی تو کس بر تو نگیرد». پس‌مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید. از کورهٔ امتحان خالص بیرون آمدم. تا گفت: «لِمن المُلك؟». گفتم: «تورا». گفت: «لِمن الحُکم؟». گفتم: «تورا». گفت: «لِمن الاختیار؟». گفتم: «تورا». چون‌سخن همان‌بود که در بدایت شنود، خواست که مرا باز نماید که: «اگر سبق رحمت من نبودی، خلق هرگز نیاسودی و اگرمحبّت نبودی، قدرت دمار از روزگار همه‌برآوردی» به نظرِ قهّاری، به واسطهٔ جبّاری به من نگریست. نیز ازمن کسی اثر

[1] اصل: ازرهی [2] اصل: وقم. [3] «م»: و رضای ما آنست که رضای توست.

ندید. چون در مستی خود را به همهٔ وادیها درانداختم و به آتش غیرت تن را به همهٔ بوته‌ها بگداختم و اسب طلب در فضا[1] بتاختم، به از نیاز صیدی ندیدم و به از عجز چیزی ندیدم[2] و روشن‌تر از خاموشی چراغی ندیدم و سخنی به از بی سخنی نشنیدم. ساکن سرای سکوت شدم و صُدرهٔ صابری در پوشیدم تا کار به غایتی رسید که ظاهر و باطن مرا از علّتِ بشریّت[3] خالی دید. فرجه‌یی از فَرَج در سینهٔ ظلمانی گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد. لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانی و دلم از نور ربّانی است و چشمم از صنع یزدانی است. به مدد او می گویم و به قوّت او می گیرم. چون بدو زنده‌ام هرگز نمیرم. چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی است و عبادت من ابدی است. زبان من زبان توحید است. روان من روان تجرید است. نه از خود می گویم تا محدّث باشم، یا به خود می گویم تا مذکّر باشم[4]. زبان را او می گرداند بدآنچه او می‌خواهد و من در میان ترجمانی‌ام. گویندهٔ به‌حقیقت اوست، نه منم. اکنون چون مرا بزرگ گردانید، مرا گفت که: «خلق می‌خواهند که تورا ببینند». گفتم: «من نخواهم که ایشان را بینم. اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری، من تورا خلاف نکنم. مرا به وحدانیّت خود بیارای تا خلق چون مرا بینند، در صنع تو نگرند. صانع را دیده باشند. من در میان نباشم». این مراد به من‌داد و تاج کرامت برسر من نهاد و از مقام بشریّتم در گذرانید. پس گفت: «پیش خلق من آی». یك قدم از حضرت بیرون نهادم. به قدم دوّم از پای درافتادم. ندایی شنیدم که: «دوست مرا بازآرید که او بی‌من نتواند بود وجز به من راهی نداند».

و گفت: چون به وحدانیّت رسیدم، وآن اوّل لحظه‌بود که به‌توحید نگرستم، سالها درآن وادی به قدم افهام دویدم تا مرغی گشتم، چشم او از یگانگی، پر او از همیشگی. درهوای چگونگی می‌پریدم. چون از مخلوقات غایب گشتم، گفتم:

۱ــ نسخه‌های دیگر: فضاء صحرا ۲ــ «م»: نیافتم. ۳ــ اصل: عنایت بشریّت. متن مطابق نسخه‌های دیگراست. ۴ــ اصل: نه خود می گویم یا مکدّر باشم. متن مطابق «ن» است.

«به خالق رسیدم». پس سر از وادی ربوبیّت برآوردم. کاسه‌یی بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم. پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم وسی هزار سال دیگر در الوهیّت پریدم وسی هزار سال دیگر در فردانیّت. چون نود هزار سال به سر آمد، **بایزید** را دیدم ومن هرچه دیدم همه من بودم. پس چهار هزار بادیه بریدم و به‌نهایت رسیدم. چون نگه کردم. خود را در بدایت درجهٔ انبیا دیدم. پس چندان در آن بی‌نهایتی برفتم که گفتم: «بالای این درجه هرگز کس نرسیده است و برتر از آن‌مقام نیست. چون نیك نگه کردم، سرخود بر کف پای یك‌نبی دیدم. پس معلوم‌شد که نهایت‌حال اولیا، بدایت‌حال‌انبیاست. نهایت انبیا را غایت نیست.

پس روح من بر همهٔ ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند. به هیچ التفات ننمود وهرچه در پیش او آمد، طاقت آن نداشت. و به جان هیچ پیغمبر نرسید الّا که سلام کرد. چون به جان **مصطفی** ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ رسید، آنجا چون صد هزار دریا آتشی دید بی‌نهایت و هزار حجاب از نور که اگر به اوّل دریا قدم درنهادمی بسوختمی[1] و خود را به باد بردادمی. تالاجرم ازهیبت ودهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم و هرچند خواستم تا طناب خیمهٔ **محمّد** ـ رسول الله ـ بتوانم دید، زهره نداشتم به **محمّد** رسیدن، با آن که به حق رسیدم یعنی هرکس به قدر خود به خدای، تعالی توانند رسید که حق با همه است. امّا **محمّد** در پیشان در خدرِ خاص" است[2]. لاجرم تا وادیِ لا الهَ الّا الله قطع نکنی، به وادی **محمّد**، رسول الله نرسی. و در حقیقت هر دو وادی یکی است ـ چنان که این معنی پیش از این گفتم که: مرید **ابوتراب** حق را می‌دید و طاقت دیدار **بایزید** نداشت ـ پس **بایزید** گفت: «الهی! هرچه دیدم، همه من بودم ـ با منیِ من مرا به تو راه است و ازخودیِ خود مرا گذر نیست. مرا چه باید

۱ـ اصل: بسوختی. متن مطابق «م» است.

۲ـ «ن»: در پیشان درحرم خاص است.

کرد؟». فرمان آمد که: «خلاص تو از تویی ِ تو در متابعت دوست ماست، **محمّد** عربی ـ صلوات‌الرّحمن علیه ـ دیده را به خاك قدم او اکتحال کن[1] و بر متابعت‌او مداومت نمای». تعجّب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوّت بود، آن گاه [در وی] سخنی گویند به خلاف این. و معنی این ندانند، چنان که **بایزید** را گفتند: «فردای قیامت خلایق در تحت لواء **محمّد** ـ علیه‌السّلام ـ باشند». گفت: «به خدایی خدای که لواء من از لواء **محمّد** زیادت است. که خلایق و پیغمبران در تحت لواء من باشند». [یعنی]: «چون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفت دانند. صفات من درغیب غایب‌است». [و آن که در سراپردهٔ غیب‌است، سخن گفتن از او جهل محض است و سراسر همه غیبت است[2]]. چون کسی چنین بود، چگونه این کس، این کس‌بود؟ بل که این کس را زبان، حق بود و گوینده نیز حق بود.

گفت: «آن که نطق او **بی‌یَنطق** و **بی‌یَسمَع** و **بی‌یبصُر** بود». تا لاجرم حق برزبان **بایزید** سخنی گوید و آن، آن‌بود که: «**لوائی اعظمُ ِمن لواء محمّد**». بلی! لواء حق از لواء **محمّد** عظیم‌تر بود. چون روا داری که **اِنّی انَا الله** از درختی پدید آید، روا دار که: **لوائی اعظمُ ِمن لواء محمّد** و **سُبحانی ما اعظمَ شأنی** از درخت نهاد **بایزید** پدید آید[3].

مناجات شیخ بایزید، رحمة‌الله علیه:

«بارخدایا تا کی میان من و تو منی و تویی بود؟ منی از میان بردار تا منی من به تو باشد تا من هیچ نباشم». و گفت: «الهی! تا با تو ام، بیشتر از همه ام و تا با خودم، کمتر از همه‌ام». و گفت: «الهی! مرا فقر[4] و فاقه به تو رسانید و لطف تو آن [را] زایل نگردانید». و گفت: «خدایا! مرا زاهدی نمی‌باید و قرّایی

۱ـ «م»: کحالی کن. ۲ـ از «م» افزوده شد. ۳ـ «ن»: الله‌اعلم و احکم. ۴ـ اصل: مرا از فقر. متن مطابق «م» است.

نمی‌باید وعالمی نمی‌باید . اگرم از اهل چیزی خواهی گـردانید ، اهل شمّه‌یی از اسرار خود گردان و به درجهٔ دوستان خود برسان » . و گفت : « ناز بر تو کنم واز تو به تو رسم . الهی ! چه نیکوست الهام تو برخطرات دلها وچه شیرین است روشِ افهام تو در راه غیبها وچه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد وزبان وصف آن نداند و این قصّه به سر نیاید » . و گفت : « عجب نیست از آن که من تورادوست دارم ومن بندهٔ عاجز وضعیف ومحتاج . عجب آن که تومرا دوست داری و توخداوند و پادشاهی ومستغنی » ، و گفت:«الهی ! اکنون که می‌ترسم و به‌توچنین شادم،چگونه شادمان نباشم اگر ایمن گردم » .

نقل است که **بایزید** هفتادبار به حضرت‌عزّت قرب‌یافت . هر گاه که‌باز آمدی زنّار بربستی وباز ببریدی . چون عمرش به‌آخر آمد ،درمحراب شد وزنّاری‌در بست وپوستین واشگونه[1] درپوشید و کلاه و اشگونه[1] بر سر نهاد و گفت : « الهی! ریاضت همهٔ عمر نمی‌فروشم ونماز همه‌شب عرضه نمی کنم . و روزهٔ همهٔ عمـر نمی گویم[2] و ختم‌های **قرآن** نمی‌شمارم ، اوقات مناجات وقربت باز نمی گویم وتو می‌دانی که به هیچ بازنمی‌نگرم و این که به‌زبان شرح می‌دهم نه از تفـاخر و اعتماد است بر آن ، بل که شرح می‌دهم که ازهرچه کرده‌ام ، ننگ می‌دارم . و این خلعتم تو داده‌ای که خودرا چنین می‌بینم . و این‌همه هیچ است ، همان انگار که : نیست . ترکمـانی‌ام هفتادسال موی در گبری سپید کرده ، از بیابان اکنون می آیم و تَنگَری تَنگَری می گویم . اللهالله گفتن اکنون می‌آموزم . زُنّار اکنون می‌برم .قدم در دایرهٔ‌اسلام اکنون می‌نهم . زبان در شهادت اکنون می گردانم. کار تو به علّت نیست ، قبول تو به طاعت نه ، و ردِّ تو به معصیت نه . من هرچه کردم ، هبا انگاشتم. تو نیزهرچه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود، خطّ عفو در[3] وی کش و گَردِ معصیت از من فرو شوی که من گَردِ پندارِ طاعت فرو شستم » .

نقل است که شیخ درابتدا «الله الله» بسیار می گفت. درحال نزع هم آن «الله»

۱ـ «م» : بازگونه . ۲ـ «م» : نمی‌شمرم . ۳ـ «م» : بر .

می گفت . پس گفت: « یارب تورا هرگزیاد نکردم‌مگر به‌غفلت و اکنون که جان می‌رود ، از طاعت تو غافلم. ندانم تا حضور کی خواهد بود» . پس در ذکر وحضور جان بداد .

آن‌شب که او را وفات‌رسید ، **بوموسی** غایب بود . گفت : « به‌خواب‌دیدم که عرش‌را برفرق‌سر نهاده‌بودم ومی‌بردم‌وتعجّب کردم . بامدادروانه‌شدم‌تا با شیخ‌بگویم. شیخ وفات کرده بود وخلق بی‌قیاس ازاطراف آمده بودند . چون‌جنازهٔ او برداشتند من جهد کردم تا گوشهٔ جنازه به‌من دهند . البتّه نمی‌رسید. بی‌صبرشدم. درزیرجنازه رفتم وبرسر گرفتم ومی‌رفتم ومرا آن‌خواب فراموش‌شده‌بود. شیخ رادیدم که گفت: « یا **باموسی** اینك تعبیر خواب دوشین : آن عرش که بر سر گرفته بودی جنازهٔ **بایزید** است » .

نقل‌است که مریدی‌شیخ‌رابه‌خواب دید . گفت : «ازمنکر ونکیرچون‌رستی؟» گفت : «چون‌آن عزیزان‌سؤال کردند ، گفتم: شمارا ازاین‌سؤال مقصودی‌برنیاید. به‌جهت‌آن که اگر گویم: خدای‌من‌اوست، این‌سخن‌ازمن هیچ‌نبود. لکن‌بازگردید وازاو پرسید:من‌اوراکیم ؟ آنچه‌او گوید ، آن‌بود . اگرمن‌صدباز گویم که‌خداوندم اوست، تااومرا بندهٔ خود نداند فایده نبود».

بزرگی اورا به‌خواب‌دید . گفت: «خدای -عزّ وجلّ- باتوچه کرد؟ » گفت: « ازمن پرسید که : ای **بایزید** ! چه آوردی ؟ گفتم : خداوندا !چیزی نیاوردم که حضرت عزّتِ تو را بشاید. و با این همه شرك نیز نیاوردم . حق -تعالی- فرمود : **وَلا لیلةَ اللّبن** ؟ » -آن‌شبِ شیر شرك نبود ؟- گفت: « شبی‌شیر خورده‌بودم .شکمم به‌دردآمد . برزبانم رفت که : شیرخوردم وشکمم به‌دردآمد . حق-تعالی- بدین‌قدر بامن عتاب‌فرمود» . یعنی : جزازمن کسی دگر در کارست ؟

نقل‌است که‌چون شیخ‌رادفن کردند، مادر **علی** - که زن**احمد خضرویه**‌بود- به زیارت شیخ آمد . چون از زیارت فارغ شد، گفت : «می‌دانید که شیخ**بایزید** که بود؟» . گفتند: «تو به دانی» . گفت : «شبی درطواف‌خانهٔ **کعبه**[1] بودم . ساعتی‌بنشستم

۱- «م» : طواف کعبه .

ودرخواب‌شدم . چنان‌دیدم که مرا به‌آسمان بردند وتا زیرِ عرش بدیدم . وآنجا که زیرعرش بود، بیابانی‌دیدم که درازا و پهنای آن پیدانبود وهمهٔ بیابان گل و ریاحین بود- برهربرگ گلی نوشته که : **ابویزید ولیّ‌اللّه** » .

نقل است که بزرگی گفت : «شیخ‌را به‌خواب دیدم. گفتم : مرا وصیّتی کن . گفت : مردمان دردریایی بی‌نهایت‌اند . دوری ازایشان کشتی است . جهد کن تادر این کشتی نشینی وتن‌مسکین را از دریا برهانی » .

نقل است که شیخ‌را به‌خواب‌دیدند . گفتند : «تصوف‌چیست ؟ ». گفت : «درِ آسایش برخودبستن ودرپسِ زانوی محنت[1] نشستن » .

وچون شیخ **ابوسعید بن‌ابی‌الخیر** -رحمةالله علیه- به‌زیارت‌شیخ آمد،ساعتی بایستاد وچون بازمی گشت، می گفت : « این جایی است که هر که چیزی گم کرده باشددر عالم، اینجا بازیابد» . رحمة اللهعلیه رحمةً واسعةً ، وسلّم‌تسلیماً .

۱- اصل : محبّت . متن مطابق نسخه‌های دیگر است .

۱۵

ذکر عبدالله بن المبارک، رحمة‌الله علیه

آن زین‌زمان، آن رکن امان[1]، آن امام شریعت وطریقت، آن‌ذوالجهادَیْن بحقیقت، آن امیرِ قلم وبلارک، **عبدالله بن المبارک** ـ رحمة‌الله علیه ـ او را شهنشاه علما گفتندی. در علم وشجاعت نظیر نداشت واز محتشمان طریقت بود وازمحترمان ارباب شریعت. ودر فنون علم احوالی‌پسندیده داشت. و مشایخ بزرگ رایافته بود[2] ومقبول همه بود. اورا تصانیف مشهور است و کرامات مذکور.

روزی می‌آمد. **سُفیان ثوری** گفت: «**تعال یا رجل المشرق**». **فُضیل** حاضر بود، گفت: «**والمغرب ومابینهما**». و کسی را که **فضیل** فضل نهد، ستایش او چون توان کرد؟

ابتدای توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی فتنه‌شد. چنان که قرار نداشت. شبی در زمستان در زیر دیوار خانهٔ معشوقه تا بامداد بایستاد به انتظار او ـ و همهٔ شب برف می‌بارید ـ چون بانگ نماز گفتند، پنداشت که بانگ خفتن[3] است. چون‌روز شد، دانست که همهٔ شب مستغرق‌حال معشوق بوده است. باخود گفت: «شرمت‌باد ای پسر **مبارک**! که شبی چنین مبارک تا روز به جهت هوای نفس برپای بودی. و

۱ـ اصل: یمان. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.
۲ـ نسخه‌های دیگر: دیده بود.
۳ـ همهٔ نسخه‌ها چنین است، ظ: بانك نماز خفتن.

اگر امام در نماز سورتی دراز برخواند، دیوانه شوی!». درحال دردی به دل او فروآمد. توبه کرد و به عبادت مشغول شد تا به درجه‌یی رسید که مادرش روزی در باغ شد. اورا دید خفته درسایهٔ گلبنی. و ماری شاخی نرگس در دهن گرفته‌ومگس از وی می‌راند.

آن گه از **مرو** رحلت کرد و در **بغداد** مدّتی در صحبت مشایخ بود. پس به **مکّه** رفت ومدّتی مجاور شد. باز به **مرو** آمد. اهل **مرو** بدو تولّا کردند. و یك نیمه طریق فقه می‌سپردند و یك نیمه طریق حدیث وبا هردو قوم در موافقت [بود] چنان که اورا رضیّ الفریقین گویند، به حکم موافقتش با هریکی از ایشان. وهردو فریق در وی دعوی کردندی. و او آنجا دو رباط کرد: یکی به‌جهت اهل‌حدیث و یکی ازبرای اهل رای. پس به **حجاز** رفت ومجاور شد.

نقل است که یك سال حج کردی ویك سال غزو ویك سال تجارت، و منفعت خویش براصحاب تفرقه کردی. ودرویشان راخرما دادی واستخوان خرما بشمردی. هر که بیشترخوردی، به هراستخوانی درمی‌بدادی.

نقل است که وقتی با بدخویی همراه شد. چون از وی‌جدا شد **عبدالله** بگریست. گفتند: «چرا می گریی؟». گفت: «آن بیچاره برفت و آن‌خوی بد همچنان با وی».

نقل است که یك بار در بادیه می‌رفت برشتری. به درویشی رسید. گفت: «ای درویش! ما توانگرانیم. مارا خوانده‌اند. شما کجا می‌روی که طفیلی[1]؟». درویش گفت: «چون میزبان کریم بود. طفیلی را بهتر دارد. اگر شما رابه‌خانهٔ خودخواند مارابه‌خویش[2] خواند». **عبدالله** گفت: «از ما توانگران وام‌خواست». درویش گفت: «اگر از شما وام خواست، برای ماخواست». **عبدالله** شرم زده شد و گفت: «راست می گویی».

نقل است که در تقوی تا به حدّی بود که یك بار درمنزلی فروآمده بود و اسبی گرانمایه داشت. و به نماز مشغول گشت. اسب در زرع شد. اسب را هم آنجا

۱ــ «ن»: کجا می‌روید که طفیلید. ۲ــ «م»: به‌خود.

بگذاشت و پیاده برفت [و گفت. «وی کشتِ سلطانیان خورده است[۱]»]. و وقتی از **مرو** به **شام** رفت، به جهت قلمی که خواسته بود و بازنداده[۲]، تا بازرساند.

نقل است که روزی می گذشت. نابینایی را گفتند که: «**عبدالله بن المبارک** می آید. هرچه بایدت بخواه». نابینا گفت: «توقّف کن یا **عبدالله**!». **عبدالله** بایستاد. گفت: «دعا کن تا حق ـتعالی ـ چشم به من باز دهد». **عبدالله** سر در پیش افگند و دعا کرد. درحال بیناشد!

نقل است که روزی در دههٔ ذی‌الحجّه به‌صحرا شد و از آرزوی حج‌می‌سوخت و گفت: «آنجا نیَم، باری اعمال ایشان به جای آرم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که موی باز نکند و ناخن نچیند، اورا از ثواب‌حاجیان نصیب بود». در آن میان پیرزنی بیامد، پشت دوتا شده، عصایی در دست. گفت: «یا **عبدالله**! مگر آرزوی حج داری؟». گفت: «آری». پس گفت: «ای **عبدالله**! مرا برای تو فرستاده‌اند. بامن همراه شو تا تورا به **عرفات** برم[۳]». **عبدالله** گفت: «با خود گفتم که: سه روز دیگر مانده است. مرا چگونه[۴] به **عرفات** رسانی؟». پیرزن گفت: کسی که نمازبامداد سنّت به **سنجاب**[۵] گزارده‌باشد وفریضه بر لب **جیحون** وآفتاب بر آمدن به **مرو**، با او همراهی توان کرد. گفتم: «بسم‌الله». پای‌درراه نهادم و به چند آب عظیم بگذشتم که به کشتی دشوار توان گذشت. به هر آب که می‌رسیدیم[۶]، مرا گفتی: «چشم برهم نه». چون چشم برهم نهادمی، خود را در آن نیمهٔ آب دیدمی تا مرا به **عرفات** رسانید. چون حج بگزاردیم و ازطواف و سعی و عمره فارغ شدیم وطواف وداع آوردیم، پیرزن گفت: «بیا. که مرا پسری است که چند گاه است تا به ریاضت درغاری است». تا او را ببینم، آنجا رفتم. جوانی‌دیدم زرد روی وضعیف و نورانی. چون مادر را دید در پای وی افتاد وروی در کف پای

۱ـ از «ن» افزوده شد. ۲ـ «م»: بازنداده بود. ۳ـ «م»: برسانم.
۴ـ «م»: از مرو مرا چگونه... ۵ـ در همهٔ نسخه‌ها: سنجاب. به تعلیقات نگاه کنید.
۶ـ اصل: میرسیدم متن مطابق «م» است.

او مالید و گفت : « دانم که نیامده‌ای ، امّا خدایت فرستاد ، که مرا رفتن نزدیک است . آمده‌ای تا مرا تجهیز کنی » . پیرزن گفت : « یا **عبدالله** ! اینجا مقام کن تا اورا دفن کنی » . پس درحال جوان وفات کرد . او را دفن کردیم . بعداز آن پیرزن گفت: «من هیچ کار ندارم . باقی عمر برسرخاك اوخواهم بود. تو ای **عبدالله** !برو وسال دیگرچون باز آیی ، مرا نبینی ومرا به دعا یاد می‌دار » .

نقل است که **عبدالله** درحرم بود یك‌سال . ازحج فارغ شد وساعتی در خواب شد . به خواب دید که دو فریشته ازآسمان فرو آمدند . یکی از دیگری پرسید که: « امسال چند خلق به حج آمده‌اند ؟. دیگرجواب داد که : « ششصد[1] هزار ». گفت: « حجّ چند کس قبول کردند ؟ » . گفت : « از آن هیچ کس قبول نکردند » . **عبدالله** گفت : چون این بشنیدم ، اضطرابی درمن پیدا آمد . گفتم : « این همه خلایق از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب ، **مِن کُلِّ فجٍّ عمیق** ، از راههای دور آمده و بیابانها قطع کرده ، این همه ضایع گردد ؟ » . پس آن فرشته گفت که: « در **دمشق** کفشگری است، نام او **علیّ بن‌الموفّق** . و او به حج نیامده است امّا حجّ او قبول است وهمه را بدو بخشیدند » . چون این بشنیدم ، ازخواب درآمدم و گفتم : « به **دمشق** باید شد و آن شخص‌را زیارت باید کرد[2] » . چون به **دمشق** رفتم وخانهٔ او طلبیدم وآواز دادم ، شخصی آمد و گفتم : « نام تو چیست ؟» . گفت : « **علیّ بن‌الموفّق** » . گفتم : « مرا با تو سخنی است » . گفت : « بگو !». گفتم : « توچه کار کنی؟». گفت: «پاره‌دوزی کنم ». پس‌این واقعه با اوبگفتم. گفت: « نام توچیست ؟ » . گفتم : « **عبدالله‌بن‌المبارك** » . نعره‌یی بزد و بیفتاد وازهوش برفت . چون باز هوش آمد ، گفتم: « مرا ازکارخود خبری ده » . گفت : «سی‌سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره‌دوزی سیصد درم جمع کردم و امسال عزم حج کردم . تا روزی سرپوشیده‌یی که درخانه است، حامله بود . مگر از همسایه‌یی بوی طعام می‌آمد . مرا گفت : برو و پاره‌یی ازآن طعام‌بستان . من رفتم وهمسایه گفت:[3]

۱ـ «م» : سیصد . ۲ـ اصل : زیارت کنم . متن مطابق «م» است .

۳ـ «م» : رفتم به درخانهٔ آن همسایه وازآن حالش‌خبر دادم . همسایه‌گریستن‌گرفت وگفت...

« بدان که : هفت شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند . امروز خری مرده دیدم . پاره‌یی ازوی جدا کردم وطعام ساختم . برشما حلال نباشد. چون این بشنیدم آتشی درجان من افتاد . آن سیصددرم برداشتم و بدو دادم و گفتم : نفقهٔ اطفال کن که حجّ ما این است » . **عبدالله** گفت : « **صَدَقَ المَلِكُ فی الرّؤیا ، صَدَقَ المَلِكُ فی الحکم والقضا** » .

نقل است که **عبدالله** [1] غلامی مکاتب داشت . یکی **عبدالله** را گفت که : «این غلام نبّاشی می کند و سیم به تو می‌دهد » . **عبدالله** غمگین شد . شبی در عقب او برفت تا به گورستانی رسید وسر گوری باز کرد . و در آنجا محرابی بود ودر نماز ایستاد. **عبدالله** از دور آن می‌دید . آهسته نزدیك شد . غلام را دید پلاسی پوشیده و غُلّی بر گردن نهاده و روی درخاك، می نالید و زاری می کرد » . **عبدالله** چون آن بدید ، آهسته باز پس آمد و گریان شد ودر گوشه‌یی بنشست . وغلام تا صبح در آنجا بماند ، پس باز آمد وسر گور بپوشانید ودرمسجد شد ونماز بامداد بگزارد و گفت: « الهی روزآمد وخداوند مجازی من ازمن درم‌خواهد . مایهٔ مفلسان تویی . بده ، ازآنجا که تودانی » . درحال نوری ازهوا پدید آمد ویك درم سیم بردست غلام نشست. **عبدالله** را طاقت نماند . برخاست وسرغلام را در کنار گرفت ومی‌ببوسید. ومی گفت که : « هزارجان فدای چنین غلام [باد] .کاج خواجه تو بودیی ومن غلام » . غلام چون این حال بدید ، گفت : « الهی ! چون پردهٔ من دریده گشت و راز من آشکارا شد، دردنیا مراراحت نماند . به عزّت خود که‌مرا فتنه نگردانی وجان‌من برداری». هنوز سرش در کنار **عبدالله** بود که جان بداد . **عبدالله** او را با همان لباس درهمان گور دفن کرد ». همان شب سیّد را ـعلیه‌الصّلوة و السّلام ـ به‌خواب دیدو **ابراهیم خلیل** را ـعلیه‌السّلام‌ـ که می آمدند ، هریکی بر براقی . گفتند : « یا **عبدالله** ! چرا آن دوست مارا با پلاس دفن کردی ؟ » .

نقل است که **عبدالله** روزی با کوکبهٔ تمام ازمسجد بیرون آمده بودومی‌رفت

۱ـ اصل : عبدالله را . متن مطابق نسخه‌های دیگر است .

علوی بچه‌یی گفت : « ای هندوزاده این چه‌کار و بار است ؟[1] من که فرزند **محمد** رسول‌اللّٰه‌ام، روزی چندین درفش می‌زنم تا قوتی به‌دست آورم، وتو با چندین کوکبه وقاعده [می‌روی ؟»] . **عبدالله** گفت: « از آن که من آن می‌کنم که جدّ تو کرده است وفرموده وتو آن نمی کنی » . و نیز گویند که گفت : « آری سیّدزاده ، تو را پدری بود ومرا پدری . پدر تو **مصطفی** بود ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ از وی علم میراث ماند [و پدر من از اهل دنیا بود ، از وی دنیا میراث ماند[2]] . من میراث پدر تو گرفتم ، عزیز شدم وتو میراث پدر من گرفتی ، خوار شدی » . آن شب **عبدالله** ، رسول را ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ به خواب دید ، متغیّر شده . گفت : « یا رسول‌الله ! سبب تغیّر چیست ؟ » . گفت : « آری : نکته بر فرزند ما می گیری[3] ؟» . **عبدالله** بیدار شد وطلب آن علوی[4] کرد تا عذرخواهد . علوی بچه همان‌شب پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ به خواب دید که گفت : « اگر توچنان بودی که‌بایستی او تورا این کلمات نتوانستی گفت» . علوی چون بیدار شد ، عزم خدمت **عبدالله** کرد که عذرخواهد . در راه به هم‌رسیدند وماجرا درمیان نهادند و توبه کردند .

نقل است که **سهل عبدالله**[5] پیوسته به درس **عبدالله** می آمد . روزی بیرون آمد و گفت : «دیگر به درس‌تو نخواهم آمد که امروز کنیزکان تو بر بام آمدند ومرا به‌خود خواندند و گفتند:سهلِ من! سهلِ من! چرا ایشان‌را ادب نکنی؟». **عبدالله** گفت با اصحاب که : « حاضر باشید[6] تا نماز جنازهٔ **سهل** بکنیم » . در حال **سهل** وفات کرد و بر وی نماز کردند . پس گفتند : « یا شیخ ! تورا چون معلوم شد ؟» . گفت : «آن‌حوران بودند که اورا می‌خواندند ومرا هیچ کنیزك نیست » .

نقل است که از او پرسیدند که : « از عجایب چه دیدی ؟ » . گفت : راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده . پرسیدم که: «راه بخدا چند است و چیست ؟». گفت:

۱ـ «م» : ... که تورا ازدست برمی‌آید .　　۲ـ از «م» افزوده شد .
۳ـ «م» : گنه بر فرزندان ما می‌نشانی .　　۴ـ «م» : علوی‌زاده　　۵ـ «م» : سهل عبدالله روزی .　　۶ـ اصل : حاضرید . متن مطابق نسخه‌های دیگر است .

«اگر او را بدانی، راه بدو هم بدانی». و گفت: «من چون پرستم آن را که نشناسم و تو عاصی شوی در آن که اورا می‌شناسی!» - یعنی معرفت خوف اقتضا کند و تورا خوف نمی‌بینم. و کفر جهل اقتضا کند. وخود را ازخوف بگداخته [می بینم] - «سخن اومرا پندشد واز بسیار نا کردنی بازداشت».

نقل است که گفت: یك بار به قضا بودم به شهر **روم** وخلقی بسیار دیدم، جمع شده. یکی را بر عُقابین کشیده بودند و می گفتند[۱]: «اگر ذرّه‌یی تقصیر کنی، خصمت بت بزرگ باد. سخت‌زن و گرم زن». وآن بیچاره در رنج تمام بود وآه نمی کرد. پرسیدم که: «کاری بدین عظیمی وچوبی بدین سختی که می‌خوری و آه نمی کنی سبب چیست؟». گفت: «جرمی عظیم ازمن در وجود آمده است ودر ملّت ما سنّتی است که تا کسی ازهرچه دارد پاك نشود، نام بت مهین برزبان نیارد. اکنون تو مسلمانی می‌نمایی. بدان که: من در میان دو پلّهٔ ترازو نام بت مهین برده‌ام. این جزای آن است». **عبدالله** گفت: «در ملّت ما باری این است که هر که او را بشناسد، اورا یاد نتواند کرد که: **من عرف‌اللهَ کَلَّ لسانُه**».

[نقل است که] یك بار به غزو رفته بود و باکافری جنگ می کرد. وقت نماز درآمد. ازکافر مهلت خواست ونماز کرد. چون وقت نماز کافر درآمد، کافر نیز مهلت خواست[۲]. چون روی به بت آورد، **عبدالله** گفت: «این ساعت بر وی ظفر یافتم». با تیغی کشیده به سر اورفت تا او را بکشد. آوازی شنید که: «**یاعبدالله اوفوا بالعهد. انّ العهدَ کان مسئولاً**» - از وفا برعهد خواهند پرسید - **عبدالله** بگریست. کافر سر برآورد. **عبدالله** را دید با تیغی کشیده، گریان. گفت: «تو را چه افتاد؟». **عبدالله** حال باز گفت که: «از برای تو با ما عتابی چنین‌رفت». کافر نعره‌یی بزد و گفت: «ناجوانمردی بود در چنین خدایی طاغی و عاصی گشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند». مسلمان شد وعزیزی گشت در راه دین.

۱- باتوجه به‌عبارات بعدگویا مفعول این فعل ازهمهٔ نسخه‌ها افتاده است.

۲- «م»: مهلت خواست که نماز کند.

نقل است که گفت : در **مکّه** جوانی صاحب جمال دیدم که قصد کرد که در **کعبه** رود . ناگاه بیفتاد و بی‌هوش گشت . پیش او رفتم . و درحال شهادت آورد . گفتم او را که : « ای جوان ! تورا چه افتاد ؟ » . گفت : « من ترسا بودم.خواستم تا به تلبیس خودرا به **کعبه** اندازم ، تا جمال **کعبه** را ببینم . هاتفی آواز داد که : « **تدخلُ بیتَ‌الحبیبِ وفی قلبك معاداةُ الحبیب !** » . کی روا داری که در خانهٔ دوست آیی ودلی پردشمنی دوست ؟

نقل است که زمستانی سرد بود و در بازار نشابور می‌رفت . غلامی دید با پیراهنی تنها[1] که از سرما می‌لرزید . گفت : « چرا با خواجه نگویی تا از برای تو جبّه‌یی بخرد ؟ » . گفت : « چه گویم که او خود می‌بیند و می‌داند » . **عبدالله** را وقت خوش گشت . نعره‌یی بزد و بیفتاد . پس گفت : « طریقت از این غلام آموزید».

نقل است که وقتی **عبدالله** را مصیبتی رسید . خلقی به تعزیت او می‌رفتند . گبری نیز برفت و با **عبدالله** گفت : « خردمند آن بود که چون مصیبتی به وی رسد ، روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد » . **عبدالله** گفت : « این سخن بنویسید که حکمت است » .

نقل است که از او پرسیدند که : « کدام خصلت در آدمی نافع‌تر ؟ ». گفت : «عقلی وافر » . گفتند : « اگر نبود ؟ » . گفت : « حسن ادب » . گفتند : « اگر نبود ؟ » . گفت : « برادری مشفق که با او مشورت کنی » . گفتند : « اگر نبود؟ ». گفت : « خاموشی دایم » . گفتند : « اگر نبود ؟ » . گفت : «مرگ در حال» .

نقل است که گفت : « هر که ادب آسان گیرد ، [خلل در سنّت‌ها پدید آید . وهر که سنّت‌ها آسان گیرد][2] او را از فرایض محروم گردانند . و هر که فرایض آسان گیرد ، ازمعرفتش محروم گردانند ، وهر که ازمعرفت محروم بود ، دانی که حالش چون بود» . گفتند : « درویشان دنیا این باشند . منزلت درویشان حق چگونه بود ؟ » . گفت : « دل دوستان حق هر گز ساکن نشود » . ـ یعنی دایماً طالب بود.

۱ـ اصل : با پیرهن . متن مطابق «م» است . ۲ـ از «م» افزوده شد .

که هر که بایستاد، مقام خود پدید کرد ـ و گفت: «ما به اندکی ادب محتاج‌تریم از بسیاری علم». و گفت: «ادب کنون می‌طلبند که مردان ادیب رفتند». و گفت: «مردمان سخن بسیار گفته‌اند و نزدیك من ادب شناختن نفس است». و گفت: «سخاوت کردن[1] از آنچه در دست مردمان است فاضل‌تر از بذل کردنِ آنچه در دست توست». و گفت: «هر که یك درم به خداوند باز دهد، دوست‌تر دارم از آن که صد هزار درم صدقه کند. و هر که پشیزی از حرام بگیرد، متوکّل نبود».

و گفت: «توکّل آن نیست که تو از نفس خود توکّل بینی، توکّل آن است که خدای ـ عزّ وجلّ ـ از تو توکّل داند» ـ و گفت: «کسب کردن مانع نبود از تفویض و توکّل. این هردو عبادت بود در کسب[2]». و گفت: «اگر کسی قوتی کسب کند شاید، که اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن کند». و گفت: «هیچ خیر نیست در آدمیی که ذلّ کسب نکشیده است». و گفت: «مروّتِ خرسندی به از مروّتِ دادن». و گفت: «زهد ایمنی بود به خدای ـ تعالی ـ با دوستیِ درویشی». و گفت: «هر که طعم بندگی کردن نچشد، او را هرگز ذوق نبود». و گفت: «کسی که او را عیال و فرزندان بود و ایشان را در صلاح بدارد و به شب از خواب بیدار گردد، کودکان را برهنه بیند، جامه برایشان افگند، آن عمل او را از غزو فاضل‌تر». و گفت: «هر که قدر او به نزد خلق بزرگ‌تر بود، او خود را باید که در نفس خویش حقیرتر بیند».

گفتند: «داروی دل چیست؟». گفت: «از مردمان دور بودن». گفت: «برتوانگران تکبّر کردن و به درویشان متواضع بودن از تواضع بود». گفت: «تواضع آن است که هر کس که در دنیا بالای توست، در او تکبّر کنی و با آن که فروتر است، تواضع کنی». و گفت: «رجاء اصلی آن است که از خوف پدید آید و هر رجا که در مقدّم آن خوف نبود، زود بود که آن کس ایمن گردد و ساکن

۱ـ همهٔ نسخه‌ها چنین است و شاید قناعت کردن درست باشد. تعلیقات را نگاه کنید.

۲ـ «ن»: اگر این هردو عادت نبود در کسب.

شود». و گفت: «آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد، دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا».

نقل است که پیش او حدیث غیبت می‌رفت. گفت: «اگر من غیبت کنم، پدر و مادر خود را کنم. که ایشان به احسان من اولیترند».

نقل است که روزی جوانی بیامد و در پای **عبدالله** افتاد و زار بگریست و گفت: «گناهی کرده‌ام که از شرم نمی‌توانم گفت». **عبدالله** گفت: «بگو تا چه کرده‌ای؟». گفت: «زنا کرده‌ام». شیخ گفت: «ترسیدم که مگر غیبت کرده‌ای».

و مردی از او وصیّتی خواست. گفت: «خدای را نگه دار». مرد گفت که: «تعبیر این چیست؟». گفت: «همیشه چنان باش که گویی که خدای ـ عزّ وجل ـ را می‌بینی».

نقل است که درحال حیوة همهٔ مال خود به‌درویشان داد. وقتی او را مهمانی آمد و هرچه داشت خرج کرد و گفت: «مهمانان فرستادگان خدای ـ عزّ و جل ـ اند». زن[1] با وی به خصومت بیرون آمد. گفت: «زنی که در این معنی با من خصومت کند، در خانه نشاید داشت[2]». کابین وی بداد و طلاقش داد. خداوند ـ تعالی ـ چنان حکم کرد که دختری از مهترزادگان به‌مجلس وی آمد و سخن وی خوش آمدش. به خانه رفت و از پدر خواست که: «مرا به زنی به وی ده». پدر پنجاه هزار دینار به دختر داد و دختر به زنی به وی داد. به خواب نمودندش که: «زنی را از بهرما طلاق دادی، اینك عوض. تا بدانی که کس بر ما زیان نکند».

در وقت وفات، چون کارش به نزع رسید همهٔ مال خود به درویشان داد. مریدی بربالین او بود و گفت: «ای شیخ! سه دخترك داری و دیده از دنیا فراز می‌کنی. ایشان را چیزی بگذار. تدبیر ایشان چه کرده‌ای؟». گفت: «من حدیث ایشان گفته‌ام. **وهویتولّی الصّالحین**» ـ کارساز اهل صلاح اوست ـ «و کسی را که سازندهٔ کار او بود، به از آن که **عبدالله**». پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و

۱ـ «م»: زن وی. ۲ـ «م»: مرا نشاید داشت.

می‌خندید و می گفت: «**لِمثلِ هٰذا فلیَعمَلِ العاملون**».

سفیان ثوری را - رحمه‌الله - به‌خواب دیدند. گفتند: «خدای - عزّ وجلّ - با تو چه کرد؟» [گفت: رحمت کرد»[1]]. گفتند: «حال **عبدالله مبارک** چیست؟». گفت: «او از آن جمله است که روزی دوبار به حضرت حق رود».

۱- از «م» و «ن» افزوده شد. ممکن است این جمله و پرسش مربوط به‌آن باشتباه در اینجا آمده باشد. زیرا عطار معمولا سرنوشت عارف‌را در آن جهان، در پایان فصل مربوط به‌خود او می‌آورد.

۱۶

ذکر سُفیانِ ثَوْری، رحمةالله علیه

آن تاج دین و دیانت ، آن شمع زهد و هدایت ، آن علما را شیخ و پادشاه، آن قدما را حاجب درگاه ، آن قطب حرکت دوری ، امام عالم **سُفیان ثوری** ـ رحمةالله‌علیه ـ از بزرگان بود. اورا امیرالمؤمنین گفتندی هرگز خلافت ناکرده ؛ و مقتدای به حق بود و صاحب قبول . و در علوم ظاهر و باطن نظیر داشت . و از مجتهدان پنجگانه بود و در ورع و تقوی به‌نهایت رسیده[1] . و ادب و تواضع به‌غایت داشت . بسیار مشایخ کبار را دیده بود و [از] اوّل کار تا آخر ، از آنچه بود ذرّه‌یی برنگشت. چنان که **ابراهیم [ادهم]** او را بخواند که : «بیا تاسماع حدیث کنیم». درحال بیامد . **ابراهیم** گفت : «مرا می‌بایست تا خُلق او بیازمایم» .

و از مادر وَرِع آمده بود . چنان که نقل است که مادرش یك روز به بام رفته بود و از همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد . چندان سر برشکم [مادر] زد که مادر را در خاطر آمد . تا برفت و حلالی خواست .

و ابتدای [حال] او آن بود که یك روز به غفلت پای چپ در مسجد نهاد . آوازی شنید که : «یا ثَوْر ! ثوری مکن» . ثوریش از آن جهت گفتند . چون آن آواز بشنید ، هوش از وی برفت . چون باز هوش آمد ، محاسن خود بگرفت و تپنچه[2] برروی خود می‌زد. و می گفت «چون پای به‌ادب در مسجد ننهادی ، نامت

۱ــ «م» : رسیده بود . ۲ــ «م» : طپانچه .

از جریدهٔ انسان محو کردند. هوش‌دار تا قدم چگونه می‌نهی».

نقل است که پای در کشتزاری نهاد. آواز آمد که: «یاثور!» - بنگر که چه عنایت بود در حق کسی که گامی برخلاف [سنّت] برنتواند[۱] داشت. چون در ظاهر بدین‌قدر بگیرند، سخن باطن او که تواند گفت؟- و بیست[۲] سال بردوام هیچ شب نخفت.

نقل است که گفت: «هرگز حدیث پیغمبر - علیه‌الصّلوة والسّلام - نشنیدم که آن را کار نبستم». و گفتی: «ای اصحاب حدیث! زکوة حدیث بدهید». گفتند: «[حدیث را] زکوة چیست؟». گفت: «آن که از دویست حدیث به‌پنج کار کنید».

نقل است که خلیفهٔ عهد پیش او نماز می‌کرد و در نماز به محاسن‌خود حرکت می‌کرد[۳]. **سفیان** گفت: «این‌چنین نماز، نمازی نبود و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون رکوی کهنه به‌رویت باز زنند». خلیفه گفت: «آهسته‌تر گوی». گفت: «اگر من از چنین مهمّی دست‌بدارم، بولم درحال خون گردد». خلیفه‌آن دردل گرفت وفرمود که داری فروبرند و اورا بردار کنند تا دگرهیچ کس دلیری نکند». آن روز که دار می‌زدند، **سفیان** سر بر کنار بزرگی نهاده بود و پای[۴] بر کنار **سفیان عُیَیْنَه** نهاده و در خواب شده. آن دو بزرگ را این‌حال معلوم گشت. با یکدیگر گفتند: اورا خبر کنیم ازاین‌حال. او خود بیدار بود. گفت: «چیست؟». ایشان حال باز گفتند و دلتنگی بسیار نمودند. **سفیان** گفت: «مرا در جان چندین آویزش نیست ولکن حقّ کارهای دنیا بباید گزارد». پس آب درچشم آورد و گفت: «بارخدایا! بگیر ایشان را، گرفتنی عظیم». درحال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت برحواشی[۵]. طراقی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت به یکبار در زمین فرو شدند. آن دو بزرگ گفتند: «دعایی بدین مستجابی و بدین تعجیلی ندیدیم». **سفیان** گفت: «آری. ما آب روی خویش بدین درگاه نبرده‌ایم».

۱- اصل: تواند. متن مطابق «م» و «ن» است. ۲- «م»: هشت.
۳- «م»: با محاسن خود حرکتی می‌کرد. ۴- اصل: سر. متن مطابق «م» است.
۵- «م» بر حواشی نشسته.

نقل است که خلیفهٔ دیگر که بنشست، معتقد **سفیان** بود. چنان افتاد که **سفیان** بیمار شد. خلیفه را طبیبی ترسا بود، سخت حاذق. پیش **سفیان** فرستاد تا معالجت او کند. چون قارورهٔ او بدید، گفت: «این مردی است که از خوف خدا جگر اوپاره شده است[1] و پاره‌پاره از مثانه بیرون می آید. در دینی که چنین مردی باشد، آن دین باطل نبود». درحال مسلمان شد. خلیفه گفت: «پنداشتم که طبیب به‌بالین بیمار می‌رود[2]، بیمار پیش طبیب می‌فرستادم».

نقل است که **سفیان** را درحال جوانی پشت کوژ شده بود. گفتند: «ای امام مسلمانان! تو را هنوز وقت این نیست». او جواب نداد. از آن که او را از ذکر حق، پروای خلق نبودی. تا روزی الحاح بسیار کردند. گفت: «مرا استادی بود و مردی سخت بزرگ بود [و من از وی علم می آموختم. چون عمرش به آخر رسید و کشتی عمرش به گرداب اجل فروخواست شد من به بالین او نشسته بودم[3]] ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت: ای **سفیان**! می‌بینی که با ما چه می کنند؟ پنجاه سال است تا خلق را راه راست می‌نمایم و به درگاه حق می‌خوانم. اکنون مرا می‌رانند و می گویند: برو، که ما را نشایی». و گویند که گفت: «سه‌استاد را خدمت کردم و علم آموختم. چون کار یکی به‌آخر رسید، جهود شد و در آن وفات کرد، دیگر تَمَجَّسَ، دیگر تَنَصَّرَ. ازآن ترس طراقی از پشت من بیامد و پشتم **شکسته شد**».

نقل است که کسی دو بدره زرپیش اوفرستاد و گفت: «بستان که پدرم دوست تو بود و در حلال کوششی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم». به‌دست پسر خود داد و باز فرستاد و گفت[4]: «دوستی من با پدرت از بهر خدا بود». پسر **سفیان** گفت: چون باز می آمدم[5]، گفتم: «ای پدر! دل تو مگر از سنگ است. می‌بینی که عیال دارم و هیچ ندارم. بر من رحم نمی کنی؟». **سفیان** گفت: «ای پسر!

۱ـ «م»: خون شده است. ۲ـ «م»: می‌فرستم. ۳ـ از «م» افزوده شد.
۴ـ «م»: گفت: بگوکه .... ۵ـ «م»: بازآیدم.

تورا می باید که بخوری . و من دوستی خداوند به‌دوستی دنیا نفـروشم[1] و به قیامت درمـانم» .

نقل است که یکی هدیه‌یی پیش او آورد و قبول نکرد . گفت : «من هر گز از توحدیث نشنیده‌ام» . **سفیان** گفت : «برادرت شنیده است . ترسم که به سبب مال تو دل من [براو] مشفق‌تر بود از دیگران واین میل بود» . و هر گز از کسی چیزی نگرفتی . گفتی : «اگر دانمی که در نمی‌مانم[2] در آن جهان ، بگیرمی» . و روزی با یکی به در خانهٔ محتشمی بگذشت . آن کس در آن ایوان نگـرست . او را نهی کرد و گفت : «اگر شما در آنجا نگـه نکنی ، ایشان چندین اسراف نکنند . پس چون شما نظر می کنی ، شریك باشی در مظلمت این اسراف» .

و او را همسایـه‌یی وفات کرده بـود و به‌نماز او حاضر بود و مردمان او را نیکی می گفتند. که او مردی نیك بود . گفت . «اگـر دانستمی که خلق از وی خشنودند ، به جنازهٔ او هر گز حاضر نشدمی . زیرا که تا مرد منافق نباشد ، خلق از او خشنود نگردند» .

و **سفیان** را عـادت بود که در مقصورهٔ جـامع نشستی . چون از مال سلطان مجمرهٔ عود ساختند ، از آنجا بگریخت تا آن بوی نشنود و دگر آنجا ننشست.

نقل است که روزی جامه واشگونه پوشیده‌بود. با او گفتند. خواست تا راست کند ، نکرد . گفت : «این پیرهن از بهر خدای ـ عزّ و جلّ ـ پوشیده‌ام . نخواهم که از برای خلق بگردانم». همچنان بگذاشت.

نقل‌است که جوانی‌را حج فوت شده بود. آهی کرد. **سفیان** گفت: «چهارحج کرده‌ام . به‌تو دادم ، تو این آه به من دادی ؟» . گفت : «دادم» . آن شب درخواب دید کـه او را گفتند : «سودی کردی کـه اگر به همهٔ اهل عرفات قسمت کنی ، توانگر شوند» .

نقل است که روزی در گرمابه آمد . غلامی اَمرد در آمد . گفت : « بیرون

۱ـ «ه» : بفروشم . ۲ـ اصل : دروی نمی‌مانم . متن مطابق «م» است .

کنید او را ، که با هرزنی یک دیو است و باهر امردی هژده دیو که او را می آرایند در چشمهای مردم» .

نقل است که روزی نان می‌خورد ، سگی آنجا بود . و بدو می‌داد[1] . گفتند: «چرا با زن و فرزند نخوری ؟» . گفت : «اگر نان به سگ دهم ، تا روز پاس من دارد تا من نماز کنم . و اگر به زن و فرزند دهم ، از طاعتم بازدارند» .

روزی اصحاب را گفت : «خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب به حلق رسد . این قدر ، اگر خوش است و اگر ناخوش ، صبر کنید تا خوش و ناخوش نزدیك شما یکی‌شود ، که چیزی که بدین زودی بگذرد ، بی آن صبر توان کرد». وازبزرگداشت او درویشان را نقل کنند که درمجلس او درویشان چون امیران بودندی .

نقل است که یك بار در محملی بود و به **مکّه** می‌رفت . رفیقی با او بود و او همهٔ راه می گریست . رفیق گفت : «از بیم گناه می گریی ؟» . **سفیان** دست دراز کرد و کاه برگی برداشت . و گفت : «گناه اگرچه بسیار است ، لکن گناهان من به اندازهٔ این کاه برگ نباشد . از آن می‌ترسم که این ایمان که آورده‌ام ، تا خود ایمان هست یا نه ؟» . و گفت : «دیگران به عبادت مشغول شدند ، حکمتشان بار آورد». و گفت : «گریه ده جزو است : نُه جزو از آن ریاست ، و یکی از بهر خدای . در سالی اگر یك قطره از دیده بیاید ، بسیار بود» .

و گفت : «اگر خلق بسیار در جایی نشسته باشند و کسی منادی کند که : هر که می‌داند که امروز تا شب خواهد زیست برخیزید[2] ، یك تن برنخیزد . و عجب آن که اگر همهٔ خلق را گویند که ــ با چنان کار که همه را در پیش است ــ هر که مرگ را ساخته‌اید[3] ، برخیزید یك تن برنتواند خاست». و گفت : «پرهیز کردن برعمل سخت‌تر است ازعمل ، و بسی بود که مرد عملی نیك می کند تا وقتی

۱ـ «م» : می‌خورد و به سگ می‌داد . ۲ـ «م» : برخیزد . ۳ـ اصل : ساخته‌ای . «م» : آراسته‌اید .

که آن را در دیـوان علانیه نویسند . پس بعد از آن چندان بـدآن فخر کند و چندان از آن باز گوید که آن را در دیوان ریا نویسند» .

و گفت : «چون درویش گرد توانگر گردد ، بدان که مرائی است و چـون گرد سلطان گردد ، بدان که دزد است» . و گفت : «زاهد آن است که در دنیا زهد خود به‌فعل می آرد ، و متزّهد آن است که زهد او به زبان بود» . و گفت : «زهد در دنیا نه پلاس پوشیدن است و نه نان جوین خوردن . لکـن دل در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن» . و گفت : « اگر بنزد حق شوی با بسیاری گناه ، گناهی کـه میان تو و خدای بود ، آسان‌تر از آن که یك گناه میان تو و بندگان او» . و گفت: « این روزگاری است که خاموش باشی و گـوشه‌یی گیری . **زمان‌السّکوت ولزوم البیُوت**» .

یکی گفت : «اگر در گوشه‌یی نشینند[1] در کسب کردن، چه گویی ؟» . گفت : «از خدای بترس که هیچ ترسکار را ندیدم که به کسب محتاج شد». و گفت :«آدمی را هیچ نیکوتر از سوراخی نمی‌دانم که در آنجا گریزد . و خودرا ناپـدید کند . که سلف کراهیت داشته‌اند که جامۀ انگشت‌نمای پوشند، یا در کهنگی یا در نوی . بل که چنان می باید که حدیث آن نکنند. نهی عن‌الشّهرتین است » . و گفت: « هیچ ندانم اهل روزگار را با سلامت‌تر از خواب» . و گفت : «بهترین سلطان[2] آن است که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد . و بـدترین علما آن که با سلاطین نشیند» . و گفت : «نخست عبادتی خلوت است ، آن گاه طلب کردن علم ، آن گاه بدآن عمل کردن ، آن گاه نشر آن کردن» .

و گفت : «هر گز تواضع نکردم کسی را ، پیش از آن که کسی را یك‌حرف از حکمت دیدم» . و گفت : «دنیا را بگیر از برای تن و آخرت را بگیر از برای دل» . و گفت : «اگر گناه را گند[3] بودی هیچ کس از گند[3] آن نرستی» . و «هر که خودرا برغیر خودفضل نهد ، او متکبّر است» . و گفت : «عزیزترین خلق پنج‌اند :

۱- «م» : نشینم . ۲- «م» : سلطانان . ۳- «م» : کید .

عالمی زاهد، و فقیهی صوفی. و توانگری متواضع، و درویشی شاکر، وشریفی سُنّی». و گفت: «هر که در نماز خاشع نبود، نماز او درست نبود». و گفت: «هر که ازحرام صدقه دهد و خیر کند، هم‌چون کسی بود که جامهٔ پلید را به‌خون می‌شوید یا به بول، آن جامه پلیدتر شود». و گفت: «رضا قبول مقدور است به شکر». و گفت: «خُلق حَسَن خشم خدای ــ عزّ و جلّ ــ بنشاند». و گفت: «یقین آن است که متهّم نداری خدای را در هرچه به‌تو رسد».

و گفت: «سبحان آن خدایی که می کُشد ما را و مال می‌ستاند، و ما او را دوست‌تر می‌داریم». و گفت: «هر که [را] به دوستی گرفت، به‌دشمنی نگیرد». و گفت: «نفس‌زدن در مشاهده حرام است. و در مکاشفه حرام و در معاینه حرام و در خطرات حلال». و گفت: «اگر کسی تو را گوید: **نِعمَ الرَّجلُ انتَ!** و تو را خوش تر آید از آن که **بِئسَ الرَّجلُ انتَ**، بدان که تو هنوز مردی بدی». و پرسیدند از یقین. گفت: «فعلی است در دل. هر گاه که یقین درست شد، معرفت ثابت گشت و یقین آن است که هرچه به تو رسد، دانی که به حق به تو می‌رسد. یا چنان باشی که وعده تو را چون عیان بود، بل که بیشتر از عیان» ــ یعنی حاضر بود، بل که از این زیادت بود ــ پرسیدند که: «سیّد ــ علیه‌الصّلوة والسّلام والتّحیّة ــ فرمود که: خدای ــ تعالی ــ دشمن‌دارداهل‌خانه‌یی‌را که در آن گوشت بسیارخورند». [گفت: «اهل غیبت را گویند که گوشت مسلمانان خورند[1]»].

نقل است که **حاتم اصمّ** را گفت: «تو را چهار سخن گویم که آن ازجهل[2] است: یکی، ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضاست و نادیدن قضا کافری است. دوّم حسد کردن برادر مسلمان را از نادیدن قسمت است و نادیدن قسمت ازکافری است. سیّوم مال حرام و شبهت جمع کردن از نادیدن شمار قیامت است و نادیدن شمار قیامت ازکافری است. چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید ناداشتن به‌وعدهٔ حق و نادیدن وعده حق. این همه کافری است».

۱ــ از «م» افزوده شد.　۲ــ ظ: ازکافری.

نقل است که چون یکی از شاگردان **سفیان** به سفر شدی ، گفتی : «اگر جایی مرگ بینید ازبرای من بخرید». چون اجلش نزدیك آمد بگریست و گفت: «مرگ به آرزو خواستم ؛ اکنون مرگ سخت است . کاشکی همهٔ سفر چنان بودی که به‌عصایی و رکوه‌یی راست آمدی. **ولکنّ القدومَ علی‌اللّه شدیدٌ**» ـ به نزدیك خدای ، عزّ و جلّ، شدن آسان نیست ـ و هر گاه که سخن مرگ[1] و استیلاء او[2] شنیدی، چند روز از خود بشدی و به هر که رسیدی ، گفتی: «**استعدّ للموت ِ قبلَ نزوله**» ـ ساخته باش مرگ را ، پیش ازآن که ناگاه تورا بگیرد ـ از مرگ چنین می‌ترسید و به آرزو می‌خواست . و در آن وقت یارانش می گفتند : «خوشت باد بهشت » . و او سر می‌جنبانید که : « چه می گویید ؟ بهشت هرگز به من رسد یا به چون من کسی دهند ؟» .

پس بیماری او در **بصره** افتاد[3] و امیر **بصره** خواست تا امارت به وی دهد ، او را طلب کردند . در ستورگاهی بود ، که رنج شکم داشت و از عبادت یك دم نمی‌آسود. آن شب حساب کردند . شست‌بار آب دست کرده بود و وضو می‌ساخت و در نماز می‌رفت ، و بازش حاجت آمدی . گفتند : « آخر وضو مساز » . گفت : «می‌خواهم تاچون عزرائیل بیاید ، طاهر باشم نه نجس . که پلید به جناب حضرت[4] روی نتوان نهاد» .

عبداللّه مهدی گفت : **سفیان** گفت : «روی من برزمین نه ، که اجل من نزدیك آمد» . رویش برزمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر کنم . چون باز آمدم، اصحاب جمله حاضر بودند. گفتم: «شما را که خبرداد؟». گفتند: «ما درخواب دیدیم که : به‌جنازهٔ **سفیان** حاضر شوید[5]» .

مردمان درآمدند و حال بروی تنگ شده بود . دست در زیر بالش کرد و همیانی هزاردینار بیرون آورد و گفت : «صدقه کنید» . گفتند : «سبحان‌اللّه ! **سفیان**

۱ـ اصل ، مرگ را . ۲ـ «م» : استیلاء آن . ۳ـ «م» : بود .
۴ـ «م» : به‌چنان حضرتی . ۵ـ اصل : شوی. متن مطابق «ن» است .

پیوسته گفتی : دنیا را نباید گرفت ، و چندین زر داشت ؟ » . **سفیان گفت** : « این پاسبان دین من بود و تن خود را بدین توانستم نگه داشت . که ابلیس را از این سبب برمن دست نبود . که اگر گفتی : امروز چه خوری و چه پوشی ؟ گفتمی : اینك زر ! و اگر گفتی : کفن نداری ، گفتمی : اینك زر ! و وسواس او را از خود دفع کردمی، هرچند مرا بدین حاجت نبود » . پس کلمهٔ شهادت بگفت و جان تسلیم کرد .

و گویند موِرثی بود او را در **بخارا** . بمرد و علمای **بخارا** آن مال را نگاه داشتند. **سفیان** را خبرشد. عزم **بخارا** کرد. اهل **بخارا** تا لب آب استقبال کردند و به اعزاز تمام در آنجا[1] بردند. و **سفیان** هژده ساله بود . و آن زر بدو دادند . و آن را نگه می‌داشت تا از کسی چیزی نباید خواست . تا یقین شد که وفات خواهد کرد به‌صدقه داد .

و آن شب که اورا وفات‌رسید، آوازی شنیدند که : **ماتَ‌الورعُ ، ماتَ‌الورعُ**. پس او را به خواب دیدند . گفتند : «چون صبر کردی با وحشت و تاریکی گور؟». گفت : « گور من مرغزاری است از مرغزارهای بهشت» . دیگری به خواب دید . گفت : «خدای ـ تعالی ـ با تو چه کرد؟» . گفت : «یك قدم بر صراط نهادم ودیگر در بهشت » . دیگری به خوابش دید . گفت که : در بهشت از درختی به درختی می‌پرید . پرسیدند که : « این به چه یافتی ؟» . گفت «به‌ورع» .

نقل است که از شفقت که برخلق خدای داشت ، روزی در بازار مرغکی دید در قفس ، که فریاد می کرد و می‌طپید . او را بخرید و آزاد کرد . مرغك هرشب به خانهٔ **سفیان** آمدی . **سفیان** همهٔ شب نماز کردی و آن مرغك نظاره می کردی ، و گاه گاه بر وی می‌نشستی . چون **سفیان** را به خاك بردند[2] ، آن

۱ـ «م» : در بخارا . ۲ـ «م» : به جنازه نهادند .

مرغک خود را برجنازهٔ او می‌زد و فریاد می کرد و خلق به های های می گریستند. چون شیخ را دفن کردند، مرغک خود را بدآن خاك می‌زد تا از گور آواز آمد که: حق ــ تعالی ــ **سفیان** را بیامرزید سبب شفقتی که برخلق داشت. مرغک نیز بمرد و به **سفیان** رسید.

۱۷

ذکر ابوعلی شَقیق، رحمة الله علیه

آن متوکّل ابرار، آن متصرّف اسرار، آن رکن محترم، آن قبلهٔ محتشم، آن قلاووز[1] اهل طریق، **ابوعلی شقیق** ـ رحمةالله علیه ـ یگانهٔ وقت بود و شیخ زمان. و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و همهٔ عمر در توکّل رفت و در انواع علـوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علـوم. و استاد **حاتم اصمّ** بود و طریقت از **ابراهیم ادهم** گرفت و با مشایخ بسیار صحبت داشت و گفت: «یك‌هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتروار از کتاب حاصل کردم و دانستم که راه خدای در چهـار چیز است: یکی امن در روزی. دوّم اخلاص درکار. سیّوم عداوت شیطان. چهارم ساختن مرگ».

و سبب توبهٔ او آن بود که به **ترکستان** شد بـه تجارت. و به‌نظارهٔ بتخانه‌یی رفت. بت‌پرستی را دید که‌بت[2] را می‌پرستید و زاری می‌کرد. **شقیق** گفت: «تورا آفریدگاری است زنده و عالم و قادر. او را پرست و شرم‌دار و بت مپرست، که از او هیچ نیاید[3]». گفت: «اگر چنین است که تو می گویی، قادر نیست که تو را در شهر تو روزی دهد؟ که تو را اینجا نباید آمـد[4]». **شقیق** از این سخن بیدار شد و روی به **بلخ** نهاد. گبری به‌همراهی او افتاد. با **شقیق** گفت: «در چه‌کاری؟».

۱ـ «م»: دلاور. ۲ـ «م»: بتی. ۳ـ «م»: هیچ خیروشر نیاید.

۴ـ «م»: بدین جانب بباید آمد.

گفت : « در بازرگانی » . گفت : « اگر از پی روزیی می‌روی که تو را [تقدیر نکرده‌اند ، تا قیامت اگر روی بد تو نرسد و اگر از پی روزیی می‌روی که تورا[1]] تقدیر کرده‌اند ، مرو که خود بـه تو رسد» . **شقیق** چون این بشنید ، نیک بیدار گشت و دنیا بردلش سرد شد .

پس به **بلخ** آمد. جماعتی دوستان به‌وی[2] جمع شدند که او به‌غایت جوانمرد بود . **و علی بن عیسی بن ماهان**[3] امیر **بلخ** [بود و سگان شکاری داشتی[1]] و او را سگی گم شده بود . همسایهٔ **شقیق** را بگرفتند که : «تو گرفته‌ای» و می‌رنجانیدند . او التجا به **شقیق** کرد . **شقیق** پیش امیر شد و گفت : «تا سه روز دگر سگ به تو باز رسانم . او را خلاص ده» . او را خـلاص داد . بعد از سه روز مگر شخصی آن سگ را یافته بود . اندیشه کـرد که این سگ را پیش **شقیق** باید برد ـ کـه او جوانمرد است ـ تا مرا چیزی دهد . پس پیش **شقیق** آورد و **شقیق** باز پیش امیر برد. و به‌کلی از دنیا اعراض کرد .

نقل است که در **بلخ** قحطی عظیم بود ، چنان که یکدیگـر را می‌خوردند . غلامی دید در بازار شادمـان و خندان . گفت : « [ای] غلام ! چه جای خرّمی و شادکامی است ؟ نمی‌بینی که خلق از گرسنگی چگونه‌اند ؟» . غلام گفت : «مرا چه باك؟ که من بندهٔ کسی‌ام که وی را دیهی است خاصّه وچندین غلّه دارد. مرا گرسنه نگذارد» . **شقیق** آنجا از دست برفت . گفت : «الهی ! آن غلام به خواجه‌یی کـه انباری دارد ، چنین شاد است . تو ملك الملوکی و روزی پـذیرفته‌ای . ما چرا انده خوریم ؟» . درحال از شغل دنیا رجوع کرد و تـوبهٔ نصوح کرد و روی به راه حق نهاد و در توکّل به حدّ کمال رسید . پیوسته گفتی : «من شاگرد غلامی‌ام» .

نقل است که **حاتم اصمّ** گفت : بـا **شقیق** به غزا رفتم . روزی صعب بود و مصاف می‌کردند . چنان که به جز سرنیزه نمی‌توانست دید[4] وتیر در هوا می‌رفت .

---

۱ ـ از «م» افزوده شد . ۲ ـ «م» : بروی . ۳ـ اصل : هامان .

۴ـ همهٔ نسخه‌ها چنین‌است وشاید فاعل جمله افتاده باشد. یافعل چنین‌باشد: نمی‌توانستیم‌دید.

شقیق مرا گفت : «یا **حاتم** ! خود را چون می‌یابی ؟ مگر می‌پنداری که دوش است که با زن خود در جامهٔ خواب خفته بودی !» . [گفتم : «نه» . گفت : «به خدا که من تن‌خود را چنان می‌یابم که تو دوش در جامهٔ خواب بودی[1]»] . پس شب در آمد واو پیش هردو صف بخفت وخرقه بالین کرد و درخواب شد واز اعتمادی که برحق داشت . در میان چنان دشمنان به‌سر برد .

نقل است که روزی مجلس می‌داشت . آوازه در شهر افتاد کـه : کافر آمد . **شقیق** بیرون دوید وکافران را هزیمت کرد وباز آمد . مریدی گلی چند پیش سجّادهٔ شیخ نهاد. شیخ آن را می‌بویید. جاهلی آن را بدید . گفت : «لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان گل را می‌بوید[2]» . شیخ گفت : «منافقان همه گل بوییدن بینند . هیچ لشکر شکستن نبینند» .

نقل است که روزی می‌رفت . بیگانه‌یی او را دید . گفت : «ای **شقیق** ! شرم نداری که دعوی خاصّگی[3] می کنی و چنین سخن گویی ؟ این سخن بدآن ماند که هر که او را می‌پرستد و ایمان دارد از بهر روزی دادن ، پس او نعمت‌پرست است». **شقیق** یاران را گفت : «این سخن بنویسید که او می گوید» . بیگانه گفت : «چون تو مردی سخن چون منی نویسد؟» . گفت : «آری. ما چون گوهر یابیم ، اگرچه در نجاست افتاده باشد ، بر گیریم و پاک کنیم» . بیگانه گفت : «اسلام عرضه کن که دین تو دین تواضع است و حق پذیرفتن» . گفت : «آری ، رسول ــ علیه‌الصّلوة و السّلام ــ فرموده است : **الحکمةُ ضالّةُ المؤمن و اُطلُبْها ، ولو کان عندَالکافر**» .

نقل است که **شقیق** در **سمرقند** مجلس می گفت . روی به قوم کرد و گفت : «ای قوم ! اگر مرده‌ای گورستان ، و اگر کودکی دبیرستان ، و اگر دیوانه‌ای بیمارستان و اگر کافری کافرستان، و اگر بنده‌ای داد مسلمانی از خود باید ستدن[4] ، ای مخلوق پرستان ! » .

۱ـ از «م» افزوده شد . ۲ـ «م» : گل نهاده می‌بوید . ۳ـ «م» و اصل : حاصلی . متن مطابق «ن» است . ۴ـ «ن» : اگر مرده‌اید به‌گورستان ، و اگر کودکاید به‌دبیرستان ، و اگر دیوانه‌اید به‌بیمارستان و اگر کافرید به‌کافرستان و .... بستانید .

یکی **شقیق** را گفت : «مردمان تو را ملامت می کنند و می گویند که : از دسترنج مردمان می‌خورد. بیا تا من تو را اجرا کنم» . گفت : «اگر تو را پنج‌عیب نبودی ، چنین کردمی : یکی آن که خزانهٔ تو کم گردد . دوم باشد که[1] دزد ببرد . سیّوم آن که تواند بود که پشیمان گردی . چهارم آن که اگر عیبی در من بینی اجرا از من باز گیری . پنجم روا بود که تو را اجل در رسد و من بی‌برگ مانم . امّا مرا خداوندی هست که از این همه عیب منزّه و پاك است» .

نقل است که یکی پیش او آمد و گفت : «می‌خواهم که به حج روم» . **شقیق** گفت: «توشهٔ راه چیست ؟» . گفت : «چهارچیز : یکی آن که هیچ کس را به‌روزی خویش نزدیك‌تر از خود نمی‌بینم و هیچ کس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی‌بینم . و قضای خدا می‌بینم که با من می آید ، هرجا که باشم . و چنانم که در هرحال که باشم می‌دانم که خدای ـ عزّ و جلّ ـ داناتر است به حال من از من» . **شقیق** گفت : «احسنت . نیکوزادی است که داری . مبارك باد تورا» .

نقل است که چون **شقیق** قصد **کعبه** کرد و به **بغداد** رسید ، **هارون الرّشید** اورا بخواند . چون **شقیق** به‌نزد **هارون** آمد، **هارون** گفت: «تو **شقیق** زاهدی؟» . گفت : « **شقیق** منم ، امّا زاهد نیَم» . **هارون** گفت : « مرا پندی ده » . گفت : «هش‌دار ، که حق ـ تعالی ـ تو را به جای **صدّیق** نشانده است. از توصدق طلبند[2] ، چنان که از وی . و به‌جای **فاروق** نشانده است . از تو فرق خواهد میان حق و باطل ، چنان که از وی . و به جای **ذوالنّورین** نشانده است . از تو حیا و کرم خواهد، چنان که از وی. و به‌جای **مرتضی** نشانده است. از تو علم و عدل‌خواهد ، چنان که از وی» . گفت : «زیادت کن» . گفت : «خدای را سرایی است که آن را دوزخ گویند . تو را دربان آن ساخته و سه‌چیز به‌تو داده ـ مال و شمشیرو تازیانه ـ و گفته است که خلق را بدین سه‌چیزاز دوزخ بازدار : هرحاجتمند که پیش تو آید، مال ازوی دریغ مدار و هر که فرمان حق خلاف کند ، بدین تازیانه او را ادب کن

۱ـ «م» : دوم آن که . ۲ـ «م» : خواهد .

و هر که کسی را بکشد ، بدین شمشیر قصاص کن به دستوری خویشان او . و اگر این نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی » . **هارون** گفت : «زیادت کن» . گفت : « تو چشمه‌ای و عُمّال جویها . اگر چشمه روشن بود ، تیرگی جویها زیان ندارد . امّا اگر چشمه تاریك بود ، به روشنی جوی هیچ اومید نبود» . گفت : «زیادت کن» . گفت : « اگر در بیابان تشنه شوی چنان که بـه هلاك نزدیك باشی و آن ساعت شربتی آب یابی ، به چند بخری ؟» . گفت : «به هرچند که خواهد» . گفت : «اگر نفروشد الّا به نیمهٔ مُلك ؟» . گفت : «بدهم» . گفت : « اگر تو آن آب بخوری و از تو بیرون نیاید چنان که بیم هلاکت بود . یکی گوید : من تورا علاج کنم امّا نیمهٔ ملك تو بستانم ، چه کنی ؟» . گفت: «بدهم» . گفت: «پس چه نازی به‌ملکی که قیمتش یك شربت آب است که بخوری و از تو بیرون آید ؟» . **هارون** بگریست و او را به اعزازی تمام باز گردانید .

پس **شقیق** به **مکّه** رفت و از آنجا مردمان بروی جمع شدند. و گفت: «اینجا جستن روزی جهل است وکار کردن از بهر روزی حرام» . **ابراهیم ادهم** بـه‌وی افتاد . **شقیق** گفت: «ای **ابراهیم** ! چه می کنی در کارمعاش؟» . گفت : «اگرچیزی رسد ، شکر کنم و اگر نرسد ، صبر کنم» . **شقیق** گفت: «سگان **بلخ** هم این کنند ، که چون یابند مراعات کنند و دنبال جنبانند و اگر نیابند صبر کنند» . **ابراهیم** گفت : «پس شما چگونه کنی[1] ؟» . گفت : « اگر ما را چیزی رسد ، ایثار کنیم و اگر نرسد ، شکر کنیم » . **ابراهیم** برخاست و سر او ببوسید و **قال** : **« انت الاستاذ والله»** .

چون از **مکّه** باز **بغداد** آمد ، مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکّل بود. و در اثناء سخن گفت : « در بادیه فرو شدم . چهار دانگ سیم داشتم در جیب . و هم‌چنان دارم» . جوانی برخاست و گفت : «آنجا که چهاردانگ در جیب می نهادی، خدای ــ عزّ و جلّ ــ حاضر نبود وآن ساعت اعتماد برخدای ــ عزّ و جلّ ــ نمانده

۱ــ «م» : کنید .

بود ؟» . **شقیق** متغیّر شد و بدآن اقرار کرد و گفت : «راست می گویی». و از منبر فرو آمد .

نقل است که پیری پیش او آمد و گفت : « گناه بسیار کرده‌ام و می‌خواهم که توبه کنم» . گفت : «دیر آمدی» . پیر گفت : « زود آمدم» . گفت : «چون ؟» . گفت : «هر که پیش از مرگ آمد[1] زود آمده باشد». **شقیق** گفت : «نیك آمدی و نیك گفتی» .

و گفت : «به خواب دیدم که گفتند که: هر که به خدای ــ عزّ وجلّ ــ اعتماد کند به روزی خویش ، خوی نیکوی او زیادت شود و تن[2] او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود» . و گفت : «اصل طاعت خوف است و رجا و محبّت» . و گفت: «علامت خوف ترك محارم است[3] و علامت رجا طاعت دایم و علامت محبّت شوق و انابت لازم است» . و گفت : «هر که با او سه‌چیز نبود ، از دوزخ نجات نیابد: امن و خوف و اضطرار» . و گفت : «بندهٔ خاین آن است که او را خوفی است در آنچه گذشت از حیات، تا چون گذشت ؟ و خوفی است که نمی‌داند تا بعد از این چه فرو خواهد آمد» .

و گفت : «عبادت ده جزو است : نُه جزو گریختن است از خلق و یك جزو خاموشی» . و گفت : «هلاك مردم در سه چیز است : گناه می کند به امید توبت . و توبه نکند به امید زندگانی و توبه ناکرده ماند بـه امید رحمت . پس چنین کس هرگز توبه نکند» . و گفت : « حق ــ تعالی ــ اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل معصیت را درحال زندگانی مرده گرداند» .

گفت : «سه‌چیز قرین فقرا است : فراغت دل و سبکی حساب وراحت نفس . و سه‌چیز لازم توانگـران است : رنج تن و شغل دل و سختی حساب » . و گفت : «مرگ را ساخته باید بود . که چون مرگ بیاید باز نگردد» . و گفت : «هر که را

۱ــ «م» : آید . ۲ــ در نسخه‌های دیگـر کلمهٔ «تن» نیست . ۳ــ اصل : ترك محارمت .

چیزی دهی ، اگر او را دوست‌تر داری از آن که او به تو چیزی دهد ، پس تو دوست آخرتی ، و اگرنه دوست دنیا» . و گفت : «من هیچ چیز دوست‌تر از مهمان ندارم ، از بهر آن که روزی و مؤنت او و مزد او[1] برحقّ است و من در میان آن‌را هیچ کس نیم، و مزد و ثواب مرا». و گفت : « هر که از میان نعمت در دست تنگی افتد و آن تنگی نزد او بزرگتر از نعمت بود ، در دو شادی افتاد : یکی در دنیا و یکی در آخرت» .

گفتند : «به چه شناسند که بنده واثق است به خدای ـ تعالی ـ و اعتماد او به‌خدای است ؟» . گفت : « بدآن که چون او را چیزی از دنیا فوت شود ، آن را غنیمت شمرد» . و گفت : «اگرخواهی که مرد را بشناسی، درنگر تا به‌وعدهٔ خدای ایمن‌تر است یا به وعدهٔ مردمان ؟» . و گفت : «تقوی را به‌سه چیز تـوان دانست : به فرستادن و منع کردن و سخن گفتن . فرستادن،دین بود » ـ یعنی آنچه آنجـا فرستادی دین است ـ «و منع کردن،دنیا بود» ـ یعنی مالی که به تو دهند ، نستانی که دنیا بود ـ «و سخن گفتن در دین‌و دنیا بود» ـ یعنی از هردو سرای سخن توان گفت که سخن دینی[2] بود و دنیاوی بود ـ دیگر معنی آن است که آنچه فرستادی، دین است یعنی اوامر به‌جای‌آوردن. و منع کردن دنیاست یعنی ازنواهی دوربودن. و سخن گفتن به‌هردو محیط است . که به سخن معلوم توان کرد کـه مرد در دین است یا در دنیا ؟ .

و گفت : «هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که : خردمند کـی است ؟ و توانگر کی است ؟ و زیرك کی است ؟ و درویش کی است ؟ و بخیل کی است ؟ . هر هفتصد یك جواب دادند. همه گفتند : خردمند آن است که دنیارا دوست ندارد. و زیرك آن است که دنیا او را نفریبد و توانگر آن است که به قسمت خدای ـ عزّ وجلّ ـ راضی بود و درویش آن است کـه در دلش طلب زیادتی نبود و بخیل آن است که حقّ خدای را از خلق خدای باز دارد» .

۱ـ در نسخه‌های دیگر دوکلمهٔ «مزد او» نیست .

۲ـ اصل : دنیا . متن مطابق «م» است .

حاتم اصمّ گفت : از وی وصیّتی درخواستم به چیزی که نافع بود . گفت : «اگر وصیّت عام خواهی ، زبان نگه‌دار و هرگز سخن مگو ، تا ثواب آن گفتار در ترازوی خود نبینی . و اگر وصیت خاص می‌خواهی ، نگر تا سخن نگویی ، مگر خود را چنان بینی که اگر نگویی ، بسوزی» . والسّلام .

۱۸

ذکر امام جهان ابوحنیفه، رحمةالله علیه

آن چراغ شرع و ملّت ، آن شمع دین و دولت ، آن **نعمان** حقایق ، آن **عُمّان** جواهر معانی و دقایق، آن عالم عارف صوفی، امام جهان **ابوحنیفهٔ کوفی** ـ رحمةالله علیه ـ صفت کسی که به همهٔ زبانها ستوده باشد و در همهٔ ملّت‌ها مقبول، که تواند گفت؟ ریاضت و مجاهده و خلوت و مشاهدهٔ او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجه‌یی رفیع و نظری نافذ داشت و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروّت و فتوّت اعجوبه بود. هم کریم جهان بود و هم جواد زمان. هم افضل عهد بود و هم اعلم روزگار. **وَ هوَکان فی‌الدّرجة القُصوٰی والرّتبة العُلیا.**

و **اَنَس** روایت کرد از رسول ـ صلی‌الله علّیه و سلّم ـ که فرمود که: مردی باشد در امّت من ـ **یقال لهُ نُعمان‌بن ثابت، کنیتُه ابوحنیفة ـ هوسراجُ امّتی.**

صفت ابوحنیفه در **تورات** بود و **ابویوسف** گفت: «نوزده سال درخدمت وی بودم. در این نوزده سال نماز بامداد به طهارت نماز خفتن گزارد». **مالک انس** گفت: **ابوحنیفه** را چنان دیدم که اگر دعوی کردی که این ستون زر است، دلیل توانستی گفت». امام اعظم **شافعی** گفت: «جملهٔ علمای عالم عیال **ابوحنیفه**‌اند در

فقه». **و قال علیّ بن ابی طالب ــ علیه السّلام ــ: سمعتُ النّبیَّ صلّی اللهُ علیه و سلّم یقولُ: طوبی لمن رَآنی اَوْ رَآی مَن رَآنی**. و وی چند کس از صحابه دریافته بود: **عبدالله الزُبَیْدی** و **اَنَس بن مالك** و **جابر بن عبدالله** و **عبدالله بن ابی اَوْفی** و **واثلة بن اسقع** و **عایشة بنتُ عجرد**، رضی الله عنهم اجمعین. پس متقدّم است بدین دلایل که یاد کردیم. و بسیار مشایخ را دیده بود و با **صَادق** ــ رضی الله عنه ــ صحبت داشته. و استادِ علم **فُضیل** و **ابراهیم ادهم** و **بِشر حافی** و **داود طایی** و [**عبدالله مبارك**[1]] بود. و آنگاه که برسر روضهٔ سیّدالمرسلین ــ علیه الصّلوة و السّلام ــ رفت و گفت: السّلام علیك یا سیّدالمرسلین! جواب آمد که: و علیك السّلام یا امام المسلمین.

و در اوّل کار عزیمت عزلت کرد. نقل است که توجه به قبلهٔ حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف پوشید. تا شبی بخواب دید که استخوانهای پیغمبر ــ علیه الصّلوة و السّلام ــ گرد می کرد و بعضی را از بعضی جدا می کرد. از هیبت این بیدار شد، و از یکی از اصحاب **ابن سیرین** پرسید. گفت: «تو در علم پیغمبر ــ علیه الصّلوة و السّلام ــ و حفظ سنّت او به درجه‌یی بزرگ رسی. چنان که در آن متصرف شوی و صحیح از سقیم جدا کنی». و یك بار دیگر پیغمبر را ــ علیه الصّلوة و السّلام ــ به خواب دید که گفت: «یا **ابا حنیفه** تو را سبب آن زنده گردانیدند تا سنّت من ظاهر گردانی. قصد عزلت مکن». و از برکات احتیاط او بود که: **شَعْبی** ــ که استاد او بود و پیر شده ــ خلیفه مجمعی ساخت و **شعبی** را بخواند و علماء را حاضر کرد و شرطی را فرمود تا به نام هر خادمی ضیاعی نویسند. بعضی به اقرار و بعضی به ملك و بعضی به وقف. پس خادمی آن خط[2] پیش **شعبی** آورد که قاضی بود و گفت: «امیرالمؤمنین می‌فرماید که گواهی براینجا نویس»[3]. بنوشت و جملهٔ فقها بنوشتند. پیش **ابوحنیفه** آورد. گفت: «امیرالمؤمنین میفرماید: گواهی

۱ــ از «م» افزوده شد.
۲ــ «م»: خطها.
۳ــ «م»: گواهی بنویس.

بنویس». گفت: «کجاست؟». گفتند: «درخانه». گفت: «امیرالمؤمنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید». خادم با وی درشتی کرد که: «قاضی و فقها نوشتند. تو فضولی میکنی؟». **ابوحنیفه** گفت: «**لها ما کسبت**». این به سمع خلیفه رسید. **شعبی** را حاضر کرد و گفت: [«درشهادت دیدارشرط نیست یاهست؟». گفت: «بلی. هست». گفت[1]:] «تو مرا کی دیدی که گواهی نوشتی؟». **شعبی** گفت: «دانستم که به‌فرمان توست. لکن دیدارتو نتوانستم خواست». خلیفه گفت: «این سخن از حق دور است و این جوان را قضا از تو اولیتر».

پس بعد از آن **منصور** که خلیفه بود، اندیشه کرد تا قضا به کسی دهد و مشاورت کرد بریکی از چهار کس که فحول علماء بودند: یکی **ابوحنیفه**، و دوّم **سفیان**، سیّوم **شریك**، چهارم **مِسعَر بن کدام**[2]. هرچهار را طلب کردند و در راه که می آمدند، **ابوحنیفه** گفت: «من در هریکی از شما فراستی گویم». گفتند: «صواب آید». گفت: «من به حیلتی قضا از خود دفع کنم و**سفیان** بگریزد و **مسعر** خود را دیوانه سازد و **شریك** قاضی شود». پس **سفیان** در راه بگریخت ودر کشتی پنهان شد و گفت: «مرا پنهان دارید که سرم بخواهند برید». به تأویل این خبر که رسول - صلّی الله علیه و سلّم - فرمود که: **مَن جُعِل قاضیاً فقد ذُبحَ بغیرسِکّینٍ** - هر که را قاضی گردانیدند بی‌کاردش کشتند - ملّاح او را پنهان کرد و این هرسه پیش **منصور** شدند. اوّل **ابوحنیفه** را گفت: «تو را قضا باید کرد». گفت: «ایّها الامیر! من مردی‌ام نه از عرب. بلکه از موالی ایشانم و سادات عرب به‌حکم من راضی نباشند». [**ابو**] **جعفر**[3] گفت: «این کار به نسب تعلق ندارد. این را علم باید». **ابوحنیفه** گفت: «من این کار را نشایم. و در این قول که گفتم: نشایم، اگرراست میگویم نشایم‌و اگردروغ میگویم، دروغگوی قضای[4] مسلمانان رانشاید

۱ــ از «م» افزوده شد.   ۲ــ اصل: مسعر بن حزام. متن مطابق نسخه‌های دیگراست. تعلیقات را نگاه‌کنید.   ۳ــ همهٔ نسخه‌ها: جعفر. تعلیقات را نگاه‌کنید.   ۴ــ اصل: قاضی. متن مطابق «م» است.

و [تو] خلیفهٔ خدایی، روا مدار که دروغگویی را خلیفهٔ خود کنی و اعتماد خون [و مال] مسلمانان بروی کنی». این بگفت و نجات یافت. و **مِسعر** پیش رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت: «چگونه‌ای. وفرزندانت چگونه‌اند؟». **منصور** گفت: «او را بیرون کنید که دیوانه است». پس **شریك** را گفتند: «تو را قضا باید کرد». گفت: «من‌سودایی‌ام. دماغم ضعیف است». **منصور** گفت: «معالجت کن تا عقلت کامل‌شود». پس قضا به **شریك** دادند. و **ابوحنیفه** او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت.

نقل است که جمعی کودکان گوی می‌زدند و گوی ایشان به میان جمع **ابوحنیفه** افتاد. هیچ کودك نمی‌رفت تا بیرون آرد. کودکی گفت: «من بروم[۱]». پس گستاخوار در رفت و گوی بیرون آورد. **ابوحنیفه** گفت: «مگر این کودك حلال‌زاده نیست». تفحص کردند. هم‌چنان بود. گفتند: «ای امام مسلمانان! چه دانستی؟». گفت: «اگر حلال‌زاده بودی، حیا او را مانع آمدی».

نقل‌است که اورا بر کسی‌مالی‌بود و درمحلّت آن شخص شاگردی از آنِ امام وفات کرد. امام به نماز جنازهٔ او رفت. آفتابی عظیم [گرم] بود و در آنجا هیچ سایه نبودالّادیواری از آنِ آن مرد که مال به امام می‌بایست داد. مردمان گفتند: «در این‌سایه ساعتی‌بنشین». گفت: «مرا برصاحب این دیوار مالی‌است. روا نباشد از دیوار او تمتّعی حاصل کردن. که پیغمبرـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ فرموده است که: **كُلُّ قرضٍ جرَّمنفعةً، فهوَ ربوا.** اگرمنفعت گیرم ربوا باشد».

نقل‌است که او را یك‌بار محبوس کردند. یکی‌از ظَلَمه بیامد و گفت: «مرا قلمی تراش». گفت: «نتراشم[۲]». هرچند گفت، سود نداشت. گفت[۳]: «چرا نمی‌تراشی؟». گفت: «ترسم که از آن قوم باشم که حق ـ تعالی ـ فرموده است: **اُحشروا الذّین ظلموا و ازواَجهم**». وهرشب سیصد رکعت نماز کردی. روزی

۱ـ «م»: بروم وبیاورم. ۲ـ «م»: نتوانم. ۳ـ اصل: گفتم. متن مطابق «م» است.

می گذشت. زنی با زنی می گفت که : «این‌مرد هرشب پانصد رکعت نماز می کند. امام آن بشنید و نیت کرد که بعدازآن پانصد رکعت نماز کند درهرشبی، تا ظنّ ایشان راست باشد . روزی دیگر می گذشت . کودکان با یکدیگر می گفتند که : « این مرد هرشب یك هزار رکعت نماز می کند» . **ابوحنیفه** نیّت کرد وبعد ازآن هرشب یك هزار رکعت نماز می گزارد .

روزی شاگردی وی‌را گفت: «مردمان می گویند که : امام شب نمی‌خسبد». گفت : « نیّت کردم که دگر درشب هرگز نخسبم » . گفتند : « چرا ؟ » . گفت : « خدای ـ تعالی ـ می‌فرماید : **وَیُحِبّونَ اَن یُحْمَدوا بمالَمْ یفعلوا** » ــ بندگانی‌اند که دوست دارند که ایشان را ستایند به‌چیزی که نکرده‌اند ـ « اکنون من‌پهلو بر زمین ننهم تا از آن قوم نباشم » . و بعدازآن سی‌سال نماز بامداد به طهارت نماز خفتن ساخت .

نقل است که سرزانوی **ابوحنیفه** چون زانوی شتر شده بود، ازبسیاری که سجده کرده بود .

نقل‌است که توانگری را تواضع کرده بود ازبهرایمان او. گفت: «هزارختم[1] کرده‌ام کفّارتِ آن را » . و گفتند : گاه بودی که چهل‌بار ختم قرآن کردی تا مسئله‌یی که او را مشکل‌بودی ، کشف گشتی .

نقل است که **محمّدبن حسن** ـ رحمه‌الله ـ عظیم صاحب جمال بود و چون یك‌بار او را بدید ، بعدازآن دیگر او را ندید . وچون درس او گفتی، او را درپس ستون نشاندی که نباید که چشمش به وی افتد .

نقل است که **داود طایی** گفت : « بیست سال‌پیش امام **ابوحنیفه** بودم و در این مدّت او را نگه داشتم. در خلا وملا سربرهنه ننشست و از برای استراحت پای دراز نکرد . او را گفتم : ای امام دین ! درحال خلوت اگرپای دراز کنی‌چه شود؟ گفت : باخدای ـ عزّوجلّ ـ ادب گوش داشتن درخلوت اولیتر» .

۱ـ «م» : هزارختم قرآن .

روزی می گذشت . کودکی را دید در گل بمانده . گفت : «گوش دار تا نیفتی» . کودك گفت : «افتادن من سهل است . اگر بیفتم تنها باشم . امّا تو گوش‌دار که اگر پای تو بلغزد ، همهٔ مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود» . امام را از حذاقت آن کودك عجب آمد و در حال بگریست و اصحاب را گفت : «زینهار ! اگر شما را در مسئله‌یی چیزی ظاهرشود و دلیلی روشنتر نماید، در آن متابعت من مکنید و به تقلید من ظاهر خود را نمانید[۱] » و این نشان کمال انصاف است . تا لاجرم **ابو یوسف** و **محمّد** – رحمهماالله – بسی اقوال دارند در مسائل مختلف[۲] .

نقل است که مردی مال‌دار بود و امیرالمؤمنین **عثمان** [را] – رضی الله عنه – دشمن داشتی تا حدّی که او را جهود خواندی . و این سخن به امام رسید . او را بخواند و گفت : « دختر تو به فلان جهود خواهم داد» . گفت : «تو امام مسلمانان باشی . رواداری که دختر مسلمانان را به جهودان دهی[۳] ؟ و من هر گزخود دهم؟»؛ **ابوحنیفه** گفت : «سبحان‌الله . چون روا نمی‌داری دخترخود را به جهودی دادن ، چون رواداری که **محمّد** – رسول‌الله – دو دختر خود را به جهودی دهد[۴] ؟» . آن مرد درحال بدانست که این سخن از کجاست. از آن اعتقاد بر گشت و توبه کرد .

نقل است که روزی در گرمابه بود . یکی را دید بی ازار . بعضی گفتند : «او فلسفی است» و بعضی گفتند : « دهری است» . **ابوحنیفه** چشم بر هم نهاد . آن مرد گفت : «یا امام ! روشنایی از تو کی باز گرفتند ؟ » . گفت : «آنگاه که ستر از تو برداشتند» .

۱– این جمله در «م» و «ن» نیست . «ه» : به تقلید من تحقیق خود را نمائید .

۲– در «م» این عبارات نیز هست : با آن که چنین گفته‌اند که تیر اجتهاد او بر نشانه چنان راست آمدی که میل نکرد و اجتهاد دیگران گرد بر گرد نشانه بود .

۳– «م» : دختر مسلمانی به‌جهودی دهی . ۴– اصل : دادن متن مطابق «م» است.

و گفت : «چون با قَدَریی مناظره کنی ، دو سخن است : یاکافر شود یا از مذهب خود بر گردد . او را بگوی که : خدای خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم با علم برابر آید . اگر گوید : نه ، کافر باشد . از آن که چون گوید که : نخواست که علم او [در ایشان] راست شود و علم و معلوم برابر آید ، این کفر بود . و اگر گوید که : خواست ، تسلیم شد و از مذهب خود بیزار گشت» .

و گفت : «من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی او نشنوم . که بخل او را بر آن دارد که استقصا کند و زیادت از حقّ خویش طلب کند» .

نقل است که مسجدی را عمارت میکردند . از بهر تبرّك از **ابوحنیفه** چیزی خواستند . بر امام گران آمد . مردمان گفتند : «ما را غرض تبرّك است . آنچه خواهد بدهد» . درستی زر بداد به کراهیّتی تمام . شاگردان گفتند : «ای امام ! تو کریمی و در سخا همتا نداری . این قدر زر دادن چرا بر تو گران می آید» . گفت: «نه از جهت مال بود . و لکن من یقین می‌دانم که مال حلال هر گز به آب و گل خرج نرود . و من مال خود را حلال می‌دانم . چون از من چیزی خواستند ، کراهیّت من از این بود که در مال من شبهتی پدید می آید[1] و از این سبب عظیم می‌رنجیدم» . چون روزی چند بر آمد[2] ، آن درست باز آوردند و گفتند: «پشیز است» . امام عظیم شاد شد .

نقل است که در بازار می گذشت . مقدار ناخنی گل بر جامهٔ او چکید . به لب **دجله** رفت و می‌شست . گفتند : «ای امام ! تو مقدار معیّن نجاست بر جامه رخصت می‌دهی ، و این قدر گل را می‌شویی ؟» . گفت : «آری ، آن فتوی است و این تقوی . چنان که رسول ــ علیه الصّلوة و السّلام ــ نیم گرده **بلال** را اجازت نداد که مدّخر کند و یك ساله زنان را قوت نهاد» .

و گویند چون **داود طایی** ــ رحمه‌الله ــ مقتدا شد ، **ابوحنیفه** را گفت : «اکنون چه کنم ؟» . گفت : «بر تو بادکار بستن علم . که هر علمی که آن را کار

۱ــ «م» : پدید آمد . ۲ــ اصل : روزی در آمد . متن مطابق «م» است .

نبندی، چون جسدی بود بی‌روح». و گویند که خلیفهٔ وقت به‌خواب دید ملک‌الموت را . از او پرسید که : «از من چند مانده است ؟». ملک‌الموت به پنج انگشت اشارت کرد[1]. تعبیر این خواب از بسیار کس پرسید ، معلوم نمی‌شد . **ابوحنیفه** را خواند واز او پرسید. گفت : «به پنج علم اشارت کرده است یعنی این پنج علم کس نداند. و آن پنج علـم در این آیت است : **اِنَّ اللّهَ عِندَهُ عِلمُ السّاعة و یُنزِّل الغیثَ و یَعلم ما فی الارحام ، و ما تدری نفسٌ ماذاتکسبُ غداً و ما تدری نفسٌ بایِّ ارضٍ تموتُ . اِنّ اللّهَ علیمٌ خبیرٌ»** .

شیخ **علی بن عثمان الجلّابی**[2] گوید که به **شام** بودم ، بـه سر خاك **بـلال المؤذّن** ــ رضی الله عنه ــ خفته بودم . در خواب خود را در **مکّه** دیدم که پیغمبر ــ علیه الصّلوة و السّلام ــ از باب بنی‌شیبة درآمد و پیری را در بر گرفته ، چنان کـه اطفال را در بر گیرند ، به شفقتی تمام . و من در پیش دویدم و برپایش بوسه‌دادم و در تعجّب ماندم که : آن پیر کی‌است ؟ پیغمبر ــ علیه الصّلوة و السّلام ــ بـه حکم معجزه برباطن من مشرف گشت و گفت : «این امام توو اهل دیار توست **ابوحنیفه**» رحمة الله علیه .

نقل است که **نوفل بن حیّان** گفت : چون **ابوحنیفه** ــ رحمه الله ــ وفات کرد ، قیامت را بـه خواب دیدم کـه جملهٔ خلایق در حسابگاه ایستاده بودنـد و پیغمبر ــ علیه الصّلوة و السّلام ــ برلب حوض ایستاده بود و بر جانب او از راست و از چپ مشایخ را دیـدم ایستاده ، و پیری دیدم نیکو روی و سر و رویـی سپید ، روی بر روی پیغمبر ــ علیه الصّلوة و السّلام ــ باز نهاده بـود و امام **ابوحنیفه** را دیدم در برابر پیغمبر ــ علیه الصّلوة و السّلام ــ ایستاده . سلام کردم و گفتم : «مرا آب ده» . گفت : « تا پیغمبر ــ علیه الصّلوة و السّلام ــ اجازت دهد » . پس پیغمبر فرمود که : «او راآب ده» . جامی آب به من داد . من و اصحاب ازآن بازخوردیم که هیچ کم نشد . پس گفتم : « بر راست پیغمبرآن پیر کی است ؟ » . گفت :

۱ـ «م» : پنج انگشت برداشت .　　۲ـ اصل : الجلامی .

ابراهیم خلیل و برچپ **ابوبکر صدّیق**» . همچنان[1] می‌پرسیدم و به انگشت عقد می گرفتم تا هفده کس بپرسیدم . چون بیدار شدم ، هفده عقد گرفته بودم .

یحیی معاذ رازی گفت : پیغمبر را ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ به خواب دیدم . گفتم : « **اَینَ اطلبك ؟**» . **قال** : «**عندَ علمِ ابی حنیفه**». ومناقب او بسیار است و محامد او بی‌شمار ، و براین ختم کردیم .

۱ـ اصل : چنان . متن مطابق «م» است .

۱۹

ذکر امام اعظم، شافعیّ المطّلبی، رضی الله عنه

آن سلطان شریعت ، آن برهان حقیقت ، آن مفتی اسرار الهی ، آن مهدی اطوار نامتناهی، آن وارث و ابن عمّ نبیّ ، وتد عالم **شافعیّ المطّلبی** –رضی الله عنه– شرح او دادن حاجت نیست که نور جملهٔ عالم از پرتو شرح صدر اوست . فضایل وشمایل و مناقب او بسیار است . وصف او این تمام است که : شعبهٔ دوحهٔ نبوی‌است و میوهٔ شجرهٔ مصطفوی و در فراست و سیاست [و کیاست[1]] یگانه بود و در مروّت و فتوت اعجوبه بود . هم کریم جهان بود و هم جواد زمان . هم افضل عهد بود وهم اعلم وقت . هم حجّة‌الائمّة مِن قریش و هم مقدّم **قدّموا قریش** . ریاضت و کرامت او نه چندان است که این کتاب حمل آن تواند کرد . در سیزده سالگی در حرم می گفت : « **سلونی ماشئتم !** » ودر پانزده سالگی فتوی می‌داد .

احمد بن‌حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث حفظ داشت ، به شاگردی او آمد ودر غاشیه داری او سر برهنه کرد . قومی بر وی اعتراض کردند که : « مردی بدین درجه در پیش بیست و پنج ساله‌یی[2] می‌نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی ترك می کند ؟ » . **احمد** گفت : « هرچه ما یاد داریم ، معانی آن او می‌داند ، که اگر او به ما نیفتادی، ما بردر خواستیمی بود . که اوحقیقت اخبار

۱– «م» : فراست وکیاست . متن مطابق «ن» است . ۲– «م» : پانزده‌ساله‌یی .

و روایات و آنچه خوانده است فهم کرده . ما حدیث بیش ندانستیم . امّا او چون آفتاب است جهان را و چون عافیتی است خلق را » . و هم **احمد** گفت که : « درِ فقه بر خلق بسته بود . حق ـ تعالی ـ آن در به سبب او بگشاد » . و هم **احمد** گفت : « نمی‌دانم کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام در عهد **شافعی** ، الاّ **شافعی** را » . و هم **احمد** گفت : « امام **شافعی** فیلسوف است در چهار علم : در لغت و اختلاف‌النّاس وعلم فقه و علم معانی » . و هم امام **احمد** در معنی این‌حدیث گفت که : « **مصطفی** ـ علیه‌الصّلوة‌والسّلام ـ فرمود که :هر صدسال مردی را برانگیزانند تا دین من‌در خلق آموزاند . و آن **شافعی** است » .

و **ثَوْری** گفت : « اگر عقل **شافعی** را وزن کردندی ، با یك نیمهٔ عقل‌خلق، عقل او راجح آمدی » . و **بلال خوّاص** گفت که : از **خضر** پرسیدم که در حقّ امام **شافعی** چه گویی ؟ گفت : « از اوتاد است » .

و در ابتدا به هیچ دعوت و عروسی نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت هزار ساله در بر او افگندند . پس به **سلیم راعی** افتاد و درصحبت او بسی ببود تا درتصرّف برهمه سابق‌شد . چنان که **عبدالله انصاری** گوید ـ رحمة‌الله علیه ـ که : « من مذهب [او] ندارم . امام **شافعی** را دوست دارم ، از آن که در هر مقامی که می‌نگرم ، او را در پیش می‌بینم » . **شافعی** گوید که : رسول ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ را به خواب دیدم . مرا گفت : « ای پسر ! تو کیستی ؟ » . گفتم : « یا رسول‌الله ! یکی از امّت تو » . گفت : « نزدیك آی » . نزدیك شدم . آب دهن خود بگرفت تا به دهن من کند . ومن دهن باز گشادم .چنان که به لب ودهان وزبان من برسید . پس گفت : « اکنون برو ، که برکات خدای ـ عزّ وجلّ ـ بر تو باد » . وهم در آن ساعت امیرالمؤمنین **علی** را ـ رضی‌الله‌عنه ـ به خواب دیدم که انگشتری خود بیرون کرد و در انگشت من کرد . تا علم نبی و ولی در من سرایت کرد . چنان که **شافعی** شش ساله بود . به‌دبیرستان می‌رفت . ومادرش زاهده‌یی بود

از بنی **هاشم** و مردم امانت بدو سپردندی . روزی دو کس بیامدند و جامه‌دانی بدو سپردند . بعد از آن یکی از آن دو بیامد و جامه‌دان خواست . باز وی داد . بعد از یك چندی رفیق دیگر بیامد و طلب جامه دان کرد . گفت : « به یار تو دادم » . گفت : « نه قرار داده بودیم که تا هردو حاضر نباشیم ، ندهی ؟ » . گفت : «بلی» . گفت : « اکنون چرا دادی ؟ » . مادر **شافعی** ملول گشت . **شافعی** آمد و گفت : « ملالت چراست ؟ » . حال باز گفت . **شافعی** گفت : « هیچ باك نیست ، مدّعی کجاست تا جواب گویم ؟ » . مدّعی گفت : «منم» . **شافعی** گفت : « جامه‌دان تو برجاست . برو و یار خود را بیاور و جامه‌دان بستان » . آن مرد را عجب آمد و وکیل قاضی ـ که آورده بود ـ متحیّر شد از سخن او ، و برفتند .

بعد از آن به شاگردی **مالك** افتاد و **مالك** را هفتاد و اند سال بود . بر در سرای **مالك** بنشست وهر فتوی که بیرون آمدی . بدیدی ومستفتی را گفتی : « باز گرد و بگو که : بهتر احتیاط کن » . چون بدیدی ، حق به دست **شافعی** بودی . و **مالك** بدو می‌نازیدی . ودر آن وقت خلیفه ، **هارون‌الرّشید** بود ، رحمه‌الله .

نقل است که **هارون** شبی با **زبیده** مناظره کرد . **زبیده** ، **هارون** را گفت : « ای دوزخی » . **هارون** گفت : «اگر من دوزخی‌ام فَانتِ طالقٌ» .و ازیکدیگر جدا شدند. و **هارون**، **زبیده** را عظیم دوست داشتی. نفیر ازجان وی بر آمد ومنادی فرمود وعلمای **بغداد** را حاضر کرد و این مسئله را فتوی کردند . هیچ کس جواب ننوشت . گفتند : « خدای داند که **هارون** دوزخی است یا بهشتی » . کودکی‌ازمیان جمع برخاست و گفت : « من جواب گویم » . خلق تعجب کردند . گفتند : « مگر دیوانه است ! جایی که چندین فحول علما عاجزند ، او را چه مجال سخن گفتن باشد[۱]؟ » . **هارون** ، ~~**نبیه**~~ او را بخواند و گفت : «جواب گوی» . گفت : «حاجت توراست به‌من یا مرا به تو؟ » . گفت : «مرا به تو» . گفت : «پس ازتخت فرودآی ،

۱ـ «م» : چه مجال بود ؟

که جای علما بلند است» . خلیفه او را بر تخت نشاند . پس **شافعی** گفت : «اوّل تو مسئلهٔ من جواب گوی تا آن که من مسئلهٔ تورا جواب گویم» . **هارون** گفت : «سؤال تو چیست ؟» . گفت : «هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده‌ای و از بیم‌خدای ـعزّ وجلّـ باز ایستاده‌ای ؟» . گفت : «بلی . به خدا که چنین است» . گفت :«من حکم کردم که‌تو از اهل‌بهشتی» . علما آواز برآوردند که : «به چه‌دلیل وحجّت؟». گفت : «بـه **قرآن** که حق ـتعالـیـ می فـرماید : **وَ امّا مَن خاف مَقامَ ربِّه و نَهَی النّفس عَنَ الهوی فانّ الجنّةَ هیَ المأوی»** ـ هر که قصد معصیتی کرد و بیم خدای ـعزّوجلّـ اورا از آن بازداشت ، بهشت جای اوست ـ همه فریادبر آوردند و گفتند : هر که درحال طفولیّت‌چنین بود، درشباب چون بود ؟

نقل است که یك بار در میان درس ده بار برخاست و بنشست . گفتند : «چه حال است ؟» . گفت : «علوی زاده‌یی بردر بازی می کند . هر بار که در برابر من آید ، حرمت‌او را برمی‌خیزم . که روا نبود که فرزند رسول‌فراز آید وبر نخیزی».

نقل است که وقتی کسی مالی فرستاد تا به مجاوران **مکّه** صرف کنند و امام **شافعی** حاضر بود و بعضی از آن مال به نزدیك او بردند . گفت : «خداوند [مال] چه گفته است ؟» . گفتند که : «او وصیّت کرده است که این مال به درویشان متّقی دهید» . **شافعی** گفت : «مرا این نشاید گرفت که من‌متّقی نیستم» . ونگرفت .

نقل است که وقتی از **صنعا**[1] به **مکّه** آمد وده هزار دینار با وی بود . گفتند «بدین ضیاعی باید خرید یا گوسفند» . در بیرون **مکّه** خیمه زد وآن‌زر فروریخت و هر که می آمد ، مشتی به وی می‌داد . نماز پیشین هیچ نمانده بود .

نقل است که از **روم** ، هر سال مال به **هارون‌الرّشید** می‌فرستادند . یك سال رهبانی چند فرستادند که :«با دانشمندان بحث کنند. اگر ایشان به دانند،مال‌بدهیم والّا از ما دیگر مال مطلبید» . چهار صد مرد ترسا بیامدند. خلیفه فرمود تا منادی

۱ـ اصل : صنعان . متن با توجه به نسخه‌های دیگر و مأخذ روایت تصحیح شده است تعلیقات را نگاه کنید .

کردند وجملهٔ علمای **بغداد** به لب **دجله** حاضر شدند . پس **هارون** امام **شافعی** را طلب کرد و گفت : « جواب ایشان تورا می‌باید داد » . چون همه بر لب **دجله** حاضر شدند ، **شافعی** سجّاده بر دوش انداخت و بر روی آب برفت و سجّاده بر روی آب انداخت[1] و گفت : « هر که با ما بحث می کند اینجا آید » . ترسایان چون چنان دیدند جمله مسلمان‌شدند وخبر به قیصر **روم** رسید که : ایشان مسلمان شدند بر دست امام **شافعی** . قیصر **روم** گفت : « الحمدلله که آن مرد اینجا نیامد . که اگر او اینجا آمدی ، در همهٔ **روم** یك زنّاردار نماندی » .

نقل است که جماعتی با **هارون** گفتند که : « امام **شافعی** ، **قرآن** یادندارد». و چنان بود . لکن قوّت حافظهٔ او چنان بود که **هارون** خواست تا امتحان کند ، ماه رمضان امامتش فرمود . **شافعی** هرروز یك جزومطالعه می کرد وشب درتراویح می‌خواند تا در ماه رمضان همهٔ **قرآن** حفظ کرد .

و درعهد او زنی بود که دو روی داشت[2] . امام **شافعی** می‌خواست تااورا بیند. به صد دینار او را در عقدآورد و بدید . پس طلاق داد .

و به مذهب امام **احمد** هر که یك نماز عمدا رها کند ، کافر شود و به مذهب امام **شافعی** نشود ، امّا اورا عذابی کنند که کفّار را نکنند . امام **شافعی**، **احمد** را گفت : « چون کسی یك نماز ترك کند و کافر شود ، چه کند تا مسلمان شود ؟ » . گفت : «نماز کند» . **شافعی** گفت : « نماز کافر چون درست بود[3]؟ » . **احمد**خاموش شد . و از این جنس سخن که اسرار فقه است و سؤال و جواب ، بسیار است امّا این کتاب جای آن نیست .

و گفت : « اگر عالمی را بینی که به رُخَص وتأویلات مشغول گردد ، بدان که از او هیچ نیاید » . و گفت : « من بندهٔ کسی‌ام که مرا یك‌حرف از آداب تعلیم کرده است » . و گفت : « هر که علم در جُهّال آموزد ، حقّ علم ضایع کرده‌باشد و

۱ـ «م» : برفت و برسرآب انداخت . ۲ـ «ن» : دو روی بود .

۳ـ «م» و «ن» : نماز چون درست آید ازکافر ؟

هر که علم از کسی که شایسته باشد بازدارد ، ظلم کرده است » . و گفت : « اگر دنیا را به گرده‌یی نان به من فروشند ، نخرم » . و گفت : « هر که را همّت چیزی باشد که در شکم او رود ، قیمت او آن بود که ازشکم او بیرون آید » .

یکی روزی از وی پندی خواست . گفت : « چندان غبطت بر برزندگان که بر مردگان می‌بری » . یعنی نگویی هرگز[1] : دریغا که من نیز چندان سیم جمع نکردم . که او کرد و بگذاشت به حسرت . بل که غبطت بدآن بری که : چندان طاعت که او کرد ، باری من کردمی . دیگر[2] : هیچ کس برمرده حسد نبرد [و بر] زنده نیز باید که نبرد ، که این زنده نیز زود خواهد مرد .

نقل است که **شافعی** روزی وقت خود گم کرد . به همهٔ مقام‌ها بگردید و بر خرابات بر گذشت و به مسجد و بازار ومدرسه بر گذشت و نیافت . و به خانقاه برگذشت . جمعی صوفیان دید نشسته . یکی گفت : « وقت را عزیز باید داشت که وقت نپاید » . **شافعی** روی به خادم آورد و گفت : « اینك وقت را بازیافتم . بشنو که چه می گوید » .

شیخ **ابوسعید بن ابی الخیر** ـ رحمة‌الله علیه ـ گفت که امام **شافعی** ـ رحمه‌الله ـ گفت که : « علم همهٔ عالم در علم من نرسید و علم من در علم صوفیان نرسید و علم ایشان در علم یك سخن پیر من نرسید که گفت : **الوقتُ سیفٌ قاطعٌ** » .

و **ربیع** گفت : در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ **شافعی**[3] که **آدم** ـ علیه‌السّلام ـ وفات کرده بود و خلق می‌خواستند که جنازهٔ او بیرون آرند . چون بیدار شدم ، از معبّری پرسیدم . گفت : « کسی که عالم‌ترین زمانه باشد ، وفات کند که علم خاصیّت **آدم** است که **وعلّم آدمَ الاسماءَ کلّها** » . پس در آن نزدیکی امام **شافعی** وفات کرد .

نقل است که وقت وفات وصیّت کرد که : فلان را بگویید تا مرا غسل کند و

۱ـ «م» : هرگز نگویی . ۲ـ همهٔ نسخه‌ها چنین است وشاید دراینجا چندکلمه افتاده است مثلا مانند موارد دیگر کتاب : دیگرمعنی آن است که ... ۳ـ ظ : چند روز پیش ازمرك شافعی .

آن‌شخص در**مصر** بود. چون بازآمد باوی گفتند که : **شافعی** چنین‌وصیّتی فرمود . گفت : « تذکرهٔ او بیاورید» . بیاوردند . هفتاد هزار درم وام داشت. وام او بگزارد و گفت : « شستن من او را ، این بود » . و **ربیع بن‌سلیمان** گفت : **شافعی** را بـه خواب دیدم. گفتم : « خدای ـعزّ وجلّـ با تو چه کرد ؟ » . گفت : «مرا بر کرسی نشاند وزر ومروارید برمن فشاند و هفتصد هزاربار چندِ دنیا به من داد » .

۲۰

ذکر امام احمدِ حَنْبَل، رحمة الله علیه

[آن امام دین و سنّت، آن مقتدای مذهب و ملّت[1]]، آن جهان درایت و عمل، [آن مکان کفایت بی‌بدل[1]]، آن صاحب تبع زمانه، آن خداوند ورع یگانه، آن سنّی آخر و اوّل، امام به حق **احمد بن حنبل** ـ رحمة الله علیه ـ شیخ سنّت و جماعت بود و امام دین و دولت. هیچ کس را در علم احادیث آن حق نیست که او را. در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شأنی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب‌الدّعوه، و جملهٔ فِرق او را مبارك داشته‌اند از غایت زهد و انصاف. و از آنچه مشبّهه بر او نسبت کردند، مقدّس و مبرّا ست. تا حدّی که پسرش یك روز معنی این حدیث می گفت: **خَمَّرَ طینَةَ آدمَ بیدَیْه**، و در این معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود. **احمد** گفت: «چون سخن یدالله گویی به دست اشارت مکن».

و بسی مشایخ کبار را دیده بود چون **ذوالنّون** و **بِشر حافی** و **سریّ سقطی** و **معروف کرخی** و مانند ایشان ـ رحمهم‌الله ـ و **بشرحافی** گفت: «**احمد حنبل** را سه خصلت است که مرا نیست: حلال طلب کردن، هم برای خود و هم برای

۱ـ از «م» افزوده شد.

عیال . و من بـرای خود می‌طلبم[۱] » . پس **سری سقطی** گفت ـ رحمه الله ـ : « او پیوسته مضطر بودی ، در حال حیات از طعن معتزلـه ، و در وفات از خیال مشبّهه . و او از همه بری است» .

نقل است که چون در **بغداد** معتزله غلبه کردند ، گفتند : «او را تکلیف باید کرد تا **قرآن** را مخلوق گوید » . پس او را به سرای خلیفه بردند . سرهنگی بر در سرای خلیفه بود . گفت : «ای امام ! زینهارتا مردانه باشی ، که وقتی من دزدی کردم . هزار چوبم بزدند و مُقرّ نشدم تا عاقبت رهایی یافتم . من بـر باطل چنین صبر کردم . تو که برحقّی اولیتر باشی » . امام **احمد** گفت : «آن سخن او مددی بود مرا » . پس او را ببردند و او پیر و ضعیف بود . بر عُقابین کشیدند و هـزار تازیانه بزدند که : **قرآن** را مخلوق گوی . و نگفت . در این [میانه] بند ازارش گشاده شد و دستهای او بسته بودند . دو دست از غیب پدیـدآمد و ببست» . چون این برهان بدیدند ، او را رها کردند و هم در آن وفات کرد .

و در آخر کار قومی پیش او آمدند و گفتند: «دراین قوم که تورا رنجانیدند، چه گویی ؟ » . گفت : « از برای خدا مرا می‌زدند . پنداشتند که من بر باطلم . به مجرّد زخم چوب ، به قیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم» .

نقل است که جوانی مادری بیمار داشت و زَمِن شده . روزی گفت : « ای فرزند ! اگر خشنودی من می‌خواهی ، پیش امام **احمد** رو و بگـو تا دعا کند از برای من . مگر حق ـ تعالی ـ مرا صحّت دهد. که مرا دل ازاین بیماری بگرفت». جوان به در خانهٔ امام شد و آواز داد . گفتند : « کی است ؟» . گفت : «محتاجی» و حال باز گفت که : «بیماری دارم واز تو دعایی می‌طلبد» . امام عظیم کراهیّت داشت ـ یعنی: چرا مرا خود می‌شناسد ؟ ـ پس امام برخاست و غسل کرد و به‌نماز مشغول شد . خادم شیخ گفت : «ای جوان تو باز گرد که امام به‌کار تومشغول است».جوان

۱ـ به نظر می‌رسد که دنبالهٔ کلام افتاده است و در نسخه‌ها هم جزاین عبارتی نیست .

بازگشت. چون به درخانه رسید، مادرش برخاست ودر بگشاد وصحّت کلّی یافت به فرمان حق، تعالی.

نقل است که برلب آبی وضو می‌ساخت. دیگری بالای او وضو می‌ساخت. حرمتِ امام را برخاست و زیر امام شد ووضوساخت. چون آن مرد را وفات رسید، او را به خواب دیدند. [گفتند] که: «خدای ـ عزّ و جلّ ـ با تو چه کرد؟». گفت: «بر من رحمت کرد بدآن حرمت داشت امام را، که کرده بودم در وضو ساختن».

نقل است که گفت: به بادیه فرو شدم تنها، و راه گم کردم. اعرابیی را دیدم در گوشه‌یی نشسته. گفتم: بروم و از راه پرسم[1]. برفتم و از وی پرسیدم. گفت: «به گمان مرو». گفتم: مگر گرسنه است[2]! پاره‌یی نان داشتم و بدو دادم[3]. او در- شورید و گفت: «ای **احمد**! تو که ای که به خانهٔ خدا روی. به روزی رسانیدن‌از خدای ـ عزّ و جلّ ـ راضی نباشی. لاجرم راه گم کنی». **احمد** گفت: «آتش غیرت در من افتاد. گفتم: الهی تورا در گوشه‌ها چندین بندگان پوشیده‌اند که اگر به خدای ـ تعالی ـ سوگند دهند، جملهٔ زمین و کوهها زر گردد برای ایشان». **احمد** گفت: «نگه کردم، جملهٔ آن کوه و زمین زردیدم. از خودبشدم. هاتفی آواز داد که: چرا دل نگه نداری ای **احمد**! او بنده‌یی است مارا که اگر خواهد از برای او زمین بر آسمان وآسمان برزمین زنیم. و او را به تو نمودیم، امّا دیگرش[4] نبینی».

نقل است که **احمد** در **بغداد** نشستی. امّا هرگز نان **بغداد** نخوردی. گفتی: «این زمین را امیرالمؤمنین **عمر** ـ رضی‌الله‌عنه ـ وقف کرده است برغازیان» زر به **موصل** فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی و از آن نان خوردی. پسرش **صالح‌بن احمد** یك سال در **اصفهان** قاضی بود و صایم‌الدّهر و قائم‌اللّیل بود و در

۱ـ «م»: از وی راه پرسم.
۲ـ «م»: گفت: مرا گرسنه است.
۳ـ اصل: می‌دادم. متن مطابق «م» است.
۴ـ «م»: نیزش.

شب دو ساعت بیش نخفتی. و بر در سرای خود خانه‌یی بی در ساخته بود و شب و روز آنجا نشستی که نباید که در شب کسی در آید و او را مهمّی باشد و در بسته بود[۱]. این چنین قاضیی بود. یك روز برای امام **احمد** نان می‌پختند. خمیر مایه از آنِ **صالح** بستدند. چون نان پیش **احمد** آوردند، گفت: «این را[۲] چه بوده است؟». گفتند: «خمیر مایه از آن **صالح** است». گفت: «آخر او یك سال قضاءِ **اصفهان** کرده است، حلق ما را نشاید». گفتند: «پس این نان را چه کنیم؟». گفت: «بنهید. چون سایلی بیاید، بگویید که خمیر [مایه] از آنِ **صالح** است و آرد از آن **احمد**. اگر می‌خواهی بستان». چهل روز در خانه بماند که سایلی نیامد که بستاند. آن نان بوی گرفت و به **دجله** انداختند. **احمد** گفت: «چه کردند بدآن نان؟». گفتند: «به **دجله** انداختند». **احمد** هرگز بعد از آن ماهی نخورد[۳]. و در تقوی تا بحدّی بود که گفت: «در جمعی که از همه یکی را سرمه‌دانی نقره بود، نشاید نشستن».

نقل است که یك بار به **مکّه** رفته بود پیش **سُفیان عُیَیْنَه**، تا سماع اخبار کند. یك روز نرفت. کس فرستاد تا بداند که: چرا نیامده است؟ چون نگه کردند، جامه به گازر داده بود و برهنه نشسته [و نتوانست بیرون آمدن[۴]]. رسول گفت: «من چندین دینار بدهم تا در وجه خود نهی». گفت: «نه». گفت: «جامهٔ خود عاریت دهم». گفت: «نه». گفت: «باز نگردم، تا تدبیر این نکنی». گفت: «کتابی می‌نویسم. از مزد آن کرباس خر برای من». گفت: «کتان بخرم». گفت: «نه. آستر بستان ده گز. تا پنج گز پیراهن کنم و پنج گز ایزار پای».

نقل است که **احمد** را شاگردی مهمان آمد. آن شب کوزهٔ آب پیش او برد. بامداد همچنان پر دید. گفت: «چرا کوزهٔ آب همچنان پر است؟». گفت: «چه

۱- «م»: بسته یابد. ۲- «م»: این نان را. ۳- «م»: ماهی دجله نخورد. ۴- از «م» افزوده شد.

کردمی؟» . گفت : «طهارت و نماز شب . و الاّ این علم به چه می آموزی؟» .

نقل است که **احمد** مزدوری داشت . نماز شام شاگرد را گفت تا : زیادت از مزد چیزی به وی دهد . مزدور نگرفت . چون برفت ، امام **احمد** فرمود که :«بر عقب او ببر ، که بستاند» . شاگرد گفت : «چگونه؟» . گفت : «آن وقت در باطن خود طمع آن ندیده باشد . این ساعت چون بیند، بستاند» .

وقتی شاگردی قدیمه[1] را مهجور کرد به سبب آن که دیوار خانه به گل[2] اندوده بود . گفت : «یك ناخن از شاهراه مسلمانان گرفتی ، تو را نشاید علم آموختن» . وقتی سطلی به گرو نهاده بود . چون باز می‌ستد ، بقّال دو سطل آورد و گفت : «آنِ خود بردار ، که من نشناسم که آن تو کدام است؟» . امام **احمد** سطل به وی رها کرد و برفت .

نقل است که مدّتی **احمد** را آرزوی دیدن **عبدالله مبارك** بود ، تا **عبدالله** آنجا آمد . پسر **احمد** گفت : «ای [پدر] **عبدالله مبارك** بر در خانه است که به دیدن تو آمده است» . امام **احمد** راه نداد . پسرش گفت : «در این چه حکمت است؟ . که سالهاست تا در آرزوی او می‌سوختی، اکنون که[3] دولتی چنین به درخانهٔ تو آمده است ، راه نمی‌دهی؟» . **احمد** گفت : «چنین است که تو می گویی . امّا می‌ترسم که اگر او را بینم خو کردهٔ لطف او شوم . بعد از آن طاقت فراق او ندارم. هم‌چنین بر بوی او عمر می گذارم ، تا آنجا او را بینم که فراق در پی نباشد» .

و او را کلماتی عالی است در معاملات . و هر که از وی مسئله‌یی پرسیدی ، اگر معاملتی بودی جواب دادی ، و اگر از حقایق بودی حوالت به **بشر حافی** کردی . و گفت : از خدای ـ تعالی ـ درخواستم تا دری ازخوف برمن بگشاید ، تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود . گفتم : «الهی ! تقرّب به تو به چه چیز فاضل‌تر؟» . گفت : «به کلام من ، **قرآن**» .

۱ـ «م» : دیرینه . ۲ـ «م» : به کگل . ۳ـ اصل :که اکنون . متن مطابق نسخه‌های دیگر است .

پرسیدند که : « اخلاص چیست ؟ » . گفت : « آن که از آفات اعمال خلاص یابی » . گفتند : « توکّل چیست ؟ » . گفت : « **الثّقةُ باللّه** » ـ باور داشت به‌خدای در روزی ـ گفتند : « رضا چیست ؟ » . گفت : « آن که کارهای خود به‌خداسپاری » . گفتند : « محبّت چیست ؟ » . گفت : « این از **بشر** پرسید[1] . که تا او زنده باشد ، من این را جواب نگویم » . گفتند : « زهد چیست ؟ » . گفت : « زهد سه است: ترك حرام ، و این زهد عوامّ است . وترك افزونی ازحلال ، و این زهد خواصّ است . و ترك آنچه تورا ازحق مشغول کند ، و این زهد عارفان است » .

گفتند : « این‌صوفیان درمسجد نشسته‌اند بی علم بر توکّل » . گفت : « غلط می کنید . که ایشان‌را علم نشانده است » . گفتند : « همهٔ همّت ایشان در نانی‌شکسته بسته است » . گفت : « من نمی‌دانم قومی را بر روی زمین بزرگ همّت‌تر از این قوم ، که همّت ایشان در دنیا پاره‌یی نان بیش نبود » .

چون وفاتش نزدیك آمد ـ ازآن زخم که گفتم ، که در درجهٔ شهدا بود ـ در آن حالت‌به دست اشارت می کرد و به زبان می گفت : « نه‌هنوز ! » . پسرش گفت: « ای پدر ! این چه حال است ؟ » . گفت : « وقتی با خطر است . چه جای جواب است؟ به دعا مدد می کن [که ازجملهٔ[2]] آن حاضران که بربالین‌اند ـ **عن‌الیمین وعن‌الشّمال قعیدٌ** ـ یکی ابلیس است که در برابر ایستاده است وخاكِ ادبار برسر می‌ریزد ومی گوید : ای **احمد** ! جان‌بردی ازدست من . ومن می گویم : نه هنوز! تا یك نفس مانده است جای خطرست نه جای امن » .

چون وفات کرد وجنازهٔ او برداشتند ، مرغان می آمدند وخودرا بر جنازهٔ او می‌زدند تا چهل‌ودو هزار گبر وجهود وترسا مسلمان شدند و زنّارها می بریدند ونعره می‌زدند ولااله الاّالله می گفتند . وسبب آن بود که حق ـ تعالی ـ گریه بر چهار قوم انداخت درآن روز : یکی برمرغان[3] و دیگر برجهودان ودیگر بر ترسایان‌ودیگر

۱ـ اصل : پرسی . متن مطابق «م» است.　　۲ـ از «م» افزوده شد .
۳ـ «م» : مغان . شاید «م» درست باشد . زیرا درجملهٔ پیش هم «گبر»آمده است .

بر مسلمانان. امّا از بزرگی پرسیدند که : « نظر او در حیات بیش بود یا در ممات؟» .
گفت : « او را [دو] دعای مستجاب بود : یکی آن که بارخدایا ! هر که را ایمان نداده‌ای ، بده . و هر که را داده‌ای بازمستان . از این دو دعا یکی در حال حیات اجابت افتاد ، تا هر که را ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان [را اسلام] روزی کرد » . و **محمدبن خزیمه** گفت : **احمد** را به خواب دیدم بعد از وفات، که می‌لنگیدی . گفتم: «این چه رفتار است؟» . گفت : « رفتن به دارالسّلام» .
گفتم : « خدای ـ عزّ وجلّ ـ با تو چه کرد ؟ » . گفت: بیامرزید و تاج برسر من نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت : یا **احمد** این از برای آن است که **قرآن** را مخلوق نگفتی . پس فرمود که : مرا بخوان بدآن دعاها که به تو رسیده است[1] » . والسّلام

---

۱ ـ درکنار نسخه اصل عبارتی افزوده شده است که درعکس موجود نسخه تمام آن گرفته نشده . در تعلیقات با توجه به مأخذ عطار باین عبارت اشاره می کنیم .

۲۱

ذکر داود طائی، رحمةالله علیه

آن شمع دانش و بینش، آن چراغ آفرینش، آن عامل طریقت، آن عالم حقیقت[1]، آن مرد خدایی، **داود طائی** ـ رحمةالله علیه ـ از اکابر این طایفه بود و سیّدالقوم، و در ورع به حدّ کمال بود و درانواع علوم بهره‌یی تمام داشت، خاصّه در فقه که در سر[2] آمده بود و متعیّن گشته. و بیست سال **ابوحنیفه** را شاگردی کرد. و **فُضیل** و **ابراهیم ادهم** را دیده بود و پیر طریقت او **حبیب راعی** بود. وازاوّل کاردر اندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود. و سبب توبهٔ او این بود که از نوحه گری این بیت شنید:

باىِّ خَدَّيْكَ تبدَّى البِلی؟ وَ اىُّ عَيْنَيْكَ اِذاً سالا؟

کدام روی وموی بود که درخاك ریخته نشد؟ و کدام چشم است که در زمین ریخته نگشت؟

دردی عظیم از این معنی به وی فروآمد و قرار از وی برفت و متحیّر گشت و همچنان به درس امام **ابوحنیفه** رفت. امام او را نه بر حال خود دید. گفت: «تو را چه بوده است؟». او واقعه باز گفت و گفت: «دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پیدا گشته که راه بدآن نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمییابم و به

۱ـ «م»: به حقیقت.
۲ـ «م»: برسر.

هیچ فتوی در نمی‌آید». امام گفت: «از خلق اعـراض کن». **داود** روی از خلق بگـردانید و در خانه معتکف شد. چون مدتی بـر آمد، امام **ابوحنیفه** پیش او رفت و گفت: «این کاری نباشد که درخانه متواری شوی. [کار آن باشد که درمیان ائمّه نشینی و سخن نامعلوم ایشان بشنوی[1]] و بر آن صبر کنی و هیچ نگویی و آن مسائل را به از ایشان دانی».

داود دانست که چنان است که او میگوید. یك سال بـه درس می‌آمد و در میان ائمّه می‌نشست و هیچ نمی گفت. و هرچه می گفتند، صبر می کـرد و جواب نمی‌داد و براستماع بسنده می کرد. چون یك سال تمام شد، گفت: «این صبر یك سالهٔ من کار سی‌ساله بود که کرده شد». پس به **حبیب راعی** افتاد و گشایش[2] او در این راه از او بود. تا مردانه پای در این راه نهاد و کتب را به‌آب فرا داد وعزلت گرفت و امید از خلایق منقطع گردانید.

نقل است که بیست دینار زر به میراث یافته بود و در بیست سال می‌خورد. تا مشایخ بعضی گفتند که: «طریق، ایثار است نه نگاه داشتن». او گفت: «من اینقدر از آن نگه می‌دارم کـه سبب فراغت من است. تا با این می‌سازم تا بمیرم». و هیچ ازکار کـردن نیاسود. تا حدّی کـه نان درآب زدی[3] و بیاشامیدی، گفتی: «میان این و خوردن پنجاه آیت از **قرآن** بر می‌توان خواند[4] و روزگار [چرا] ضایع کنم؟».

ابوبکر عیّاش گوید: به حجرهٔ **داود** رفتم. او را دیدم پاره‌یـی نان خشك در دست داشت و میگریست. گفتم: «یا **داود**! چه بوده است تـو را؟». گفت: «می‌خواهم کـه این پارهٔ نان بخورم و نمی‌دانم که حلال است یا نه؟». دیگـری گفت: پیش او رفتم. سبویـی آب دیـدم در آفتاب نهاده. گفتم: «چرا در سایـه

۱ــ از: «م» افزوده شد.
۲ــ اصل: کسانش. متن مطابق «م» است.
۳ــ «م» و «ن»: درآب می‌نهادی.
۴ــ اصل: می‌تواند خواند. متن مطابق «م» است.

نهی ؟ » . گفت : «اینجا نهادم ، سایه بود . اکنون از خدا شرم دارم که از بهر نفس تنعّم کنم» .

نقل است که سرایی بزرگ داشت و [در آنجا خانهٔ بسیار بود[1]] . یك خانه خراب می‌شد و با خانهٔ دیگر می‌نشست . گفتند : «چرا عمارت خانه نمی کنی ؟» . گفت : «[مرا] با خدای ـ عزّ و جلّ ـ عهدی است که دنیا را عمارت نکنم». همهٔ سرای او فرو افتاد ، جز دهلیز . آن شب که او را وفات رسید ، دهلیز نیز فرو افتاد . یکی دیگر پیش او رفت و گفت : «سقف خانه شکسته است و بخواهدافتاد». **داود** گفت : «بیست سال است تا این سقف را ندیده‌ام» .

نقل است که گفتند : «چرا با خلق ننشینی ؟» . گفت : «با که نشینم ؟ که اگر با خردتر از خود نشینم ، مرا به‌کار دین نمی‌فرماید . و اگر با بزرگ‌تر نشینم ، عیب من برمن نمی‌شمرند[2] و مرا در چشم من می آرایند. پس‌صحبت خلق را چه کنم ؟» . گفتند : «چرا زن نخواهی ؟» . گفت : «مؤمنه‌یی رانتوانم فریفت». گفتند : « چگونه ؟ » . گفت : « چون او را بخواهم ، در گردن خود کرده باشم [که من کارهای او را قیام نمایم ، دینی و دنیاوی . چون نتوانم کرد ، او را فریفته باشم »[1]] . گفتند: «آخر محاسن را شانه کن» . گفت : «فارغ‌مانده‌ام که‌این کار کنم ؟» .

نقل است که شبی مهتاب بود. به بام‌آمد ودر آسمان می‌نگریست ودرملکوت تفکّری می‌کرد ، و می گریست تا بی‌خود شد و بیفتاد بر بام همسایه . همسایه پنداشت که دزد بر بام است . با تیغی بر بام‌آمد . **داود** را دید . دست او بگرفت و گفت : « تو را که انداخت ؟ » . گفت : « نمی‌دانم . بی‌خود بودم . مرا خبر نیست » .

نقل است که او را دیدند که به نماز می‌دوید. گفتند : « چه شتاب است ؟ » . گفت : «لشکر بر در شهر است و منتظر من است» . گفتند : « کدام لشکر ؟» .

۱ـ از «م» افزوده شد . ۲ـ «م» : نمی‌گوید .

گفت : «مردگان گورستان» . و چون سلام نماز باز دادی ، چنان رفتی که گویی از کسی می گریزد . تا درخانه رفتی . و عظیم کراهیّت داشتی به نماز شدن ، سبب وحشت از خلق. تا حق ـ تعالی ـ آن مؤنت از وی کفایت کرد، چنان که نقل است که مادرش روزی او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده . گفت: «جان مادر ! گرمایی عظیم است و تو صایم‌الدّهری ، اگر در سایه نشینی ، چه باشد ؟» . گفت : «ای مادر ! از خدا شرم دارم که قدم برای خوش‌آمد نفس خویش بردارم. و من خود ، روایی ندارم» . مادر گفت : «این چه سخن است ؟» . گفت : «چون در **بغداد** آن حال‌ها و ناشایست‌ها بدیدم ، دعا کردم تا حق ـ تعالی ـ روایی از من باز گرفت تا معذور باشم و به جماعت[1] حاضرنبایدشد تا آنها نباید دید . اکنون شانزده سال است تا روایی ندارم و با تو نگفتم» .

نقل‌است که دایم اندوهگین بودی . چون شب درآمدی ، گفتی : «آه،اندوه توام برهمهٔ اندوهها غلبه کرد و خواب از من برد» . و گفتی : «ز اندوه کی بیرون آید آن که مصایب بروی متواتر گردد ؟» . وقتی درویشی گفت : در پیش **داود** رفتم . او را خندان یافتم . عجب داشتم . گفتم : «یا **باسلیمان** این خوشدلی از چیست؟» . گفت : «سحرگاه مرا شرابی دادند که آن را شراب اُنس گویند.امروز عید کردم و شادی پیش گرفتم» .

نقل است که نان می‌خورد و ترسایی به وی می گذشت . پاره‌یی بدو داد تا بخورد . آن شب ترسا با حلال خود جمع شد . **معروف کرخی** در وجود آمد .

ابو ربیع واسطی گوید : او را گفتم : «مرا وصیّتی کن» . گفت : **صُم عن الدّنیا وَ اُفطِر فی الآخِرة** ـ گفت : از دنیا روزه گیر و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنان که از شیر درنده گریزند ـ دیگری از وی وصیّتی خواست . گفت : «زبان نگه‌دار» . گفت : «زیادت کن» . گفت : «تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان ببر» . گفت : «زیادت کن» . گفت : «از این جهان باید که بسنده کنی به

۱ـ «م» : به نماز جماعت .

سلامت دین ، چنان که اهل دنیا بسنده کردند به سلامت دنیا» . دیگری وصیّتی خواست . گفت : «جهدی که کنی در دنیا ، به قدر آن کن که تو را در دنیا مُقام خواهد بود و در دنیا به‌کار خواهد آمد . و جهدی که کنی برای آخرت ، چندان کن که تو را در آخرت مقام خواهد بود و به قدر آن که تو را در آخرت به‌کار خواهد آمد» . دیگری از وی وصیّتی خواست . گفت : «مردگان منتظر تواند» . و گفت : «آدمی توبت و طاعت باز پس می‌افکند، راست بدآن ماند که شکارمیکند تا منفعت آن دیگری را رسد» . مریدی را گفت : «اگر سلامت خواهی ، سلامی کن بردنیا به وداع . واگر کرامت خواهی، تکبیری بر آخرت گوی به‌ترك». یعنی از هردو بگذر تا به حق توانی رسید .

نقل است که **فُضیل** در همهٔ عمردو بار **داود** [را] دید . و بدان‌فخر کردی. یك بار در زیر سقفی شکسته رفته بود . گفت : «برخیز که این سقف شکسته است و فرو خواهد افتاد » . گفت : « تا من در این صفّه‌ام ، این سقف را ندیده‌ام » ـ **کانوا یَکْرَهونَ فضولَ النّظر کمایَکْرَهونَ فضولَ الکلام** ـ دوم بار آن بود که گفت : « مرا پندی ده » . گفت : « از خلق بگریز » . و **معروف کرخی** گوید ـ رحمةالله علیه ـ که : هیچ کس ندیدم که دنیا را خوارتر داشت از او ، که جملهٔ دنیا و اهل دنیا را در چشم او ذرّه‌یی مقدار نبودی . اگریکی را از ایشان بدیدی، از ظلمت آن شکایت کردی . تا لاجرم از راه و رسم چنان دور بود که گفت : «هر گاه که من پیراهن بشویم ، دل را متغیّر یابم» . امّا فقرا را عظیم معتقد بودی و به چشم حرمت و مروّت نگرستی . **جنید** گفت: حجّامی اورا حجامت کرد. دیناری زر بدوداد . گفتند : «اسراف کردی». گفت: «هر که را مروّت نبود، عبادت‌نباشد». **لادینَ لِمن لا مُروءَةَ له** .

نقل است که یکی پیش وی بود و بسیار در وی می‌نگریست . گفت : «ندانی که : چنان که بسیار گفتن کراهیّت است ، بسیار نگریستن هم کراهیّت است ؟» .

نقل است که چون **محمّد** و **ابو یوسف** را اختلاف افتادی، حَکَم او بود .

چون پیش او آمدندی، پشت بر **ابویوسف** کردی و روی به **محمّد**، و با وی اختلاط کردی و با **ابویوسف** سخن نگفتی. اگر قول قول **محمّد** بودی، گفتی: «قول این است که **محمّد**[1] می گوید». و اگر قول قول **ابویوسف** بودی، گفتی: «قول این است». و نام او نبردی. گفتند: «هردو در علم بزرگ‌اند. چرا یاری را[2] عزیزمی‌داری و یکی را پیش خود نگذاری؟». گفت: «به جهت آن که **محمّد بن حسن** از سر نعمت بسیار به سر علم آمده است[3] و علم سبب عزّ دین و ذُلّ دنیای اوست. و **ابویوسف** از سر ذُلّ و فاقه آمده بود[4] و علم را سبب عزّ و جاه خود گردانید. پس هرگز **محمّد** چون او نبود که استاد ما را **ابوحنیفه** ـ رحمة الله علیه ـ به تازیانه بزدند، قضا قبول نکرد و **ابویوسف** قبول کرد. هر که طریق استاد خود را خلاف کند، من با او سخن نگویم».

نقل است که **هارون الرّشید** از **ابویوسف** در خواست که مرا پیش **داود** بر تا زیارت کنم. **ابویوسف** به در خانهٔ **داود** آمد. بار نیافت. از مادر **داود** درخواست تا شفاعت کند که: «او را راه ده». قبول نمی کرد و گفت: «مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار؟». مادر گفت: «به حقّ شیر من که او را راه دهی». **داود** گفت: «این ظالم نبینم». پس گفت[5]: «الهی! تو فرموده‌ای که: حقّ مادر نگه‌دار که رضای من در رضای اوست. و اگر نه مرا با ایشان چه کار؟». بارداد. درآمدند و بنشستند. [**داود** وعظ آغاز کرد. **هارون** بسیار بگریست]. چون **هارون** بازگشت مُهری زر بر نهاد و گفت: «حلال است». **داود** گفت: «بر گیر که مرا بدین حاجت نیست. من خانه‌یی فروخته‌ام از وجه حلال[6]. و آن را نفقه می کنم. و از خدای ـ تعالی ـ خواسته‌ام که: چون این نفقه تمام شود، جان

۱ـ اصل: که این مرد. متن مطابق «م» و تصحیح با توجه به عبارات بعد است.
۲ـ «م»: یکی را. ۳ـ «م»: برخاست و به سر علم آمد. ۴ـ «م»: به علم آمده است. ۵ـ پنج کلمهٔ اخیر در نسخه‌های دیگر نیست. ۶ـ «م»: از میراث حلال.

من بستاند تا مرا به کسی حاجت نباشد ، اومید دارم که دعا اجابت کرده باشد » .
پس هر دو باز گشتند . **ابویوسف** از وکیل خرج او پرسید که : « نفقات **داود** چند مانده است ؟» . گفت : «ده درم سیم» ، و هر روز دانگی سیم به خرج کَردی[1] . حساب کرد تا روز آخر **ابویوسف** پشت به محراب باز داده بود . گفت : « امروز **داود** وفات کرده است » . نگاه کردند ، هم چنان بود . گفتند : « چه دانستی ؟ » . گفت : « از نفقهٔ او حساب کردم که امروز هیچ نمانده است و دانستم که دعای او مستجاب باشد» .

از مادرش حال وفات او پرسیدند . گفت: «همهٔ شب نماز می کرد . آخر شب سر به سجده نهاد و برنداشت . مرا دل مشغول شد . گفتم : ای پسر ! وقت نماز است . چون نگاه کردم ، وفات کرده بود » . بزرگی گفت : در حال بیماری در آن دهلیز خفته بود و گرمایی عظیم بود و خشتی در زیر سر نهاده و در نزع بود و **قرآن** می‌خواند . گفتم : « خواهی که بدین صحرا [ت] بیرون برم ؟ » . گفت : « شرم دارم که برای نفس درخواستی کنم ، که هرگز نفس را بر من دست نبود . در این حال اولیتر[2] » . پس همان شب وفات کرد . وصیّت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی من نگذرد . هم چنان کردند و امروز چنان است . و آن شب که او را وفات رسید ، از آسمان آواز آمد که : «ای اهل زمین ! **داود طایی** به حق رسید و حق ـ تعالی ـ از وی راضی است» . بعداز آن بخوابش دیدند که درهوا می‌پرید و می گفت : «این ساعت از زندان خلاص یافته‌ام». بیننده بیامد[3] تا خواب بااو گوید. وفات کرده بود. وازپس مرگ او از آسمان آوازی آمد که : «**داود** به مقصود رسید» .

۱ـ نسخه‌های دیگر: خرج کردی.　۲ـ «م»: اولیتر که نباشد.　۳ـ «م»: آن شخص بیامد.

۲۲

ذکر حارثِ مُحاسبی، رحمة الله علیه

آن سیّد اولیا ، آن عمدهٔ اتقیا ، آن محتشم معتبر ، آن محترم مفتخر[1] ، آن ختم کردهٔ ذوالمناقبی ، شیخ عالم **حارث محاسبی** ـ رحمةالله‌علیه ـ از جملهٔ علمای مشایخ بود به علوم ظاهر و باطن . و در معاملات و اشارات مقبول جمله . و رجوع اولیای وقت درهمه فن بدو بود . و او را تصانیف بسیار است در انواع علوم . سخت عالی همّت بود و بزرگوار وسخاوتی ومروّتی‌تمام داشت . ودر فراست وحذاقت‌نظیر نداشت ودر وقت‌خود شیخ‌المشایخ بود و به تجرید و توحید مخصوص ، ودرمجاهده و مشاهده به اقصی‌الغایة بود و در طریقت مجتهد. و نزدیك او رضا از احوال است نه از مقامات . وشرح این سخن طولی دارد .

بصری بود و وفات اودر **بغداد**[2] . وشیخ **ابوعبدالله خفیف** ـ رحمةالله‌علیه ـ گفت : « بر پنج کس از پیران ما اقتدا کنید : و به حال ایشان متابعت نمایید . و دیگران را تسلیم کنید[3] : یکی **حارث**[4] ، دوّم‌شیخ **جنید**، سیّوم **رُوَیْم** ، چهارم**ابن‌عطا** پنجم **عمروبن عثمان مکّی** ـ رحمهم‌الله ـ . زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و

۱ـ اصل : آن محتشم محترم ،آن معتبر مفتخر . متن‌مطابق «ن» و باتوجه به رعایت سجع تصحیح شده است . ۲ـ «م» : در بغداد بود . ۳ ـ «م» و «ن» : دیگران راتسلیم بایدشد . به‌تعلیقات نگاه‌کنید . ۴ـ «م» : حارث محاسبی .

حقیقت وشریعت و طریقت[1]. وهر که جز این پنج اند ، اعتقادرا شایند . امّا این پنج هم اعتقاد را شایند و هم اقتدا را » . و بزرگان طریقت ـ رحمهم‌الله ـ گفته‌اند که : **عبدالله‌خفیف**[2] ششم ایشان است که [هم] اعتقاد را شاید و هم اقتدا را . امّا خویش ستودن نه‌کار ایشان است .

نقل است که **حارث** را سی‌هزاردینار از پدرمیراث ماند. گفت : «به‌بیت‌المال برید[3] تا سلطان را باشد». گفتند : «چرا ؟» . گفت : «پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة‌والسّلام ـ فرموده است که : **القدريّةُ مجوسُ‌هذه‌الامّة** ـ قدری گبر این امّت است ـ و پدر من قدری بود و پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ گفت : میراث نبرد مسلمان[4] از مغ وپدر من‌مغ بود ومن‌مسلمان » . وعنایت‌حق ـ تعالی ـ درحفظ اوچندان بود که‌چون دست به طعامی به شبهت بردی ، رگی در انگشت او کشیده شدی . چنان که‌انگشت فرمان او نبردی ، تا او بدانستی که‌آن لقمه‌به وجه نیست .

جنید گفت : روزی **حارث** پیش من آمد . در وی اثر گرسنگی دیدم . گفتم: « یا عمّ ! طعامی آرم ؟ » . گفت : « نیك آمد » . در خانه شدم به طلب چیزی . شبانه ازعروسی چیزی آورده بودند . پیش او بردم . انگشت او را مطاوعت نکرد . لقمه [در دهان نهاد . هرچند جهد کرد ، فرو نشد[5]] در دهن می گردانید تا دیر گـاه . برخاست ودر میان سرای افگند وبیرون شد[6]. بعد از آن گفت : ازآن‌حال پرسیدم. **حارث** گفت : « گرسنه بودم . خواستم که دل تو نگه دارم . لکن مرا با خدای ـ عزّ وجلّ ـ نشانی است که هرطعام که در وی‌شبهتی بودبه‌حلق‌من‌فرو نشودوانگشت من مطاوعت نکند . هرچند کوشیدم ، فرو نرفت . آن طعام از کجا بود ؟ » . گفتم :

۱ـ اصل : علم شریعت وطریقت وحقیقت. متن‌مطابق «م» است . به‌تعلیقات نگاه کنید.
۲ـ ابوعبدالله ، صحیح است .　　۳ـ اصل : بری . متن‌مطابق «م» است .
۴ـ اصل : مسلمانان . متن مطابق نسخه‌های دیگر است .　　۵ـ از «م» افزوده شد .
۶ـ اصل : در پایان سرای نهاد و... عبارات اصل دراین قسمت مغشوش ومکرّر است ومتن با توجه به «م» و «ن» تصحیح شده است .

«ازخانهٔ خویشاوندی» . پس گفتم : «امروز به خانهٔ من آیی ؟» . گفت : «آیم» . درآمد . و پاره‌یی نان‌خشك آوردم. پس بخوردیم . گفت: «چیزی که پیش درویشان آری، چنین آر» .

و گفت : «سی سال است تا گوش من به‌جز از سرّ من هیچ نشنیده است . پس سی سال ، دیگر حال برمن بگردید که سرّ من به جز از خدای هیچ چیز نشنیده است». و گفت: «کسی را که در نماز می‌بینید و[او] بدآن شادشود، متوقّف‌بود[م] تا نماز او باطل شود یا نه ؟ اکنون غالب ظنّ من آن است که باطل شود» .

و در محاسبه مبالغتی تمام داشت . چنان که اورا محاسبی بدین‌جهت گفتندی.

و گفت : «اهل محاسبه را چند خصلت است[۱] ــ که بیازموده‌اند در سخن گفتن که چون قیام نموده‌اند ، به توفیق‌حق ، تعالی به‌منازل شریف پیوسته‌اند . وهمهٔ چیزها به قوّت عزم دست دهد و به قهر کردن هوای نفس . که هر که راعزم قوی باشد ، مخالفت هوای نفس بر وی آسان بود . پس عزم قوی دار و بدین خصلتها مواظبت نمای که این مجرّب است ــ : اوّل خصلت آن است که به خدای سوگند یاد نکنی ، نه به راست ونه به دروغ ونه به سهو و نه به‌عمد . دوّم آن که از دروغ پرهیز کنی . سیّوم وعده خلاف نکنی، چون وفا توانی کردن. وتا توانی کس‌را وعده مده که این به صواب نزدیك‌تر . چهارم آن که هیچ کس را لعنت نکنی اگرچه ظلم کرده باشد. پنجم دعای بد نکنی ، نه به گفتار و نه به کردار . و مکافات نجویی و برای خدای ــ عزّ وجلّ ــ تحمّل کنی. ششم برهیچ کس گواهی ندهی ، نه به کفر ، نه به شرك ، نه به نفاق ، که این به رحمت به خلق[۲] نزدیك‌تر واز مقت خدای ــ تعالی ــ دورتراست. هفتم آن که‌قصد هیچ معصیت نکنی، نه به ظاهر ونه به باطن وجوارح خود را ازهمه بازداری . هشتم آن که رنج‌خود بر هیچ کس نیفگنی و بارخود ــ اندك و بسیار ــ از همه کس برداری ، درآنچه بدآن محتاج باشی وآنچه ازآن مستغنی باشی . نهم

۱ــ چندجمله که ازاینجا پیش‌از بیان‌چند خصلت می‌آیدخالی از ابهام نیست ودرهمهٔ نسخه‌ها چنین است .
۲ــ «م» : برخلق .

آن که طمع به کلّی ازخلایق منقطع گردانی و از همه نومید شوی ، از آنچه دارند.
دهم آن که بلندی درجه و استکمال[1] عزّت ، نزدیك خدای ـ عزّ وجلّ ـ بر آنچه خواهد در دنیا و آخرت ، بدآن سبب به دست توان کرد که هیچ کس را نبینی از از فرزندان آدم ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ که اورا ازخود بهتر ندانی » .

و گفت : « مراقبت علم دل است در قـرب حق ، تعالـی » . و گفت : « رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام » . و گفت : « صبر نشانهٔ تیر بلا شدن است » . و گفت : « تفکّر اسباب را [به] حق ـ تعالی ـ قایم دیدن است » . و گفت : « تسلیم ثابت بودن است در وقت نزول بلا . بی‌تغیّری در ظاهر و باطن » . و گفت : « حیا باز بودن است ازجملهٔ خوی‌های بد که خداوند بدآن راضی نبود». و گفت : « محبّت میل بود به همگی ، به چیزی . پس آن را ایثار کردن است بر خویشتن به تن وجان ومال ، و موافقت کردن در نهان و آشکارا . پس بدانستن که از توهمه تقصیر است » . و گفت : « خوف آن است که البتّه یك حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که : بدین یك حرکت مأخوذ خواهم بود در آخرت » . و گفت : « علامت اُنس به حق ، وحشت است ازخلق ، و گریز است از هرچه خلق در آنند ومنفرد شدن به حلاوت ذکرحق ـ تعالی ـ برقدر آن که اُنس خلق[2] در دل جای می گیرد . پس از آن اُنس به مخلوقات ازدل رخت بر می گیرد » . و گفت : « صادق آن است که او را باك نبود ، اگرش نزدیك خلق هیچ مقدار نماند و جهت صلاح دل خویش داند ودوست ندارد که ذرّه‌یی اعمال او بینند » . [و گفت] : « در همهٔ کارها از سستی عزم حذر کن ، که دشمن در این وقت بر تو ظفر یابد . وهر گاه که فتور عزمی دیدی ازخود ، هیچ آرام مگیر و به خدای ـ عزّ وجلّ ـ پناه‌جوی». و گفت : « **کُن للّه ، و الّا فلا تکُن** » ـ خدای را باش و الّا خـود مباش . و این نیکو سخنی است ـ و گفت: « سزاوار است کسی را که نفس‌خود را به ریاضت مهذّب

۱ـ اصل : ویست کمال. متن مطابق «م» است.　　۲ـ «م» : حق.

گردانیده است که : او را راه نمایند به مقامات » . و گفت : « هر که خواهد که لذّت اهل بهشت یابد ، گو : درصحبت درویشان‌قانع صالح باش » . و گفت : «هر که باطن خود درست کند به مراقبت و اخلاص ، خدای ـ تعالی ـ ظاهر او را آراسته گرداند به مجاهده و اتّباع سنّت » .

و گفت : « آن که به حرکات دل در محلّ غیب عالم بود ، بهتر از آن که به حرکات جوارح عالم بود » . و گفت : « پیوسته عارفان فرو می‌روند درخندق رضا و غواصی می کنند در بحر صفا و بیرون می آرند جواهر وفا تالاجرم به‌خدا می‌رسند در سرّ وخفا » . و گفت : «سه‌چیزاست که اگر آن را بیابند ازآن بهره بردارند وما نیافتیم : دوستی نیکو با صیانت و باوفا وبا شفقت » .

نقل است که تصنیفی می کرد . درویشی از او پرسید که : « معرفت ، حقِّ حقّ است بربنده یاحقّ بنده برحق ؟ » . او بدین‌سخن ترك تصنیف کرد . یعنی‌اگر گویی : معرفت ، بنده به‌خود می‌شناسد و به‌جهدخود حاصل می کند ، پس بنده را حقّی بود برحق ، و این‌روا نبود . و اگر معرفت حقِّ حق بود بر بنده ، روا نبود که حق[1] را حقّی بباید گزارد . آنجا متحیّر شد وترك تصنیف کرد . دیگر معنی آن است که چون معرفت حقِّ حقّ است تا ازجهت کرم این‌حق بگزارد . کتاب کردن درمعرفت به چه‌کار آید ؟ حق خود آنچه حقِّ بنده بود ، بدو دهد که **اَدَّبَنی رَبّی** . اگر کسی را کفایت بود که حق ، آن حق خواهد گزارد ، در معنی آن که **اِنَّكَ لا تَهدی مَن اَحْبَبْتَ** بُوَد. لاجرم تصنیف راترك کرد . دیگر معنی آن است که‌معرفت حقِّ حقّ است بربنده ، بدآن معنی که : چون حق بنده را معرفت داد ، بنده را واجب‌است حقّ‌آن حقّ گزاردن. چون هرحقّ که بنده به عبادت خواهد گزارد هم حقِّ حق خواهد بود و به توفیق او خواهد بود . پس بنده را حقی بود که با حقِّ حق ، حق گزارد . پس‌ترك تصنیف کرد[2] .و هو اعلم .

۱ـ اصل : حقی . متن مطابق نسخه‌های دیگر است . ۲ـ اصل : کتاب‌تصنیف کرد . متن مطابق «م» است .

ابن مسروق گوید ـ رحمه الله ـ : « **حارث** آن وقت که وفات می کرد به درمی محتاج بود . و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود و هیچ نگرفت [و هم در آن ساعت که دستش تنگ بود ، فرو شد . رحمة الله علیه[1]] .

۱ـ از «م» افزوده شد .

۲۳

ذکر ابوسلیمان دارائی، رحمةالله علیه

آن مجرّد باطن و ظاهر[1]، آن مسافر غایب و حاضر، آن در ورع ومعرفت عامل، آن درصد گونه صفت کامل، آن دریای دانائی، **ابوسلیمان دارائی**–رحمةالله علیه – یگانهٔ وقت بود ولطیف عهد و ازغایت لطف اورا ریحان‌القلوب گفتندی و در ریاضت صعب و جوع مفرط شأنی نیکو داشت چنان که او را بندارالجائعین[2] گفتندی که هیچ کس از این امّت بر جوع، آن[3] صبر نتوانستند کرد که او. در معرفت و حالات عیوب‌القلب و آفات عیوب‌النّفس حظّی عظیم داشت و او را کلماتی عالی است و اشارتی لطیف. و **دارا** نام دیهی است از **دمشق**. او ازآنجا بود.

احمد حواری که مرید او بود، گفت: شبی در خلوت نماز می کردم و در آن میان راحتی عظیم یافتم. دیگر روز با **سلیمان** گفتم. گفت: «ضعیف مردی، که تورا هنوز خلوت در پیش است تادر خلا دیگر گونه‌ای و در ملا دیگر [گونه]. و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق تواند بـاز داشت». و **ابوسلیمان** گفت: شبی در مسجد بودم واز سرما آرامم نبودودر وقت دعا یك دست پنهان کردم. راحتی عظیم ازراه این‌دست به من رسید. درخواب شدم. هاتفی آواز

۱– اصل: ظاهر وباطن. متن‌مطابق نسخه‌های دیگر وبا رعایت‌سجع عبارت بعدتصحیح شده است. ۲– اصل: الخایفین. متن مطابق نسخه‌های دیگراست. ۳– اصل: او. متن مانند نسخه‌های دیگر است.

داد که : « یا باسلیمان ! آنچه روزیِ آن دست بود که بیرون کرده بودی، دادیم . اگر دست دیگر نیز بیرون بودی ، نصیب وی نیز بدادمی[1] » . سوگند خوردم که : « هرگز دعا نکنم در سرما و گرما ، مگر هر دو دست بیرون کرده باشم » . پس گفت : « سبحان آن خدایی که لطف خود در بی‌کامی و نامرادی ما نهاد » . و گفت : وقتی خفته بودم . وردِ من فوت شد . حوری دیدم که مرا گفت : « خوش می‌خسبی و پانصد سال است تا مرا می‌آرایند در پرده از بهر تو » . گفت : شبی حوری دیدم از گوشه‌یی که می‌خندید و روشنی او به حدّی بود که وصف نتوان کرد [وصف زیبایی او به‌غایتی که درعبارت می‌نگنجد[2]]. گفتم : « این روشنی وجمال از کجا آوردی؟». گفت : « شبی قطره‌یی چند از دیده باریدی. از آن روی من شستند . این همه از آن است . که آب چشم شما گلغونهٔ[3] رویهای حوران است ، هرچند بیشتر خوبتر » . و گفت : « مرا عادت بودی که به وقت نان‌خوردن نمکدان بیاوردندی تا نان بر نمک زدمی . شبی در آن نمك کنجدی بود که خورده شد . یك‌سال وقت خود گم کردم» . ـجایی که کنجدی نمی گنجد ، صدهزار شهوت با دل تو ، ندانم چه خواهی کرد؟ـ و گفت : دوستی داشتم که هرچه خواستمی بدادی . یك بار چیزی خواستم . گفت : «چند خواهی ؟ » . حلاوت دوستی او از دلم برفت .

و گفت: « بر فلان خلیفه انکارخواستم کرد ودانستم که قبول نکند . از آن نه اندیشیدم . لکن مردمان بسیار بودند . ترسیدم که مرا ببینند و صلابت آن انکار در دل من شیرین گردد . آن گه بی اخلاص شوم » . و گفت : مریدی دیدم در **مکّه** که هیچ نخوردی الاّ آب **زمزم** . گفتم : « اگر این خشك شود ، چه کنی ؟ » . پس برخاست و گفت : « **جزاكَ اللهُ خيراً** ، که چندین سال زمزم پرست بودم » . این بگفت و برفت .

احمد حواری گفت : **سلیمان** در وقت احرام لبّیك نگفتی . گفتی : « حق ـتعالی‌ـ به **موسی** ـعلیه‌السّلام‌ـ وحی کرد که ظالمان امّت‌خود را بگوی‌تا مرا یاد

۱ـ «م» : بدادمانی .   ۲ـ از «م» افزوده شد .   ۳ـ «م» : گلگونه .

نکنند که هر ظالم کـه مرا یـاد کند ، من او را به لعنت یـاد کنم » . پس گفت : « شنیده‌ام که هر که نفقهٔ حج از مال شبهت کند، آنگاه گوید: لبّیك، او را گویند : **لالبّيك ولاسَعدَيْكَ حتّى تَرُدَّ مافى يَدَيْك** » .

نقل است که پسر **فضیل** طاقت شنیدن آیت عذاب نداشت . گفتند : « پسر تو در درجهٔ خوف به چه حدّ رسید ؟ » . گفت : « به اندکیِ گناه » . این با **سلیمان** گفتند . گفت : « کسی را که خوف بیش بود، ازبسیاری گناه بود نه از اندکی » .

نقل است که **صالح بن عبدالکریم** گفت : « رجا وخوف دردل مؤمن دو نور است». با او گفتند: « کدام روشن‌تر؟ » . گفت: «رجا» . این سخن به **[ابی] سلیمان** رسید . گفت : « سبحان‌الله ! این چگونه سخنی است ؟ که ما دیده‌ایم که از خوف تقوی و صوم وصلوة و اعمال دیگر می‌خیزد و از رجا نخیزد . پس چگونه روشن‌تر بود ؟ » . و گفت : « من می‌ترسم از آتشی ، که آن عقوبت خدای ـعزّ وجلّـ است تا می‌ترسم از خدایی که عقوبت او آتش است » . و گفت : « اصل همهٔ چیزها در دنیا و آخرت‌خوف است‌از حق ـتعالی‌ـ هر گه که رجا برخوف‌غالب شود ، دل‌فساد یابد و هر گاه که خوف در دل دایم بود ، خشوع بـر دل ظاهر گردد . و اگر دایم نگردد و گاه گاه بر دل خوفی می گذرد ، هر گز دل را خشوع حاصل نیاید » . و گفت : « هر گز از دلی خوف جدا نشود ، الاّ که‌آن دل‌خراب گردد » .

و یك‌روز **احمد حواری** را گفت : « چون مردمـان را بینی که به رجا عمل می کنند ، اگر توانی که تو برخوف عمل می کنی بکن . **لقمان** ـعلیه‌السّلام‌ـ پسر خود را گفت : بترس از خدا ، ترسیدنی که از او نـاامید نشوی از رحمت او ، و امید دار به‌خدای، اومید داشتنی که دراو ایمن نباشی از مکراو » . و گفت : «چون دل‌خود را درشوق اندازی ، بعد از آن درخوف انداز ، تـا آن شوق را خوف از راه بر گیرد » ـ یعنی تو این ساعت به خوف محتاج‌تری از آن که به شوق ـ و گفت : « فاضل‌ترین کارها خلاف رضای نفس است وهرچیزی‌را علامتی است. علامت‌خذلان دست داشتن از گریه‌است، وهرچیزی را زنگاری‌است وزنگار دل سیرخوردن‌است». و گفت : « احتلام عقوبت است ، از آن جهت که عـلامت سیری است » . و گفت :

« هر که سیرخورد ، شش چیز به وی درآید : عبادت را حلاوت نیابد ، وحفظ وی دریادداشتِ حکمت کم شود، وازشفقت برخلق محروم ماند که پندارد که همهٔ جهانیان سیراند ، و عبادت بر وی گران شود و شهوات در وی زیادت گردد ، و همهٔ مؤمنان گرد مساجد گردند و او گرد مزابل » . و گفت : « جوع نزد خدای ــ عزّ وجلّ ــ از خزانه‌یی‌است مدّخر ، که ندهد به کسی الّا که اورا دوست دارد ». و گفت:«چون آدمی سیر شود ، جملهٔ اعضای او به شهوات گرسنه شوند و چون گرسنه شود، جملهٔ اعضای او از شهوات سیر گردد » ــ یعنی تاشکم سیر نشود هیچ شهوت آرزویی نکند ــ و گفت : « گرسنگی کلید آخرت است وسیری کلید دنیا » .

و گفت : « هر گاه که تورا حاجتی بود از حوائج دنیا وآخرت ، هیچ مخور تا آن وقت که آن‌حاجت روا شود . از بهر آن که سیرخوردن عقل را متغیّر گرداند وحاجت خواستن متغیّر بود[1] پس بر تو باد به جوع ، که جوع نفس را ذلیل کند و دل را رقیق . وعلم سماوی برتو ریزد » . و گفت: « اگر یك لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوست‌تر دارم از آن که تا روز نماز کنم . زیرا که شب ، آن وقت درآید که آفتاب فرو شود . وشبِ دل مؤمن آن وقت آید که معده از طعام پرشود » . و گفت: « صبر نکند از شهوت دنیا مگر نفسی که در دل او نور بود[2] که با خودش[3] مشغول می‌دارد ». و گفت : « چون بنده صبر نکند از شهوات دنیا[4] بر آن که دوست‌تر دارد ، چگونه صبر کند بر آنچه دوست‌تر ندارد؟ » . و گفت : « باز نگشت آن که‌باز گشت الّا ازراه . که اگر برسیدی‌باز نگشتی ابداً » . و گفت: « خُنُك آن که در همهٔ‌عمر خویش یك خطرهٔ به اخلاص دست دادش ». و گفت : « هر گاه که بنده خالص شود، از بسیاری ریا و وسواس خلاص یابد» . و گفت : « اعمال خالص اندکی است » . و گفت : « اگر صادق خواهد که صفت نکند آنچه در دل او بود ، زبانش کار نکند».

---

۱ ــ «ن» : حاجت‌خواستن از متغیر ، متغیر بود، «م» : حاجت خواستن از متغیر بود .

۲ ــ «م» : نوری بود . ۳ ــ «م» : به‌آخرتش . ۴ ــ سه کلمهٔ « ازشهوات دنیا» در نسخه‌ای دیگر نیست

و گفت : « صدق با زبان صادقان به هم برفت و نامی [ماند] بر زبان کاذبان » . و گفت : « هرچیزی را زیوری است و زیور صدق خشوع است » . و گفت : « صدق را مَطیّهٔ خویش وحق را شمشیرخود ساز . وخدای را غایت مطلوب خویش دان » . و گفت: « قناعت از رضا ، به جای ورع است از زهد. این اوّل رضا[1] است و آن اوّل زهد » . و گفت : « خدای را بندگانند که شرم می‌دارند که با او معاملت کنند به صبر. پس بااو معاملت می کنند به رضا» ـ یعنی در صبر کردن معنی آن بود که: من خود صبر دارم. امّا در رضا هیچ نبود، وچنان که دارد چنان باشد. صبر به‌تو تعلّق دارد ورضا بدو ـ و گفت: « راضی بودن ورضا آن است که ازخدای ـ تعالی ـ بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی». و گفت: «من نمی‌شناسم زهد را حدّی و ورع را حدّی وغایتی، ولکن راهی از وی می‌دانم». و گفت: « از هرمقامی حالتی به من رسید. مگر از رضا که به جز بویی از او به من نرسید. با این همه اگر خلق عالم را به دوزخ برند و همه به کُره روند من به‌رضا روم. زیرا که اگر رضای من نیست در آمدن به دوزخ، رضای اوست » . و گفت : « ما در رضا به جایی رسیدیم که اگر هفت طبقهٔ دوزخ در چشم راست ما نهند ، در خاطر ما نگذرد که : چرا در چشم چپ ننهادند ؟ » .

و گفت : « تواضع آن است که در عمل خویش هیچ عُجب پدید نیاری[2] » . و گفت . « هر گز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند . و هر گز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست . و زهد آن است که هرچه تو را از حق ـ تعالی ـ باز دارد ، ترک آن کنی » . و گفت : « علامت زهد آن است که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت آن سه درم بود ، در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود». و گفت : « برهیچ کس به زهد گواهی مده . به جهت آن که او در دل[3] غایب است از تو، و در ورع حاضر » .

و گفت : « ورع در زبان سخت‌تر است که[4] سیم وزر در دل» . و گفت : «حصن

۱ـ اصل: ورع . متن مطابق نسخه‌های دیگراست . ۲ـ «م» : درعمل خوبت هیچ عجب پدید نیاید . ۳ـ «م» : اورا دل . ۴ـ «م» : سخت تر از آن است که ...

حصین نگه داشتن زبان است و مقرّ عبادت گرسنگی است، و دوستی دنیا سرِ همهٔ گناهاست » . و گفت : « تصوّف آن است که بر وی افعالی می‌رود که جز خدای ـ تعالی ـ نداند و پیوسته با خدای بُوَد چنان که جز خدای نداند » . و گفت : « تفکّر در آخرت ثمرهٔ حکمت وزند گی دلهاست » . و گفت : « از غیرت علم زیادت شود و از تفکّر خوف » .

و در پیش او کسی ذکر معصیتی کرد . اوزار بگریست و گفت : « به‌خدا که چندان آفت می بینم در طاعت ، که خود حاجت به معصیت نیست » . و گفت : «عادت کنید چشم را به گریه ودل را به فکرت » . و گفت : « اگر بنده به هیچ نگریدمگر بر آن که ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت ، او را این اندوه تمام است تا وقت مرگ » . و گفت : « هر که خدای را شناخت ، دل را فارغ گرداند به ذکر او، ومشغول شود به‌خدمت او و می گرید برخطاهای خویش » . و گفت : «در بهشت صحراهاست . چون بنده به ذکر مشغول شود ، فریشتگان به نام او درختها می‌نشانند . پس چون بنده ذکر بس کند ، ایشان‌نیز بس کنند » . و گفت : «هر که پند دهنده‌یی خواهد ، گو : در اختلاف روز وشب نگر » . و گفت : « هر که نیکی کند به روز ، درشب مکافات یابد [وهر که درشب نیکی کند به روز مکافات یابد[1]]» . و گفت : « هر که به صدق ازشهوت باز ایستد ، حق ـ تعالی ـ از آن کریم‌تر است که اورا عذاب کند . وآن شهوت را ازدل او ببرد » .

و گفت : «هر که به نکاح وسفر وحدیث نوشتن‌مشغول شد، روی به‌دنیا آورد. مگر زن نیك که او از دنیا نیست ، بل که ازآخرت است » ـ یعنی تو را فارغ دارد تا به‌کار آخرت پردازی . اما هر که تورا ازحق باز دارد ازمال و اهل وفرزند، شوم بود ـ و گفت : « هر عمل که آن را در دنیا به نقد ثواب نیابی ، بدان که : آن را درآخرت جزایی نخواهی یافت » ـ یعنی راحتِ قبول آن طاعت باید که هم‌اینجا به تو رسد ـ و گفت : «آن یك نفس سرد که از دل درویشی بر آید ـ به وقت آرزویی

۱ـ از «م» افزوده شد .

که از یافتِ آن عاجز بود ـ فاضل‌تر از هزارساله طاعت وعبادت‌توانگر ». و گفت: « بهترین سخاوت آن بود که موافقت[۱] حاجت بود » . و گفت : « آخر قدم[۲] زاهدان اوّل اقدام متوکّلان است». و گفت: «اگر غافلان بدانند که از ایشان‌چه فوت‌می‌شود از آنچه ایشان در آنند ، جمله به مفاجات از سختی بمیرند » .

و گفت : « حق ـ تعالی ـ عارف‌را ، بر بستر خفته باشد که بروی سرّ بگشاید و روشن کند آنچه هر گز نگشاید وروشن نکند ایستاده‌را در نماز[۳] » . و گفت:«عارف را چون‌چشم دل گشاده شود ، [چشم] سر بسته شود. جز او کس نبیند » . چنان که گفت : « نزدیك‌ترین چیزی که بدآن قربت جویند به حضرت حق ـ تعالی ـ آن است که‌خدای ـ تعالی ـ بردل مطلع است. ازدل‌تو داند که‌ازدنیا و آخرت‌نمی‌خواهی الّا اورا » . و گفت: « اگر معرفت راصورت کنند برجایی، هیچ کس ننگرد دروی، الّا که بمیرد از زیبایی جمال او وتیره گردد همهٔ روشنی‌ها درجنب‌نور او » .و گفت: « معرفت به خاموشی نزدیك‌تر است که به سخن گفتن . و دل مؤمن روشن است به ذکر ، وذکر غذای اوست و اُنس راحت وی . معاملت او تجارت او ومسجد دکّان او وعبادت کسب او و **قرآن** بضاعت او ودنیا کشتزار او وقیامت خرمنگاه او و ثواب حق ـ تعالی ـ ثمرهٔ رنج او » .

و گفت : « بهترین [چیزی دراین[۴]] روزگار ما صبر است وصبر دوقسم‌است. صبری است بر آنچه‌کارهِ آنی، در هرچه اوامر حقّ است و لازم است گزاردن . و صبری ازآنچه طالبِ آنی، درهرچه تورا هوا بر آن دعوت کند و حق تورا از آن نهی کرده است » . و گفت : « چیزی که در او شرّ نبود ، شکر است درنعمت و صبر در بلا » . و گفت : « هر که نفس‌خود را قیمتی داند، هر گز حلاوت خدمت‌نداند». و گفت : «اگر مردم خواهند[۵] تامراخوار کنند چنان که من‌خود راخوار گردانیدم،

۱ـ نسخه‌های دیگر : موافق . ۲ـ «م» : اقرام . ۳ـ جملهٔاخیر در اصل مغشوش ومتن مطابق «م» است . ۴ـ از «ه» افزوده شد . ۵ـ «م» : گردآیند.

نتوانند و اگر خواهند که مرا عزیز گردانند چنان که من خود را ، نتوانند»- یعنی خواری من در معصیت است [و عزّ من در طاعت[1]] - و گفت : « هر چیزی را کاوینی هست و کاوین بهشت ترك دنیا کردن است و هرچه در دنیاست » . و گفت : « در هر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت ، دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت » .

و گفت : « چون حکیم ترك کرد دنیا را، به نور حکمت منوّر شد ». و گفت: « دنیا نزد خدای - عزّ وجل- کمتر است از پر پشه‌یی . قیمت آن چه بود تا کسی در آن زاهد شود ؟ » . و گفت : « هر که وسیلت جوید به خدای - عزّ وجلّ - به تلف کردن نفس خویش ، خدای - تعالی- نفس وی بر وی نگه دارد و اورا از اهل جنّت گرداند » . و گفت : « خدای - تعالی- می‌فرماید که : بندهٔ من ! اگر از من شرم داری ، عیب‌های تورا برمردم پوشیده کنم وزلت‌های تورا از لوح محفوظ محو کنم و روز قیامت درشمار باتو استقصا نکنم » .

و مریدی را گفت : چون از دوستی خیانتی بینی ، عتاب مکن . که باشد که در عتاب سخنی شنوی از آن سخت‌تر » . مرید گفت .« چون بیازمودم ، چنان بود».

احمد حواری گفت : یك روز شیخ جامهٔ سپید پوشیده بود . گفت : «کاشکی دل من درمیان دلها چون پیراهن من بودی درمیان پیراهنها». وشیخ **جنید** -رحمةالله علیه - گفت که :«احتیاط وی چنان بود که بسیار بود که گفتی : چیزی در دلم آید از نکتهٔ این قوم ، به‌چند روز آن را نپذیرم الاّ به دو گواه عدل از کتاب وسنّت » .

و در مناجات گفتی : « الهی ! چگونه شایستهٔ خدمت تو بود آن که شایستهٔ خدمتگار تو نتواند بود . یاچگونه امید دارد به رحمت تو، آن که شرم نمی‌دارد که نجات یابد از عذاب تو ؟ » .

و وی صاحب **معاذجبل** بود وعلم از وی گرفته بود .

نقل است که چون مرگش نزدیك آمد ، اصحابش گفتند که : « مارا بشارت ده که : به حضرتی[2] می‌روی که خداوندی غفور است » . گفت : « چرا نمی گویی

1 - «م» افزوده شد.　　　۲- اصل : به حضرت . متن مطابق «م» است .

به حضرت خداوندی می‌روی که به صغیره حساب کند و به کبیره عذاب؟». و جان بداد.

بعد از وفات به خوابش دیدند. گفتند: «خدای - عزّ و جلّ - با تو چه کرد؟». گفت: «رحمت کرد و عنایت نمود در حقّ من. ولکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان داشت» - یعنی انگشت‌نمای بودم میان اهل‌دین - والسّلام.

۲۴

ذکر ابن سَمّاک، رحمةالله علیه

آن حافظ **قرآن**، آن واعظ اخوان[1]، آن زاهد متمکّن، آن عابد متدّین، آن قطب افلاک، **محمّد سمّاک** ــ رحمة الله علیه ــ در همه وقت امام بود و مقبول ایّام. کلامی عالی و بیانی شافی داشت و در موعظه آیتی بود. و **معروف کرخی** را گشایش از سخنان او بود. **هارون الرّشید** او را چنان تواضعی کردی که او گفت: «ای امیرالمؤمنین! تواضع تو در شرف شریف‌تر است از بسیاری شرف تو». و گفت: «شریف‌ترین تواضع آن است که خود را بر هیچ کس فضل ننهی». و گفت: «پیش از این مردمان دوایی بودند که به ایشان شفا می‌یافتند. اکنون همه دردی شده‌اند[2] که آن را دوا نیست. پس طریق آن است که خدای ــ عزّ و جلّ ــ را مونس خود سازی و کتاب او همراز خود گردانی». و گفت: «طمع رسنی است در گردن و بندی است بر پای. بینداز تا برهی». و گفت: «تا اکنون موعظت بر واعظان گران آمدی، چنان که عمل بر عاملان. واعظان اندک بودندی چنان که امروز[3] عاملان اندک‌اند».

احمد حواری گفت: **ابن سمّاک** بیمار شد. من قارورهٔ او به طبیب بردم

۱ـ اصل: آن واعظ قرآن، آن حافظ اخوان. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ـ اصل: همه دردآمد. متن مطابق «م» است.

۳ـ اصل: عمل. متن مطابق «م» است.

و آن طبیب ترسا بود . در راه پیری نورانی نیکو روی خوش بوی، پاکیزه‌جامه‌یی پوشیده، پیش من آمد و گفت: « کجا میروی ؟». من حال بگفتم. گفت: «سبحان‌الله! دوست خدا از دشمن خدا استعانت می‌طلبد ؟ باز گرد و به نزدیك **ابن سمّاك** رو تا دست بر آن مقام نهد که رنج دارد و برخوانَد : **اعوذ باللّهِ من الشّیطان الرحیم. و بالحقّ انزلناه وَ بِالحقّ نَزَلَ**» . ما باز گشتیم و حال باز گفتیم . شیخ هم چنان کرد ودرحال شفا یافت . بعداز آن‌شیخ مرا گفت: «تو اورا شناختی؟». گفتم: «نه». گفت : «او خضر بود علیه‌السّلام» .

نقل است که در حال وفات گفت[1] : «[الهی ! تو] می‌دانی که در آن وقت که معصیت میکردم . اهل طاعت تو را دوست میداشتم . این را کفّارت آن گردان».

نقل است که او عزب بودی . گفتند : «چرا زن نکنی ؟» . گفت: «از آن که من طاقت دو شیطان ندارم» . گفتند: «چگونه ؟» . گفت: «مرا شیطانی است، واورا شیطانی[2]. دردست دوشیطان چگونه طاقت آورم ؟» .

بعداز وفات اورا به خواب دیدند. گفتند: «خدای ـعزّوجلّـ باتوچه کرد؟». گفت: «همه‌نواخت وخلعت واکرام کرد. امّا هیچ کس را آن آبروی‌نیست که این قوم، که تن در رنج وتعب داده‌اند و بار عیال کشیده» .

۱ـ اصل : وفات کردگفت .

۲ـ «م»: هریکی‌را ازما شیطانی‌است. یکی مراو یکی او را ....

۲۵

ذکر محمّد بن اسلم الطّوسی، رحمةالله علیه[1]

آن قطب دین ودولت ، آن شمع جمع سنّت ، آن زمین کرده به تن مطهّر ، آن فلك کرده به جان[2] منوّر، آن متمکّن بساط قدسی، **محمّد بن اسلم الطّوسی** ـ رحمةالله علیه ـ یگانهٔ جهان بود ومقتدای مطلق، واورا لسان الرّسول گفتندی وشحنهٔ **خراسان** خواندندی . کس را در متابعت سنّت آن قدم نبود که او را . همهٔ عمر حرکات و سکنات او برقانون سنّت یافتند . با **علیّ بن موسی الرّضا** به **نشابور** شد ودر راه هر دو همراه بودند و **اسحاق بن راهویه الحَنْظَلی** مهارشتر می کشید. چون به **نشابور** رسید، به میان شهر درآمد، پیراهنی پشمین پوشیده و کلاهی نمدین برسروخریطه‌یی کتاب بر دوش . مردمان چون او را چنان دیدند ، بگریستند و گفتند : « ما تو را بدین صفت نمی‌توانیم دید » . و تنی چند معدود به مجلس او آمدندی . با این‌همه از برکات نَفَس مبارك او پنجاه هزار آدمی به راه راست بازآمدند و توبه کردند ودست از فساد بازداشتند . پس مدّت دوسال اورا محبوس کردند . گفتند : «بگو که **قرآن** مخلوق است» . و نمی گفت . و در زندان هر آدینه غسل کردی و سجّاده بردوش افگندی وعصا در دست گرفتی و به درزندان آمدی .چون منع کردندی ، باز گشتی و گفتی : «الهی ! آنچه برمن بود، کردم . اکنون تودانی ». چون از زندان خلاص

۱ـ در نثر این بخش متن نسخه‌های دیگر بااصل بسیار فرق دارد وبااین‌جهت نقل نسخه بدل‌ها ممکن نیست . ۲ـ اصل : به‌جای . متن مطابق «م» و «ن» است .

یافت ، **عبدالله بن‌طاهر** که والی **نشابور** بود و به نشابور می آمد، اعیان شهر اورا استقبال کردند و سه روز جملهٔ شهر به سلام او شدند . بعداز سه‌روز پرسید که:«هیچ معروفی مانده است در **نشابور** که به سلام ما نیامد ؟» . گفتند : «دو کس نیامده‌اند: یکی **احمدحَرْب** و دگر **محمّد بن‌اسلم‌الطّوسی** » . گفت : « چرا ؟ » . گفتند : « ایشان علمای ربّانی‌اند و به‌سلام سلاطین نروند » . **عبدالله بن طاهر** گفت:«اگر ایشان به سلام ما نیامدند ، ما به سلام ایشان رویم » . پس اوّل عزم **احمد** کرد . شیخ **احمد** را خبر کردند. گفت : «چاره نیست ازدیدن او » . به‌حکم **«اولوالامر»** راه داد[1] . **عبدالله** درشد . **احمد** را آگاه کردند[2] و **احمد** سر در پیش افگنده بود تا ساعتی نیک برآمد . بعد از آن سر برآورد ودر **عبدالله** نگاه کرد و گفت : « شنیده بودم که مردی نیکورویی . اکنون منظر بیش از آن است . نیکو روی‌تری از آن که می گفتند . اکنون این روی نیکو را به معصیت و مخالفت امرخدای ـ تعالی ـ زشت مکن» . **عبدالله** عزم‌خدمت **محمّدبن‌اسلم** کرد . **محمّد** اورا راه نداد. **عبدالله** به درخانهٔ او هم‌چنان بر اسب بایستاد . گفت : «آخر به وقت نماز بیرون آید» . و روز آدینه بود . چون وقت نماز شد ، **محمّدبن‌اسلم** بیرون آمد . چون نظر **عبدالله** به **محمّدبن‌اسلم** رسید از اسب درافتاد وبوسه بر پای اوداد و هم سر برخاك قدم او نهاد و گفت : « الهی ! او ازآن که من مردی بدم ، مرا دشمن می‌دارد و من از بهر آن که اومردی نیك است ، دوست می‌دارم وغلام اویم . به فضل خود این بدرا درکار آن[3] نیك کن » . پس **محمّدبن‌اسلم** عزم **طوس** کرد وآنجا ساکن شد در مسجدی سخت با برکت . و او عرب بود امّا آنجا مقام کرد .

نقل است که به درخانهٔ او آب روان بود و او راآب روان می بایست . درآن مدّت ازآنجا کوزه‌یی آب برنگرفت. گفت: « این آب مردمان است[4] » . چون‌میلش ازحد درگذشت ، آب ازچاه برکشید ودرجوی ریخت و کوزه‌یی از جوی برداشت. بعد ازآن به **نشابور** آمد .

۱ـ اصل : مرا راه داد . ۲ـ اصل : آگاه‌کرد . متن‌مطابق «م» است .
۳ـ «م»: این. ۴ـ «م» : ازآن مردمان است .

نقل است که از اکابر طریقت یکی گفت : « من در **روم** بودم . ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا درافتاد و نزدیك بود که از پادرافتد . گفتم : «ای ملعون ! این‌چه حال است ؟ » . گفت : « این ساعت **محمّدبن‌اسلم** در متوضّا وضو می‌ساخت . من از بیم او اینجا افتادم و نزدیك بود که از پای در افتم » .

نقل است که اوپیوسته وام کردی و به درویشان دادی . تا وقتی جهودی گفت: « قرضی چند برتو دارم . [بازده] » . **محمّدبن‌اسلم** گفت : «هیچ ندارم» . امّا قلم تراشیده بود وتراشهٔ قلم آنجا بود . گفت : «این بردار» . چون برداشت ، حالی زر شد . جهود گفت : « در دینی که به‌دست عزیزی، چوب زرشد ، این‌دین باطل نباشد». درحال مسلمان شد .

نقل است که **ابوعلی فارمدی** در **نشابور** مجلس می گفت . و **امام‌الحرمین** حاضر بود . پرسید که: « **العلماءُ وَرَثَةُ‌الاَنبیاءِ** کدام قوم‌اند؟ » . **ابوعلی** گفت: « نه همانا که سایل است یا مسئول. امّا این آن مرد بود که به دروازه خفته است» و اشارت [به‌خاك] **محمّدبن‌اسلم** کرد .

نقل است که در **نشابور** بیمارشد . همسایه‌یی‌شبی اورا به‌خواب دید که گفت: « الحمدلله که از این رنج خلاص یافتم » . آن شخص چون بیدارشد ، بیامد تا او را خبر کند. او وفات کرده‌بود . چون به‌خاکش‌می‌بردند ، خرقهٔ کهنه‌یی که پوشیدی، برجنازه پوشیدند ونمد که بر آن‌نشستی برجنازهٔ[1] او افگندند. دوپیرزن بربام‌بودند، گفتند: « **محمّدبن‌اسلم** مرد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت» .

۱ــ «م» و «ن» : زیر جنازه .

۲۶

ذکر احمد حرب، رحمة‌الله‌علیه

آن متین مقام مکنت، آن امین و امام‌سنّت، آن زاهد زهّاد، آن قبلهٔ عبّاد، آن قدوهٔ شرق وغرب، پیر **خراسان**، **احمدحرب** ــ رحمة‌الله‌علیه ــ فضایل‌او بسیار است. و در ورع همتا نداشت ودر عبادت بی‌مثل بود ومعتقدٌ فیه [بود] تا به حدّی که **یحیی‌معاذرازی** ــ رحمه‌الله ــ وصیّت کرد که: «چون وفات کنم، سر من‌درپای وی نهید». ودر تقوی‌به حدّی‌بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود. گفت: «بخور که به خانهٔ‌خود پرورده‌ام وهیچ شبهتی در وی‌نیست». **احمد** گفت: «روزی بر بام همسایه رفت، دانه‌یی چند بخورد ــ آن همسایه لشکری است ــ و حلق مرا نشاید».

و گفته‌اند که دو **احمد** بودند در نشابور[1]. یکی **احمد حرب** و یکی **احمد بازرگان**. **احمد حرب** چنان بود که چندان ذکر حق ــ تعالی ــ بر وی غالب بود که مزیّن‌خواست تا موی‌لب او راست کند و اودر ذکر لب می‌جنبانید. مزیّن گفت: «چندان توقّف کن که موی لبت راست کنم». **احمد** گفت: «تو کار خود کن». تا چندجای لب‌او بریده‌شد. وقتی دوستی نامه‌یی به وی‌نوشت. مدّتی مدیدمی‌خواست که جواب کند وفرصت نمی‌یافت. تا روزی‌درمیان قامت‌مرید را گفت که: «جواب

۱ــ «ن» اضافه دارد: یکی‌همه دردین ویکی‌همه دردنیا.

نامهٔ آن دوست بنویس و بگو که : دگر نامه منویس که مارا فراغت جواب نیست . و بنویس که به خدا مشغول باش والسّلام » . و **احمد بازرگان** شخصی بود که چندان حبّ دنیا بر وی غالب بود که روزی کنیزك را گفت : « طعام آر » . وهم‌چنان حساب می کرد تا در خواب شد . چون بیدار گشت ، گفت : « ای کنیزك ! نه تو را گفتم : طعام آر ؟ » . کنیزك دگر بار طعام آورد . هم‌چنان به حساب مشغول شد و نخورد و درخواب شد تا سه نوبت . کنیزك چون خواجه دید که درخواب است ، انگشتی از آن طعام در لب ودهان او مالید . چون خواجه بیدار شد ، دهن خود را آلوده دید. گفت : « طشت آر» . پنداشت که طعام خورده است وقی خواهد کرد[1] .

نقل است که **احمد حرب** فرزندی‌ازآن‌خویش را بر توکّل تحریص‌می کرد. گفت : « ای فرزند ! هر گاه که تو را چیزی باید ، بدآن سوراخ رو . بگو که : الهی ! مرا فلان چیز بده » . پس اهل خانه را گفته بود که هرچه او بخواهد ، در حال درآن سوراخ اندازند . مدّتی چنین بود تا روزی اهل خانه غایب بودند . او بر قاعده طعامی خواست . باری ـتعالی ـ از غیب طعامی بفرستاد . اهل خانه درآمدند و او را دیدند که طعام می‌خورد . گفتند :« از کجا آمد ؟ » . گفت : « از آنجا که‌هر روز می آمد » . پس **احمد** بدانست که این طریق اورا مسلّم گشت .

نقل است که[2] شبی به‌صومعهٔ خودرفت به‌عبادت وبارانی عظیم می آمد.خاطرش برآن افتاد که نباید که باران درخانه افتد و کتاب تر شود. درحال آوازی شنید که: « یا **احمد** ! برخیز و بازخانه رو ، که آنچه ازتو به‌کار می آمد به خانه فرستادی» . **احمد** ازآن خاطر توبه کرد .

نقل است که یکی از بزرگان گفت که :به مجلس **احمد** بگذشتم ، مسئله‌یی بر زبان او برفت ودل من‌روشن شدچون آفتاب، چهل‌سال است تادر آن ذوق‌مانده‌ام و ازدل من محو نمی‌شود .

۱- جملهٔ اخیر در نسخه‌های دیگر نیست .

۲- در «م» جای این نقل با نقل بعد عوض شده است .

و **احمد** مرید **یحیی بن یحیی** بود و او باغی داشت . یك روز اندکی انگور خورد . **احمد** گفت : « چرا می‌خوری ؟ » . گفت : « این باغ ملك من است » . گفت : « در این دیه یك شبانروز آب وقف است و مردم آن را گوش نمی‌دارند » . **یحیی بن یحیی** توبه کرد که بعد ازاین انگور ازاین باغ نخورد .

نقل است که روزی سادات **نشابور** به زیارت او رفتند و او را پسری بودعظیم رند . پسر از در درآمد ، مست و رباب در دست بر ایشان بگذشت و هیچ التفات به سادات نکرد و تغیّری در خاطر سادات پدید آمد . **احمد** گفت : « معذور دارید که شبی ما را از همسایه‌یی چیزی آوردند . بخوردیم و آن شب اتفاق صحبت‌افتاد. این پسر در وجود آمد » . تفحّص کردم تا : آن لقمه ازکجا بود ؟ از خانهٔ سلطان آورده بودند » .

نقل‌است که‌همسایه‌یی گبر داشت . نام او **بهرام**. مالی به‌تجارت فرستاده‌بود. مگر دزدان مال او ببردند . شیخ **احمد** چون این بشنید ، یاران را گفت که : « همسایهٔ ما را چنین حالی افتاده است . تا غم خوارگی کنیم . اگرچه گبر است ، همسایه است » . برخاستند و به خانهٔ **بهرام** آمدند . **بهرام** استقبال کرد و بوسه بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و در بند آن شد که سفرهٔ او بنهد ، که پنداشت که از بهر چیزی خوردن آمده است ، که قحط بود . شیخ **احمد** گفت : « خاطر فارغ دار ، که ما به غم‌خوارگی تو آمده‌ایم که شنیدیم که مال تودزد برده است » . **بهرام** گفت : « هر آینه چنین است . امّا در آن سه شکر واجب است : یکی آن که دیگران از من بردند ، نه من از دیگران . دوّم آن که نیمه‌یی‌بردند و نیمه‌یی با ماست . سیّوم آن که دین با من است ، دنیا خودآید ورود » . **احمد** را این سخن به غایت خوش آمد ، گفت : « بنویسید ، که از این سخن بوی آشنایی می‌آید » . پس شیخ گفت : « ای **بهرام** ! چرا آتش می‌پرستی ؟ » . گفت : « تا فردا مرا نسوزد و با من بی وفایی نکند . که چندین به خوردِ او داده‌ام تا مرا به خدای ـ عزّ و جلّ ـ رساند » . شیخ گفت : « عظیم غلطی کرده‌ای که آتش ضعیف

است و جاهل و بی وفا . هر حساب که از او بر گرفته‌ای باطل است . که اگر طفلی پاره‌یی آب بر وی ریزد ، بمیرد . کسی که چنین ضعیف بود ، تو را چگونه قوّتی رساند ؟ و او قوّت آن ندارد که پاره‌یی خاك[1] از خود دفع کند . تو را به حق چگونه رساند ؟ . و آن که جاهل است ، آن است که : از مشك و نجاست فرق نکند و در حال هر دو را بسوزد و نداند که او بهتر است[2] . دیگر آن که تو هفتاد سال است تا او را می‌پرستی و من هر گز نپرستیدم . بیا تا هردو دست‌در آتش نهیم تابنگری که هر دو را بسوزد و وفای تو نگه ندارد » . **بهرام** را این سخن در دل افتاد . گفت : « چهار مسئله از تو سؤال کنم . اگر جواب به صواب دهی ، ایمان آرم» . شیخ گفت : « بپرس » . گفت : « حق ـ تعالی ـ چرا آفرید ؟ و چون آفرید ، چرا رزق داد ؟ و چون رزق داد ، چرا بمیرانید ؟ و چون بمیرانید ، چرا بر-انگیزانید ؟ » . شیخ گفت : « بیافرید تا به خالقی او را بشناسند و رزق داد تا به رازقی او را بشناسند و بمیرانید تا به قهّاری او را بشناسند و زنده گردانید تا او را به قادری بدانند » . **بهرام** چون این بشنید ، گفت: «اشهدُ اَن لا الهَ الّاالله و اَشهدُ اَنّ محمداً رسولُ الله» . چون او مسلمان شد ، شیخ نعره‌یی بزد و بیفتاد و بیهوش شد . ساعتی بود ، باز هوش آمد . یاران پرسیدند که : « چه حال بود ؟ » . گفت : « آن ساعت که **بهرام** شهادت گفت ، در دلم ندا آمد که : ای **احمد** ! **بهرام** بعد از هفتاد سال ایمان آورد . تو را هفتاد سال در مسلمانی گذاشته‌ایم[3] تا عاقبت چه خواهی آورد ؟ » .

نقل است که **احمد** در همهٔ عمر خود شب هیچ نخفت . شبی گفتند : « اگر دمی بیاسایی چه باشد ؟ » . گفت : « کسی را که بهشت از بالا می آرایند و دوزخ در زیر می‌تابند[4] و او نداند که از اهل کدام است ، چگونه خوابش آید ؟ » . و گفت :

---

۱ ـ «م» : پاره‌یی آب . نسخه‌های دیگر مانند متن است . ۲ـ «م» : یکی بهتراست . ۳ـ «م» و «ن» : توهفتاد سال در مسلمانی گذاشته‌ای . ۴ـ اصل : می‌پایند . متن‌مطابق «م» است .

«کاشکی بدانمی که : مرا که‌دشمن‌می‌دارد ! و که غیبت می کند؟ و که بد می گوید؟ تا او را زر وسیم فرستادمی .تا چون‌کار من می کند از زر من خرج کند» . و گفت: « از خدای ــ عزّ وجلّ ــ بترسید چندان که توانید و طاعت دارید چنان که دانید و گوش دارید تا دنیا شما را فریفته نکند . تا چنان که گذشتگان به بلا مبتلاشدند، شما نیز نشوید » . والسّلام .

۴۷

ذکر حاتم اَصَمّ، رحمة‌الله علیه

آن زاهد زمانه، آن عابد یگانه، آن مُعرض از دنیا، آن مُقبل سوی عقبی، آن حاکم کرم، **حاتم اصمّ** ــ رحمة‌الله علیه ــ از بزرگان مشایخ بود و در **خراسان** برسر آمده. و مرید **شقیق** بود و نیز **خضرویه**[1] را دیده بود و در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بود. توان گفت که بعد از بلوغ یک نفس بی‌مراقبت و محاسبت از او بر نیامده بود و یک قدم بی‌صدق و اخلاص بر نگرفته. تا حدّی که شیخ **جنید** گفت ــ رحمة‌الله علیه ــ «**صدّیقُ زَمانِنا حاتم**[2]». و او را در سخت گرفتن نفس، و دقایق مکر و معرفتِ رعونات نفس کلمات است[3] و تصانیف معتبر. و نکته و حکمت او نظیر ندارد. چنان که یاران را گفت: «اگر از شما پرسند که: از **حاتم** چه می‌آموزی؟ چه جواب دهید؟». گفتند: «بگوییم: علم». [گفت:] «اگر گویند: او علم ندارد». گفتند[4]: «بگوییم که: حکمت». گفت: «اگر گویند که: او حکمت نمی‌داند [چه گویید؟»]. گفتند[5]: «شما بفرمایید تا چه گوییم». گفت: «بگویید که دو چیز می‌آموزیم: یکی خرسندی بدآنچه در دست است. دوم نومیدی از آنچه در دست دیگران است».

۱ــ ظ: احمد خضرویه. ۲ــ «م»: حاتم اصم. ۳ــ «م»، کلماتی عجب است. ۴ــ اصل: گفت. متن مطابق «ن» است. ۵ــ اصل: گوییم. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

وروزی یاران را گفت: «عمری است تا من رنج شما می کشم. باری، هیچ‌یك چنان که شایسته باشد، شده‌اید [1]؟». یکی گفت: «فلان کس چندین غزا کرده است». حاتم گفت: «غازی باشد و مرا شایسته می‌باید». دیگری گفت: «فلان بسی مال بذل کرده است». گفت: «مردی سخی بود ومرا شایسته می‌باید». گفتند: «فلان کس چندین حج کرده است». گفت: «مردی حاجی باشد و مرا شایسته می‌باید». گفتند: «بفرمای که‌مرد شایسته چون باشد؟». گفت: «آن که ازخدای ـتعالی ـ بترسد و به غیر او امید ندارد».

و کرم او تا حدّی بود که: زنی پیش او آمد و مسئله‌یی پرسید، مگر بادی از وی رها شد و خجل گشت. حاتم گفت: «آواز بلندتر کن که نمی‌شنوم، گوشم گران است»، تا پیرزن خجل نشود، وآن مسئله جواب داد. تا زن را معلوم گشت که: او نشنید. و تا آن زن در حیات بود، خود را کرساخته بود و او را اصمّ از آن گویند.

نقل است که روزی مجلس می گفت در بلخ. گفت: «الهی! هر که در این مجلس گناهکارتر است، او را بیامرز». نبّاشی حاضر بود. چون شب درآمد به نبّاشی شد. چون سر گور باز کرد، آوازی شنید که: «شرم نداری که امروز در مجلس حاتم‌اصمّ آمرزیده شدیو امشب باز سر گناه می‌روی؟». نبّاش توبت کرد.

محمّد رازی گوید: چندین‌سال‌درخدمت حاتم بودم. هرگز ندیدم که درخشم شد مگر یك‌بار، وآن چنان بود که: درمیان بازار می گذشت. شاگرد اورا بقّالی گرفته بود ومی گفت: «کالای من گرفته‌ای وخورده. سیم بده». حاتم چون این بدید، گفت: «ای عزیز! مواسا کن». گفت: «نمی کنم». حاتم درخشم شد و ردا از دوش برداشت و بر زمین زد. میان بازار پر سیم شد. گفت: «آنچه حقّ توست بردار وزیادت مگیر که دستت خشك شود». بقّال حقّ خویش برداشت و از حرص دست به زیادتی دراز کرد. درحال دستش خشك شد.

۱ـ اصل: شده‌ای. متن مطابق «م» است.

نقل است که یکی **حاتم** را به دعوت خواند[1]. اجابت نکرد. الحاح کرد. **حاتم** گفت: «به سه شرط بیایم: یکی آن که هرجا که خواهم بنشینم. دوّم آنچه خود خواهم بخورم. سیّوم آن که آنچه با تو گویم، بکنی». گفت: «روا باشد». **حاتم** چون در آنجا رفت، درصف" نعال بنشست. گفتند: «این چه جای توست؟». **حاتم** گفت: «شرط چنین کرده‌ایم». پس چون سفره نهادند، **حاتم** قرصی از آستین بیرون کرد و می‌خورد. گفتند: «شیخ! از این بخور». گفت: «شرط کرده‌ام [که آن خورم که من خواهم[2]»]. پس سفره بر گرفتند. میزبان را گفت: «تابه‌یی آهنین را به آتش گرم کن و بیار». هم‌چنان کرد. **حاتم** پای بر آن تابه نهاد - و گفت: «قرصی خوردم» - و بگذشت. پس گفت: «اعتقاد دارید که حق-تعالی- فردای قیامت از هرچه کرده‌ای و خورده‌ای، حساب خواهد؟». گفتند: «بلی». گفت: «پندارید که: این عرصات است. یك‌یك پای بر این تابه نهید و هرچه در این خانه خورده‌ای حساب بازدهی». ایشان گفتند: «ما را طاقت این نباشد». گفت: «پس[3] فردای قیامت چگونه جواب خواهی داد؟ **قال الله، تعالی: ثُمَّ لَتُسْئَلُنَّ یَومَئِذٍ عَنِ النَّعیم**». تا جمله به گریه در آمدند و بسیار بگریستند و آن دعوت ماتم شد.

نقل است یکی پیش **حاتم** شد و گفت: «مالی بسیار دارم و می‌خواهم که تو را و یاران تو را از آن نصیب کنم». **حاتم** گفت: «می‌ترسم که چون بمیری، مرا باید گفت که: ای روزی دهندهٔ آسمان! روزی‌دهندهٔ زمین مرد».

یکی **حاتم** را گفت: «از کجا می‌خوری؟». گفت: «از خرمنگاه حق-تعالی- که آن نه زیادت شود و نه نقصان گیرد». آن مرد گفت: «مال مردمان[4] به فسوس می‌خوری». **حاتم** گفت: «از مال تو هیچ خوردم؟». گفت: «نه». گفت: «کاشکی تو از مسلمانان بودی». گفت: «حجّت می گویی!»، [**حاتم** گفت: «حق-تعالی-

---

۱- اصل: به دعوت برد. با توجه به نسخه‌های دیگر و جملهٔ بعد تصحیح شده است.
۲- از «ن» افزوده‌شد. ۳- اصل: پس گفت: ... متن مطابق «م» است. ۴- ظ: مسلمانان.

روز قیامت از بنده حجّت خواهد». گفت: «این همه سخن است[1]]. **حاتم** گفت: «حق - تعالی - سخن فرستاده است و مادر تو بر پدر به سخن حلال گشت». گفت: «روزی [همهٔ شما] از آسمان می آید؟». **حاتم** گفت: «روزی همه از آسمان می آید. **و فی السّماءِ رزقُکم**». گفت: «مگر از روزن خانه فرو می آید! اکنون ستان بخسب تا در دهن تو آید». **حاتم** گفت: «دو سال در گهواره ستان خفته بودم و روزی من در دهان می آمد». گفت: «هیچ کس را دیدی که بِدَرَود ناکِشته؟». گفت: «موی سرت که می‌دروی، ناکشته است». گفت: «در هوا رو تا روزی به تو رسد». [گفت: «چون مرغ شوم، برسد». گفت: «به زیر آب شو و روزی بطلب». گفت: «ماهی را روزی در زیر آب می‌دهد[1]]. اگر ماهی شوم، برسد». آن مرد خاموش شد وتوبت کرد. پس گفت: «شیخ! مرا پندی ده». **حاتم** گفت: «طمع از خلق بِبُر تا ایشان نیز از تو ببرند، و نهانی میان خود و خدای - تعالی - نیکویی کن، تا خدای - عزّ و جلّ - آشکارا تو را حرمت دارد. و هرجا که باشی خالق را خدمت کن تاخلق تو را خدمت کنند». و یکی او را گفت: «از کجا می خوری؟». گفت: «**لِلّهِ خزائنُ السّموات والارض**».

نقل است که **حاتم** از **احمد حنبل** پرسید که: «روزی می جویی؟». گفت: «بلی». **حاتم** گفت: «پیش از وقت می جویی یا پس ازوقت یا در وقت؟». **احمد** اندیشید که: «اگر گویم: پیش از وقت، گوید: چرا روزگار خود ضایع می کنی؟و اگر گویم: پس ازوقت، گوید: چه جویی چیزی که از تودر گذشت؟ و اگر گویم: در وقت، گوید: مشغول شوی به چیزی که حاضر خواهد بود؟». فروماند در این مسئله. بزرگی گفت: «جواب چنین بایست داد که: جستن برما نه فریضه است و نه واجب و نه سنّت. چه جویم چیزی [را] که خود وی تو را[2] می‌جویدو به‌قول رسول - علیه‌الصّلوة والسّلام - اوخود بر تو آید». جواب **حاتم** این

۱- از «م» افزوده شد. ۲- ظ: مرا.

است : «**علینا اَن نَعبدَهُ کما اَمَرَنا ، و علیه اَن یَرْزُقَنا کما وَعَدَنا** » .

نقل است که **حامد لفّاف** گفت که : **حاتم** گفت که : « هر روزی بامداد ابلیس [مرا] وسوسه کند که : امروز چه خوری؟ گویم : مرگ . گوید : چه‌پوشی؟ گویم : کفن . گوید : کجا باشی ؟ گویم : در گور . گوید : ناخوش مردی تو ! مرا بگذارد و برود[1] » .

نقل است که زن وی چنان بود که گفت : « من به غزا می‌روم تا چهار ماه . نفقهٔ تو چند رها کنم ؟ » . گفت : « چندان که زندگانیم خواهی ماند » . گفت : « زندگانی به دست من نیست » . گفت : « روزی هم به دست تو نیست » . چون **حاتم** برفت ، پیر زنی مر زن وی را گفت : « **حاتم** روزی چه مانده است ؟ » . گفت : « **حاتم** روزی خواره بود . روزی ده اینجاست » .

نقل است که **حاتم** گفت : «چون به غزا بودم ، ترکی مرا بگرفت و بیفگند تا بکشد . دلم هیچ مشغول نشد و نترسیدم . منتظر بودم تا : چه حکم کرده‌اند ؟ کارد می‌جست . ناگاه تیری بر او آمد و بیفتاد . گفتم : تو مرا کشتی یا من تورا ؟» .

نقل است که کسی به‌سفر خواست رفت . **حاتم** را گفت : « مرا وصیّتی کن» . گفت : « اگر یار خواهی ، تو را خدای - عزّ و جلّ - یار بس . و اگر همراه خواهی ، کرام الکاتبین بس . و اگر عبرت خواهی دنیا بس. و اگر مونس‌خواهی ، **قرآن** بس . و اگر کارخواهی ، عبادت خدا بس . و اگر وعظ خواهی ، مرگ بس و اگر این که یاد کردم تو را بسنده نیست ، دوزخ تو را بس » .

نقل است که **حاتم** روزی **حامد لفّاف** را گفت : « چگونه‌ای ؟ » گفت : « به سلامت و عافیت » . گفت : « سلامت بعد از گذشتن صراط است و عافیت آن است که در بهشت آمده باشی » . [گفتند : « تو را چه آرزو کند ؟ » . گفت : « عافیت[2] »] . گفتند : « پس همه روز در عافیت نه‌ای ؟ » . گفت : «عافیت من آن است که آن روز در او عاصی نباشم » .

۱- متن مطابق «ه» است . دیگر نسخه‌ها: مرا ماند ورفت .
۲- از «م» افزوده شد.

نقل است که **حاتم** را گفتند : « فلان مال بسیار جمع کرده است » . گفت : زندگانی با آن جمع کرده است ؟ » . گفتند : « نه » . گفت : « مرده را مال به چه کار آید ؟» . یکی **حاتم** را گفت : « حاجتی هست ؟ » . گفت: «هست» . گفت : «بخواه» . گفت : «حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من تو را » . و یکی **حاتم** را پرسید که : « نماز چگونه کنی ؟ » . گفت : « چون وقت درآید ، وضوء ظاهر بکنم و وضوء باطن بکنم ـ ظاهر را به آب پاك و باطن را به توبت ـ و آن‌گه به‌مسجد درآیم و **مسجدالحرام** را مشاهده کنم و **مقام‌ابراهیم** را درمیان دو ابروی خود بنهم و بهشت را بر راست خود دانم و دوزخ را برچپ و صراط را زیر قدم‌خود دارم و ملك‌الموت را پس پشت انگارم و دل را به خدا سپارم . آن‌گه تکبیر گویم با تعظیم وقیامی با حرمت و قراءتی با هیبت و سجودی با تضرّع و رکوعی با تواضع و جلوسی به حلم ، و سلامی به شکر بگویم . نماز من این چنین بود » .

نقل است که یك روز به جمعی از اهل علم بگذشت . گفت : « اگر سه چیز در شماست[1] ، و اگرنه شما را دوزخ واجب است » . گفتند : «آن سه‌چیز چیست؟» . گفت : « حسرت دیروز که از شما بگذشت و نتوانستید در آن طاعت زیادت کردن و نه گناهان را عذری خواستن ـ اگر امروز به عذر دینه مشغول شویم ، حقّ امروز کی گزاریم ؟ ـ دیگر در غنیمت امروز کوشیدن و در صلاح کار خویش ، تا امکان باشد[2] به طاعت و خشنود کردن خصمان . و سیّوم ترس و بیم آن که فردا به تو چه خواهد رسید، نجات یا هلاك ؟ » . و گفت : « خدای ـ تعالی ـ سه چیز در سه چیز نهاده است : فراغتِ عبادت [پس از امن مؤنت[3]] نهاده است و اخلاص در کار [در] نومیدی از خلق نهاده است و نجات از عذاب به‌آوردن طاعت نهاده است ، تا مطیع باشد بر امید نجات » . و گفت : « حذر کن از مرگ در سه حال که تو را بگیرد : کبر و حرص و خرامیدن . اما متکبّر را خدای ـ عزّ و جلّ ـ از این جهان بیرون

۱ـ ظ : در اینجا یك یا چندکلمه حذف شده .　　۲ـ «م» : در صلاح‌کار خودکوشی .
۳ـ در اصل بجای این‌کلمات‌کلمه‌یی ناخواناست . متن از «م» افزوده است .

نبرد تا نچشاند[1] او را خواری از کمترین کس از اهل وی. امّا حریص را بیرون نبرد از این جهان مگر گرسنه و تشنه. و[گلوش را بگیرد[2]] و گذر ندهد تا چیزی بخورد. امّا خرامنده [را] بیرون نبرد تا او را نغلطاند در بول و حدث». و گفت: «اگر وزن کنی کبر زاهدان روزگار ما و علما و قُرّای ایشان، بسی زیادت آید از کبر امرا و ملوك». و گفت: «به خانه و باغ آراسته غرّه نشوی که هیچ جای خوب‌تر از بهشت نیست و **آدم** دید آنچه دید. و دیگر به‌بسیاری کرامت و عبادت غرّه نشوی که **بلعم** با چندان کرامت و بارنامهٔ بزرگ خدای ـ عزّ و جلّ ـ که او را داده بودند، دید آنچه دید [و خداوند در حقّ وی گفت: **فَمَثَلُه کمثلِ الکلب**][2] دیگر به بسیاری عمل غرّه نشوی، که ابلیس با آن همه طاعت دید آنچه دید. و دیگر به دیدن پارسایان و عالمان غرّه نشوی که هیچ کس بزرگتر از **مصطفی** ـ صلی اللهُ علیه و سلّم ـ نبود، **ثعلبه** در خدمت وی بود و خویشان وی او را می‌دیدند و خدمت می کردند و سودی نداشت».

و گفت[3]: «هر که در این راه آید، او را سه مرگ بباید چشید: موت الابیض و آن گرسنگی است. و موت الاسود و آن احتمال است. و موت الاحمر و آن مرقّع داشتن است». و گفت: «هر که به مقدار یك سُبع از **قرآن** و حکایت پارسایان در شبانروزی برخود عرضه نکند، دین خویش بسلامت نتواند داشت». و گفت: «دل پنج نوع است: دلی است مرده و دلی است بیمار و دلی است غافل و دلی است منقبه[4] و دلی است صحیح. دل مرده دل کافران است. دل بیمار دل گنهکاران است. دل غافل دل برخورداران است[5] دل منقبه دل جهود بد کاراست ـ **و قالوا: قلوبُنا غلفٌ** ـ دل صحیح دل هشیار درکار است و باطاعت بسیار است و با خوف از ملك ذوالجلال است».

و گفت: «در سه وقت تعهّد نفس کن: چون عمل کنی یاد دار که خدای ـ عزّ و جلّ ـ ناظر است به تو، و چون سخن گویی یاد دار که خدای ـ عزّ و جلّ ـ

۱ـ اصل: بخشاید. ۲ـ از «م» افزوده شد. ۳ـ این سخن در همهٔ نسخه‌های تذکرة الاولیاء ناقص نقل شده است. به‌تعلیقات نگاه کنید. ۴ـ اصل و بیشتر نسخه‌ها: منقبه، «ن»: منتبه. ۵ـ اصل: بی‌برخورداران است. متن مطابق نسخه‌های دیگراست.

می‌شنود آنچه گویی ، و چون خاموش باشی یاد دار که خدای ـ تعالی ـ می‌داند که چگونه خاموشی » . و گفت : « شهوت سه قسم است : شهوتی است در خوردن ، و شهوتی است در گفتن، و شهوتی است در نگرستن . در خوردن اعتماد بر خدای ـ عزّ و جلّ ـ نگه دار، و در گفتن راستی نگه‌دار ، و در نگرستن عبرت[1] نگه دار » . و گفت : « درچهار موضع نفس خود را باز جوی : در عمل صالح بی‌ریا و در گرفتن بی‌طمع و در دادن بی منّت و در نگه داشتن بی بخل » .

و گفت : « منافق آن است که آنچه در دنیا بگیرد ، به حرص گیرد و اگر منع کند ، به شکّ منع کند و اگر نفقه کند ، در معصیت نفقه کند . و مؤمن آنچه گیرد به کم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد ، به سختی نگه دارد ـ یعنی سخت بود بر او نگه داشتن ـ و اگر نفقه کند ، در طاعت بود ، خالصاً لوجه الله ، تعالی». و گفت : « جهاد سه است : جهادی به سرّ با شیطان تا وقتی که شکسته شود . و جهادی است در علانیه و در اداء فرایض تا وقتی که گزارده شود ـ چنان که گفته‌اند : نماز فرض به جماعت آشکارا و زکوة آشکارا ـ و جهادی است با اعدا در غزو تا کشته شود یا بکشدش» . و گفت : « مردم را از همه احتمال باید کرد ، مگر از نفس خویش» . و گفت : «اوّلِ زهد اعتماد است برخدای ـ تعالی ـ و میانهٔ آن صبر است و آخر آن اخلاص است » . و گفت : « هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است » . و این آیت بر خواند :

اَن لاتخافوا ولاتحزنوا .

و گفت : « اگر خواهی که دوست خدای ـ عزّ و جلّ ـ باشی ، راضی باش به هرچه خدا کند و اگر خواهی که تو را در آسمانها بشناسند ، برتو باد به صدق وعده » . و گفت : « شتاب زدگی از شیطان است مگر در پنج چیز : طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز میّت کردن و نکاح دختران بالغ کردن و وام گزاردن و توبه از گناه » .

نقل است که **حاتم** را چون چیزی بفرستادندی، قبول [نکردی] . گفتند .

۱ـ «م» : غیرت .

«چرا نگیری؟». گفت: «اندر پذیرفتن ذُلّ خویش دیدم و در ناگرفتن عزّ خویش». [یك بار قبول کرد. گفتند: «چه حکمت است؟». گفت[1]]: «عزّ او بر عزّ خویش اختیار کردم و ذُلّ خویش بر ذُلّ او بر گزیدم».

نقل است که چون **حاتم** به **بغداد** آمد خلیفه را خبر کردند که: زاهد **خراسان** آمده است. او را طلب کرد وچون **حاتم** از در درآمد، خلیفه را گفت: «ای زاهد!». خلیفه گفت: «من زاهد نیَم که همهٔ دنیا زیر فرمان من است. تویی زاهد». **حاتم** گفت: «نه، که تویی. که خدای تعالی - می فرماید: **قُل: متاعُ الدّنیا قلیلٌ**. و تو به اندك قناعت کرده‌ای. زاهد تو باشی که من[2] به دنیا سر فرو نمی‌آرم. چگونه زاهد باشم؟».

۱- از «ن» افزوده شد. عبارت اصل و «م»: در این نقل مغشوش است. ۲- «م»: نه من که.

۲۸

ذکر سَهل بن عبدالله التُّسْتَری، رحمة الله علیه

آن سیّاح بَیداء حقیقت، آن غوّاص دریای حقیقت، آن شرف اکابر، آن مشرف خواطر، مهدیِ راه وراهبری، **سهل بن عبدالله التّستری** ـ رحمةالله علیه ـ از محتشمان اهل تصوّف بود و از کبار این طایفه بود و در این شیوه مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود. و براهین او بسیار است. و در جوع و سَهَر شأنی عالی داشت و از علمای مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود و در ریاضات و کرامات[۱] بی‌نظیر بود و در معاملات و اشارات بی‌بدل بود و در حقایق و دقایق بی‌همتا. و علمای ظاهر چنین گویند که: میان شریعت و حقیقت او جمع کرده بود و عجب در آن که این خود هردو یکی است که حقیقت روغن شریعت است [و شریعت مغز آن[۲]].

و پیر او **ذوالنّون مصری** بود در آن سال که به حج رفته بود، او را دریافت و هیچ شیخی را از طفلی[۳] باز، این واقعه نبوده است چنان که او را. تا حدّی که از او نقل کنند که گفته است که: «یاد دارم که حق ـ تعالی ـ گفت: **اَلَسْتُ بربّکم**؟ و من گفتم: **بلی**. ودر شکم مادر خویش یاد دارم». و گفت: «سه‌ساله بودم که مرا

۱ـ «م»: در ریاضت و کرامت. ۲ـ از «م» افزوده‌شد. ۳ـ در نسخهٔ اصل به جای «از طفلی» عبارت «نقل است که» آمده، متن مطابق نسخه‌های دیگر است با اندک تفاوت در آنها.

قیام شب بود و اندر نماز خالم **محمدبن سوار** همی گریستی[۱] که : اورا قیام است[۲]. گفتی : یا **سهل** ؟ بخسب که دلم مشغول می‌داری و من پنهان و آشکارا نظارهٔ او می کردم » . تا چنان شد که خال خود را گفت : «مرا حالتی می باشد صعب ، چنان بینم که : سرمن در سجود است پیش عرش » . گفت : « ای کودك ! پنهان دار این حالت و با کس مگوی» . پس گفت : « به‌دل یاد کن آن گاه که [درجامهٔ خواب[۳]] از این پهلو به‌آن پهلو گردی و زبانت نجنبد[۴] ، بگوی : **اللّهُ مَعی ، اللّه ناظری ، اللّهُ شاهدی** » . گفت : این را می گفتم . او را خبر دادم . گفت : « هرشب هفت‌بار بگوی » . پس او را خبردادم . گفت : « هرشب پانزده بار بگوی » . آن همی گفتم و ازآن حلاوتی در دلم‌پدید می آمد . چون یك سال بر آمد، خالم گفت : «نگه‌دار آنچه تو را آموختم و دایم برآن باش تا در گور شوی ، که در دنیا و آخرت تو را ثمره این خواهد بود » .

پس گفت : سالها بگذشت و من همان می گفتم تا حلاوت آن در دل من بازدید می آمد . پس خالم گفت : « یا **سهل** ! هر که خدای ــ عزّ و جلّ ــ با او بود و وی را می بیند ، چگونه معصیت کند خدای را ؟ بر تو باد که معصیت نکنی»[۵]. پس باز خلوت شدم . آن گاه مرا به دبیرستان فرستادند و گفتم : « من می‌ترسم که همّت من پراگنده شود . با معلّم شرط کنید که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و به‌کار خود باز گردم » . بدین شرط به دبیرستان شدم و **قرآن** آموختم . و هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته ، وقوت من نان جوین بودی . به دوازده سالگی مرا مسئله‌یی افتاد که کس حلّ آن نمی‌توانست کرد . درخواستم تا مرا به **بصره** فرستادند تا آن مسئله را بپرسم . بیامدم و از علماء **بصره** پرسیدم . هیچ کس مرا جواب نداد . به **عَبّادان** آمدم به نزدیك مردی که او را **حبیب‌بن حمزه**[۶]

۱ــ تعلیقات را نگاه‌کنید . ۲ــ «م» : که او را نیز قیام شب بودی . ۳ــ از «م» افزوده شد . ۴ــ نسخه‌های دیگر : بجنبد . ۵ــ «م» : در سِرّم . ۶ــ گویا در نسخه‌های مختلف تذکره این نام درست نقل نشده است . تعلیقات را نگاه‌کنید .

گفتندی. وی را پرسیدم. جواب داد. به نزدیك وی یك چندی ببودم و مرا از وی بسی فواید حاصل گشت. پس به **تُستر** آمدم و قوت خود با آن آوردم که: مرا به یك درم جو خریدندی و آس[۱] کردندی و نان پختندی. هرشبی وقت سحر به یك وُقیّه روزه گشادمی، بی نان خورش و بی‌نمك. یك درم[۲] مرا یك سال تمام بودی. پس عزم کردم که هر سه شبانروز روزه گشایم. پس به پنج روز رسانیدم، پس به هفت روز، پس به بیست و پنج روز ـ و به‌روایتی به هفتاد روز [رسانیده بود] ـ گاه بودی که چهل شبانروز بادام مغزی خوردمی[۳]. و گفت: «چندین سال بیازمودم در سیری و گرسنگی. ودر ابتدا ضعف من از گرسنگی بودی و قوّت ازسیری. چون روزگاری بر آمد، قوّت از گرسنگی بودی و ضعف ازسیری. آن گه گفتم: خداوندا! **سهل** را دیده از هردو بردوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند». و بیشتر روزهٔ او در شعبان بودی که بیشتر اخبار در شعبان آمده است. و چون ماه رمضان آمدی، یك بار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی.

روزی گفت: «توبه فریضه است بر بنده، هر نفسی، خواه خاصّ و خواه عامّ، خواه مطیع باش خواه عاصی». مردی بود در **تُستر** که او را نسبت به زهد و علم کردندی. بر وی خروج کرد[۴] بدین سخن که: «از معصیت عاصی را توبت باید کرد و مطیع را از طاعت توبت باید کرد». و روزگار او در چشم عامّه بد گردانید. و احوالش را به مخالفت منسوب کردند و تکفیر کردندش به نزد عوام و بزرگان. و سرِ آن نداشت که با ایشان مناظره کند، که تفرقه می‌دادندش. سوزِ دین دامنش بگرفت. هرچه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم، بر کاغذها نبشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذ پاره‌ها برسر ایشان افشاند. هر کس کاغذ پاره‌یی برداشتند. هرچه در آن کاغذ نبشته بود بدیشان می‌داد. شکر

۱ـ اصل: آش. متن مطابق نسخه‌های دیگر است. ۲ـ اصل: دینار. تصحیح با توجه به عبارات پیش و مطابق نسخه‌های دیگر است. ۳ـ «م»: خوردی. ۴ـ اصل: کردند. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

آن را که دنیا از او قبول کردند. چون همه بداد، سفر **حجاز** در پیش گرفت و با نفس گفت: «ای نفس! مفلس گشتم. بیش از من آرزو مخواه که نیابی». نفس با او شرط کرد که: «نخواهم». چون به **کوفه** رسید، نفسش گفت: «تا اینجا از تو چیزی نخواستم. اکنون پاره‌یی نان و ماهی دهم تا بخورم و تو را بیش تا **مکّه** نرنجانم». به **کوفه** در آمد. خرآسی دید که استر[1] بسته بودند. گفت: «این استر[1] را روزی چند کرا دهند؟». گفتند: «دودرم». شیخ گفت: «استر بگشایید[2] و مرا در بندید و تا نماز شام یك درم دهید». استر را بگشادند و شیخ را در خرآس بستند. شبانگاه یك درم بدادند. نان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت: «ای نفس! هر گاه که از من آرزو می‌خواهی، با خود قرار ده که از بامداد تا شبانگاه کار ستوران کنی تا به آرزو رسی».

پس به **کعبه** رفت و آنجا بایستاد. مشایخ‌را دریافت ــ آن گاه باز **تُستر** آمد ــ و **ذوالنّون** را آنجا دریافت.

هر گز پشت بدیوار باز ننهاد و پای دراز نکرد و هیچ سؤال را جواب نداد و برمنبر نیامد و چهار ماه انگشت پای بسته می‌داشت. درویشی از وی پرسید که: «انگشت را چه رسیده است؟». گفت: «هیچ نرسیده است». آن گاه آن درویش به مصر رفت. به‌نزدیك **ذوالنّون**. او را دید، انگشت پای‌بسته. گفت: «[انگشت تو را[3]] چه بوده است؟». گفت: «درد خاسته است». گفت: «از کی باز؟». گفت: «از چهار ماه». گفت: حساب کردم. در آن وقت بود که **ذوالنّون** را درد خاسته بود ــ یعنی موافقت شرط است ــ و واقعه باز گفتم. **ذوالنّون** گفت: «کسی مانده است که او را از درد ما آگاهی‌است و موافقت ما می کند؟».

نقل است که روزی[4] پای گرد کرد و پشت به دیوار باز نهاد و گفت: «**سَلونی عمّابَدالکم**». گفتند: «پیش از این از این‌ها نکردی!». گفت: «تا

۱ــ اصل: اشتر. متن مطابق «م» است. ۲ــ اصل: بگشایی. متن مطابق «م» است. ۳ــ از «م» افزوده شد. ۴ــ «م»: روزی سهل در تستر.

استاد زنده بُوَد، شاگرد را به‌ادب باید بود». تاریخ نوشتند، همان وقت **ذوالنّون** در گذشته بود.

نقل است که **عمرولیث** بیمار شدچنان که همهٔ طبیبان در معالجهٔ او عاجز شدند. گفتند: «این کار کسی است که دعایی کند». گفتند: «**سهل** مستجاب‌الدّعوه است». او را طلب کردند و به‌فرمان و حکم[1] اولوالامر اجابت کرد. چون پیش او بنشست، گفت: «دعا در حقّ کسی مستجاب شود که توبت کند [و تو را درزندان مظلومان باشند». همه‌را رها کرد[2] و] توبت کرد. **سهل** گفت: «خداوندا! چنان که ذُلّ معصیت او با او نمودی، عزّ طاعت من بدو نمای و چنان که باطنش را لباس انابت پوشیدی، ظاهرش را لباس عافیت درپوشان». چون این مناجات تمام کرد، **عمرولیث** در حال بازنشست وصحّت یافت. مال بسیار براو عرضه کرد. هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد. مریدی گفت: «اگر چیزی قبول کردی تا در وجه اوامی که کرده بودیم بگزاردیمی، به نبودی؟». مرید را گفت: «تو را زر می‌باید؟ بنگر». آن مرید بنگرید، همهٔ دشت و صحرا دید، زر گشته و[سنگ ریزه‌ها[2]] لعل شده. گفت: «کسی را که با خدای ـ عزّ و جلّ ـ چنین حالی بود، از مخلوق چرا چیزی گیرد؟».

نقل است که **سهل** چون سماع شنیدی، او را وجدی پدید آمدی. بیست و پنج روز در آن وجد بماندی وطعام نخوردی. و اگر زمستان بودی، عرق می کردی که پیراهنش تر شدی. چون در آن حالت علما از او سؤال کردندی، گفتی: «از من مپرسید[3] که شما را از من و از کلام من در این وقت هیچ منفعت نباشد».

نقل است که بر آب برفتی که قدمش تر نشدی. گفتند: «می گویند که: تو بر سر آب می‌روی». گفت: «از مؤذّن این مسجد بپرس که وی مردی راستگوی

۱ـ «م»: به حکم فرمان. ۲ـ از «م» افزوده شد. ۳ـ اصل، از من صبر است. «م» مانند اصل و متن مانند «ن» و «ه» است.

است» . گفت : «پرسیدم . مؤذّن گفت : من این ندانم ، لکن در این روزها در حوضی در آمد تاغسلی آرد . در حوض افتاد که اگرمن نبودمی ، در آنجا بمردی» . شیخ **ابوعلی دقّاق** گفت ـ رحمة الله علیه ـ : «او را کرامات بسیار است ، لکن خواست تا کرامات خود را بپوشاند» .

نقل است که یك روز در مسجد نشسته بود . کبوتری بیفتاد از گرما و رنج . **سهل** گفت : «**شاه کرمان** بمرد» . چون تفحّص کردند . همچنان بود . یکی از بزرگان گفت که : «روز آدینه پیش از نماز نزدیك **سهل** شدم . ماری در آن خانه بود . بترسیدم . گفتم : [«می‌ترسم» . گفت[۱] :] «در آی . کسی به حقیقت ایمان[۲] نرسد تا از چیزی که برروی زمین است[۳] ترسد» . مرا گفت : «در نماز آدینه چه گویی ؟» . گفتم : «میان ما و مسجد یك شبانروز است» . دست من بگرفت . پس نگاه کردم ، خود را در مسجد آدینه دیدم . نماز کردم و بیرون آمدم . ودر آن مردمان می‌نگرستم . گفت : «اهل لااله الاّالله بسیارند و مخلصان اندك» .

نقل است که شیران و سباع نزدیك وی آمدندی و ایشان را غذا دادی و مراعات کردی و تا امروز خانهٔ **سهل** را [در **تُستر**[۱]] ، بیت‌السّباع خواندندی .

و از بس که قیام کرده بود و ریاضت کشیده ، برجای بماند[٤] و حُرقت بول او را پیدا شد ، چنان که در ساعتی او را چند بار حاجت آمدی و پیوسته ظرفی با خود داشتی . امّا چون وقت نماز درآمدی ، به جایی رفتی و طهارت کردی و نماز کردی . و چون به‌منبر آمدی ، همهٔ حرقتش برفتی و همهٔ درد پای زایل شدی و چون فرو آمدی ، باز علّتش پیدا آمدی . امّا یك ذرّه شریعت از وی فوت نشدی .

نقل است که مریدی را گفت : «جهد کن تا همه روز گویی سبحان الله ، الله ، الله» . آن مرد می گفت تا بر آن خوگر شد[٥] . گفت : «شبها بر آن پیوند کن» .

۱- از «م» افزوده شد . ۲- اصل : آسمان . متن مطابق نسخه‌های دیگر است .
۳- از چیزی دیگر جز خدا . ۴- «م» : قوّتش بر جای نماند . ۵- نسخه‌های دیگر : خوکرد .

چنان کرد تا چنان شد که اگر خود را در خواب[1] دیدی، همان الله می گفتی در خواب. تا اورا گفتند: «از این باز گرد و به یادداشت مشغول شو» تا چنان شد که همهٔ روزگارش مستغرق آن گشت. وقتی در خانه بود. چوبی از بالا در افتاد و سرش بشکست و قطرات خون از سرش بر زمین چکید و همه نقش «الله» بازدید آمد.

نقل است که مریدی را روزی کاری فرمود. گفت: «نتوانم از بیم زبان مردمان». **سهل** روی فرا اصحاب کرد و گفت: «به حقیقتِ این کار نرسد تا از دو صفت یکی به حاصل نکند: تا خلق از چشم وی نیفتد که جز خالق را نبیند، و تا نفس وی از چشم وی نیفتد و به هر صفت که خلق وی را بینند باك ندارد». یعنی همه حق بیند.

نقل است که در پیش مریدی حکایت می کرد که: در **بصره** نانوایی است که درجهٔ ولایت دارد. مرید برخاست و به **بصره** رفت. نانوایی را دید، محاسن در خریطه‌یی کرده چنان که عادت نانوایان باشد. چون چشم مرید بر وی افتاد، بر خاطر او بگذشت که: «اگر او را درجهٔ ولایت بودی، از آتش احتراز نکردی». پس سلام گفت و سؤالی کرد. نانوا گفت: «چون در ابتدا به چشم حقارت نگرستی، تو را در سخن من فایده‌یی نبود».

شیخ گفت: وقتی در بادیه می‌رفتم. مجرّد پیری دیدم که می آمد، عصابه یی برسر بسته و عصایی در دستِ گرفته. گفتم: «مگر از قافله باز مانده است». دست به‌جیب بردم و چیزی به وی دادم که: «ساختگی کن تا از مقصود باز نمانی». انگشت تعجّب در دندان گرفت و دست به هوا کرد و مشتی زر بگرفت و گفت: «تو از جیب می گیری و من از غیب». این بگفت و ناپدید شد. من در حیرت آن می‌رفتم تا به **عرفات** رسیدم. چون به طوافگاه شدم، **کعبه** را دیدم که گرد یکی طواف می کرد. آنجا رفتم، آن مرد را دیدم. گفت: «یا **سهل**! هر کس که

۱ـ اصل: آب. متن مطابق «م» است.

قدم بردارد تا جمال **کعبه** را بیند، لابدّ اورا طواف **کعبه** باید کرد اما هر که قدم از خود بر گیرد تا جمال حق را بیند، **کعبه** را گرد وی طواف باید کرد».

و گفت: «مردی از ابدالان[1] به من رسید و با او صحبت کردم و از [من] مسایل می‌پرسید از حقیقت ومن جواب می گفتم. تا وقتی که نماز بامداد بگزاردی و به زیر آب شدی ودر زیر آب نشستی [تا وقت زوال. چون اخی **ابراهیم** بانگ نماز گفتی، بیرون آمدی، یك سر موی بر وی تر نشده بودی. و نماز پیشین گزاردی. پس به زیر آب در شدی[2]] و از آن آب جز به وقت نماز بیرون نیامدی. مدّتی بامن بود، هم براین صفت که البتّه هیچ نخورد و با کس ننشست تا وقتی که برفت».

و گفت: شبی قیامت را به خواب دیدم که خلق در موقف ایستاده بودند. ناگاه مرغی سپید دیدم که در میان موقف از هرجا یکی می گرفت و در بهشت می‌برد. گفتم: «این چه مرغی است که حق - تعالی - بر سر بندگان خود منّت نهاده است؟». ناگاه کاغذی ازهوا پدید آمد. باز کردم. بر آنجا نوشته بود که: «این مرغی است که او را ورع گویند». و گفت: در خواب دیدم که مرا به بهشت بردند. سیصد تن را دیدم. گفتم: «السّلام علیکم». پس پرسیدم که: «خوفناك‌تر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر شد، چه بود؟». گفتند[3]: «خوف خاتمت».

و گفت: «حق - تعالی - خواست که در **آدم** دمد روح را، به نام **محمّد** در او دمید و کنیت او **ابومحمّد** کرد و در جملهٔ بهشت یك برگ نیست که نام **محمّد** بر وی نوشته نیست و درختی نیست در بهشت الاّ که به نام او کشته‌اند. و ابتدای جمله به نام او کرده‌اند و ختم جملهٔ انبیا بدو بود. لاجرم نام او خاتم‌النّبیّین آمد».

و گفت: «ابلیس را دیدم درمیان قومی. به‌همّتش بند کردم. چون آن قوم برفتند، گفتم: رها نکنم تا در توحید سخنی نگویی». گفت: «در میان آمد و فصلی

۱- «ن»: از ابدال. ۲- از «م» افزوده شد. ۳- اصل: گفت. متن مطابق «ن» است.

بگفت در توحید ، کـه اگر عارفان وقت حـاضر بودندی همه انگشت در دندان گرفتندی » .

و گفت : من کسی را دیدم در شبی ، کـه عظیم گرسنه بود . لقمه‌یی پیش او آوردم، مگر شبهت آلود بود ، ترک گرفت[1] و نخورد و آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا بـه شب در طاعت بود . و آن شب مزد گرسنگی و دست ازطعامِ به شبهت کشیدن با ثواب جملهٔ اعمال خلایق برابر کردند ، نفروخت که : « به ارزد[2] » .

و گفت : « اگر شکم من پر خمر شود ، دوست‌تر دارم که از طعام حلال » . گفتند : « چرا ؟ » . گفت : « از آن کـه چون شکم پر خمر شود ، عقل بیارامد و آتش شهوت فرو میرد و خلق از دست و زبان من ایمن شوند ، امّـا چون از طعام حلال پرشود ، فضول آرزو کند وشهوت قوی گردد و نفس به طلب آرزوهای خود سر برآورد » . و گفت : « خلوت درست نیاید مگر به‌حلال خوردن و حلال درست نیاید مگر به حقّ خدای ــ عزّ و جلّ ــ دادن » .و گفت : « در شبانروزی هر که یك‌بار خورد ، این خوردن صدّیقان است » . و گفت : « درست نبود عبادت ، هیچ کس را و خالص نبود عملی که می کند ، تا مرد گرسنه نبود و باید کـه چهار چیز در پیش گیرد تا در عبادت درست آید : گرسنگی و درویشی و خواری و قناعت » . و گفت : « هر که گرسنگی کشید ، شیطان گرد او نگردد به فرمـان خدای ، عزّ و جل . چون سیر بخورید[3] ، طلب گرسنگی کنید از آن که شما را مبتلا گردانیده است بـه سیر خوردن . اگر چنین نکنید ، از حد در گـذرید و طاغی شوید » . و گفت : « سرِ همهٔ آفت‌ها سیر خوردن است » . و گفت : « هر کـه حرام خورد ، هفت اندام وی در معصیت افتد . اگر خواهد و اگر نه ، ناچار معصیت کند وهر که حلال خورد، هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو متّصل بود » . و گفت :

۱ـ «م» : ترك کرد . ۲ـ «م» : برابر کردند . این زیادت آمد . ۳ـ اصل : بخوری . متن مطابق «م» است .

«حلال صافی آن بود که در وی خدای ـ تعالی ـ را فراموش نکنند».

نقل است که شاگردی را گرسنگی به غایت رسید و چند روز برآمد. پس گفت: «**یا استاذ مَاالقوتُ؟**». **قال**: «**ذکرُ الحیّ الّذی لایموتُ**». و گفت: «خلق بر سه قسم‌اند: گروهی‌اند با خود به جنگ برای خدای ـ عزّ و جلّ ـ و گروهی‌اند باخلق[1] به‌جنگ برای خدای ـ عزّو جلّ ـ و گروهی‌اند باحق به جنگ برای خود که: چرا قضاء تو به رضای ما نیست؟ چرا مشیّت تو به مشاورت ما نیست؟». و گفت: «هر که خواهد که در تقوی درست آید، گو: از همهٔ گناهان دست بدار». و گفت: «هر عمل که کنید[2] که نه به اقتدا کنید، جمله عذاب نفس خود دانید». و گفت: «بنده را تعبّد درست نیاید تا آن گاه که در عدم بر خویشتن اثر دوستی نبیند و در فنا اثر وجود». و گفت: «بیرون رفتند علما و زهّاد و عُبّاد از دنیا، و دلهای ایشان هنوز در غلاف بود. و گشاده نشد مگر دلهای صدّیقان و شهیدان».

و گفت: «ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او به ورع نبود و ورع او به اخلاص و اخلاص او به مشاهده. و اخلاص تبرّا کردن بود از هرچه دون خدای ـ عزّ و جلّ ـ است». و گفت: «بهترین خایفان مخلصان‌اند و بهترین مخلصان آن قوم‌اند که اخلاص ایشان تا به‌مرگ برسد». و گفت: «جز مخلص واقفِ ریا نبود». و گفت: «آن قوم که بدین مقام پدید آمده‌اند، ایشان را به بلا مرکب دادند[3] که اگر بجنبند، جدا مانند و اگر بیارامند پیوستند». و گفت: «هر که خدای ـ عزّ و جلّ ـ را نپرستد به اختیار، خلقش باید پرستید به اضطرار». و گفت: «حرام است بر دلی که به غیر خدای ـ تعالی ـ آرام تواند یافت، که هرگز بوی یقین به وی رسد. و حرام است بر دلی که در او چیزی بود که خدای ـ تعالی ـ راضی نبود بر آن، که در آن دل نوری راه یابد». و گفت: «هروجدی که کتاب وسنّت

۱ـ اصل. به خلق. متن مطابق «م» است. ۲ـ اصل: کنند. متن مطابق «م» است. ۳ـ «ن»: حرکت دادند.

گواه آن نبود ، باطل بود » . و گفت : « فاضل‌ترین اعمال آن بود کـه بنده پاک گردد از تصوّر پاکی خویش » . و گفت : « هر که نقل کند از نَفَسی بـه نَفَسی بی ذکر خدای ـ عزّو جلّ ـ ضایع کند عمر خود را » . و گفت : « همّت آن است که زیادت طلبد ، چون تمام شود به مقصود رسد یا منقطع گـردد » . [و گفت : « اگر بلا نبودی. به حق راه نبودی » . و گفت: «هر که چهل روز به اخلاص زاهد گردد[۱] ،] او را کرامت پدید آید و اگر پدید نیاید، خلل از وی افتاده باشد اندر زهد » . گفتند : « چگونـه پدید آید او را کـرامت ؟ » . گفت : « بگیرد آنچـه خواهد چنان که خواهد » . و گفت : « هر دل که با علم سخت گردد ، از همهٔ دلها سخت‌تر گردد و علامت آن دل که باعلم سخت گردد آن بود که دل وی به‌تدبیرها و حیلتها بسته شود و تدبیر خویش به خداوند تسلیم نتواند کرد و هر که را حق ـ تعالی ـ او را به تدبیر او باز گذارد ، هم بدین [جهان] و هم [بدآن جهـان[۱]] او را به دوزخ اندازد » . و گفت : « علما سه قوم‌اند : عالم است بـه علم ظاهر ، علم خویش با اهل ظاهر می گوید وعالم‌است به علم‌باطن، علم‌خویش‌بااهل آن‌می گوید. و عالم است به علمی که میان او ومیان خدای ـ تعالی ـ است ، آن را [با] هیچ کس نتواند گفت » . و گفت : « آفتاب بر نیاید و فرونشود برهیچ کس در روی زمین ، نیکوتر از آن که خدای ـ تعالی ـ را بر گـزیند به تن و مال و جان و دنیا و آخرت » .

و گفت : « هیچ معصیت عظیم‌تر از جهل نیست » . و گفت : «بدین مجنونهـا به چشم حقارت منگرید ، کـه ایشان را خلیفتان انبیا گفتند » . کسی گفت : « علم شما [چیست[۲] ؟] » . گفت : « این علم در تصرّف نیاید ، لکن آن علم را به تکلّف رها نتوان کرد . چون این حدیث بیاید ، خود آن همه از تو بستاند » .

و گفت : «اصول ما شش چیز است : تمسّک به کتاب خدای ـ عزّ و جلّ ـ و اقتدا به سنّت رسول ـ علیه‌السّلام ـ و خوردن حلال و بازداشتن دست از رنجانیدن خلق ـ و اگرچه تورا برنجانند ـ و دوربودن از مناهی، و تعجیل کردن به گزاردن

---

۱ ـ از «م» افزوده شد .   ۲ ـ از «ن» افزوده شد .

حقوق». و گفت: «اصول مذهب ما سه چیز است: اقتدا به رسول در اخلاق و افعال[1] وخوردن حلال واخلاص درهمهٔ افعال». و گفت: «اول چیزی که مبتدی‌را لازم‌آید توبه است و آن ندامت است وشهوات از دل بر کندن و از حرکات مذمومه به حرکات محموده نقل کردن. و دست ندهد بنده را توبه، تاخاموشی را لازم‌خود نگرداند وخاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد وخلوت نزدیك او نشود تاحلال نخورد وخوردن‌حلال دست‌ندهد تاحقّ خدای‌ـتعالی‌ـ نگزارد وحقّ‌خدای‌ـتعالی‌ـ گزاردن حاصل نگردد مگر به حفظ‌جوارح واز این‌همه که برشمردیم، هیچ‌میسّر نشود تا یاری نخواهد ازخدای‌ـتعالی‌ـ براین جملت».

و گفت: «اوّل مقام عبودیّت برخاستن از اختیار است و بیزار شدن از حول وقوّت‌خویش». و گفت: «بزرگترین مقامات آن است که خوی بدخویش به‌خوی نیك بدل کند». و گفت: «آدمیان را دو چیز هلاك گرداند: طلب عزّ و خوف درویشی». [و گفت]: «هر که دل وی خاشع‌تر بود دیو گرد وی نگردد». و گفت: «پنج چیز از گوهر نفس است: درویشی که توانگری نماید و گرسنه‌یی که سیری نماید و اندوهگینی که شادی نماید و مردی که با کسی دشمنی دارد و دوستی نماید ومردی که به شب‌نماز کند و به‌روز روزه‌دارد و قوّت نماید ازخود». و گفت: «میان خدا و بنده هیچ حجابی غلیظ‌تر از حجاب دعوی نیست وهیچ راه نیست به خدای ـعزّ وجلّـ نزدیك‌تر از افتقار به‌خدا». و گفت: «هر که مدّعی بودخایف نبود وهر که خایف نبود امین نبود و هر که امین نبود او را برخزاین پادشاه اطّلاع نبود». و گفت: «بوی صدق نیاید از هر که مداهنت کند [غیر خود را و مداهنت با خود ریا بود». و گفت: «هر که با مبتدع مداهنت کند[2]] حق ـتعالی‌ـ سنّت از او ببرد». و گفت: «هرحلال که ازاهل معاصی خواهند که بگیرند، آن برایشان حرام شود». و گفت: «مثل سنّت در دنیا چون بهشت است در عقبی که هر که در بهشت شد، ایمن شد از هوا و بدعت». و گفت: «هر که طعن کند در کسب، در

۱ـ «م»: اقوال و افعال واخلاق.　　۲ـ از «م» افزوده شد.

سنّت طعن کرده است وهر که در توکّل طعن کند ، در ایمان طعن کرده است‌ودرست نیاید کسبْ اهل توکّل را ، مگر بر جادّهٔ سنّت، وهر که نه اهل توکّل است، درست نیست کسب او مگر به نیّت تعاون » ــ یعنی معاونت کند تا دل‌خلق از اوفارغ بود ــ و گفت : « اگر توانی که به صبر نشینی چنان کن واز آن قوم مباش که صبر بر تو نشیند » . و گفت : « اصل جملهٔ آفتها اندکیِ صبر است در چیزها . و غایت شکر عارف است که بداند که : عاجز است از آن که شکر او تواند گزارد تا به حدّشکرِ شکر تواند رسید[1] » . و گفت : «خدای ــ عزّ وجل ــ را در هر شبی و روزی و ساعتی عطاهاست و بزرگترین عطا آن‌است که ذکرخویش تورا الهام کند ». و گفت: «هیچ معصیت نیست بتر[2] از فراموشی حق » . و گفت : « هر که بخواباند چشم خویش‌از حرام ، هرگز در جملهٔ عمر هیچ چشم زخم بدو راه نیابد » ــ مگر گفته است که راه نیابد بدآن یك نفس[3] ــ و گفت : « حق ــ تعالی ــ هیچ مکانی نیافرید ــ از عرش تاثری ــ از دل مؤمن عزیزتر ، از بهر آن که هیچ عطایی نداد خلق را از معرفت عزیزتر ، وعزیزترین عطاها در عزیزترین مکانها نهند ، واگر در عالم مکانی بودی از دل مؤمن عزیزتر ، معرفت خودآنجا نهادی » .

و گفت : « عارف آن است که هرگز طعم او نگردد وهردم خوشبوی‌تر بود».
و گفت : « هیچ یاری ده نیست الاّ خدای ــ تعالی ــ و هیچ دلیل نیست الاّ رسول خدا وهیچ زاد نیست الاّ تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر بر این پنج چیز که گفتم[4] » .
و گفت : « هیچ روز نگذرد که نه حق ــ تعالی ــ ندا کند که : بندهٔ من ! انصاف نمی دهی . تو را یاد می کنم و تو مرا فراموش می کنی ، تورا به خود می‌خوانم و تو به درگاه کسی دیگر می‌روی و من بلاها از تو باز می‌دارم و تو بر گناه معتکف می‌باشی . ای فرزند **آدم**! فردا که به قیامت آیی چه عذر خواهی [گفت ؟] » .
و گفت : « خدای ــ تعالی ــ خلق را بیافرید که : با من راز گویید و اگر

۱ــ «م» و «ن» : یا به حدّ شکر تواند رسید . ۲ــ اصل : برتر . متن‌مانند نسخه‌های دیگر است . ۳ــ این جمله در نسخه‌های دیگر نیست . ۴ــ کدام پنج چیز ؟

راز نگویید به من نگرید و اگر این نکنید ، حاجت خواهید » . و گفت : « دل هرگز زنده نشود تا نفس نمیرد » . و گفت : « هـر که به نفس خویش مالك شد ، عزیز شد وبر دیگران نیز مالك گشت » ـ چنان که گفته‌اند : پادشاه تن خود باش که هرگز هیچ خصم باتو برنیاید چو تو باخود برآمده باشی ـ « و هر که را نفس او بر او مالك شد ، ذلیل شد . و اوّل جنایت صدّیقان ساختن ایشان بود بانفس » . و گفت : « خدای ـعزّ وجلّ‌ـ را هیچ عبادت نکنند فاضل‌تر از مخالفت‌هوای‌نفس». [و گفت : « هر که نفس خویش را نشناسد برای خداوند ، خداوند خویش‌را بشناسد برای نفس‌خویش »[1]] . و گفت : « هر که خدای ـعزّ وجلّ‌ـ راشناخت غرقه گشت در دریای‌اندوه وشادی » . و گفت :« غایت معرفت حیرت است و دهشت » .و گفت: اوّل مقام معرفت آن است که بنده را یقین‌دهد در سرّ وی[2] ، وجملهٔ‌جوارح وی‌بدآن یقین‌آرام گیرد »ـ یعنی خاطرهای بد [از ضعف یقین‌بود[3]] . و گفت : «اهل‌معرفت خدا اصحاب اعراف‌اند . همه را به نشان اوشناسد[4]» . و گفت : « صادق آن بود که خدای ـ تعالی ـ فرشته‌یی بدو گمارد که چون وقت نماز درآید ، بنده را به نمـاز کردن دارد و اگرخفته باشد بیدار کند » . و گفت : « از توبهٔ قُرّاء نومیدی بیش ازآن بود که از توبهٔ کفّار واهل معاصی » .

و گفت : «لااله الّاالله ، لازم است خلق‌را اعتقاد برآن در دل واعتراف‌بدآن به زبان و وفا بدآن به فعل » . و گفت : « اوّل توبه اجابت است ، پس انابت‌است، پس توبه است ، پس استغفار . اجابت به فعل بود و انـابت به دل و توبه به نیّت و استغفار از تقصیر » . و گفت : « صوفی آن بود که صافی بود از کدورت[5] و پرشود از فِکَر ، ودر قرب خدای ـعزّ وجلّ‌ـ منقطع گردد از بشر ، ویکسان شود درچشم او خاك و زر» . و گفت : « تصوّف اندك خوردن است و با خدای ـعزّ وجلّ‌ـ آرام گرفتن و از خلق گریختن » .

۱ـ از «م» افزوده شد . ۲ـ اصل : در سروری . متن‌مطابق نسخه‌های دیگر است . ۳ـ از «م» و «ن» افزوده شد . ۴ـ اصل : همه به نشان او را ... متن مطابق «ن» است . ۵ـ «ن» :کدر . «م» : همه را به معرفت او شناسند .

و گفت: «توکّل حال پیغمبران است. هر که در توکّل، حال پیغمبر دارد، گو: سنّت او فرو مگذار». و گفت: «اوّل مقامی در توکّل آن است که پیش قدرت چنان باشی که [مرده در دست[1]] مرده شوی، تا چنان که خواهد او را می گرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد». و گفت: «توکّل درست نیاید الاّ به بذل روح و بذل روح نتوان کرد الاّ به ترک تدبیر». و گفت: «نشان توکّل سه چیز است: یکی آن که سؤال نکند و چون پدید آید نپذیرد و چون پذیرفت بگذارد». و گفت: «اهل توکّل را سه چیز دهند: حقیقت یقینی و مکاشفهٔ غیبی و مشاهدهٔ قرب حق، تعالی». و گفت: «توکّل آن است که حق ـ تعالی ـ را متّهم نداری» ـ یعنی آنچه گفته است، به تو رساند ـ و گفت: «توکّل دلی را بود که باخدای ـ عزّ و جلّ ـ زندگانی کند بی‌علاقتی». و گفت: «جملهٔ احوال را رویی است و قفایی، مگر توکّل را که همه روی است بی‌قفا» ـ معنی آن است که: زهد و تقوی اجتناب از دنیا[2] بود، مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود، علم و معرفت در دید و دانش اشیا بود، خوف و رجا از لطف کبریا بود، تفویض و تسلیم در رنج و عنا بود، رضا به قضا بود، شکر بر نعما بود، صبر بر بلا بود. توکّل، برخدا بود. لاجرم توکّل همه روی بود بی‌قفا. اگر کسی گوید: «دوستی نیز همچنین است که توکّل برخدای است»، گوییم: دوستی برخدا نبود، باخدای بود ـ و گفت: «دوستی دست به گردن طاعت کردن بود و ازمخالفت دور بودن». و گفت: «هر که خدای ـ عزّ و جلّ ـ را دوست دارد عیش، او دارد». و گفت: «حیا بلندتر است از خوف. که حیا خاصّگیان[3] را بود و خوف علما را». و گفت: «عبودیّت رضادادن است به فعل خدای، عزّوجلّ». و گفت: «مراقبت آن است که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت بترسی».

و گفت: «خوف نر است و رجا ماده، و فرزند هردو ایمان است». و گفت: «در هردل که کبر بود، خوف و رجا در آن دل قرار نگیرد». و گفت: «خوف دور بودن است از نواهی و رجا شتافتن است به اداء اوامر، و علم [به] رجا درست

۱ـ از «م» افزوده شد. ۲ـ بیشتر نسخه‌ها: از اجتناب دنیا. متن مطابق «ه» است. ۳ـ «م»: خاصگان.

نیاید الاّ خایف را » و گفت : « درست‌ترین و بلندترین مقام آن است که : بنده‌خایف بود تا در علم خدای ــ عزّ وجلّ ــ تقدیر او برچه رفته است ؟ » .

نقل است که‌مردی دعوی‌خوف کرد . گفت : « درسرّتو بیرون ازخوفِ‌قطعیت هیچ خوف دیگر هست ؟ » . گفت : « هست ! » . گفت : « تو خدای ــ تعالی ــ را نشناخته‌ای و از قطعیت نترسیده‌ای » . و گفت : « صبر انتظار فرج است از خدای، تعالی » . و گفت : « مکاشفه آن است که گفته‌اند که : **لَوْ کُشِفَ الغطاءُ ما ازدَدْتُ یقیناً** » .

و گفت ، « فتوّت متابعت سنّت است » . و گفت : « زهد در سه چیز[1] است : یکی در ملبوس [که] آخر آن به مزبله‌خواهد رسید ، وزهد در برادران که آخر آن فراق‌خواهد بود ، وزهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود » . و گفت « ورع ترك دنیاست و دنیا نفس است . هر که نفس خود را دوست دارد ، دشمن ، خدای ــ عزّ وجلّ ــ [را] گرفته است » . و گفت : « سفر کردن از نفس به‌خدای ــ عزّوجلّ ــ صعب است » . و گفت : « نفس از سه صفت خالی نیست : یا کافر است یا منافق یا مرائی » . و گفت : « نفس را شرهای بسیار است . یکی از آن شرها آن است که بر **فرعون** آشکارا کرد وجز بر فرعونی آشکارا نکند و آن دعوی خدایی است » . و گفت : « انس با کسی گیر که به نزدیك اوست هرچه تورا می‌باید » . و گفت : « حق ــ تعالی ــ قرب بداد ابرار را به خیرات وقوّت داد به یقین » . و گفت : «روغن به‌کار دارید تا عقلتان زیادت شود که هر گز خدای ــ تعالی ــ هیچ دلی ناقص‌عقل[2] را درنیافته است » . و گفت : « تجلّی بر سه حال است : تجلّی ذات و آن مکاشفه است و تجلّی صفات و آن موضع نور است وتجلّی حکم ذات و آن آخرت است و مافیها» .

پرسیدند از انس . گفت : « انس آن است که اندامها انس گیرد [به عقل وعقل انس گیرد به علم وعلم انس گیرد[3]] به بنده و بنده انس گیرد به خدای » .

۱ــ اصل : پنج چیز . متن مطابق نسخه‌های دیگر است .
۲ــ «م» : خدای‌را هیچ دل ناقص عقل ...
۳ــ از «م» افزوده شد .

و پرسیدند از [ابتدای] احوال و نهایت آن. گفت: «ورع اوّل زهد است و زهد اوّل توکّل و توکّل اوّل درجهٔ عارف. و معرفت اوّل قناعت است و قناعت ترک شهوات است و ترک شهوات اوّل رضاست و رضا اوّل موافقت است». و پرسیدند که: «چه چیز سخت‌تر بود بر نفس؟». گفت: «اخلاص. زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیبی نیست». و گفت: «اخلاص اجابت است. هر که را اجابت نیست، اخلاص نیست».

پرسیدند از اخلاص. گفت: «اخلاص آن است که چنان که دین را از خدای عزّ و جلّ گرفته‌ای، به‌هیچ کس دیگر ندهی جز به خداوند». گفتند: «ما را وصف صادقان کن». گفت: «شما اسرار صادقان بیارید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان».

گفتند: «مشاهده چیست؟». گفت: «عبودیّت». گفتند: «عاصیان را انس بود؟». گفت: «نه. و نه هر که [را] اندیشهٔ معصیت بود». گفتند: «به چه چیز بدآن‌رسند که نماز شب کنند؟». گفت: «بدآن که در روز خیانت نکنند».

گفتند: «مردی می گوید که: من هم‌چون دری‌ام. حرکت نکنم تا مرا حرکت ندهند». گفت: «این سخن نگوید مگر دو تن یا صدّیقی یا زندیقی». گفتند: «در شبانروزی یك بار طعام‌خوردن چه گویی؟». گفت: «خوردن صدّیقان بود». گفتند: «دو بار». گفت: «خوردن مؤمنان بود». گفتند: «سه بار». گفت: «بگو تا آخوری بکند و چون ستور می‌خورد».

پرسیدند از خوی نیکو. گفت: «کمترین [حالش[1]] بارکشی و مکافاتِ [بدی[1]] ناکردن و او را آمرزش‌خواستن و براو بخشودن». گفت: «روی‌آوردن بندگان به خدای زهد است». پرسیدند که: «به چه چیز اثر لطف خود به بنده آرد». گفت: «چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند، الّا ماشاء الله». پرسیدند [از کسی] که روزهای بسیار هیچ نمی‌خورد: «کجا می‌شود آتش گرسنگی

۱ـ از «م» و «ن» افزوده شد.

او ؟ » . گفت : « آن نار را نور بنشاند » . و گفت : « گرسنگی را سه منزل است : یکی جوع طبع و این موضع عقل است ، و جوع موت و این موضع فساد است ، و جوع شهوت و این موضع اسراف است » .

پرسیدند که : « توبه چیست ؟ » . گفت : « آن که گنه را فراموش کنی » . مرد گفت : « توبه آن است که گنه را فراموش نکنی » . **سهل** گفت : « چنین نیست که تو دانسته‌ای . که ذکر جفا در ایّام وفا، جفا بود » . گفت : « مرا[1] وصیّتی کن » . گفت : « رستگاری تو در چهار چیز است : کم خوردن و بی‌خوابی و تنهایی و خاموشی » . گفت : « خواهی که با تو صحبت دارم ؟ » . گفت : « چون از ما یکی بمیرد ، با که صحبت داری ؟ اکنون خود با او دار » . و گفت : « اگر تو از سباع می‌ترسی بامن صحبت مدار » . گفت : « می گویند که : شیر به زیارت تومی آید » . گفت : « آری . سگ برِ سگ آید » .

گفتند : « درویش کی بیاساید ؟ » . گفت : « آن گاه که خود راجز آن وقت نبیند که در وی بود» . گفتند : « ازجملهٔ خلق با کدام قوم‌صحبت داریم ؟ » . گفت: « با عارفان . ازجهت آن که ایشان هیچ‌چیز [را] بسیار نشمرند و هر فعلی که‌رود آن را به نزدیك ایشان تأویلی بود . لاجرم تو را درهمهٔ احوال معذوردارند» .

مناجات او این است که گفتی : « الهی مرا یاد کردی و من کس نه ، و اگر من تو را یاد کنم چون من کس نه . مرا این شادی بس نه ؟ و از من‌نا کس‌تر نه » .

و **سهل** ـ رحمه‌الله ـ واعظی حقیقی بود وخلقی به سبب او به راه باز آمدند . وآن روز که وفات او نزدیك رسید ، چهارصد مرد مرید داشت . آن مریدان بر بالینش بودند . گفتند : « بر جای تو که نشیند و برمنبر تو که سخن گوید ؟ » . گبری بود. اورا **شاددل** گبر گفتند . پیرچشم باز کرد و گفت: « برجای من **شاددل** نشیند » . خلق گفتند: «مگر پیررا عقل تفاوت کرده‌است ! کسی را که چهارصدمردِ عالم شاگرد[2] دین‌دار بود ، گبری را به جای خود نصب کند ؟ » . او گفت : « شور

۱ـ «م» : گفتند : مارا .   ۲ـ اصل: ساکن . متن مطابق نسخه‌های دیگراست.

در باقی کنید و بروید و آن **شاددل** را به نزد من آرید ». بیاوردند . چون شیخ او را بدید ، گفت : « چون روز سیّوم بود از وفات من ، بعد از نماز دیگر بر منبر رو و به جای من بنشین و خلق را سخن گوی و وعظ کن ». شیخ این بگفت و در گذشت .

روز سیّوم بعد از نماز دیگر مردم جمع شدند . **شاددل** به منبر بر آمد و خلق نظارهٔ او می کردند تا : خود این چه حال است ؟ گبری و کلاه گبری برسر و زنّار برمیان . گفت : « مهترشما مرا به شما رسول کرده است ومرا گفته که: ای **شاددل**! گاه آن نیامد که زنّار گبری ببری ؟ اکنون بریدم ». و کارد بر نهاد و ببرید و کلاه گبری از سر بنهاد و گفت : « **اشهدُ ان لا اله الاّ اللّه و اشهدُ اَنَّ محمداً رسولُ اللّه** ». پس گفت : « شیخ گفته است : [بگو که] این[1] پیر و استاد شما بود [نصیحت کرد و نصیحت استاد خود پذیرفتن شرط هست[2]] . اینك **شاددل** زنّارظاهر ببرید ، اگر خواهید که به قیامت ما را بینید، جوانمردی برشما که همه زنّارهای باطن ببرید ». این بگفت وقیامتی ازآن قوم برآمد وحالاتی عجب ظاهر گشت.

نقل است که آن روز که جنازهٔ شیخ برداشتند ، خلق بسیار زحمت می کردند. جهودی بود هفتاد ساله ، چون بانگ و مشغله بشنود ، بیرون آمد تا چیست ؟ چون جنازه برسید ، آواز برآورد که : « ای مردمان ! آنچه من می بینم ، شما می‌بینید؟». فریشتگان ازآسمان فرو می آمدند وخویشتن برجنازهٔ او می‌مالیدند . در حال کلمهٔ شهادت گفت ومسلمان شد .

ابوطلحهٔمالك گفت : « **سهل** ، آن روز که ازمادر در وجودآمد روزه‌داربود وآن روز که برفت روزه‌دار بودودرحضرت حق روزه گشاد ».

نقل است که **سهل** روزی نشسته بود با یاران . مردی آنجا بگذشت . **سهل** گفت : « این‌مرد سرّی دارد». تا بنگرستند مرد رفته بود . چون **سهل** وفات کرد،

---

۱ ــ اصل : اینك . متن مطابق نسخه های دیگر است . ۲ــ از «م» و «ن» افزوده شد .

مریدی برسر گور وی نشسته بود. آن مرد بگذشت[۱]. مرید گفت: «این‌خواجه که دراین خاك است گفته است که: توسرّی داری. به حقّ آن خدایی که تورا این سرّ داده است که چیزی به ما نمایی». آن مرد به گور **سهل** اشارت کرد که: «ای **سهل**! بگوی». **سهل** در گور به آواز بلند بگفت که: «**لااله الاّ الله وحدهُ، لا شریك له**». گفت: «گفته‌اند که اهل لا اله الاّ الله را تاریکی گور نبود. راست هست؟». **سهل** گفت: «هست».

۱- قسمت اول این نقل در اصل تا چندجمله مغشوش می‌نمود واز «م» و«ن» نقل شد.

۲۹

ذکر معروف کَرخی، رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال ، آن محرم حریم جلال ، آن مقتدای صدر طریقت ، آن رهنمای راه حقیقت ، آن عارف اسرار شیخی ، قطب وقت **معروف کرخی** ـ رحمة الله علیه ـ مقدّم طریقت بود و مقتدای طوایف و مخصوص به انواع لطایف بود . و سیّد محبّان وقت بود و خلاصهٔ عارفان عهد . بل که اگر عارف نبودی ، معروف نبودی . کرامت و ریاضت او بسیار است و در فتوّت و تقوی آیتی [بود] و عظیم لطفی و قربی داشته است و در مقام انس و شوق به غایت بوده است . و مادر وپدرش ترسا بودند. چون برِ معلّم فرستادندش، استاد گفت : « بگو : ثالث ثلاثة» . گفت: « نه . بل هوالله ُ الواحد» . هرچند می گفت : « بگو که: خدای سه است» ، او می گفت : «یکی» . هرچند استاد می‌زدش سودی نداشت . یك بار سخت بزدش. **معروف** بگریخت و اورا باز نمی‌یافتند. مادر و پدر گفتند: «کاشکی باز آمدی و به هر دین که اوخواستی ما موافقت کردیمی». وی برفت و به دست **علیّ بن [موسی] الرضّا** مسلمان‌شد. بعد از آن به چند گاه بیامد و درخانهٔ پدر بکوفت. گفتند:« کی‌است؟». گفت : « **معروف** » . گفتند: « بر کدام دینی ؟» . گفت : « بر دین **محمّد**، رسول‌ الله » . پدر و مادرش نیز درحال مسلمان شدند .

آن گه به **داود طایی** افتادو بسیار ریاضت کشید وعبادت تمام به جای آورد

و چندان درصدق قدم زد که مشارٌ الیه گشت. **محمدبن منصور الطّوسی** گفت ـ رحمة الله علیه ـ : به نزدیك **معروف** بودم در **بغداد**. اثری در روی او دیدم. گفتم: «دی به نزدیك تو بودم، این نشان نبود. این چیست؟». گفت: «چیزی که تورا چاره است[۱] مپرس و از چیزی پرس که تو را به‌کار آید». گفتم: «به‌حقّ معبود که: بگوی». گفت: «دوش نماز می کردم. خواستم که به **مکّه** روم و طوافی کنم. به سوی **زمزم** رفتم تا آب‌خورم. و پای من بلغزید و روی من بدآن درآمد و این نشان آن است».

نقل است که به **دجله** رفته بود به طهارت، و مصحف و مصلّی در مسجد نهاده بود. پیرزنی درآمد و بر گرفت و می‌رفت و **معروف** از پی او می‌رفت تا بدو رسید با وی سخن گفت و سر در پیش افگند تا چشم بر روی او نیفتد[۲]. گفت: «هیچ پسرك قرآن خوان داری؟». گفت: «نه». گفت: «مصحف به من ده و مصلّی تو را». آن زن از حلم او در تعجّب ماند و هردو باز جای نهاد. **معروف** گفت: «مصلّی تو را حلال، بر گیر». زن بشتافت از شرم و خجالت آن.

نقل است که روزی با جمعی می‌رفت. جماعتی جوانان در فسادی بودند. تا به لب **دجله** رسیدند، یاران گفتند: «یا شیخ! دعا کن تا حق ـ تعالی ـ این جمله‌را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد». **معروف** گفت: «دستها بردارید». پس گفت: «الهی! چنان که دراین جهانشان عیش خوش می‌داری، درآن‌جهانشان عیشِ خوش ده». اصحاب متعجّب بماندند. گفتند: «شیخا! ما سرّ این دعا نمی‌دانیم». گفت: «توقّف کنید تا پیدا آید». آن جمع چون شیخ را بدیدند، رباب بشکستند و خمر بریختند و گریه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند. شیخ گفت: «دیدید[۳] که مراد جمله حاصل شد، بی‌غرق و بی آن که رنجی به کسی رسیدی».

۱ـ «ه»: چیزی که تو را چاره نیست. ۲ـ «م»: تا چشم او بر وی نیفتد.

۳ـ اصل: دیدی. متن مطابق «م» است.

سریّ سقطی گفت : روز عید **معروف** را دیدم که دانهٔ خرما [بر] می‌چید. گفتم : « این را چه می کنی ؟ » . گفت : « این کودك را دیدم کـه می گریست . گفتم : چرا می گریی ؟ گفت : من یتیمم . نه پدر دارم و نه مادر . کودکان را جامهٔ نو است و مرا نه [و ایشان جوز دارند و من ندارم[1]] . این دانه‌هـا می‌چینم تـا بفروشم و وی را گردکان خرم، تا نگرید ، و بازی کند » . **سری** گفت[2] : « این کار را من کفایت کنم ودل تورا فارغ کنم». این کودك را بردم وجامهٔ نو در وی پوشیدم و جوز خریدم و دل وی شاد کردم . درحال نوری دردلم پیدا شد و حالم دگر گون گشت .

نقل است که روزی **معروف** را مسافری رسید و در خانگاه[3] قبله نمی‌دانست . روی به طرفی دگر کرد و نماز گزارد . بعد از آن چـون او را معلوم گشت ، از آن خجل شد . گفت : « آخر چرا مرا خبر نکردی ؟ » . شیخ گفت : «ما درویشم . و درویش را با تصرّف چه‌کار ؟» و آن مسافر را مراعات بی‌حدّ کرد .

نقل است که **معروف** را خالی بود که والی آن شهر بود . روزی در جـایی خراب می گذشت . **معروف** را دید نشسته . و نان می‌خورد و سگی با وی هم‌کاسه . و لقمه‌یی در دهان خود می‌نهاد و یکی در دهان سگ . خـال گفت : « شرم نداری که با سگ نان می‌خوری ؟ » . گفت : « از شرم نان بدو می‌دهم» . پس سر بر آورد و مرغی را از هوا بخواند . مرغ فرو آمد و بر دست وی نشست و به پر خود چشم و روی خود را[4] می‌پوشید . **معروف** گفت : « هر که از خدای ــ عزّ و جلّ ــ شرم دارد ، همه چیز از او شرم دارند » . خال خجل شد .

نقل است که یك روز طهارت خود بشکست . در حـال تیمّم کرد . گفتند : « اینك **دجله** . تیمّم چرا می کنی ؟ » . گفت: « تواند بود که به آنجا نرسم » .

نقل است که یك بار شوق بر او غالب شد. ستونی بود. برخاست وآن ستون

۱ـ از«ن» افزده شد . ۲ـ باتوجه به‌عبارات بعد،گویا اینجاکلمهٔ «گفتم» حذف‌شده باشد . ۳ـ «ن» : خانقاه . ۴ـ اصل : او را . متن مطابق نسخه‌های دیگر است .

را در کنار گرفت و چنان بفشرد که نزدیك بود[1] که ستون پاره گردد.

[و او را کلماتی است عالی[2]]، گفت: «جوانمردی سه‌چیز است: یکی وفا بی‌خلاف، دوّم ستایش بی‌جود[3]، سیّوم عطاء بی سؤال». و گفت: «علامت گرفتِ خدای ـ عزّ و جلّ ـ در حقّ کسی آن است که او را مشغول کند به‌کار نفس خویش به چیزی که او را به‌کار نیاید». و گفت: «علامت اولیاء خدای ـ عزّ و جلّ ـ آن است که فکرت ایشان اندیشهٔ خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در خدای بود». و گفت: «چون حق ـ تعالی ـ بنده‌یی را خیری خواسته است، درِ عمل خیر بر وی بگشاید و درِ سخن بروی ببندد ـ سخن گفتن مرد در چیزی که به‌کار نیاید، علامت خذلان است ـ و چون به کسی شرّی خواهد برعکس این بود».

و گفت: «حقیقت وفا به هوش باز آمدن است از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه از فضول آفت». و گفت: «چون خدای ـ تعالی ـ به کسی خیری خواهد، بر او بگشاید درعمل، و بر بندد بروی درِ کسل». و گفت: «طلب بهشت، بی‌عمل گناه است و انتظار شفاعت بی‌نگاهداشتِ سنّت نوعی است از غرور، و امید داشتن به رحمت در نافرمانی جهل و حماقت است». و گفت: «تصوف گرفتن حقایق و گفتن به دقایق و نومید شدن از آنچه هست در دست خلایق». و گفت: «هر که عاشق ریاست است، هرگز فلاح نیابد». و گفت: «من راهی می‌دانم به خدای ـ عزّ و جلّ ـ آن که از کسی چیزی نخواهی و هیچت نبود که کسی از تو خواهد». و گفت: «چشم فروخوابانید و اگر همه از نری بود یا ماده‌یی». و گفت: «زبان از مدح نگه دارید چنان که از ذمّ نگه دارید».

و پرسیدند که: «به[4] چه چیز دست یابیم بر طاعت؟». گفت: «بدآن که

۱ـ اصل: نزدیك‌آن بود. «م»: بیم آن بود. ۲ـ از «ن» افزوده شد.

۳ـ اصل و «م»: بی‌خود. متن مطابق نسخه‌های دیگر است. ۴ـ اصل: بر. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

دنیا از دل بیرون کنی که اگر اندك چیزی از دنیا در دل شما آید ، هر سجده که کنید آن چیز را کنید » . و سؤال کردند از محبّت . گفت : « محبّت نه از تعلیم خلق است ، که محبّت ازموهبت حقّ است و از فضل او» . و گفت : « عارف را اگر خود هیچ نعمتی نبود ، او خود همه در نعمت است » .

نقل است که یك روزطعامی خوش می‌خورد. اورا گفتند: «چه می‌خوری ؟» . گفت : « من مهمانم . آنچه مرا دهند ، آن خورم . با این همه یك روز با نفس خود می گفتم : ای نفس ! خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی » .

و **ابراهیم** یك روز از او وصیّتی خواست. گفت:«توکّل کن به‌خدای تاخدای با تو بود و انیس تو بودو باز گشتت بدوبود ، که از همه بدو شکایت کنی . که جملهٔ خلق تورا نه‌منفعت توانند رسانید و نه‌دفع مضرّت توانند کرد» . و گفت : « التماسی که کنی از آنجا کن که جملهٔ درمانها نزدیك اوست و بدان که : هرچه به تو فرو می‌آید ـ رنجی یا بلایی یا فاقه[یی] ـ یقین می‌دان که فرج یافتن در نهان داشتن است » . و دیگری گفت : « مرا وصیّتی کن » . گفت : « حذر کن از آن که خدای ـ تعالی ـ تو را می‌بیند و تو در زمرهٔ مساکین نباشی » .

سریّ گفت : **معروف** مرا گفت : « چون تو را به خدای ـ عزّ و جلّ ـ حاجتی بود ، سوگندش ده ، بگو : یاربّ ! به حقّ **معروف کرخی** که حاجت من رواکنی . که حالی اجابت افتد » .

نقل است که سی‌و یك روز[1] بر در **رضا** ـ رضی الله عنه ـ مزاحمت کردند و پهلوی **معروف کرخی** را بشکستند . و بیمار شد . **سریّ** او را گفت : « مرا وصیّتی کن » . گفت : « چون بمیرم ، پیراهن من به صدقه ده ، که میخواهم که از دنیا برهنه بیرون روم ، چنان که از مادر برهنه آمدم » . لاجرم در تجرید همتا نداشت و آن قوّت تجرید او بود که بعد از وفات او را تریاك مجّرب می گویند . که به‌هر حاجت که به خاك او روند ، حق ـ تعالی ـ روا گرداند . پس چون وفات کرد از

۱ـ «ن» و «ه» : شیعه یك روز .

غایت خُلق و تواضع او بود که همهٔ ادیان در وی دعوی کردند : جهودان وترسایان و مؤمنان .

خادم او گفت که : وصیّت شیخ چنین است که : « جنازهٔ مرا هر که از زمین برتواند داشت ، من از آن قومم » . ترسایان و جهودان نتوانستند برداشت . اهل اسلام بیامدند و برداشتند و نماز کردند و هم آنجا او را در خاك کردند .

نقل است که یك روز روزه‌دار بود وروز به نماز دیگر رسیده بود و در بازار می‌رفت . سقّایی می گفت : **رَحِمَ‌اللّٰه مَن شَرِبَ** ــ خدای ، عزّ و جلّ رحمت کناد بر آن کس که از این آب بخورد ــ بستد و باز خورد. گفتند : « نه روزه‌دار بودی؟» . گفت : « آری ، لکن به دعای او رغبت کردم » . و چون وفات کرد به خوابش دیدند . گفتند : « خدای ــ عزّ وجلّ ــ با تو چه کرد ؟ » . گفت : « مرا در کار آن سقّا کرد[1] و بیامرزید » . **محمدبن الحسین** ــ رحمه‌الله ــ گفت : **معروف** را به خواب دیدم . گفتم : « خدای ــ عزّ و جلّ ــ با تو چه کرد ؟ » . گفت : « مرا بیامرزید » . گفتم : « به زهد و ورع ؟ » . گفت : « نه . به قبول یك سخن که از **پسر سمّاك** شنیدم به **کوفه** که گفت : هر که به جملگی به خدای ــ تعالی ــ باز گردد، خدای ــ عزّ وجلّ ــ به رحمت بدو باز گردد وهمهٔ خلق را بدو باز گرداند. سخن او در دل من افتاد و به خدای باز گشتم و از جملهٔ شغلها دست بداشتم مگر خدمت **علی بن موسی الرّضا** . این سخن او را گفتم . گفت : اگر بپذیری این تو را کفایت » .

سریّ گفت : **معروف** را به خواب دیدم در زیر عرش ، چون یکی که واله و مدهوش باشد و ازحق ــ تعالی ــ ندا می‌رسید به فرشتگان که : « این کی است؟» . گفتند : « بار خدایا ! تو داناتری» . فرمان آمد که : « **معروف** است که از دوستی ما واله گشته است و جز به دیدار ما باز هوش نیاید و جز به لقاء ما از خود خبر نیابد » .

۱ــ اصل : درکار عاشقان کرد . متن مطابق «م» است

۳۰

ذکر سَریّ سَقَطی، رحمةالله علیه

آن نفس کشتهٔ مجاهده، آن دل زندهٔ مشاهده، آن سالك حضرت ملکوت، آن شاهدعزّت جبروت، آن نقطهٔدایرهٔلا نقَطی، شیخ وقت **سَری سَقَطی** ــ رحمةالله علیه ــ امام اهل تصوّف بود و در اصناف علم به کمال بود و دریای اندوه ودرد بود و کوه‌حلم وثبات بود وخزانهٔ مروّت وشفقت بود. ودر رموز واشارات اعجوبه‌یی بود. و اوّل کسی که در **بغداد** سخن حقایق وتوحید گفت، او بود. وبیشتر مشایخ **عراق** مرید وی بودند. وخال **جُنید** بود و مرید **معروف** بود و **حبیب راعی** را دیده بود ــ رحمهم‌الله ــ ودر ابتدا در **بغداد** نشستی ودکان داشتی. پرده‌یی از در آویختی ونماز کردی. هرروز چندین رکعت نماز کردی.

یکی از کوه **لُکام**[1] به زیارت وی آمد و پرده از آن در برداشت و سلام کرد و **سری** را گفت: فلان پیر از کوه **لکام** تو را سلام گفت. **سری** گفت: «وی در کوه ساکن شده است؟ بس کاری نباشد. مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود، چنان که یك لحظه ازحق ــ تعالی ــ غایب نشود».

نقل است که در خرید وفروخت، جز ده نیم سود نخواستی ویك بار به‌شصت دینار بادام خرید. بادام گران شد. دلّال بیامد و گفت: «بفروش» [و] گفت:

۱ــ «م»: کوه لبنان.

« به چند ؟ » . گفت : « به شست وسه دینار » . گفت : « بهای بادام امروز نود دینار است » . گفت : « قرار من این است که برهر ده دینار ، نیم دینار بیش‌سود نگیرم . من عـزم خود نقض نکنم » . دلّال گفت : « من نیز روا ندارم که کالای تو به کم بفروشم » . نه دلّال فروخت و نه **سری** .

و در اوّل سقط فروشی کردی . یك روز بازار **بغداد** بسوخت . او را گفتند : « بازار بسوخت » . گفت : « من نیز فارغ شدم » . بعد از آن نگه کردند ، دکان‌او نسوخته بود . چون این حال بدید ، آنچه داشت به درویشان داد و طریق تصوّف در در پیش گرفت .

از او پرسیدند که : « ابتدای حال توچگونه بود ؟ » . گفت : « روزی **حبیب راعی** به دکان من بـر گذشت . من چیزی بدو دادم که : به درویشان ده . گفت : **جزاك‌اللهُ خیراً**[1] . از آن روز که این دعا بگفت ، دنیا بر دل من سرد گشت . تاروز دگر **معروف کرخی** می‌آمد، کودکی با او همراه . گفت : این کودك راجامه کن من آن کودك را جامه کردم . **معروف** گفت : خدای ـتعالی‌ـ دنیا بر دل تو دشمن گرداناد وتو رااز این شغل راحت دهاد . من به یکبارگی‌از دنیا فارغ آمدم ازبر کۀ دعای **معروف** » .

و کس را در ریاضت آن مبالغت نبود که اورا، تا به حدّی که **جنید** گفت که: « هیچ کس را ندیدم در عبادت کامل‌تر از **سری** ، که نود و هشت سال بر او بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ » .

و گفت : « چهل سال است تا نفس از من گزر در انگبین می‌طلبدو ندادمش». و گفت هر روزی چند کرّت در آینه بنگرم ، از بیم آن که نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد » . و گفت : « خواهم که آنچه بردل مردمان است ، بر دل من استی از اندوه . تـا ایشان فارغ بودندی از اندوه » . و گفت : « اگـر برادری به نزدیك من آید و من دست به محاسن فرو آرم ، ترسم که نامم در جـریدۀ منافقان ثبت کنند » .

---

۱ . اصل : خیّرك‌الله . متن مطابق «م» است .

و **بشرحافی** گفت : « من از هیچ کس سؤال نکردم[1] مگر از **سری** که زهد او را دانسته بودم که : شاد شود چون چیزی از دست [وی] به در رود » .

جنید گفت: یك روز بر **سری** رفتم . می گریست . گفتم: «چه بوده است؟». گفت : « درخاطرم آمد که امشب کوزه‌یی بیاویزم تا آب سرد شود . درخواب شدم. حوری را دیدم . گفتم : تو از آن کیستی ؟ گفت : از آنِ آن کسی که کوزه را نیاویزد تا آب سرد شود . و آن حور کوزه را برزمین زد . اینك بنگر » . **جنید** گفت: « سفالها شکسته دیدم . تا دیر گاه آن سفالها آنجا افتاده بود » .

جنید گفت: شبی خفته بودم .چون بیدار شدم، سرّ من تقاضا کرد که به‌مسجد **شونیزیّه** روم . برفتم و در مسجد شخصی دیدم هایل . بترسیدم . مرا گفت : « یا **جنید** ! از من می‌ترسی ؟ » . گفتم : «آری» . گفت : « اگر خدای راشناخته‌ای ، چرا از جز وی بترسیدی ؟ » . گفتم : « تو کیستی ؟ » . گفت : « ابلیس » . گفتم : « می‌خواستم که تورا دیدمی » . گفت : « آن ساعت که از من اندیشیدی، از خدای ـ عزّ وجلّ ـ غافل شدی و تورا خبر نه . مراد از دیدن من چه بود ؟ » . گفتم[2] : « خواستم که تورا پرسم که : تورا بر فقرا هیچ دست باشد ؟ » . گفت :« نه » . گفتم: « چرا ؟ » . گفت : « چون خواهم که به دنیا بگیرمشان ، به عقبی گریزند و چون خواهم که به عقبی بگیرمشان ، به مولی گریزند و مرا آنجا راه نیست » . گفتم : « اگر بر ایشان دست نیابی، ایشان را هیچ بینی ؟ » . گفت : « بینم[3] . آن گاه که در سماع و وجد افتند بینمشان که از کجا می نالند » . این بگفت و ناپدید شد . چون به مسجد آمدم ، **سری** را دیدم سر بر زانو نهاده . سر بر آورد و گفت : « دروغ می گوید آن دشمن خدای . که ایشان [از آن] عزیزتر ند که ایشان را به **جبرئیل** نماید . پس ایشان را به دشمن چگونه نماید ؟ ».

جنید گفت : با **سری** به جماعت مخنّثان بگذشتم . به دل من در آمد که :حال

۱ـ «م» : نکردمی .　　　۲ـ اصل : گفت . متن مطابق «ن» است .

۳ـ اصل : اگر بر ایشان دست یابی ایشان هیچ نکنی . گفت : بکنم . متن مطابق «م» و «ن» است.

ایشان[1] چون خواهد بود ؟ **سری** گفت : « هرگز بردل من نگذشته است که : بر هیچ آفریده مرا فضل است در کلّ عالم » . گفتم : « یا شیخ ! و نه بر مخنّثان ؟ » . گفت : « هرگز نه ! » . **جنید** گفت : نزدیك **سری** شدم . وی را متغیّر دیدم . پرسیدم که : « چه بوده است ؟ » . گفت : « پریی از پریان بر من آمد و سؤال کرد که : حیا چه باشد ؟ جواب دادم . آن پری [آب] گشت ، چنین که می‌بینی » .

نقل است که **سری** خواهری داشت . دستوری خواست که : « خانهٔ تو را بروبم ؟ » . دستوری نداد . گفت : « زندگانی من کرای این نکند » . تا یك روز درآمد . پیرزنی را دید که خانهٔ وی می‌رُفت . گفت : « ای برادر ! مرا دستوری ندادی تاخدمت تو کردمی . اکنون نامحرمی راآورده‌ای؟ » . گفت : «ای خواهر! دل مشغول مدار ، که این دنیاست که در عشق ما سوخته است و از ما محروم ماند. اکنون از حق - تعالی - دستوری خواست تا از روزگار ما اورا نصیبی بود .جاروب حجرهٔ ما بدو داده‌اند » . یکی از بزرگان می گوید : « چندین مشایخ را دیدم . هیچیك [را] چنان برخلق جهان مشفق ندیدم که **سری** را » .

نقل است که هر که سلامش کردی ، روی ترش کردی وجواب دادی . ازسرّ این پرسیدند ، گفت : « پیغمبر -صلّی الله علیه وسلّم- گفته است که : هر که سلام کند بر مسلمانی صدرحمت فروآید . نود[2] آن کس را بود که روی تازه دارد . من روی ترش کرده‌ام تا نود رحمت او را بود » . اگر کسی گوید[3] که : « این ایثار بود» - و درجهٔ ایثار ازآنچه او کرد زیادت است، پس چگونه اورا به ازخود خواسته باشد ؟[4] - گوییم : **نَحْنُ نَحْکُمُ بالظّاهر** . روی ترش کردن را به ظاهر حکم می‌توانیم کرد ؛ امّا بر ایثار ، حکم نمی‌توانیم کرد تا از سر صدق بود یا نبود ؟ یا از سر اخلاص بود یا نبود ؟ لاجرم درظاهر ، آنچه به دست او بود به‌جای آورد .

۱- اصل : حال من . متن مطابق نسخه‌های دیگر است . ۲- «م» : نود و نه.
۳- اصل : بود . متن مطابق «م» است . ۴- اصل : آن را به خود خواسته باشد . متن مطابق «م» و «ن» است .

نقل است که یك بار **یعقوب** ـعلیه‌السّلامـ را به خواب دید . گفت : « ای پیغمبرخدا ! این چه شور است که از بهر **یوسف** درجهان انداخته‌ای ؟ چون توراازحضرت ، محبّت بر کمال است، حدیث **یوسف** را به بـادَ بر ده » . ندایی به سرّ او رسید که : « یا **سری** ! دل نگه دار » . و **یوسف** را به وی نمودند . نعـره‌یی بزد و بیهوش شد . سیزده شبانروز بی عقل افتاده بود وچون به عقل بازآمد ، [گفتند] : « این جزای[1] آن کس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند » .

نقل است که کسی پیش **سری** ـرحمه‌اللهـ طعـامی آورد . گفت : « چند روز است نان نخورده‌ای[2] ؟ » . گفت : « پنج‌روز » . گفت : « گرسنگی تو گرسنگی‌بخل بوده است و گرسنگی فقر نبوده‌است » .

نقل است که **سری** خواست تا یکی از اولیا بیند . پس به اتفاق ، کسی را بر سر کویی بدید . گفت : « السّلام علیك. تو کیستی ؟ » . گفت: «او» . گفت : « چه می کنی؟» . گفت : « او » . گفت : « چه می‌خوری ؟ ». گفت : « او » . گفت :«این که می گویی : او ، از این خدای را می‌خواهی ؟ » . این‌سخن بشنید[3] . نعره‌یی‌بزد وجان بداد .

جنید گفت : **سری** مرا روزی از محبّت پرسید . گفتم : « گـروهی گفتند : موافقت است و گروهی گفتند: اشارت‌است وچیزهای دیگر گفته‌اند » . **سری** پوست دست خویش بگرفت و بکشید . از دستش بر نخاست . گفت : « به قدرت او که‌اگر گویم: این پوست از دوستی اوخشك شده است ، راست است » .واز هوش بشد وروی او چون ماه گشت .

نقل است که **سری** گفت بنده‌به جایی‌رسد در محبّت که اگر تیری‌یاشمشیری بروی زنی ، خبر ندارد و اگر [از آن] خبری بود اندر دل‌من ، تا آن گاه که آشکارا شد که چنین است » . **سری** گفت : « چون خبر می‌یابم که مردمـان برِ من

۱ـ اصل . این‌چه جزای ... متن مطابق «م» و«ن» است . ۲ ـ اصل : تا نخورده‌ای . متن مطابق «ن» است . ۳ ـ اصل : این بگفت . متن مطابق نسخه‌های دیگر است .

می آیند تا از من علم آموزند ، دعا گویم که : یارب !تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول گرداند ، تا من ایشان را به کار نیایم[1] . که من دوست ندارم که ایشان سوی من آیند » .

نقل است که مردی سی سال بود تا در مجاهده ایستاده بود . گفتند : « این به چه یافتی؟ ». گفت : « به دعای **سری** » . گفتند : « چگونه ؟ » . گفت : « روزی به درخانهٔ او شدم ودر بکوفتم . اودر خلوتی بود . آواز داد که : کی است ؟ گفتم که : آشناست ! گفت : اگر آشنا بودی ، مشغول او بودی، پروای مات نبودی. پس گفت: خداوندا ! به خودش مشغول کن چنان که پروای هیچ کسش نبود . همین که این دعا بکرد ، چیزی در سینهٔ من فروآمد و کار بدینجا رسید » .

نقل است که یک روز مجلس می گفت . یکی از ندیمان خلیفه می گذشت ـ نام او **احمد یزید** کاتب ـ با تجمّلی تمام وجمعی خادمان وغلامان گرد او در آمده . گفت : « بیا تا به مجلس این مرد رویم . چند به جایی رویم که نباید رفت ؟ که دلم اینجا[2] بگرفت » . پس به مجلس درآمد . برزبان **سری** برفت که : « درهجده هزار عالم هیچ کس نیست ازآدمی ضعیف‌تر وهیچ کس از انواع خلق خدای در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی . که اگر نیکو شود ، چنان نیکو شود که فرشته رشك برد از حالت او، و اگر بدشود، چنان شود که دیورا ننگ آید از او وصحبت او .عجب ازآدمیی بدین ضعیفی که عاصی شود درخدایی بدین بزرگی » . این سخن تیری بود که ازکمان **سری** جدا شد و برجان **احمد** آمد . چندان بگریست که از هوش بشد . پس گریان برخاست وبازخانه رفت وآن شب هیچ نخورد وسخن نگفت. دیگر روز پیاده به مجلس آمد ، اندوهگین و زرد روی . چون مجلس به آخر رسید بازخانه رفت . روز سیّوم بیامد، پیاده ، تنها . چون مجلس تمام شد ، پیش **سری** آمد و گفت : «ای استاد ! آن سخن که تو گفته‌ای مرا گرفته است ودنیا را بردل من سرد گردانیده . می‌خواهم که از خلق عزلت گیرم ودنیا را فروگذارم . مرا بیان کن

۱ـ اصل : نیاید . متن مطابق «م» است　　۲ـ «م» : آنجا .

راه سالکان » . گفت : « راه طریقت خواهی یا راه شریعت؟ راه عامّ خواهی یا راه خاصّ ؟ » . گفت : « هردو را بیان کن » . گفت : « راه عامّ آن است که پنج نماز پس امام نگه داری وزکوة بدهی ـ اگر مال باشد ـ وراه خاصّ آن است که همهٔ دنیا را پشت پای زنی و به هیچ ازآرایش وی مشغول نشوی و اگر بدهند ، قبول نکنی . این است این دو راه » . پس ازآنجا بیرون آمد و روی به صحرا نهاد.چون روزی چندبرآمد ،پیرزنی‌موی کنده وروی‌خراشیده‌بیامد و گفت:«ای‌امام‌مسلمانان! فرزندکی داشتم جوان وتازه روی . به مجلس تو آمد خندان وخرامان ، وباز گشت گریان و گدازان . اکنون چند روز [است] تا غایب شده است ونمی‌دانم کجاست؟ و دلم در فراق او بسوخت . تدبیرکار من بکن » . از بس زاری که کرد ، **سری** را رحم آمد . گفت : « دل تنگ مکن که جز خیر نبود ـ چون بیاید ، من تو را خبر دهم ـ که او ترك دنیا گرفته است ودنیا به اهل دنیا رها کرده وتائب حقیقی شده» . چون مدّتی برآمد ، شبی **احمد** بیامد . **سری** خادم را گفت : « برو و پیرزن راخبر ده » . پس **سری** ، **احمد** را دید زرد روی گشته و نزار شده و بالای سروش دو تا گشته ، گفت : « ای استاد مشفق ! چنان که مرا در راحت افگندی و از ظلمات رهانیدی ، خدا تو را راحت دوجهانی‌ارزانی داراد » . ایشان در این سخن بودند که مادر **احمد** و عیالان اوآمدند و پسرك خرد که داشت ، باخود بیاوردند . چون‌مادر را چشم بر **احمد** افتاد، برآن حال بدید که ندیده بود . جامهٔ کهن ، سر پژولیده . خویشتن را درکنار او افگند . و عیال نیز از یك سو زاری می کردند و پسرك می گریست . وخروش از همه برآمد . **سری** گریان شد . مادر بچّه را[1] در پای پدر انداخت . هرچند کوشیدند تا او را به خانه باز برند ، سود نداشت . گفت : « ای امام مسلمانان ! چرا ایشان را خبر کردی ؟ که کار مرا به زیان خواهند آورد » . گفت : « مادرت بسیارزاری کرده بود ومن ازاو پذیرفته بودم» . پس**احمد**خواست که بازگردد ، زن گفت : « مرا در زندگی بیوه کردی و فرزندان را یتیم . اگر

۱ـ «م» : بچه خویشتن را ...

فرزند تورا خواهد ، من چه کنم ؟» . لاجرم پسر را به خود گرفت و گفت : « چنین کنم فرزند را » : آن جامهٔ نیکو ازش بیرون کرد وپاره‌یی گلیم در بر وی انداخت و زنبیل در دست او نهاد و گفت : « روان شو! » . مادر چون این حال بدید، گفت: « مرا طاقت این نباشد » . فرزند را در ربود . گفت : « تو را نیز اگرخواهی‌پایت گشاده کنم » . پس **احمد** باز گشت و روی به صحرا نهاد ، تا سالی چند بر آمد. شبی نماز خفتن بود که کسی به خانگاه درآمد[1] و گفت : « مرا **احمد** فرستاده است و می گوید : کار من تنگ در آمده است . مرا دریاب » . شیخ برفت ، **احمد** را دیددر گورخانه‌یی بر خاك خفته ونفس بر لب آمده و زبان می‌جنبانید ، گوشش داشت[2] ، می گفت : « **لِمِثلِ هذا فَلیعمل العاملون** » . **سری** سر او را برداشت و ازخاك پاك کرد و بر کنار خود نهاد . **احمد** چشم باز کرد وشیخ را دید . گفت : « ای استاد ! به وقت آمدی که کار من تنگ در آمده‌است ». پس نفسش منقطع شد . **سری** گریان روی به شهر نهاد تاکار او بسازد . خلقی را دید که ازشهر بیرون می آمدند . گفت : « کجا می‌روید ؟[3] » . گفتند : « خبر نداری که دوش از آسمان ندا آمد که : هر که خواهد که بر ولیّ خاصّ خدا نماز کند ، گو : به گورستان **شونیزیه** رو » . **سری** را نَفَس چنین بود که مریدان چنین می‌خاستند و اگر از خدمت وی **جنید** تنها خاست ، تمام است . و گفت : « ای برنایان !کار به برنایی کنید پیش از آن که به پیری رسید وضعیف شوید ودر تقصیر بمانید ، چنین که من مانده‌ام » . و آن وقت که این سخن می گفت ، هیچ جوان طاقت عبادت او نداشتی . و گفت : « سی سال است که استغفار می کنم از یك شکر گفتن » . گفتند : « چگونه ؟ » . گفت : « بازار **بغداد** بسوخت امّا دکان من‌نسوخت . مرا خبر دادند ، گفتم : الحمدلله . از شرم آن که خود را به از برادران خواستم واز بهر دنیا حمد گفتم ، ازآن استغفار می کنم». و گفت : « اگر یك حرف از وردی که‌مراست فوت شود ، هر گز آن راقضا نیست».

۱ـ «م» : به خانقاه سری آمد. ۲ـ «م» : گوش داشت. ۳ـ اصل : می‌روی
متن مطابق «م» است .

و گفت : «دور باشید ازهمسایگان توانگر و قرّایان‌بازار وعالمان وامیران».
و گفت: «هر که خواهد که به سلامت بماند دین‌او، وبه راحت رسد دل او و تن او، و اندك شود غم او ، گو : از خلق عزلت کن، که اکنون زمان عزلت است وروزگار تنهایی» . و گفت : «جملهٔ دنیا فضول است مگر پنج چیز : نانی که سدّ رمق بود و آبی که تشنگی ببرد وجامه‌یی که عورت بپوشد و خانه‌یی که درآنجا توان بود و علمی که بدآن‌کار می کند[1]» . و گفت : «هر معصیت که آن به سبب شهوت بود ، امید توان داشت به آمرزش‌آن . وهر معصیت که‌آن به سبب کبر بود امید نتوان داشت به‌آمرزش‌آن . زیراکه معصیت ابلیس از کبر بود و زلّت‌آدم از شهوت» . و گفت : «اگر کسی در بستانی رود بسیار درخت ، و به هر درخت مرغی نشسته وبه زبانی فصیح می گوید که : السّلام علیك یا ولیّ‌الله ، وآن کس نترسد که : آن‌مکر است و استدراج ، بر وی بباید ترسید» . و گفت : «علامت استدراج کوری است‌از عیوب نفس» . و گفت : «مکر قولی است بی عمل» . و گفت : «ادب ترجمان دل است» .

و گفت : «قوی‌ترین قوّتی آن است که برنفس‌خود غالب‌آیی ، وهر که‌عاجز آید از ادب نفس‌خویش ، ازادب غیری عاجزتر بود هزار بار» . و گفت : «بسیارند که گفتِ ایشان موافق فعل نیست امّا اندك است آن که فعل او موافق قول اوست».
و گفت : «هر که قدر نعمت نشناسد زوال آیدش از آنجا که نداند» . و گفت : «هر که مطیع‌شود آن را که فوق اوست، مطیع او شود آن که‌دون است» . و گفت: «زبان تو ترجمان دل توست وروی تو آینهٔ دل‌توست . برروی پیدا شود آنچه دردل نهان داری» . و گفت : «دلها سه قسم است : دلی است مثل کوه که آن را هیچ از جای نتواند جنبانید . و دلی است چون درخت بیخ او محکم ، امّا باد او راگه‌گه حرکتی می‌دهد . ودلی است چون پری ، که تا باد می‌وزد به هرسو می گردد» . و گفت : «دلهای ابرار معلّق به خاتمت است و دلهای مقرّبان معلّق به سابقت است»

۱ــ «م» : می کنی . ظ : «می کنید» درست است .

ـ معنی آن است که : حسنات ابرار سیّئات مقرّبان است وحسنه سیّئه از آن می‌شود که بدو فرومی آیند. به هرچه فرو آیی، آن کار بر تو ختم‌شود . و ابرار آن قومی‌اند که فرو آیند که : ﴿اِنَّ الابرارَ لَفی نعیمٍ﴾ . بر نعمت فرو آیند ، لاجرم دلهای ایشان معلّق خاتمت بود. امّا سابقان را که مقرّبان‌اند چشم در ازل بود ، لاجرم هر گز فرو نیایند که هر گز به ازل‌نتوان رسید . از این‌جهت چون به هیچ فرو نیایند ، ایشان را به زنجیر به بهشت باید کشید ـ و گفت : « حیا و اُنس به در دل آیند . اگر در دلی زهد و ورع باشد فرو آیند وا گرنه باز گردند » . و گفت : « پنج چیز است که قرار نگیرد در دل ، اگر در آن دل‌چیزی دیگر بود : خوف ازخدای ـعزّ وجلّـ ورجا به خدا ودوستی به خدا و حیا ازخدا و اُنس به خدا » .

و گفت : « مقدار هر مردی در فهم خویش ، بر مقدار[1] نزدیکی دل او بود به خدا » . و گفت :« فهم کننده‌ترین خلق آن بود که فهم کنداسرار **قرآن** و تدبیر کند در آن اسرار » . و گفت : « صابرترین خلق کسی بود که بر حقّ صبر تواند کرد». و گفت : « فردا امّتان را به انبیا بازخوانند ولکن دوستان را به خدا بازخوانند» . و گفت : « شوق برترین مقام عارف است » . و گفت : « عارف آن است که خوردن وی‌خوردن بیماران بود وخفتن وی خفتن مار گزید گان بود وعیش وی عیش‌غرقه‌شد گان بود » . [و گفت]: « در بعضی کتب مُنْزَل نوشته است که خدای ـعزّوجلّ ـ فرمود که: ای بندهٔ من ! چون ذکرمن [بر تو] غالب شود، [من عاشق تو شوم و عشق اینجا[2]] به معنی محبّت بود » . و گفت : « عارف آفتاب صفت است که بر همهٔ عالم بتابد. وزمین شکل است که بارهمهٔ موجودات بکشد و آب نهاد است که‌زند گانی دلها بدو بود [و آتش رنگ است که‌عالم بدو روشن گردد » . و گفت :«تصوّف نامی است سه معنی را : یکی آن که معرفتش نور ورع را فرو نگیرد ودر عالم[3] باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر کتاب بود و کرامات او را بدان دارد که مردم باز دارد از

۱ـ «م» : به مقدار . ۲ـ از «م» و «ن» افزوده شد . ۳ـ «ه» : در علم باطن .

محارم[1] »]. و گفت: « علامت زهد آرام گرفتن نفس‌است از طلب، وقناعت کردن‌است بدآنچه گرسنگی برود ازاو، و راضی‌بودن‌است به‌عورت پوشی، و نفوربودن نفس‌از فضول و برون کردن غلّ ازدل » . و گفت : « سرمایهٔ عبادت زهد است در دنیا و سرمایهٔ فتوت رغبت کردن است درآخرت » . و گفت : « عیش زاهد خوش نبود، که وی به‌خود مشغول است وعیش عارف‌خوش بود[2] چون ازخویشتن مشغول بود» . و گفت : «کارهای زهد همه بردست گرفتم ، هرچه خواستم ، ازاو یافتم مگرزهد» .

و گفت : « هر که بیاراید درچشم خلق آنچه در او نبود ، بیفتد از ذکرحق». و گفت : « آمیختگی بسیار با خلق از اندکی صدق است» . و گفت : « حسن‌خلق آن است که نرنجانی و رنج‌خلق بکشی بی کینه ومکافات » . و گفت : « ازهیچ‌برادر بریده مشو بر گمان و شك و دست از صحبت او باز مدار بی‌عتاب » . و گفت : « قوی‌ترین خلق‌آن است که باخشم خود برآید » . [و گفت] : « ترك گناه گفتن سه وجه است : یکی از خوف دوزخ و یکی از رغبت بهشت و یکی از شرم خدای ، عزّ وجلّ » . وگفت : « بنده کامل نشود تا آن‌گاه که دین خود را بر شهوات اختیار نکند[3] » .

و یك‌روز در صبر سخن می گفت . کژدمی چند بار اورا زخم‌زد . آخر گفتند: « چرا دفع نکردی ؟ » . گفت : « شرم داشتم . چون در صبر سخن می گفتم » . ودر مناجات گفته است : « الهی ! عظمت تو مرا باز بُرید از مناجات تو ، وشناخت‌من‌به تو مرا انس داد به تو » . و گفت : « اگر نه‌آنستی که تو فرموده‌ای که : مرا یاد کن به زبان، یاد نکردمی[4] ». یعنی تودر زبان من‌نگنجی وزبانی که به‌لهو آلوده‌است به ذکر تو چگونه گشاده گردانم ؟ .

جنید گفت که **سری** گفت که «نمی‌خواهم که در **بغداد** بمیرم . ازان که‌ترسم که زمین مرا نپذیرد ورسوا شوم . ومردمان به من گمان نیکو برده‌اند وایشان را

۱ــ از «م» و«ن» افزوده شد . ۲ــ اصل : نبود . متن‌مطابق «م» است .
۳ــ «م» : بر ترك گناه اختیار کند . ۴ــ اصل : اگر نه یاد نکردمی . «اگرنه» به‌غلط تکرار شده بود و حذف‌گردید .

بد افتد » . و چون بیمار شد به عیادت او شدم . بادبیزنی گرفتم و بادش می کردم . گفت : « ای **جنید** ! بنه ، که آتش از باد تیزتر شود »[۱]. **جنید** گفت : «حال چیست؟». گفت : « **عبدٌ مملوكٌ لايَقْدرُ على شيءٍ** » . گفتم : « وصیّتی کن » . گفت : « مشغول مشو به سبب صحبت خلق ازصحبت حق، تعالی » ـ **جنید** گفت: « اگر این سخن را پیش گفتی ، با تو نیزصحبت نداشتمی » ـ و به جوارحق رسید .

۱ـ بجای این جمله یا پس ازآن باید فعل متکلّم «گفتم» باشد !

۳۱

ذکر فتح مَوْصلیّ، رحمة الله علیه

آن عالم فرع و اصل، آن حاکم فصل و وصل، آن ستودهٔ رجال، آن ربودهٔ جلال، آن بحقیقت ولی، شیخ وقت **فتح موصلی** ــ رحمةالله علیه ــ از بزرگان مشایخ بود و صاحب همّت بود و حزنی و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق. و خودرا ازخلق پنهان داشتی، تا حدّی که دسته‌یی کلید برهم بسته بود به‌شکل بازرگانان. هر کجا رفتی، درپیش سجّاده نهادی تا کسی ندانستی که او کی است؟ **ابوعبدالله بن جلاّ** گوید که: در خانهٔ **سری** بودم. چون پاره‌یی از شب بگذشت، جامه‌ها پوشید و ردا برافگند. گفتم: «در این وقت کجا می‌روی؟». گفت: «به عیادت **فتح موصلی**». چون بیرون آمد، عسس او را بگرفت و به زندان برد. چون روز شد، فرمودند که محبوسان را چوب زنند. چون جلّاد دست برداشت تا او را بزنند، دستش خشك شد. نتوانست جنبانیدن. جلّاد را گفتند[1]: «چرا نمی‌زنی؟». گفت: «شخصی برابر من ایستاده است و می گوید: هان! تا نزنی. و دست بی‌فرمان شد». بنگرستند، **فتح موصلی** بود. **سری** را نزد او بردند[2] و رها کردند.

۱ــ اصل: گفت. متن مطابق «م» است. ۲ــ اصل: سری را بزدند و او را بزدند. متن مطابق «م» است.

نقل است که روزی **فتح** را سؤال کردند از صدق . دست در کورهٔ آهنگری کرد . پاره‌یی آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاد و گفت: «صدق این است» .

فتح گفت : امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السّلام ـ را بـه خـواب دیدم . گفتم : « مرا وصیّتی کن » . گفت : « ندیدم نیکوتر از تواضع چیزی [و ندیدم چیزی][1] که توانگر کند مرد درویش را ، جز امید ثواب حق» . گفتم : «بیفزای[2]» . گفت : « نیکوتر از این ، کبر درویش است بر توانگر از غایت اعتماد که او دارد بر حق» .

نقل است که [**فتح** گفت[1]] : وقتی در مسجد بود [م] با یاران . جـوانی در آمد با پیرهن خلق و سلام کرد و گفت : « غریبان را خدای باشد . پس فردا به فلان محلّت آی و خواجه[3] نشان خواه . ومن خفته باشم . مرا بشوی و این پیراهن را کفن کن و به خاك دفن کن » . برفتم و چنان کردم و بعد از دفن خواستم که باز گردم ، دامنم بگرفت و گفت : « اگر مرا ای **فتح** ! درحضرت خدای ـ عزّوجلّ ـ منزلتی بود ، تو را مکافات کنم براین رنج که دیدی » ، پس گفت : « مرد بر آن میرد که بر آن زیسته باشد » . این بگفت و خاموش شد .

نقل است که یك روز می گریست و اشکهای خون آلود ازدیدگان می‌بارید . گفتند : « یا **فتح** ! چرا پیوسته گریانی؟» . گفت. «چون از گناه خود یاد می کنم ، خون روان می‌شود از دیدهٔ من که : نباید که گریستن من به‌ریا بودنه به‌اخلاص!» .

نقل است که کسی **فتح** را پنجاه درم آورد . گفت : « در خبر است که هر که را بی‌سؤال چیزی دهند و ردّ کند ، بـرحق ـ تعالی ـ رد کرده است » . یك درم بگرفت و باقی باز داد . و گفت : « با سی پیر صحبت داشتم که ایشان از جملهٔ ابدال بودند . همه گفتند : پرهیز از صحبت خلق . و همه به کم خوردن فرمودند . ای مردمان ! نه هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد ، بمیرد ؟ » . گفتند : «بلی». گفت : « هم‌چنین دل که از او علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیری ، بمیرد » .

۱ـ از «م» افزوده شد. ۲ـ اصل : بفرمای . متن مطابق «م» است .
۳ـ نسخه‌های دیگر : خانه یا خانهٔ من .

و گفت : وقتی سؤال کردم از راهبی که : « راه به‌خدای ـ تعالی ـ چگونه است؟» . گفت: «چو کار وی آوردی[1]، اینجا است» . و گفت: « اهل معرفت آن قوم‌اند که چون سخن گویند ، از خدا گویند ، و چون عمل کنند ، برای خدا کنند و چون طلب کنند ، از خدای طلب کنند » . و گفت : «مداومت بر ذکر دل[2] اینجا، شادی محبوب پدید آید و هر که آرزومند بود به خدای ـ عزّ وجلّ ـ روی بگرداند از هر چه جز اوست».

نقل است که چون **فتح** وفات کرد، او را به‌خواب دیدند . گفتند : « خدای ـ عزّ و جلّ ـ با تو چه کرد ؟ » . گفت : « خدای ـ تعالی ـ فرمود که : یا **فتح** ! فرشتهٔ گناه تو را فرموده بودم تا چهل سال هیچ گناه بر تو ننویسد از بهر گریستن بسیار تو » . والسّلام .

۱ـ «ن» : چو روی به راه آوردی . ۲ـ «ن» : هر که برذکر دل مداومت کند .

۳۲

ذکر احمد حواری، رحمةالله علیه

آن شیخ کبیر، آن امام خطیر، آن زین زمان، آن رکن جهان، آن ولیّ قبهٔ تواری، قطب وقت **احمد حواری**[۱] ـ رحمةالله علیه ـ یگانهٔ وقت بود ودرجملهٔ علوم، ذوفنون[۲] عالم بود. ودر طریقت بیانی عالی داشت ودر حقایق و دقایق معتبر بود ودر روایات و احادیث مقتدا. ورجوع اهل عهد در واقعات بدو بود. و از اکابر مشایخ **شام** بود و بههمهٔ زبانها محمود بود تا به حدّی که **جنید** ـ رحمةالله علیه ـ گفت: «**احمد حواری** ریحان **شام** بود». واز مریدان **ابوسلیمان دارائی** بود وبا **سُفیان عُیَیْنَه** صحبت داشته بود، و سخن اودر دلها اثری عظیم داشت. و در ابتدا به تحصیل علم مشغول بود تا در علم به درجهٔ کمال رسید. آن گه کتب را برداشت و به دریا انداخت[۳] و گفت: «نیکودلیلی تو. امّا پس ازرسیدن به مقصود، مشغول بودن به دلیل محال بود. که دلیل، تا آن گه باید که مریددر راه بود. چون بهپیشگاه رسید، در گاه وراه را چه قیمت؟». پس کتب رادر دریا رها کرد وبهسبب آن رنجهای عظیم کشید. ومشایخ گفتند که: «آنِ درحال سُکر بود».

نقل است که میان **سلیمان دارائی و احمدحواری** ـ رحمهما الله، تعالی ـ عهد بود که درهیچ چیز وی را مخالفت نکند. روزی [**ابوسلیمان**] سخن می گفت.

۱ـ چنین است در همهٔ نسخهها. ظ: احمدبن احمدبن ابی الحواری. تعلیقات را نگاه کنید. ۲ـ «م» و «ن»: درجمله فنون علوم. ۳ـ «م»: برد.

وی را گفت : « تنور تافته‌اند . چه می‌فرمایی ؟ » . **ابوسلیمان** جواب نداد ، تا سه بار بگفت . **ابوسلیمان** گفت : « برو در آنجا نشین» . بعد از ساعتی یادش آمد . گفت : « **احمد** را طلب کنید » . طلب کردند ، نیافتند . گفت : «در تنور نگرید ، که بامن عهد چنین‌دارد که درهیچ چیز مرا مخالفت نکند » . چون بنگرستند ، در تنور بود ، یک‌سر موی از وی نسوخته .

نقل است که گفت : حوری را [به‌خواب] دیدم . نوری‌داشت که می‌درخشید گفتم :« ای‌حور ! رویی نیکوداری» . گفت : «آری‌یا **احمد** ! آن شب که‌بگریستی من‌آن‌آب دیدهٔ تودر روی‌خود مالیدم وروی من‌چنین شد » .

و گفت: « بنده‌تایب نبودتا پشیمان نشودبه دل واستغفار نکند به‌زبان وازعهدهٔ مظالم بیرون‌نیاید وتاجهدنکند درعبادت . چون‌چنین بود که گفتم ، ازتوبه واجتهاد، زهد وصدق‌خیزد واز صدق، توکّل‌برخیزد [و از توکّل، استقـامت برخیزد[1]] و از استقامت، معرفت برخیزد . بعدازآن لذّت اُنس‌بود . بعداز انس‌حیا بود، بعدازحیا خوف بود ازمکر واستدراج . ودرجمله این‌احوال [ازدل اومفارقت نکند ازخوف آن که نباید که این‌احوال[2]] براوزوال آید وازلقای حق‌بازماند ». و گفت:«هر که بشناسدآنچه‌ازاو بباید ترسیدن، آسان شودبر اودور بودن‌از هرچه اورا نهی کرده‌اند ازآن » . و گفت : «هر که عاقل‌تر [بود]، به خدای عارف‌تر بود وهر که‌به خدای عارف‌تر بود، زود به‌منزل رسد » .

و گفت : «رجا قوت‌خایفان است ». و گفت: « فاضل‌ترین گریستنی، گریستن بنده بود درفوت‌شدن اوقاتی که درغیر موافقت بوده‌باشد » . و گفت : « هر که‌به‌دنیا نظر کند به‌نظر ارادت ودوستی، حق ـ تعالی ـ نورفقر و زهد ازدل اوبیرون بـرد » . و گفت : « دنیاچون مزبله‌یی است وجایگاه جمع آمدن سگان است و کمتر ازسگ باشدآن که برسر معلوم‌دنیا نشیند. ازبهر آن که سگ ازمزبله، چون‌حاجت‌خود روا کند، سیرشود وباز گردد» . و گفت : «هر که نفس‌خویش رانشناسد، دردین خویش در غرور بود » .

۱ـ از «ن» افزوده شد. ۲ـ از «م» افزوده شد .

و گفت : «مبتلا نگرداند حق ــ تعالی ــ هیچ بنده‌یی را به‌چیزی سخت‌تر از غفلت وسخت‌دلی» . و گفت: « انبیا ــ علیهم‌السّلام ــ مرگ را کراهیّت داشته‌اند، از بهر آن که از ذکر حق ــ تعالی ــ بازمانده‌اند» . و گفت: «دوستیِ خدای را نشان، دوستی طاعت‌خدا بود . وهیچ دلیل نیست برشناخت خدای ــ عزّ وجلّ ــ جز خدای . امّا دلیل طلب کردن برای آداب خدمت است» . و گفت : «هر که دوست‌دارد که به‌خیر اورا شناسندیا به نیکویی‌یاد کنند[1]، اومشرك است‌درعبادت‌حق ــ تعالی ــ به‌نزدیك‌این طایفه . از بهر آن که هر که خدای ــ عزّ وجلّ ــ را به دوستی‌پرستد ، دوست‌ندارد که خدمت اورا هیچ کس بیندجز مخدوم او» . والسّلام .

۱ــ فعل دوجملهٔ اخیر دراصل مفردآمده وتصحیح انسوی نسخه‌های دیگر است .

۳۳

ذکر احمد خِضرویه بلخی، رحمة‌الله علیه

آن جوانمرد راه، آن پاکباز درگاه، آن متصرّف طریقت، آن متوکّل به حقیقت، آن صاحب فتوی وشیخی، **احمد خضرویه** بلخی ـ رحمه‌الله ـ از معتبران مشایخ **خراسان** بود و از کاملان طریقت بود واز مشهوران فتوّت وازسلاطین ولایت و از مقبولان جملهٔ فرقت[1] بود ودر ریاضات مشهور ودر کلمات عالی مذکور، و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت که هرهزار بر آب می‌رفتند و در هوا می‌پریدند. و در ابتدا مرید **حاتم اصمّ** بود و با **ابوتراب** صحبت داشته بود و **ابوحفص** را دیده بود. و از **ابوحفص** پرسیدند که: «از این طایفه که را دیدی[2]؟» گفت: «هیچ [کس] را ندیدم بلند همّت‌تر و صادق احوال‌تر از **احمد خضرویه**»

وهم **ابوحفص** گفت: «اگر **احمد** نبودی، فتوّت و مروّت پیدا نگشتی».

و **احمد** جامه به رسم لشکریان پوشیدی. و **فاطمه** که عیال او بود در طریقت آیتی بود واز دختران امیر **بلخ** بود و توبه کرد و به **احمد** کس فرستاد که: [«مرا از پدر بخواه». **احمد** اجابت نکرد. دیگر بار کس فرستاد که[3]]: «ای **احمد**! من تورا مردانه‌تر از این می‌دانستم که راه حق بزنی. راهبر باش نه راه زن».

۱ـ «م» و «ن» مانند اصل: فرقت. «ه»: مقبولان قربت.　۲ـ ظ: دنبالهٔ این جمله حذف‌شده است ودر نسخه‌ها نیست.　۳ـ از «م» افزوده شد.

پس **احمد** کس فرستاد و او را از پدر بخواست. پدر به حکم تبرّک او را به **احمد** داد. **فاطمه** به ترك شغل دنیاوی بگفت و به حکم عزلت بـا **احمد** بیارامید. تـا **احمد** را قصد زیارت **بایزید** افتاد. **فاطمه** با وی برفت. چون پیش **بایزید** آمدند، **فاطمه** نقاب ازروی برداشت و با **بایزید** گستاخ سخن‌می گفت. **احمد** از آن متحیّر شد وغیرتی بردلش مستولی گشت. گفت: «ای **فاطمه** این چه گستاخی است که با **بایزید** می کنی؟». **فاطمه** گفت: «از آن که تومحرم طبیعت منی و **بایزید** محرم طریقت من. ازتو به هوا رسم و از او به خدای رسم. و دلیل براین سخن آن است که اوازصحبت من بی نیاز است وتو به‌من محتاجی». وپیوسته **بایزید** با **فاطمه** گستاخ بودی، تا روزی **بایزید** را چشم بردست **فاطمه** افتاد. حنا بسته بود. گفت: «یـا **فاطمه**! از بهر چه حنا بسته‌ای؟». گفت: «ای **بایزید**! تا این غایت تو دست و حنای من ندیده بودی. مرا با تو انبساط بود. اکنون که چشم تو بـراین‌ها افتاد صحبت ما با توحرام است» ـ و اگر کسی را اینجا خیالی افتد، پیش‌ازاین گفته‌ایم: **بایزید** گفت: ازخدای ـ عزّ وجلّ ـ درخواستم تازنان‌را ودیوار را درچشم‌من‌یکسان گردانیده است. [چون کسی چنین‌بود، او کجا زن‌بیند؟][1] ـ پس **احمد** و **فاطمه** ازآنجا به **نشابور** رفتند[2] واهل **نشابور** را با **احمد** خوش بود. و چون **یحیی‌معاذ رازی** به **نشابور** آمد ـ وقصد **بلخ** داشت ـ **احمد** خواست که او را دعوت کند. با **فاطمه** مشورت کرد که: «دعوت **یحیی** را چه به‌کار می باید؟». **فاطمه** گفت: «چندین گاو و گوسفند وحوایج وچندین شمع وعطر، و با این‌همه بیست خر نیز باید تـا بکشیم». **احمد** گفت: «خر کشتن باری چرا؟». گفت: «چون کریمی به‌مهمان آید، باید که سگان محلّت را نیز ازآن نصیب بود». **فاطمه** در مروّت چنین بود. لاجرم **بایزید** گفت: «هر که خواهد که مردی را بیند پنهان در لباس زنان، گو: در **فاطمه** نگر».

نقل است که **احمد** گفت: مـدّتی مدید نفس خویش را قهر کـردم. روزی

۱ـ از «م» افزوده شد. ۲ـ «م»: آمدند.

جماعتی به غزایی رفتند[۱]. رغبتی‌عظیم درمن پیدا شد ونفس احادیثی که دربیان‌ثواب غـزا آمده است ، در پیش ه‌ن می آورد . عجب داشتم . گفتم : از نفس نشاط طاعت نیاید . این مکری است . گفتم : مکر او آن است که اورا پیوسته در روزه می‌دارم. ازگرسنگی طاقتش نمانده است . می‌خواهد که سفـر کند تـا روزه گشاید . گفتم : « به سفر روزه نگشایم» . گفت : « روا دارم ». عجب داشتم . گفتم : مگر ازبهر آن می گوید که من اورا به نمازشب می‌فرمایم . خواهد که به سفر رود تا به‌شب بخسبد و بیاساید . گفتم : « تـا روز بیدار دارمت » . گفت : « روا دارم » . عجب داشتم و تفکّر کردم که : مگر ازآن می گوید که تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است از تنهایی . گفتم : « هر کجا فروآیم تو را به کناره‌یی فرود آرم و بـا خلق ننشینم » . گفت : « روا دارم » . عاجز فرو ماندم به تضرّع به حق ـتعالی‌ـ باز گشتم تـا از مکر وی مرا نگه دارد و آ گه کند. ورا مُقرّ آورد تا چنین گفت که : « تو مـرا به خلافهای مراد[۲] به هرروزی صدبار می کشتی و خلق آ گه نه . اینجا باری در غزو به یك بار کشته شوم و باز رهم وهمهٔ جهان‌آوازه شود که : زهی **احمد خضرویه** ! که اورا بکشتند ودرجهٔ شهادت یافت » . گفتم : « سبحان‌آن خدایی که نفسی آفریند‌در زندگانی منافق[۳] و ازپس مرگ منافق . نه بدین جهان اسلام خواهدآورد ونه‌درآن جهان . پنداشتم که طـاعت می‌جوید . ندانستم که زنّار می‌بندد » . و مخـالفت او زیادت کردم .

و گفت : به بادیه یك باری به توکّل به راه حجّ درآمدم . پـاره‌یی برفتم . خاری مغیلان در پایم[۴] شکست . بیرون نکردم . [گفتم : توکّل باطل شود.همچنان می‌رفتم . پایم آماس گرفت . هم‌بیرون نکردم[۵]] . لنگان‌لنگان به **مکّه** رسیدم وحج بگزاردم وهمچنان باز گشتم . وجملهٔ راه از او چیزی می آمد ومن در رنجی تمـام

۱ــ «م» : به غزا می‌رفتند . ۲ــ اصل : به خلاف‌ها ومرادها . متن مطـابق نسخه‌های دیگر است . ۳ــ اصل : موافق . متن مطابق نسخه‌های دیگر است . ۴ــ اصل : پایش . متن مطابق «م» است . ۵ــ از «م» افزوده شد .

بودم . مردمان[1] چنان دیدند و آن خار ازپایم بیرون کردند . با پای مجروح روی به **بسطام** نهادم ، به نزدیك **بایزید** درآمدم . **بایزید** را چشم برمن افتاد. تبسّمی کرد و گفت : «آن اشکال که بر پایت نهادند ، چه کردی ؟ » . گفتم : « اختیار خویش به اختیار او بگذاشتم » . شیخ گفت : « ای مشرك ! اختیار من می گویی ؟ یعنی تو را نیز وجودی هست و اختیاری داری ؟ این شرك نبود ؟ » .

و گفت : « عزّ درویشی خویش را نهان دار » . پس گفت : « درویشی در ماه رمضان توانگری را به خانه برد و در خانهٔ وی جز نـان خشك نبود . چون توانگر بازگشت ، صرّه‌یی زد بدو فرستاد . درویش آن زر را بـاز فرستاد و گفت : این سزای آن کس است که سرّ خویش با چون تویی آشکارا کند ؟ ما این درویشی را به هردو جهان نفروشیم » .

نقل است که دزدی به خانهٔ اورفت و بسیاری بگشت . هیچ نیافت . خواست که نومید بازگردد . **احمد** گفت : « ای برنا ! دلو بر گیر وآب بر کش و طهارت کن و به نماز مشغول شو تا چون چیزی برسد ، به تودهم ، تا تهی دست ازخانهٔ من باز نگردی » . برنا هم‌چنان کرد . چون روز شد ، خواجه‌یی صد و پنجاه دینار به خدمت شیخ آورد . شیخ گفت : « بگیر . این جزای یك شبی نماز توست » . دزد را حالتی پدیدآمد ولرزه براعضای[2] وی افتاد و گریان شد و گفت : « راه ، غلط کرده بودم . یك‌شب از برای خدای ـعزّ وجلّـ کار کردم ، مرا چنین اکرام فرمود » . توبه کرد و به خدای ـتعالیـ بازگشت وزر راقبول نکرد و ازمریدان شیخ گشت.

نقل است که یکی از بزرگان گفت : **احمد خضرویه** را دیدم در گردونی ، نشسته ، به زنجیرهای زرین . فریشتگان آن گردون را می کشیدند درهوا . گفتم : « شیخا ! بدین منزلت به کجا می‌روی؟ » . گفت : « به زیارت دوستی » . گفتم :«تو را با چنان مقامی به زیارت کسی می‌باید رفت ؟ » . گفت : « اگر من نروم تااو بیاید، درجهٔ زایران اورا بود نه مرا » .

۱ـ «م» : مریدان .   ۲ـ «م» : اندام .

نقل است که یك بار به خانگاهی[۱] در آمد با جامهٔ خلق و از رسم صوفیان فارغ. به وظایف حقیقت مشغول گشت. اصحاب خانقاه به باطن با او انکار کردند و باشیخ خود می گفتند که: «او اهل خانگاه[۲] نیست». تا روزی **احمد** بر سر چاه آمد، دلوش در چاه افتاد. خادم اورا برنجانید. **احمد** بر شیخ آمد و گفت: «فاتحه بخوان تا دلو ازچاه برآید». [متوقف شد که: «این چه التماس است؟». **احمد** گفت: اگر تو برنمی‌خوانی، اجازه ده تا من برخوانم». اجازه داد. **احمد** فاتحه برخواند. دلو بر سر چاه آمد[۳]]. شیخ چون آن بدید، کلاه بنهاد و گفت: «ای جوان! تو کیستی؟ که خرمن جاه، مرا[۴] در برابر دانهٔ تو کاه شد». **احمد** گفت: «یاران را بگوی تا به‌چشم کمی در مسافران نگه‌نکنند. که من‌خود رفتم».

نقل است که مردی به نزدیك او آمد. گفت: «من رنجورم و درویش. مرا طریقی آموز تا از این محنت برهم». شیخ گفت: «نام هر پیشه‌یی که هست بر کاغذ نویس و در توبره‌یی کن و نزدیك من آر». مرد جملهٔ پیشه‌ها بنوشت و به خدمت شیخ آورد. شیخ دست در توبره کرد. یك کاغذ بیرون آورد. نام «دزدی» بر آنجا نوشته بود. گفت: «تو را دزدی باید کرد». [مرد] متعجّب بماند. گفت: «پیر وقت مرا دزدی می‌فرماید. چاره‌یی نیست». برفت به نزدیك کسان[۵] که راه می‌زدند. گفت: «مرا در این کار رغبت است. چون کنم؟». گفتند: «این کار را یك شرط است که: آنچه فرماییم، بکنی». گفت: «چنین کنم که شما می گویید[۶]». چند روز با ایشان ببود تا روزی کاروانی برسید. راه بزدند. یکی ازکاروانیان [را] مال بسیار بود. او را بیاوردند. این نوپیشه را گفتند که: «او را گردن بزن». این مرد توقّفی کرد. با خود گفت: «این مرد راه زن[۷] چندین خون ناحق کرده است. من‌او را کشم بهتر که این مرد بازرگان را». آن

۱- نسخه‌های دیگر: خانقاهی. ۲- نسخه‌های دیگر: خانقاه. ۳- از «م» افزوده شد. ۴- «م»: خرمن جاه من. ۵- «م»: کسانی ۶- اصل: می‌گویی. متن مطابق «م» است. ۷- «م»: میر دزدان.

مرد اورا گفت : «اگر به کاری آمده‌ای ، اینت باید کرد ، و اگر نه از پی کاری دیگر رو ». مرد گفت: «چون فرمان می‌باید برد ، باری فرمان حق برم نه فرمان دزد » . پس شمشیر بر گرفت و مهتر دزدان را سر از تن جدا کرد . دزدان چون چنان دیدند ، بگریختند و آن بارها به سلامت بماند و آن بازرگان خلاص یافت . و اورا زر و سیم بسیار دادند چنان که مستغنی شد .

نقل است که وقتی درویشی مهمان **احمد** آمد . شیخ هفتاد شمع برافروخت. درویش گفت : «مرا این هیچ خوش نمی‌آید ، که تکلّف با تصوّف نسبتی ندارد » . **احمد** گفت : « برو و هرچه نه‌از برای خدای برافروخته‌اند [1] ، بکش » . آن شب آن‌درویش تا بامداد آب و خاك بر آن می‌ریخت. يك شمع از آن نتوانست کشت. دیگر روز آن درویش را گفت : « این‌همه تعجّب چیست ؟ برخیز تا عجایب بینی». می‌رفتند تا به درکلیسای بزرگ . ترسایان نشسته بودند . چون **احمد** را بدیدند ، [مهتر] گفت[2] : « درآیید » . ایشان دررفتند . خوانی بنهاد . پس **احمد** را گفت : «بخور» . گفت : « دوستان با دشمنان نخورند» . گفت : « اسلام عرضه کن » .اسلام آورد و ازخیل او هفتاد تن اسلام‌آوردند . آن‌شب حق ـ تعالی ـ را به خواب دید که گفت : « ای **احمد** ! از برای ما هفتاد شمع [بر] افروختی . ما از برای تو هفتاد دل به نور شعاع[3] ایمان برافروختیم» .

نقل است که **احمد** گفت : « جملهٔ خلق را دیدم که چون گاو و خر از يك آخور علف می‌خوردند». یکی گفت : «خواجه! تو کجا بودی ؟ ». گفت : « من نیز با ایشان بودم. امّا فرق آن بود که ایشان می‌خوردند و می‌خندیدند و برهم‌می‌جستند و می‌ندانستند. و من می‌خوردم و می گریستم و سر برزانو نهاده بودم و می‌دانستم». و گفت : « هر که خدمت درویشان کند ، به سه چیز مکرّم شود : تواضع و حسن ادب و سخاوت » . و گفت : « هر که خواهد که خدای ـ تعالی ـ با او بود ، گو : صدق را ملازم باش که **اِنَّ اللّهَ مَعَ الصّادقین** » .

---

۱ ـ «م» : برافروخته‌ام .　　۲ ـ اصل : گفتند . متن مطابق «م» است .
۳ـ «م» : شمع .

و گفت : « هر که صبر کند برصبر خویش ، او صابر بود . نه آن که صبر کند وشکایت کند . صبر زاد مضطرّان است و رضا درجهٔ عارفان است » . و گفت : « حقیقت معرفت آن است که دوست داری اورا به دل ویاد کنی اورا به‌زبان و همّت بریده گردانی ازهرچه‌غیر اوست». و گفت :« نزدیك‌ترین کسی به‌خدای ـعزّوجلّـ آن است که خُلق او بیشتر است » . و گفت : « نیست کسی که حق او را مطالبت کند[1] به‌آلای خویش، [جز کسی که اورا مطالبت کند به نعمای خویش[2]] » . وازاو پرسیدند که : « علامت محبّت چیست ؟ » . گفت : «آن که‌عظیم نبود هیچ‌چیز ازهر دو کَوْن دردل او، از بهر آن که دل او پر بود از ذکرحق ـتعالی ـ وآن که هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او ، از جهت آن که نبیند عزّ دنیا و آخرت مگر در خدمت او . وخویش را غریب بیند اگرچه درمیان اهل خویش بود ، از جهت آن که هیچ کس به‌آنچه اودر آن است موافق اونبود درخدمت او[3] » . و گفت : « دلها رونده است‌تا گرد عرش گردد یا گردپا کی[4]». و گفت :« دلهای‌زنده جایگاههاست[5]. هر گاه که ازحق پرشود ، پدیدآورد زیادتی‌آن انوار برجوارح ، و هر گاه که پر شود از باطل، پیدا شود دریای ظلمات‌آن برجوارح » .

و گفت : « هیچ خواب نیست گران‌تر از خواب غفلت و هیچ مالك نیست به قوّت‌تر از شهوت . و اگر گرانی غفلت نبودی ، هر گز شهوت ظفر نیافتی » . و گفت: « تمامی بند گی در آزادی است و در تحقیقِ بند گی، آزاد[ی] تمام شود » . و گفت : « شمارا دردنیا ودین ودر میان دو متضادّ زند گانی می‌باید کرد » . و گفت: « طریق هویداست وحق روشن‌است و[داعی] شنونده است وبس. بعداز این تحیّری نیست الاّ از کوری » . و از او سؤال کردند که : « کدام عمل فاضل‌تر ؟ » . گفت : « نگاه داشتن سرّ از التفات کردن به‌چیزی غیر الله » .

ویك روز پیش او این آیت برخواندند که : **فَفِرّوا الی‌الله** . گفت[6] : « تعلیم

---

۱ ـ اصل : کنی . متن مطابق «م» است . ۲ ـ از «م» افزوده شد .
۳ـ «م» : درخدمت دوست او . ۴ـ «م» : یاکرسی . ۵ـ «م» : جویهاست
۶ـ اصل : یعنی . متن مطابق نسخه‌های دیگر است

می‌دهد بر آن که بهترین‌مفرّی در کار، خدای[1] ـعزّ وجلّـ است». و یکی اورا گفت: «مرا وصیّتی کن». گفت: «بمیران نفس را تا زنده گردانیش[2]».

چون او را وفات نزدیك آمد، هفتصد دینـار وام داشت و همه به مساکین و مسافران خرج کَرده بود ودر نزع افتاد وغریمانش همه به یك بار بر بالین او گـرد آمدند. **احمد** در آن حالت درمناجات آمد. گفت: «الهی! مرا می‌بری و گـرو ایشان جان من است ومن گروم نزدیك ایشان. چون وثیقهٔ ایشان می‌ستانی، کسی را بر گمار تا به حقّ ایشان قیام نماید. آن گه جان من بستان». دراین‌سخن بود که کسی دربکوفت که: «غریمان شیخ! بیرون آیید». همه بیرون رفتند وزرخود تمام بستدند. چون وام گزاده شد، جان **احمد**[3] جدا شد. رحمه‌الله.

۱ـ «م»: درگاه خدا. ۲ـ «م»: گردانندش. ۳ـ «م»: از احمد.

۳۴

ذکر ابوتراب نَخْشَبی، رحمةالله علیه

آن مبارز صفّ بلا ، آن مرد میدان وفا ، آن عارف صدق وصفا ،[۱] آن فرد ایوان تقوی ، آن محقّق حقّ ونبی ، قطب وقت **ابوتراب نخشبی** ـ رحمةالله علیه ـ از عیّار پیشگان طریقت بود واز مجرّدان راه بلا و از سیّاحان بادیهٔ فقر بود وازسیّدان این طایفه ، واز اکابر مشایخ **خراسان** بود ودر مجاهده وتقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نَفَسی عالی داشت . چهل موقف ایستاده بود و چندین سال سر هرگز به بالش ننهاده بود ، مگر درحرم یك بار در سحر گاه به خواب شد . قومی ازحوران خواستند تا خود را بر او عرضه کنند . شیخ گفت : « مرا چندان پروایی هست به غفور ، که پروای حور ندارم » . حوران گفتند : « ای بزرگ ! هرچند چنین است امّا یاران ما شماتت می کنند که : بشنوند که ما را پیش تو قبول نبود » . تا **رضوان** جواب داد که : « ممکن نیست که این عزیز را پروای شما بود . بروید تا فردا که در بهشت قرار گیرد[۲] و برسریر مملکت نشیند . و آن گاه بیایید وتقصیری که درخدمت رفته است به جای آرید » . **ابوتراب** گفت: « ای **رضوان** ! اگر من به بهشت فرو آیم ، گو : خدمت کنید » .

ابن جلّا گوید : « سیصد پیر را خدمت کردم . درمیان ایشان بزرگتر ازچهار

۱ـ «م» و«ن» : آن مرد میدان معنی . وآن دو نسخه عبارت «مرد میدان وفا » را ندارند . ۲ـ اصل : گیرید . متن مطابق «م» است .

تن نبود . اوّل ایشان **ابوتراب** بود » . و **ابن‌جلاّ** گوید : « **ابوتراب** در **مکّه** آمد. تازه وخوش‌روی بود . گفتم : طعام کجا خورده‌ای ؟ گفت : به **بصره** و دیگر به **بغداد** ودیگر اینجا » .

نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیّت داشتی ، خود توبه کردی ودر مجاهده بیفزودی و گفتی: « این بیچاره به شومی من در بلا افتاده است » . واصحاب را گفتی : « هریك از شما که مرقّع پوشید ، سؤال کرد و هر که در خانقاه نشست ، سؤال کرد وهر که از مصحفی قرآن خواند ، سؤال کرد » . یك روز یکی ازاصحاب وی‌دست به پوست خربزه دراز کرد وسه روزبود تاچیزی‌نخورده بود . گفت : « بروِ که تو تصوّف را نشایی . تورا به بازار باید شد » .

گفت : « میان من وحق ـتعالی‌ـ عهدی است که چون دست به حرام دراز کنم ، مرا ازآن بازدارد » . و گفت : «هیچ‌آرزو [را] بردل من‌دست[1] نبوده‌است ، مگر وقتی دربادیه می آمدم وآرزوی نان گرم وتخم‌مرغ بر دلم گذر کرد . اتّفاق افتاد که راه گم کردم. به قبیله‌یی افتادم. جمعی ایستاده بودند ومشغله‌یی‌می کردند. چون مرا دیدند ، در من‌آویختند و گفتند :کالای ما تو برده‌ای » ـ [و کسی آمده بود وکالای ایشان برده بود[2]] ـ شیخ را بگرفتند ودویست‌چوب بزدند . درمیان این چوب‌زدن ، پیری در آن موضع بگذشت . دید که یکی را می‌زدند . نزدیك او شد واو را بشناخت . مرقّع بدرید وفریاد در نهاد[3] و گفت : « شیخ‌الشّیوخ طریقت است . این چه بی‌حرمتی است وچه بی‌ادبی که‌با سیّد همهٔ پیران‌طریقت‌می کنید؟». آن مردمان فریاد کردند وپشیمان شدند وعذر خواستند. شیخ گفت : «ای‌برادران! به حقّ وفاء اسلام که هرگز وقتی برمن گذر نکرد خوشتر از این وقت وسالها بود تا می‌خواستم که این نفس را به‌کام خودبینم ، بدآن‌آرزو اکنون رسیدم » . پس‌پیر صوفی دست او بگرفت واو را به خانقاه برد و دستوری‌خواست تا طعامی آرد . برفت

۱ـ اصل : دوست . متن مطابق نسخه‌های دیگر است . ۲ـ از «م» افزوده شد . ۳ـ «م» : فریاد برداشت .

و نان گرم و خایهٔ مرغ آورد و پیش شیخ نهاد . شیخ خواست تادست دراز کند، آوازی شنود که : « ای **ابوتراب** ! بخور ، بعد ازچندین[1] تازیانه ، که هر آرزو که دردل‌تو خواهد گذشت ، بی دویست تازیانه نخواهد بود » .

نقل است که **ابوتراب** را چندین پسر بود ودرعهد او گرگ‌مردم‌خوار پدید آمده بود . چند پسر او را بدرید . یك روز برسر سجّاده نشسته بود . گرگی قصد او کرد . اورا خبر کردند . هم چنان می‌بود . گرگ اورا بدید . بازگشت وبرفت.

نقل است که یك‌بار با مریدان‌در بادیه می‌رفت. اصحاب تشنه شدندوخواستند که وضو سازند . به شیخ مراجعت کردند . شیخ خطّی بکشید . آب بـر جوشید . بخوردند و وضو ساختند . **ابوالعبّاس** می گفت : با **ابوتراب** در بادیه بودم . یکی از یاران مرا گفت :« تشنه‌ام » . پای‌برزمین زد. چشمه‌یی آب پدیدآمد . مرد گفت: « مرا چنان آرزوست که به‌قدح بخورم » . دست‌در زمین‌زد ، قدحی بر آمدازآبگینهٔ سپید که ازآن نیکوتر نباشد . و ازآن آب خورد و یاران راآب داد و آن قدح تا **مکّه** با ما بود .

ابوتراب ، **ابوالعبّاس** را گفت : « اصحاب تو چه می گویند در این کارها که حق ـ تعالی ـ با اولیاء خویش‌می کند از کرامات؟» . گفت: « هیچ کس ندیدم که‌بدین ایمان‌آرد ، الّا اندکی » . گفت :« هر که ایمان نیارد بدین ،کافر بود » .

و یك بار مریدان در بادیه گفتند : « گـزیر نیست [از قوت » . شیخ گفت : « گزیر نیست[2]] ازآن‌که از او گریز نیست » .

ابوتراب گفت : شبی در بادیه می‌رفتم تنها وشبی به غایت تاریك بود . ناگاه سیاهی پیش من آمد ، چندِ مناره‌یی . بترسیدم . گفتم : « تو پریی یـا آدمی ؟ » . گفت : « تو مسلمانی یا کافر ؟ » . گفتم : « مسلمان » . گفت : « مسلمـان به دون خدای ـ عزّ وجلّ ـ از چیزی ترسد ؟ » . شیخ گفت : « دل من به من بـاز آمد و دانستم که فرستادهٔ غیب‌است . تسلیم کردم وخوف‌ازدل من‌برفت » . و گفت : غلامی

۱ـ «م»: دویست . ۲ـ از«م» و«ن» افزوده شد .

دیدم در بادیه بی‌زاد و راحله. گفتم: اگر یقین نیستی با او، هلاك شودی! پس گفتم: «ای غلام! به چنین جای می‌روی بی زاد؟». گفت: «ای پیر! سر بردار تا جزخدای هیچ کس را بینی؟». گفتم: «اکنون هر کجا خواهی برو». [و گفت]: «مدّت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم». گفتند: «چگونه؟». گفت: «اگر می گرفتم‌از وی می گرفتم و اگر نمی گرفتم، از وی نمی گرفتم». و گفت: «روزی طعامی برمن عرضه کردند. منع کردم. چهارده‌روز گرسنه ماندم ازشومی آن منع». و گفت: «هیچ نمی‌دانم مریدرامضرّتر از سفر کردن بر متابعت نفس. وهیچ‌فساد به مریدراه نیافت الّابه‌سبب فسادسفرهای باطل». و گفت: «حق تعالی‌فرموده است که دور باشید از کبایر، و کبایر نیست الّا دعوی‌فاسد واشارت باطل. واطلاق کردند بر[1] عبارات بی‌معانی والفاظ میان تهی بی حقیقت». **ثُمَّ قالَ: «قال‌اللّه، تعالی: وَ اِنَّ‌الشَّیاطین لیوُحوُنَ اِلی اوَلْیائِهِم لِیُجادِلوُکُم**». و گفت[2]]: «هر گز هیچ کس به رضای خدای ـ عزّ وجلّ ـ نرسد، اگر دنیا [را] یك ذرّه دردل او مقدار بود». و گفت: «چون بنده‌یی صادق بود، درعمل حلاوت یابد پیش از آن که عمل کند واگر اخلاص به جای آرد در آن[3]، حلاوت یابد در آن وقت که عمل بکند». و گفت: «شما سه چیزدوست می‌دارید[4] و آن سه‌چیز ازآن شما نیست: نفس رادوست می‌دارید و نفس‌ازآن خدای ـ عزّوجلّ ـ است وروح را دوست می‌دارید روح ازآن خدای است ومال را دوست می‌دارید ومال ازآن خدای است. و دو چیز طلب می کنید و نمی‌یابید: شادی و راحت. واین‌هردو در بهشت‌خواهد بود».

و گفت: «سبب وصول به حق هفده درجه است: ادناءآن اجابت است‌واعلاء آن توکّل کردن برخدا به حقیقت». و گفت: «توکّل آن است که خودرا دردریای عبودیّت افگنی و دل در خدای بسته داری. اگر دهد شکر گویی و اگر باز گیرد صبر کنی». و گفت: «هیچ چیز عارف را تیره نکند و همهٔ تیرگی‌ها بدو روشن

۱ـ «ن»: و اطلاق کردن ... ۲ـ از«م» و«ن» افزوده شد. ۳ـ اصل: وآن. متن مطابق نسخه های دیگر است. ۴ ـ اصل: می‌داری. متن مطابق «م»است.

شود». و گفت: «قناعت [گرفتن] قوتی است ازخدای، تعالی». و گفت: «هیچ چیز نیست ازعبادت، نافع‌تر از اصلاح خواطر». و گفت: «از دلها دلی‌است که زنده است به نور فهم، ازخدای، تعالی». و گفت: «اندیشهٔ خویش‌را نگاه دار، زیرا که مقدمهٔ همهٔ چیزهاست. که هر که را اندیشه درست‌شد، بعداز آن هرچه براو روداز افعال‌و احوال، همه درست بود». و گفت: «حق ـ تعالی ـ گویا گرداند علما را در هر روزگاری مناسب اعمال اهل‌روزگار». و گفت: «حقیقت غنا آن است که مستغنی باشی‌از هر که مثل‌توست، وحقیقت‌فقر آن است که‌محتاج‌باشی به‌هر که مثل‌توست».

نقل است که ازاو پرسیدند که: «تورا هیچ‌حاجت هست‌به ما؟». شیخ گفت: «مرا چگونه به تومثل توحاجت بود؟ که مرا به‌خدای ـ عزّ وجلّ ـ حاجت‌هم‌نیست» ـ یعنی درمقام رضاام. راضی‌را به حاجت چه‌کار؟ ـ. و گفت: «فقیر آن است که قوت او آن بود که یابد و لباس او آن بود که عورتی بازپوشد و مسکن او آن بود که در آنجا بباشد».

نقل است که وفات او در بادیهٔ **بصره** بود. از پس چندین سال جماعتی بدو رسیدند، اورا دیدند برپای ایستاده، روی به قبله کرده وخشك‌شده ورکوه در پیش نهاده وعصا دردست گرفته، وهیچ سباعی گرد او ناگشته. رحمةالله‌علیه.

۳۵

ذکر یحیی بن مُعاذ، رحمة الله علیه

آن چشمۀ روضۀ رضا، آن نقطۀ کعبۀ رجا، آن ناطق حقایق، آن واعظ خلایق، آن مردمراد، **یحیی بن معاذ** ـ رحمة‌الله‌علیه ـ لطیف روزگار بود و خُلقی عجب داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجایی غالب. کار خایفان پیش گرفته و زبان طریقت و محبّت بود و همّتی عالی داشت و گستاخ درگاه بود و وعظی شافی داشت، چنان که او را **یحیی واعظ** گفتندی. در علم و عمل قدمی راسخ او را بود و به لطایف و حقایق مخصوص بود و به مجاهده و مشاهده موصوف بود و صاحب تصنیف. و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت. تا به حدّی که مشایخ گفته‌اند که: خداوند ـ عزّ وجلّ ـ را دو یحیی بود: یکی از انبیا و یکی از اولیا. **یحیی زکریّا** ـ علیه‌السّلام ـ طریق خوف چنان سپرد که همۀ صدّیقان به خوف او از فلاح خود نومید شدند و **یحیی بن معاذ** طریق رجا را چنان سلوك کرد که دست همۀ مدّعیان رجا را در خاك مالید. گفتند: «حال **یحیی زکریّا** ـ علیه‌السّلام ـ معلوم است. حال این **یحیی** چگونه بود؟». گفت: «چنین رسیده است که هرگز وی را در طاعت سآمت[1] نبود و بروی کبیره‌یی نرفت و در معاملت و ورزش از خدا خیری[2] عظیم داشت که کس طاقت آن نداشت.

۱ـ «م» و «ن»: ملالت. ۲ـ «ن»: خطری. تعلیقات را نگاه کنید.

از اصحاب او گفتند : «ای شیخ ! معاملهٔ رجا و معاملهٔ خایفان چیست ؟ » .
گفت : «بدان که : ترك عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا دو قائمهٔ ایمان‌اند .
محال باشد که کسی به ورزشِ رکنی از ارکان ایمان به ضلالت افتد . خایف عبادت کند، ترس قطیعت را ، وراجی امید دارد وصلت را . تا عبادت حاصل نباشد نه‌خوف درست آید و نه رجا . و چون عبادت حاصل بود ، بی‌خوف ورجا نبود» . وهیچ کس از مشایخ این طایفه بعداز خلفاءِ راشدین برمنبر نشد مگر او .

نقل است که یك روز به منبر برآمد . چهار هزار مرد حاضر بودند . بنگریست نیکو ، و از منبر فرودآمد و گفت : «برای آن کس که ما به منبر آمدیم ، حاضر نیست» .

نقل است که برادری داشت . به **مکّه** رفت ومجاور بنشست و به **یحیی** نامه‌یی نوشت که : «مرا سه چیز آرزو بود و یافتم و یکی مانده است . دعا کن تا آن یکی را نیزخدای عزّ وجلّ ـ کرامت کند : مرا آرزویی بود که آخرعمرخود در بُقعه‌یی فاضل به سر برم ، به حرم آمدم[1] که فاضل‌ترین بقاع است . دوّم آرزو آن بود که خادمی باشد تا مرا خدمت کند وآب وضوءِ من مرتّب دارد ، کنیز کی شایسته حق ـ تعالی ـ مرا عطا داد . سیّوم آرزوی من آن است که پیش از مرگ تو را بینم ، بود که خدای ـ عزّ و جلّ ـ این نیز روزی کند» . **یحیی** جواب نوشت که : «آن که گفتی :آرزوی بهترین بقاع بود ، تو بهترین خلق شو و در هر بقعه‌یی که خواهی باش .. بقعه به مردم عزیز است نه مردم به بقعه . و امّا آن که گفتی که : مرا خادمی آرزو بود و یافتم ، اگر تو را فتوّت و جوانمردی بودی ، خادم حق را خادم خود نگردانیدی و از خدمت حق باز نداشتی . تو را خادم می باید بودن . مخدومی آرزو می کنی ؟ مخدومی صفات حقّ است و خادمی صفات بنده . بنده را بنده باید بود . چون بنده را مقام حق آرزو کرد ، فرعونی بود . و امّا آن که گفتی : مرا آرزوی دیدار توست ، اگر تو را از خدای ـ عزّ و جلّ ـ خبر بودی

۱ـ اصل : محرم آمد . متن مطابق «م» است .

از من تو را یاد نیامدی . با حق صحبت چنان کن که تو را از برادر یاد نیاید . که اینجا فرزند قربان باید کرد تا به برادر چه رسد . اگر اورا یافتی ، من تورا به‌چکار آیم ؟ و اگر نیافتی ، ازمن تورا چه سود ؟» .

نقل است که یك بار به دوستی نامه نوشت که : « دنیا چون خواب است و آخرت چون بیداری . هر که به خواب بیند که می گرید ، تعبیرش این بود که در بیداری بخندد و شاد گردد . تو در خواب دنیا بگری تا در بیداری آخرت بخندی و شاد باشی» .

یحیی[1] دختری داشت . روزی مادر را گفت که : « مرا فلان چیز می‌باید » . مادر گفت : « از خدای خواه » . گفت : « ای مادر ! شرم می‌دارم که بایستِ نفسانی خواهم از خدای ـ تعالی ـ تو بده آنچه می‌دهی ، که هم از آن او بود » .

نقل است که **یحیی** یك روز با برادری به در دیهی گذشت . برادرش گفت : «خوش دیهی است این» . **یحیی** گفت : «خوش‌تر از این‌دیه دل آن کس‌است که از این دیه فارغ است . **اکتَفیٰ بِالمَلِكِ مِنَ المِلكِ** » .

نقل است که او را به دعوتی بردند ـ و او کم خوردی ـ چیزی نمی‌خورد. الحاح کردند . گفت : «ما یك دم تازیانهٔ ریاضت از دست ننهیم ، که هوای نفس ما در کمین گاهِ مکر خود نشسته است که اگر یك لحظه عنان به وی رها کنیم[2] ، ما را در ورطهٔ هلاك اندازد» . شبی شمعی پیش او نهاده بودند. بادی در آمد و شمع را بنشاند . **یحیی** در گریستن آمد . گفتند : «چرا می گریی؟ همین‌ساعت بازدر گیریم». گفت : «از این نمی گریم . از آن می گریم که شمعهای‌ایمان وچراغهای توحید در سینه‌ها افروخته‌اند، می‌ترسم که: نباید که‌ازمهبّ بی‌نیازی بادی درآیدهمچنین، و آن همه را فرونشاند» .

۱ـ «م» . نقل است که یحیی ....

۲ـ اصل :کنم . متن مطابق نسخه‌های دیگر است .

روزی در پیش او می گفتند که : «دنیا با ملك الموت حبّه‌یی نیرزد» . گفت : «اگر ملك الموت نیستی، حبّه‌یی نیرزیدی . **الموتُ جِسْرٌ یُوصِلُ الحبیبَ الی الحبیبِ**» - گفت : مرگ جسری است که دوست را به دوست میرساند - و یك روز بدین آیت رسید که : **آمَنّا بِرَبِّ العالَمینَ** . گفت[1] : «ایمان یك ساعته از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیاید ، ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد ساله کی عاجز آید ؟» . و گفت : «اگر خدای - تعالی - روز قیامت گوید : چه چیز میخواهی ؟ گویم : خداوندا ! آن می‌خواهم که مرا به قعر دوزخ فرستی و بفرمایی تا از بهر من سراپرده‌های آتشین بزنند و در آن سراپرده تختی آتشی[2] بنهند تا چون ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت نشینیم ، دستوری، فرمایی تا یك نفس بزنیم از آن آتش که در سرّ من ودیعت نهاده‌اند . تا مالك را و خَزَنَهٔ دوزخ را به یك بار به کتمِ عدم برم» - و اگر این سخن را از نصّ مستندی خواهی ، **جُز یا مؤمن فَاِنَّ نورَكَ اَطْفَأَ لَهَبی** تمام است - و گفت : «اگر دوزخ مرا بخشند ، هرگز هیچ عاشق را نسوزم از بهر آن که عشق ، خود او را صد باره سوخته است» . سایلی گفت : «اگر آن عاشق را جرم بسیار بود ، او را نسوزی ؟» . گفت : «نه ، که آن جرم اختیاری نبوده باشد . که کار عاشقان اضطراری است ، نه اختیاری» . و گفت : «هر که شاد شود به خدمت خدای - عزّ و جلّ - جملهٔ اشیاء به خدمت او شاد شوند . و هر که را چشم روشن شود به خدای - عزّ و جلّ - چشم جملهٔ اشیاء به نظر کردن در او روشن شود» .

و گفت : «نیست کسی که در خدای - عزّ و جلّ - متحیّر شود ، هم چون کسی که متحیّر شود در عجایبی که بروی می گذرد» . و گفت : «خدای - عزّوجلّ - از آن کریم‌تر است که عارفان را دعوت کند به طعام بهشت . که ایشان را همّتی است که جز به دیدار خدای - عزّ و جلّ - سر فرو نیارد» . و گفت : «به قدر آن که خدای - عزّ و جلّ - را دوست داری ، خلق تو را دوست دارند و به قدر آن که

1- اصل : یعنی . متن مطابق نسخه‌های دیگر است . 2- «م» : آتشین .

از خدای ـ عزّ و جلّ ـ ترسی، خلق از تو ترسند و به قدر آن که به خدای ـ تعالی ـ مشغول باشی ، خلق به کار تو مشغول باشند . و هر که شرم داشته باشد از خدای ـ تعالی ـ در حال طاعت ، خدای ـ عزّ و جلّ ـ شرمِ کرم دارد که او را عذاب کند از بهر گناه» . و گفت : «حیاءِ بنده ، حیاءِ نَدَم بود ، و حیاءِ خدای حیاءِ کرم» . و گفت : «گمان نیکوی بنده به خدا به قدر معرفت او بود به کرم خدای و نبود هرگز کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش ـ که بر نفس خویش ترسد ـ هم چون کسی که ترک کند از شرم خدای . که میداند که خدای ـ تعالی ـ اورا میبیند در چیزی که نهی کرده است . پس او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود» . و گفت : «گمان نیکو به خدای ـ عزّ و جلّ ـ نیکوترین گمانهاست ، چون به اعمال شایسته و مراقبت به هم بود . امّا اگر با غفلت و معاصی بود ، آن آرزو بود که او را در خطر اندازد» . و گفت : «از عمل نیکو گمان نیکوخیزد و از عمل بد گمان بد» .

و گفت : «معبوب[1] آن کس است که مهمل گذارد روزگار خویش را به بطالت و مسلّط گرداند جوارح خود را بر[2] هلاکت و بمیرد پیش از آن که به هوش باز آید از جنایت» . و گفت : «عبرت به خروار است و کسی باید که عبرت بگیرد به مثقال» . و گفت : «هر که اعتبار نگیرد به معاینه ، مستغنی نگردد از نصیحت و هر که اعتبار گیرد به معاینه ، مستغنی گردد از نصیحت» . و گفت : «دور باش از صحبت سه قوم : یکی علمای غافل و دوّم قُرّاءِ مُداهن و سیّوم متصوّف جاهل» .

و گفت : «تنهایی آرزوی صدّیقان است و انس گرفتن با خلق وحشت ایشان است» . و گفت : «سه خصلت از صفت اولیاست : اعتماد کردن بر خدای ـ عزّ و جلّ ـ در همهٔ چیزها و بی‌نیاز بودن بدو از همهٔ چیزها ، و رجوع کردن بدو در همهٔ چیزها» . و گفت : «اگر مرگ را در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی ، سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ‌شان آرزو نیامدی و نخریدندی جز مرگ» .

۱ـ «ن» : مغبون. ۲ـ ظ : برجوارح خود ....

و گفت : « اصحاب دنیا را خدمت ، پرستاران و بندگان کنند و اصحاب آخرت را خدمت ابرار و احرار و زُهّاد [و بزرگواران] کنند » . و گفت : « مرد ، حکیم نبود تا جمع نبود در او سه خصلت : یکی آن که به چشم نصیحت در توانگران نگرد ، نه به چشم حسد . دوّم آن که به چشم شفقت در زنان نگرد ، نه به چشم شهوت . سیّوم آن که به چشم تواضع درد‌رویشان نگرد ، نه به چشم تکبّر » .

و گفت : «هر که خیانت کند خدای ـ عزّ و جلّ ـ را در سرّ ، خدای ـ عزّ و جلّ ـ پردهٔ او بدراند آشکارا » . و گفت : « چون بنده انصاف خدای ـ تعالی ـ بدهد از نفس خویش ، خدای ـ تعالی ـ او را بیامرزد » . و گفت با مردمان سخن اندك گویید و با خدای ـ تعالی ـ بسیار » . و گفت : « چون عارف با خدای دست از ادب بدارد ، هلاك شود با هلاك شدگان » . و گفت : «هر که را توانایی به خدا بود، همیشه توانگراست و هر که را توانگری [به] کسب خویش بود، همیشه فقیر بود » ـ و به اوّل مجذوبان را می‌خواهد و به آخَر مجاهدان را ـ چنان که گفت : « خدای ـ تعالی ـ را در سرّاءِ نعمت فضل است و در ضرّاءِ نعمت تطهیر . تو اگر بنده باشی ، در سرّا باش» . و گفت : « عجب می‌دارم از آه موحّدان در دوزخ زبانه زن ، که چگونه می‌سوزد آتش از صدق توحید ایشان » . و گفت : « سبحان آن خدایی که بنده گناه کند و حقّ از او شرم دارد» . و گفت : «ولیّ مُرائیی و منافقی نکند و چنین کس را دوست کم بود » . و گفت : « بد دوستی باشد که تو را حاجت آید از او چیزی خواستن و[1] او را گفتن که : به دعا یاددار . و یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید به مدارا کردن و یا حاجت آید به عذر خواستن از وی در زلّتی که از تو ظاهر شود » . و گفت : « نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بود : اگر منفعتی نتوانی رسانیدن ، مضرّتی نرسانی . و اگر شادش نتوانی کرد ، باری اندهگنش نگردانی . و اگر مدحش نگویی ، باری ذمّش نکنی» .

و گفت : « هیچ حماقت بیش از آن نیست که : تخم آتش می‌اندازد و بهشت

۱ـ «ن» یا .

طمع می‌دارد» . و گفت : «یک[1] گناه بعد از توبه زشت‌تر بود از هفتاد گناه پیش از توبه» . و گفت : «گناه مؤمن میان بیم و اُمید بود . چون روباهی بود در میان دو شیر» . و گفت : «بسنده است شما را از داروها ترک گناه» . و گفت : «عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم علّت . چرا پرهیز نمی کنی[2] از گناه از بیم عقوبت» . و گفت : «کرم خدای - تعالی - در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آن که در آفریدن بهشت . از بهر آن که هرچند به بهشت وعده کرده است، اگر بیم دوزخ نبودی یک تن از اهل طاعت نبودندی» .

و گفت : «دنیا جایگاه اشغال است و پیوسته میان مشغولی و بیم است بنده ، تا بر چه قرار گیرد ؟ اِمّا بهشت و اِمّا دوزخ» . و گفت : «جملهٔ دنیا از اوّل تا آخر در برابر یک ساعته غم نیرزد ، پس چگونه بود جملهٔ عمر در غم بودن از بهر اندک نصیبی از او» . و گفت : «دنیا دکان شیطان است . زنهار تا از دکان او چیزی ندزدی که از پس درآید و از تو باز ستاند» . و گفت : «دنیا خمر شیطان است هر که ازآن مست شد ، هرگز باز هوش نیاید مگر در میان لشکر خدا ، روز قیامت، در حسرت و ندامت» . و گفت : «دنیا چون عروسی است و جویندهٔ او چون مشاطهٔ اوست و زاهد در وی کسی بود که روی وی سیاه کند وموی او بکند وجامهٔ او بدرد» . و گفت : «در دنیا اندیشه است و غم، و در آخرت عذاب است و عقاب. پس از او راحت کی بود ؟ که خداوند - جلّ و علا - می‌فرماید که : از من شکایت میکنید ، بر شما این پوشیده نیست که هر دو جهان مراست و من شما را» . و گفت : «در کسب کردن دنیا ذُلّ نفوس است و در کسب کردن بهشت عزّ نفوس است . ای عجب ! از کسی که اختیار کند خواری و مذلّت در طلب چیزی که جاوید و باقی نخواهد ماند» . و گفت : «شومی دنیا تو را بدان درجه است که آرزوی آن تو را از خدای - عزّ و جلّ - مشغول میکند تا به یافت چه رسد» . و گفت : «عاقل سه تن

۱- اصل : یکی . متن مطابق نسخه‌های دیگر است.　　۲- «م» : پرهیز نمی‌کند .

است : یکی آن که ترك دنیا کند پیش از آن که دنیا ترك او کند . و آن که بنیاد لحد نهد و گور را عمارت کند ، پیش از آن که در لحد رود . و آن که خدای عزّوجلّ را راضی گرداند پیش از آن که بدو رسد» .

و گفت : «دو مصیبت است بنده را که اوّلین و آخرین سخت‌تر از آن نشنوده‌اند و آن وقت مرگ بود بنده را در مال که دارد» . گفتند : «آن کدام بود ؟» . گفت : «آن که مالی جمع کرده است و از او بستانند . دوّم آن که از یك یك از آن مال سئوالش کنند» . و گفت : «دینار[1] و درم کژدم است . دست در آن مکن تا افسون وی نیاموزی . و اگر نه زهر او تو را هلاك گرداند» . گفتند : «افسون او چیست؟». گفت: «آنکه دخل او از حلال بود و خرج او به‌حق بود». و گفت: «دنیا طلب کردن عاقل را ، نیکوتر از ترك کردن دنیا جاهل را» .

و گفت : «ای خداوندان علم ! قصرهاتان قیصری است و خانه‌هاتان کسروی است و عمارتهاتان شدّادی است و کبرتان عادی است . این همه‌تان هست . همچنان احدی[2] نیست». و گفت : «جوینده این جهان همیشه در ذُلّ معصیت است و جوینده آن جهان همیشه در عزّ طاعت[3] و جوینده حق همیشه در روح و راحت است» . و گفت: «هر که در توکّل طعن کند ، در ایمان طعن کرده است» . و گفت : «تکبّر کردن در آن کس[4] که با تو به مال تکبّر کند، تواضع بود» . و گفت : «از پایگاه افتادن مرد آن بود که در خویشتن به غلط افتد» . و گفت : «مریدان را[5] از سه چیز گزیر نیست : خانه‌یی که در آنجا متواری بود و کفافی که بدان زندگانی تواند کرد و عملی که بدان حرفتی تواند کرد ، امّا خانهٔ او خلوت است و کفاف او توکّل است و حرفت او عبادت است» . و گفت : «چون مرید مبتلا گردد به بسیار خوردن ، ملایکه بر او بگریند و هر که به حرص بسیار خوردن[6] مبتلا گردد ، زود

۱ــ اصل : دنیا . متن مطابق نسخه‌های دیگر است . ۲ــ «ن» : احمدی .
۳ــ اصل : عز و طاعت . ۴ــ «م» : بر آن کس . ۵ــ با توجه به جمله‌های بعد . ظ : مرید را . ۶ــ «م» : حرص برخوردن .

بود که به‌آتش شهوت سوخته گردد. و در تن فرزند **آدم** هزار عضو است جمله از شرّ، و آن همه در دست شیطان. چون مرید را گرسنه بود و نفس را ریاضت دهد آن جملهٔ اعضا خشك گردد و به‌آتش گرسنگی سوخته شود». و گفت: «گرسنگی نوری است و سیرخوردن ناری است و شهوت هیزم، که ازاو آتش بر کنند. آن آتش فرونشیند تا خداوندِ آن را نسوزد».

و گفت: «هیچ بنده سیر نخورد تا خدای ـ تعالی ـ نَبُرد از او چیزی کـه هر گز بعد از آن آن را بازنتواند یافت». و گفت: «گرسنگی طعام خدای ـتعالی‌ـ است در زمین که تن‌های صدّیقان بدان قوّت یابد». و گفت: «گرسنگی مریدان را ریاضت است و تایبان را تجربت است و زاهدان را سیاست است و عارفان را مکرمت است». و گفت: «پناه میگیرم از زاهدی که فاسد گرداند معدهٔ خود را از بسیارخوردن طعامهای گوناگون توانگران».

و گفت: «ایشان سه قوم‌اند: زاهدان و مشتاقان و واصلان: زاهد معالجه به صبر کند و مشتاق [معالجه] به شکر کند و واصل معالجه به ولایت کند». و گفت: «چون بینی کـه مرد اشارت به عمل کند، بدان که: طریق او ورع است و چون بینی کـه تعلّق او به ذکر است، بدان که: طریق او طریق ابدالان است و چون بینی که اشارت به‌آلاء می کند، بدان که: طریق او طریق عارفان است». و گفت: «مادام کـه تو شکر میکنی، شاکر نه‌ای، و غایت شکـر تحیّر است». و گفت: «مریدِ آخرت را دل ساکن نشود مگر درچهارموضع: یا گوشهٔ خانه‌یی، یامسجدی، یا گورستانی، یا موضعی که هیچ کس وی را نتواند دید. پس با کسی ننشیند، مگر با کسی که سیر نگردد از ذکر خدای، عزّوجلّ».

گفتند: «بر مرید چه سخت‌تر؟». گفت: «هم‌نشینی اضداد». و گفت: «بنگر اُنس خویش به خلوت و اُنس تو به حق درخلوت. اگر انس تو به خلوت بود، چون از خلوت بیرون آیی، اُنس برود؛ و اگر اُنس تو به حق بود، جهان

جمله[1] تو را یکی بود : دشت و کوه و بیابان» . و گفت : «تنهایی هم‌نشینی صدّیقان است » . و گفت : « در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفهٔ مقدور حقایق رضا روی نماید» . و گفت : « هر که امروز دوست دارد ، آنچه دشمن دارد فردا از پس درآیدش و هر که امروز را دشمن دارد ، چیزی را که دوست می‌دارد فردا آن چیز بدو رسد » . و گفت : «ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین در ورع است» . و گفت : «با خوی نیك معصیت زیان ندارد» . و گفت : «مقدار یك سپندان دانه از دوستی نزدیك من دوست‌تر از آن که هفتاد ساله عبادت بی‌دوستی» .

و گفت : «اعمال محتاج است به سه خصلت : علم و نیّت و اخلاص» ، و گفت: «به صدق توکّل ، آزادی[2] توان یافت از بندگی ، و به اخلاص استخراج جزا توان کرد و به رضا دادن به قضا عیش را خوش توان گردانید» . و گفت : «ایمان سه چیز است : خوف و رجا و محبّت . و در ضمن خوف ترك گناه است تا از آتش نجات یابی ، و در ضمن رجا در طاعت خوض کردن است تا بهشت یابی ، و در ضمن محبّت احتمال مکروهات است تا رضای حق به حاصل آید» . و گفت : «عارف آن است که هیچ چیز دوست‌تر از ذکر خدای ــ تعالی ــ ندارد[3]» . و گفت : «معرفت به دل تو راه نیابد تا معرفت را نزدیك تو حقّی مانده است ، تا گزارده نگردد» . و گفت : «خوف درختی است در دل و ثمرهٔ آن دعا و تضرّع . چون دل خایف گردد ، جملهٔ جوارح به طاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید» . و گفت : «بلندتر منزلی طالبان را خوف است و بلندترین منزلی واصلان را حیاست » . و گفت : « هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است». و گفت : «علامت فقر خوف فقر است» . و گفت : «بلندترین پرهیزکاری تواضع است » . و گفت: « اخلاص خدای را ، پاك کردن عمل است از عیوب » . و گفت :

۱ــ «م» : جایها جمله . ۲ــ اصل : به صدق آزادی توکل . متن مطابق «ن» است . ۳ــ اصل : نباشد . متن مطابق «م» است .

«[1]علامت شوق به خدای ـ تعالی ـ دوستی حیات است با راحت به هم» ـ یعنی چون حیات بود و رنج نبود که بسوزاند، شوقش زیادت شود ـ و گفت: «طاعت خزانهٔ خدای است و کلید آن دعا».

و گفت: «توحید نور است و شرك نار. نور توحید جملهٔ سیّئات موحّدان را بسوزاند و نار شرك جملهٔ حسنات مشرکان را خاکستر گرداند». و گفت: «چون توحید عاجز نیست از هرچه در پیش رفته است از کفر و طغیان، هم چنین نیز عاجز نبود که محو گرداند هر چه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان». و گفت: «ورع ایستادن بود بر حدّ علم بی‌تأویل». و گفت: «ورع دو گونه بود: ورعی بود در ظاهر که نجنبد مگر به خدا. و ورعی بود در باطن و آن آن بود که در دلت به جز خدا در نیاید».

و گفت: «زهد سه حرف است: زا و ها و دال. امّا زا ترك زینت است، و ها ترك هوا، و دال ترك دنیا». و گفت: «از زهد سخاوت خیزد به مِلك، و از حبّ سخاوت به نفس و روح». و گفت: «زهد آن است که ترك دنیا کند». و گفت: «زهد[2] آن است که به ترك دنیا حریص‌تر بود از حرص بر طلب دنیا». و گفت: «زاهد به ظاهر صافی است و به باطن آمیخته. و عارف به باطن صافی است و به ظاهر آمیخته». و گفت: «فوت سخت‌تر است از موت. زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است از حق، تعالی». و گفت: «هر که سخن گوید پیش از آن که بیندیشد، پشیمانیش بار آرد و هر که بیندیشد پیش از آن که بگوید، سلامت یابد». و گفت: «علامت توبهٔ نصوح سه چیز است: کم خوردن از بهر روزه، و کم خفتن از بهر نماز، و کم گفتن از بهر ذکر حق، تعالی». و گفت: «توبه جملهٔ گنه را غرق کند، خود رضای او چگونه بود؟ و رضای او غرقه گرداند امانی را، حبِّ او خود چگونه بود؟ و حبّ او در دهشت اندازد عقول را، خود وُدِّ او

1 ـ «ن» اضافه دارد: علامت شوق آن است که جوارح از شهوات نگاه‌داری.

2 ـ ظ: زاهد.

چگونه بود ؟ و ودِّ او فراموش گرداند هر چه دون اوست ، خود لطف او چگونه بود ؟ » .

پرسیدند که : « به چه توان شناخت که حق ـ تعالی ـ از ما راضی است یا نه ؟» . گفت : «اگر تو راضی باشی از او ، نشان آن است که او از تو راضی است». گفتند : « کسی بود که از او راضی نبود و دعوی معرفت او کند ؟» . گفت:«آری! هر که غافل ماند از انعام او ودرخشم بود بسبب مقدوری: چه‌از نعمت، چه‌از محنت، چه از معصیت[1] ».

کسی گفت : « کی بود که به مقام توکّل رسم و ردا ازبر درافکنم وبازاهدان نشینم[2] ؟ » . گفت : «آن گاه که نفس را در سرّ ریاضت دهی ، تا به حدّی که اگر سه روز تو را حق روزی ندهد ضعیف نگردی . و اگر بدین جمله نرسیده نباشی ، نشستِ تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت شدن تو ایمن نباشم» .

گفتند : « فردا که ایمن‌تر بود ؟ » . گفت : «هر که امروز بیشتر ترسد » . گفتند : «مرد به توکّل کی رسد ؟» . گفت : «آن گه که خدای ـ عزّ و جلّ ـ را به وکیلی رضا دهد » . گفتند : « توانگری چه باشد ؟ » . گفت : « ایمن بودن به خدا» . گفتند : «عارف که باشد ؟» . گفت : « [آن که] هست نیست بود» . گفتند : « درویشی چیست ؟ » . گفت : «آن که به خداوند خویش از جملهٔ کاینات توانگر شوی» . و یك روز در پیش او سخن درویشی و توانگری میرفت ، گفت : « فردا نه توانگری را وزنی خواهد بود و نه درویشی [را]. صبروشکر وزن خواهد داشت[3]. باید که شکر کنی[4] وصبر کنی» .

گفتند : «از خلق که ثابت قدم‌تر ؟» . گفت: «آن که یقین او بیشتر بود » . گفتند : «محبّت را نشان چیست ؟» . گفت : «آن که به نیکویی زیادت نشود و به جفا نقصان نگیرد» .

---

۱ ـ «م» : چه از مصیبت . ۲ ـ «م»: نشینیم . ۳ ـ اصل : خواهد بود . متن مطابق «م» است . ۴ـ نسخه‌های دیگر: شکرآری .

یکی از وی وصیّتی خواست . گفت : « سبحان الله ، چون نفس من از من قبول نمی کند ، دیگری از من چگونه قبول کند ؟ » . گفتند : « جماعتی را می‌بینیم که تو را غیبت می کنند » . گفت : « اگر خدای ـ تعالی ـ مرا خواهد آمرزید ، هیچ زیان ندارد و اگر نخواهد آمرزید ، پس سزای آنم که ایشان همی گویند » .

گفتند : « تو چرا همه از رجا می گویی و همه از لطف و کرم او می گویی ؟ » . گفت : « لابدّ سخن چون منی با جوانمردی ، به جز [از] کرم و لطف نبود» .

و مناجات او این است : «خداوندا ! امید من به تو به سیّئات بیش از آن است که امید من به حسنات . از بهر آن که من چنان می‌نمایم[۱] که اعتماد کنم بر طاعت و اخلاص . و من چگونه طاعت به اخلاص توانم کرد ـ و من به آفات معروف ـ و لکن خود را در گناه چنان می‌یابم که اعتماد کنم بر عفو تو . و تو چگونه گناه من عفو نکنی ؟ و تو به جود موصوف» . و گفت : «الهی ! تو **موسی** کلیم را و **هارون** عزیز را به نزدیك **فرعون** ظالم کافر باغی فرستادی ، و گفتی : سخن با او آهسته و نرم گویید . الهی ! این لطف توست با کسی که دعوی خدایی می کند ، خود لطف تو چگونه بود با کسی که تو را از میان جان و دل خدمت کند ؟ » . و گفت : « الهی ! لطف و حلم تو با کسی که **اَنَا رَبُّکُم الْاَعلی** گوید این است ، [پس لطف تو با کسی که **سُبحانَ رَبّیَ الاعلی** گوید[۲]] کی داند کسی که چه خواهد بود ؟» . و گفت : «الهی ! در جملهٔ مال و مِلك من جز گلیمی کهنه نیست ؛ با این همه اگر کسی از من بخواهد ـ اگر چه محتاجم ـ از او باز ندارم . تو را چندین هزار رحمت است و به ذرّه‌یی محتاج نه‌ای و چندین درماندهٔ رحمت ، از ایشان دریغ داشتن چون بود ؟» . و گفت : «الهی ! تو فرموده‌ای که : **مَن جاءَ**

۱ـ «ن» : خویشتن چنان نمی‌یابم . و به قرینهٔ جمله‌های بعد شاید این وجه مناسب‌تر باشد . ۲ـ از «م» و «ن» افزوده شد .

بِالحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمثالِها[1] – هر که نیکویی به ما آرد ، بهتر از آن بدو باز دهیم – هیچ نیکوتر از ایمان نیست که داده‌ای . چه بهتر از آن به ما دهی جز لقاء تو خداوندا !» . و گفت : «الهی ! چنان که تو به کس نمانی ، کارهای تو به کس نماند . هر کسی که مر کسی را دوست دارد ، همه راحت او خواهد . تو چون مر کسی را دوست داری ، بلا بر سر او بارانی» . و گفت : « خداوندا ! هر چه مرا از دنیاوی خواهی داد ، به کافران ده . و هرچه از عقبی خواهی داد ، به مؤمنان ده . که مرا بسنده است در دنیا ذکر تو و در عقبی دیدار تو» . و گفت : «الهی ! چگونه امتناع نمایم از دعا به سبب گناه ، که نمی‌بینم تو را که امتناع نمایی به سبب گناه من از عطا . اگر چه گناه می کنم ، تو هم چنان عطا می‌فرستی . پس من نیز اگرچه گناه می کنم ، از دعا باز نتوان ایستاد » . و گفت : « الهی ! اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم ، تو توانی که گناهم را بیامرزی» . و گفت : «هر گناه که از من در وجود می آید ، دو روی دارد : یکی روی به لطف تو دارد ، یکی [روی] به ضعف من . تا بدآن روی گناهم عفو کنی که به لطف تو دارد و بدآن روی بیامرزی که به ضعف من دارد» . و گفت : «الهی ! به بدکرداری که مراست از تو می‌ترسم ، و به فضلی که تو راست به تو امید می‌دارم . پس از من باز مدار فضلی که تو راست به سبب بدکرداری که مراست » . و گفت : « الهی ! برمن ببخشای تو ، زیرا که من آنِ توام» . و گفت : « الهی ! چگونه ترسم از تو – و تو کریمی – و چگونه نترسم از تو که تو عزیزی » . و گفت : « الهی ! چگونه خوانم تو را ، و من بندهٔ عاصی . و چگونه نخوانم تو را ، و تو خداوند کریمی» . و گفت : «الهی ! زهی خداوند پاك! که بنده گناه کند و تو را شرم کرم بود» . و گفت : «الهی ! تو دوست می‌داری که من تو را دوست دارم ، باآن که بی‌نیازی از من . پس چگونه دوست ندارم که تو مرا دوست داری با این همه احتیاج که به تو دارم » . و گفت : « الهی ! من غریبم و ذکر تو غریب ، و من با ذکر تو اِلف گرفته‌ام زیرا که غریب با غریبِ اِلف

---

۱ – «ن» : فله خیر منها . تعلیقات را نگاه کنید .

گیرد». و گفت: «شیرین‌ترین عطاها در دل من رجاءِ تو خداوند است و خوشترین سخن‌ها بر زبان این گنهکار ثناءِ توست و دوست‌ترین وقت‌ها بر این بندهٔ مسکین گنهکار لقاءِ توست». و گفت: «الهی! مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم. اکنون [کار] با فضل تو افتاد». و گفت: «اگر فردا گویند چه آوردی؟ گوییم: خداوندا! از زندان موی بالیده[1] و جامهٔ شوخگن و عالمی اندوه و خجلت بر هم بسته توان آورد. مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس».

نقل است که **یحیی** را در شهر صدهزار درم وام افتاد که برحاجیان و غازیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود و قرض خواهان تقاضا می کردند و دل او بدآن مشغول بود. شب آدینه پیغمبر را ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ به خواب دید. گفت: «ای **یحیی**! دل تنگ مشو، که از دلتنگی تو من رنجورم. برخیز و به **خراسان** رو، که آن صد هزار درم را یك زن در آنجا سیصد هزار[2] درم نهاده است از برای تو». گفت: «یا رسول‌الله! آن شهر کدام است و آن شخص کی‌است؟». گفت: «شهر به شهر می‌رو و سخن می گوی ـ که سخن تو شفاءِ دلهاست ـ که من خود چنان که به خواب تو آمدم به خواب آن کس روم. پس **یحیی** به **نشابور** آمد و او را در پیش طاق[3] منبر نهادند. گفت: «ای مردمان **نشابور**! من به اشارت پیغمبر ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ آمده‌ام که فرمود که: وام تو یك کس بگزارد. و من صد هزار درم نقره وام دارم. و بدانید که سخن ما را در هر وقت جمالی بود، اکنون این وام حجاب آمد». یکی گفت: «من پنجاه هزار درم[4] وام تو باز دهم». دیگری گفت: «چهل هزار درم[4] بدهم». **یحیی** نگرفت و گفت: «سیّد ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ به یك کس اشارت کرده است». پس در سخن آمد. روز اوّل هفت جنازه از مجلس او برداشتند. پس در **نشابور** وام

۱ـ «م»: مالیده. ۲ـ «م»: صد هزار. ۳ـ «م»: پیش خلق. ۴ـ اصل: دینار. متن مطابق «ن» است.

گـزارده نشد. عزم **بلخ** کرد و [چون آنجا رسید[1]] مدّتـی او را باز داشتند تا سخن گفت و توانگری را فضل نهاد بر درویشی. صد هزار درمش بدادند. شیخی در آن نواحی بود. مگر او را این سخن خوش نیفتاد، گفت: «خدای ـ تعالی ـ بر کت مکناد بر وی». چون از **بلخ** بیرون آمد، راهش بزدند و مالش ببردند. گفتند: «اثر دعای آن پیر بود». پس عزم **هری** کرد. گویند که: به **مرو** رفت، پس بـه **هری** آمد. و خواب باز گفت. دختر امیر **هری** در مجلس بـود. کس فرستاد که: «ای امام! دل از اوام فارغ دار، که آن شب که سیّد ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ در خواب بـه تو گفت، با من نیز گفت. گفتم: یا رسول الله! من پیش او روم؟ فرمود کـه: او خود آید. و من انتظار تو می کـردم. چون پدر مرا بـه شوهر داد، آنچه دیگران را مس و روی باشد، مرا نقره و زر ساخت. آنچه نقره است، سیصد هـزار درم[2] است. جمله به تو ایثار کردم و لکن یك حاجت دارم، و آن، آن است که چهار روز دیگر مجلس گویی». **یحیی** چهار روز مجلس گفت. روز اوّل ده جنازه بر گرفتند، روز دوّم بیست، روز سیّوم چهل، روز چهارم هفتاد. پس روز پنجم از **هری** برفت با هفت شتر وار نقره. چون به **بلهم** رسید، پسر او با او بود و آن مال می آورد. گفت: «نباید که چون به شهر رسد، مال بهغُرَما و فقرا دهد و ما را بی نصیب گذارد». هنگام سحر مناجات میکرد، سر به سجده نهاد، ناگاه سنگی برسر او زدند. **یحیی** گفت: «مال به غریمان دهید»، و جان بداد. و اهل طریقت بـر گردن به **نشابـور** آوردند و به گورستان معمر دفن کـردند. و السّلام.

۱ـ از «م» افزوده شد. ۲ـ اصل: دینار. متن مطابق «ن» است.

۳٦

ذکر شاهِ شجاع کرمانی، رحمة‌الله علیه

آن تیزچشم بصیرت ، آن شاه باز صورت و سیرت ، آن صدّیق معرفت ، آن مخلص بی‌صفت ، آن نور چراغ روحانی ، **شاهِ شجاع کرمانی** ـ رحمة‌الله علیه ـ بزرگ عهد بود ومحتشم روزگار و ازعیّاران طریقت و ازسالکان سبیل حقیقت بود. و تیز فراست بود که البتّه فراست او خطا نیفتادی و از ابناء ملوك بود و صاحب تصنیف . و کتابی ساخته است ، نام او **مرآة‌الحکماء** . و بسیار مشایخ را دیده بود ، چون **ابوتراب** و **یحیی‌بن معاذ** و غیرایشان . وقبا پوشیدی . چون به **نشابور** آمد، **ابوحفص حدّاد** با عظمت خود ، چون او را بدید ، برخاست و پیش او آمد و گفت : « **وَجَدْتُ فی‌القباءِ ما طَلَبْتُ فی‌العَباء** » . یافتم در قبا آنچه در گلیم می‌طلبیدم .

نقل است که چهل سال نخفت . و نمك در چشم می کرد و چشمهاش چون دو کاسهٔ خون شده بود . شبی بعد از چهل سال بخفت . خدای را ـ جلّ جلالهُ ـ به خواب دید . گفت : «بارخدایا ! من تو را به بیداری می‌جستم، در خواب یافتم». فرمود که : « ای **شاه** ! ما را درخواب از آن بیداری‌ها یافتی . اگر آن بیداری‌ها نبودی ، چنین خوابی ندیدی » . بعد از آن او را دیدندی که هرجا که رفتی ، بالشی می‌نهادی و می‌خفتی و گفتی : «باشد که این یك بار دیگر چنان خواب بینم».

عاشق خواب خود شده بود و گفتی که : «یك ذرّه از این خواب به بیداری همهٔ عالم ندهم» .

نقل است که **شاه** را پسری بود ، به خطّی سبز بر سینهٔ او «الله» نبشته بود . چون جوانی بر او غالب شد ، به تماشا مشغول شد و رباب زدن بیاموخت و آوازی خوش داشت . و رباب می‌زد و می گریست . شبی بیرون آمد ، رباب زنان و سرودگویان . به محلّتی فرو رفت . عروسی از کنار شوهر برخاست و به نظارهٔ او آمد . مرد بیدار شد و زن را ندید. برخاست و آن حال مشاهده کرد . آواز داد که : «ای پسر ! هنوز وقت توبه نیست ؟» . این سخن بر دل او آمد و گفت : «آمد . آمد» و جامه بدرید و رباب بشکست و غسل کرد و باز خانه نشست . آن «الله» که بر سینه داشت ، مسمّی گشت [و در سینه نشست[1]] . و چهل روز از خانه بیرون نیامد و هیچ نخورد . پس بیرون آمد و برفت . پدر گفت : « آنچه ما را به چهل سال دادند ، او را به چهل روز دادند » .

نقل است که **شاه** را دختری بود و پادشاهان [**کرمان**] می‌خواستند. سه‌روز مهلت خواست و در آن سه روز در مساجد می گشت ، تا درویشی را دید که نماز می گزارد . صبر کرد تا نماز تمام کرد . گفت : « ای درویش ! اهل داری ؟ » . گفت : «نه» . گفت : «اهلی از اهل **قرآن** خواهی ؟ » . گفت : « مرا چنین زن که دهد ؟ که سه درم بیش ندارم » . **شاه** گفت : « من دهم دختر خود را به تو ، به این سه درم که داری: یکی به نان ده و یکی به شیرینی و یکی به عطر ، و عقد نکاح بند » . پس چنان کرد و هم در آن شب دختر به خانهٔ او فرستاد . دختر چون به خانهٔ درویش آمد ، نانی خشك دید برسر کوزهٔ آب . گفت : « این نان چیست ؟ » . گفت : « دوش باز مانده بود ، به جهت امشب باز گذاشتم » . دختر قصد کرد که بیرون آید. درویش گفت : «دانستم که دختر **شاه** با من نتواند بود» . دختر گفت : « ای جوان ! من نه از بینوایی تو می‌روم . بل که از ضعف ایمان و

۱ــ از «ه» افزوده شد .

یقین تو می‌روم که از دوش‌واز نانی نهاده‌ای. اعتماد بر رزّاق نداری. ولکن عجب از پدر خود می‌دارم که بیست سال مرا درخانه داشت و گفت: تو را به پرهیزگاری خواهم داد. و به کسی داد که اعتماد به خدای ـ عزّ و جلّ ـ ندارد». درویش گفت: «این گنه را عذری است». گفت: «عذر آن است که در این خانه من باشم یا نان خشك».

نقل است که **ابوحفص** به **شاه** نامه‌یی نوشت و گفت: «نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود. پس نااومید شدم. والسّلام». **شاه** جواب نامه نوشت که: «نامهٔ تو را آینهٔ دل خویش گردانیدم. اگر خالص بُوَد مرا ناامیدی از نفس‌خویش، امیدم به خدای صافی شود، و اگر صافی شود [امید من به‌خدای، صافی شود[1]] خوف من از خدای ـ عزّ و جلّ ـ آن گه ناامید شوم از نفس‌خویش. اگر ناامید شوم از نفس خویش، آن گه خدای ـ عزّ و جلّ ـ را یاد توانم کرد و اگر خدا را یاد کنم، خدا مرا یاد کند و اگر خدا مرا یاد کند، نجات یابم از مخلوقات، و پیوسته شوم به جملهٔ محبوبات».

نقل است که میان **شاه** و **یحیی بن معاذ** دوستی بود. به یك شهر گرد آمدند[2] و **شاه** به مجلس **یحیی** حاضر نشدی. گفتند: «چرا نیایی؟». گفت: «صواب در این است». الحاح کردند تا یك روز به مجلس حاضر شد و در گوشه‌یی بنشست، چنان که **یحیی** ندانست. سخن بر **یحیی** بسته شد. گفت: «کسی حاضر است که به سخن گفتن از من اولیتر است». **شاه** گفت: «من گفتم که آمدن من مصلحت نیست».

و گفت: «اهل فضل را فضل باشد برهمه تا آن گه که فضل خود ندید. [چون فضل خود دیدند[3]] دیگرشان فضل نباشد. و اهل ولایت را ولایت است تا آن گه که ولایت ندید. چون دید، دیگر او را ولایت نباشد». و گفت: «فقر

۱- از «م» افزوده شد. ۲- اصل: نیك مردم شهرگرد آمدند. متن با توجه به نسخه‌های دیگر تصحیح شده است. ۳- از «ن» افزوده شد.

سرّ حقّ است نزدیك بنده . چون فقر نهان دارد ، امین بود و چون ظاهر گرداند ، اسم فقر از او برخاست » . و گفت : « علامت فقر[1] سه چیز است : اوّل آن که قدر دنیا از دل تو برود چنان که زر و سیم پیش تو چون خاك بود و تا هر گه که سیم و زر به دست تو افتد ، دست از وی چنان افشانی که از خاك . دوّم آن که دیدن خلق از دل تو بیفتد چنان که مدح و ذمّ پیش تو یکی بود که نه از مدح زیادت شوی و نه از ذمّ ناقص گردی . سیّوم آن که باز گرفتن[2] شهوات از دل تو بیفتد ، چنان شوی از شادیِ گرسنگی و تشنگی و ترك شهوت که اهل شهوت شاد شوند از سیر- خوردن و راندن شهوات . پس هر گه که چنین باشی ملازمت طریق مریدان کن ، و اگر چنین نه‌ای ، تو را با این سخن چه کار ؟ » . و گفت : « ترسکاری اندوه دایم است » . و گفت : « خوف واجب آن است که دانی که تقصیر کرده‌ای در حقوق خدای ، تعالی » . و گفت : « علامت خوش خویی رنج خود از خلق برداشتن است و رنج خلق کشیدن » .

و گفت : « علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادن » . و گفت : « عشّاق به عشق مرده درآمدند ، ازآن بود که چون به وصالی رسیدند ، از خیالی به خداوندی دعوی کردند » . و گفت : « علامت رجاحسن ظاهر است » . و گفت : « علامت صبر سه چیز است : ترك شکایت و صدق رضا و قبول قضا به دل- خوشی » . و گفت : « هر که چشم نگه‌دارد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد به مراقبت دایم وظاهر آراسته دارد به‌متابعت سنّت وعادت کند به‌حلال خوردن، فراست او خطا نشود».

[نقل است که[3]] روزی یاران را گفت که : « از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید . باقی هرچه خواهید کنید » . و گفت : « دنیا بگذار ، و توبه کردی[4] و هواء نفس بگذار که به مراد رسیدی » .

۱ـ «م» و «ن» : صدق . ۲ـ «ن» : راندن . ۳ـ از «م» افزوده شد .
۴ـ «م» : بگذارید و توبه کنید .

از او پرسیدند که : « در شب چونی ؟ » . گفت : « مرغی را که بر بابزن زده باشند و به آتش می گردانند[۱] ، حاجت نبود از او پرسیدن که : چونی ؟ » .

نقل است که خواجه **علی سیرگانی** که برسر تربت **شاه** نان می‌داد، یک روز طعام در پیش نهاد و گفت : « خداوندا ! مهمان فرست » . ناگاه سگی در آمد . خواجه **علی** بانگی بر وی زد تا برفت . هاتفی آواز داد از سر تربت **شاه** که : « مهمان خواهی ، چون بفرستم باز گردانی ؟ » . در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلّتها می گشت. [سگ را] ندید . به صحرا رفت . او را دید ، در گوشه‌یی خفته . ماحضری که داشت در پیش او نهاد. التفات نکرد . خواجه **علی** خجل شد. در مقام استغفار بایستاد و دستار بر گرفت و گفت : « توبه کردم » . سگ گفت : « احسنت ای خواجه **علی** ! مهمان خواهی ، چون بیاید برانی؟ تو را چشم باید . اگر نه سبب **شاه** بودی ، دیدی آنچه دیدی » . والسّلام .

۱- اصل : می گردانید .

۳۷

ذکر یوسف بن الحسین، رحمةالله علیه

آن معتکف حضرت دایم، آن حجّت ولایتِ **وَلا یَخافون لَوْمَةَ لایمٍ**، آن آفتاب نهانی، آن در ظلمت آب زندگانی، آن شاه‌باز کَوْنین، قطب وقت **یوسف بن الحسین** ــ رحمةالله علیه ــ از جملهٔ مشایخ بود و از متقدّمان اولیا، [عالم] به انواع علوم ظاهر و باطن، و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار، و صحبت مشایخ بزرگ یافته. و با **ابوتراب** صحبت داشته و از رفیقان **ابو سعید خرّاز**[۱] بود. و مرید **ذوالنّون مصری**، و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدّی تمام داشت و درملازمت[۲] قدمی ثابت و همّتی بلند داشت. و ابتدای احوال او آن بود که: دختر امیر عرب چون او را بدید، بر او فتنه شد، که عظیم صاحب جمال بود. دختر فرصت جست و خود را پیش او انداخت. او بلرزید و آن‌جا رها کرد و به قبیله‌یی دورتر رفت و آن شب نخفت. همهٔ شب سر بر زانو نهاده بود و در خواب شد. موضعی که مثل آن ندیده بود بدید و جمعی سبزپوشان گرد آمدند و یکی بر تخت نشسته پادشاه‌وار. **یوسف** آرزو کرد که بداند که: ایشان کیان‌اند؟ خود را به نزدیک ایشان افگند. ایشان او را راه بدادند و تعظیم کردند. پرسید که: «شما کیان‌اید؟». گفتند: «فرشتگانیم. و این که بر تخت نشسته است **یوسف** پیغمبر

۱ــ اصل: ابوالحسین خراز. متن‌مطابق نسخه‌های دیگراست.   ۲ــ «م»: ملامت.

است - علیه الصّلوة و السّلام - به زیارت **یوسف بن الحسین** آمده است » . گفت : مرا گریه آمد که : « من که باشم که پیغمبر خدای به پرسش من آید ؟ » . در این بودم که **یوسف** - علیه السّلام - از تخت فرو آمد و مرا در کنار گرفت و بر تخت نشاند . گفتم : « یا نبیّ الله ! من که باشم که با من این لطف کنی ؟ » . گفت : « در آن ساعت که آن دختر صاحب جمال خود را پیش تو انداخت و تو خود را به حق - تعالی - می‌سپردی و پناه بدو می‌جستی ، حق - تعالی - تو را بر من و ملایکه عرضه کرد و جلوه فرمود . گفت : بنگر ای **یوسف** ! تو آن یوسفی که قصد کردی به **زلیخا** تا دفع کنی او را . و او آن یوسف است که قصد نکرد به دختر شاه عرب و بگریخت . مرا با این فرشتگان به زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گزیدگان حقّی » . پس گفت : « در هر عهدی نشانه‌یی باشد و در این عهد نشانه **ذوالنّون مصری** است و نام اعظم او داند . پیش او رو» .

یوسف چون بیدار شد ، جملهٔ نهادش در گرفت[1] و شوق بدو غالب شد و روی به **مصر** نهاد و در آرزوی نام بزرگ حق - تعالی - میسوخت . چون به مسجد **ذوالنّون** رسید ، سلام کرد و بنشست . **ذوالنّون** گفت : «علیك السّلام» . **یوسف** یك سال در گوشهٔ مسجد بنشست که زهره نداشت که از **ذوالنّون** چیزی پرسد و بعد از یك سال **ذوالنّون** گفت که: « این جوان از کجاست ؟ ». گفت: « از **ری** ». یك سال دیگر هیچ نگفت و **یوسف** هم در آن گوشه مقیم بود. چون یك سال دیگر بگذشت، **ذوالنّون** گفت: «این جوان به چه کار آمده است؟». گفت: «به زیارت شما». بعد از آن گفت:« هیچ حاجتی هست؟». گفت: « بدان آمده‌ام که اسم اعظم درمن آموزی». یك سال دیگر هیچ نگفت. بعد از آن کاسه‌یی چوبین سر پوشیده بدو داد و گفت: « از رود نیل بگذر . فلان جایگه شیخی است . این کاسه بدو ده و هرچه به تو گوید ، یاد گیر » . **یوسف** کاسه برداشت و روان شد . چون پاره‌یی راه برفت ، وسوسه‌یی در وی پیدا شد که : « در این کاسه چه باشد ؟ که می جنبد » . سر کاسه بگشاد . موشی

۱- نسخه‌های دیگر ، درد گرفت .

برون جست و برفت. **یوسف** متحیّر بماند. گفت: «اکنون کجا روم؟ پیش شیخ روم یا پیش **ذوالنّون**؟». عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسهٔ تهی. شیخ چون او را بدید، تبسّمی کرد. گفت: «نام بزرگ خدای ـ تعالی ـ از او خواسته‌ای؟». گفت. «آری». گفت: «**ذوالنّون** بی‌صبری تو می‌دید. موشی به تو داد. سبحان الله! موشی نگه نمی‌توانی داشت. اسم اعظم چون نگه داری؟». **یوسف** خجل شد و با مسجد **ذوالنّون** آمد. **ذوالنّون** گفت: «دوش هفت بار از حق ـ تعالی ـ اجازت خواستم تا اسم اعظم به تو آموزم، دستوری نداد. ـ یعنی هنوز وقت نیست ـ پس حق ـ تعالی ـ فرمود که: او را به موشی بیازمای. چون بیازمودم چنین بود. اکنون به شهر خود باز رو تا وقت آید». **یوسف** گفت: «وصیّتی کن». گفت: «وصیّت آن است که تو را به سه چیز وصیّت می کنم[1]، یکی بزرگ و یکی خرد و یکی میانه: بزرگ آن است که هر چه خوانده‌ای فراموش کنی و هر چه نبشته‌ای بشویی تا حجاب برخیزد ـ **یوسف** گفت: «این نتوانم» ـ و میانه آن است که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگویی که: پیر من چنین گفته است و شیخ من چنین فرموده است، که همه خویشتن ستایی است ـ گفت: «این هم نتوانم» ـ [وصیّت خرد آن است که: خلق را نصیحت کن و به خدای خوان ـ گفت: «این توانم[2]] ان‌شاءَ الله، تعالی» ـ امّا به شرطی نصیحت کنی که خود را در میان نبینی». گفت: «چنین کنم». پس باز **ری** آمد ـ و او بزرگ زادهٔ شهر **ری** بود ـ و اهل شهر او را استقبال کردند.

چون مجلس آغاز کرد، سخن حقایق بیان کرد. اهل ظاهر به خصمی او برخاستند، که در آن وقت به جز علم صورت علمی دیگر نبود، و او نیز در ملامت رفتی. تا چنان شد که کس به مجلس او نیامد. روزی در آمد که مجلس گوید، کسی را ندید. خواست که باز گردد، پیرزنی آواز داد که: «نه با **ذوالنّون** عهد کرده بودی که خلق را درمیان نبینی در نصیحت کردن، و از برای خدا گویی؟».

۱ـ «م»: گفت تو را سه وصیت کنم. ۲ـ از «م» افزوده شد.

چون این بشنید، متحیّر شد و سخن آغاز کرد. اگر کسی بودی و اگر نه، پنجاه سال بدین حال بگذرانید. و **ابراهیم خوّاص** مرید او شد و حال او قوی گشت. و **ابراهیم** از برکهٔ صحبت او به جایی رسید که بادیه را بی‌زاد و راحله قطع می کرد. تا **ابراهیم** گفت: شبی ندایی شنیدم که: «برو و **یوسف حسین** را بگوی که: تو از راندگانی». **ابراهیم** گفت: مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی[1] بر من زندی، آسان‌تر از این سخن بودی که با وی گویم. شبی دیگر همان آواز شنودم. هم چنین تا سه شب همان آواز می‌شنیدم که: «او را بگوی که تو از راندگانی، و اگر نگویی زخمی چنان خوری که برنخیزی». برخاستم و با اندوهی تمام به مسجد شدم. او را دیدم در محراب نشسته. چون مرا بدید گفت: «هیچ بیت یاد داری». گفتم: «دارم». بیتی تازی یاد داشتم، بگفتم. او را وقت خوش شد. برخاست و دیری بر پای بود و آب از چشمش روان شد چنان که با خون آمیخته شد[2]. پس روی به من کرد و گفت: «از بامداد تا اکنون پیش من **قرآن** می‌خواندند، یك قطره آب از چشم من نیامد. بدین یك بیت که خواندی، چنین حالی ظاهر شد و طوفان از چشم من روان گشت. مردمان راست می گویند که: زندیق است و از حضرت خطاب راست می آید که: او از راندگان است. کسی که از بیت چنین شود و از **قرآن** بر جای بماند، رانده بود». **ابراهیم** گفت: من متحیّر شدم در کار او، و اعتقاد من سستی گرفت. ترسیدم. برخاستم و روی به بادیه نهادم. اتّفاق با **خضر** افتادم. فرمود که: «**یوسف بن الحسین** زخم خوردهٔ حقّ است و لکن جای او اعلی علّیّین است، که در راه حق چندان قدم باید زد که اگر دست ردّ بر پیشانی تو باز نهند، هنوز اعلی علّیّین جای تو[3] باشد. که هر که در این راه از پادشاهی بیفتد، از وزارت نیفتد».

۱ـ «م»: کوهی آهنین.
۲ـ «م» و «ن»: آمیخته بود.
۳ـ اصل: جای او. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

نقل است که **عبدالواحدبن زید**[1] مریدی[2] شطّار بود . مادر وپدرش پیوسته از پی او دویدندی که به غایت ناخلف بود . به مجلس **یوسف حسین** بگذشت . او این کلمه می گفت : **دَعاهُم بِلُطفِهِ کَاَنَّهُ مُحتاجٌ اِلَیهِم** ـ حق ، تعالی بندهٔ عاصی [را] می‌خواند به لطف خویش ، چنان که کسی را به کسی حاجت بود ـ **عبدالواحد** نعره‌یی بزد و بیفتاد . و برخاست و به گورستان رفت سه شبانه روز . اوّل شب **یوسف بن الحسین** در خواب خطابی شنید که : **اَدْرِكِ الشّابَّ التّائب** ـ این جوان تایب را دریاب ـ **یوسف** می گردید تا در آن گورستان بوی رسید . سر وی در کنار نهاد . او چشم باز کرد و گفت : «سه شبانروز است تاتورا فرستاده‌اند . اکنون میآیی ؟» .

نقل است که در **نشابور** بازرگانی کنیزکی ترك داشت ، به هزار دینار خریده . و غریمی داشت در شهر دیگر . خواست که به تعجیل برود و مال خود از وی بستاند . و در **نشابور** بر کس اعتماد نداشت که کنیزك را به وی سپارد . پیش **ابوعثمان حیری** آمد و حال بازنمود . **ابوعثمان** گفت : «قبول نمی کنم». شفاعت بسیار کرد و گفت : «در حرم خود او را راه ده . که هرچه زودتر بازآیم» . القصّه قبول کرد و بازرگان برفت . **ابوعثمان** را بی‌اختیار نظری بر آن کنیزك افتاد و عاشق او شد ، چنان که بی‌طاقت گشت . ندانست که چه کند . برخاست و پیش‌شیخ خود **ابوحفص حدّاد** رفت . **ابوحفص** او را گفت که : « تو را به **ری** میباید رفت پیش **یوسف حسین**» . **ابوعثمان** در حال عزم **عراق** کرد . چون به **ری** رسید مقام **یوسف بن الحسین** پرسید . گفتند : «آن زندیق مباحی را چه کنی ؟ تو از اهل صلاح مینمایی . تو را صحبت اوزیان دارد» . از این نوعها بسیار بگفتند. **ابوعثمان** از رفتن[3] پشیمان گشت و باز گشت . چون به **نشابور** آمد ، **ابوحفص** گفت : «**یوسف بن حسین** را دیدی؟» . گفت : «نه» . گفت : «چرا؟» . حال باز گفت که:

۱ـ اصل : عبدالله‌بن زید . متن مطابق نسخه‌های دیگر است . ۲ـ «م» : مردی . ۳ـ «م» : ازآمدن .

شنیدم که مردی چنین و چنین است ، نرفتم و بازآمدم . **ابوحفص** گفت : «باز گرد و او را ببین» . **ابوعثمان** باز گشت و باز **ری** آمد و خانهٔ او پرسید . صد چندان دیگر بگفتند . او گفت : «مرا مهمّی است پیش او» ، تا نشان دادند . چون به در خانهٔ او رسید ، پیری دید نشسته . پسری اَمرد صاحب جمال پیش او و صراحی و پیاله نهاده ، و نور از روی اومیریخت . در آمد و سلام کرد و بنشست . شیخ **یوسف** در سخن آمد و چندان سخن عالی بگفت که **ابوعثمان** متحیّرشد . پس گفت : «ای خواجه ! از برای خدای ، با چنین کلمات و چنین مشاهده این چه حال است که تو داری : خمر و امرد؟» . **یوسف** گفت : «این امرد پسرمن است . قرآنش میآموزم. و در این گلخن صراحیی افتاده بود ، برداشتم و پاك بشستم و پر آب کردم تا هر که خواهد باز خورد ، که کوزه نداشتم» . **ابوعثمان** گفت : «از برای خدا چرا چنین می کنی تا مردم می گویند آنچه می گویند ؟» . **یوسف** گفت : «از برای آن می کنم تا هیچ کس کنیزك ترك به معتمدی به خانهٔ من نفرستد» . **ابوعثمان** چون این بشنید، در پای شیخ افتاد و دانست که : هر که به صلاح مشهورتر است ، در کار او رگی از ملامت است» .

نقل است که در چشم **یوسف بن الحسین** سرخیی بود ظاهر و فتوری ازغایت بی‌خوابی . از **ابراهیم خوّاص** پرسیدند که : «عبادت او چگونه است ؟» . گفت : «چون از نماز خفتن فارغ شود ، تا روز برپای باشد . نه رکوع کند و نه سجود» . پس از **یوسف** پرسیدند که : «تا روزایستادن چه عبادت باشد ؟» . گفت: «نمازفریضه به‌آسانی میگزارم . امّا میخواهم که نمازشب گزارم، همچنین ایستاده باشم، امکان آن نبود که تکبیر توانم گفت، ازعظمت او. ناگاه چیزی بمن در آیدومراهم چنین میدارد تا بوقت صبح . چون صبح بر آید، فریضه بگزارم» .

نقل است که وقتی به **جنید** نامه‌یی نوشت که : «خدای ـ تعالی ـ تو را طعم نفس تومچشاناد، که اگر این طعم بچشاند، پس از آن هیچ نبینی» .

و گفت : «هر امّتی را صفوه‌یی است که ایشان ودیعت خدای ـ عزّوجلّ ـ اند ،

که ایشان را از خلق پنهان می‌دارد. اگر ایشان در این امّت هستند، صوفیان‌اند».
و گفت: «آفت صوفیان در صحبت کودکان و در معاشرت اضداد و در رفیقی زنان
است». و گفت: «قومی که میدانند که خدای ـ عزّوجلّ ـ ایشان را می‌بیند، پس
ایشان شرم دارند از نظر حق که مهابت چیزی کنند[1] جز آن که وی فرموده‌است[2]. و
هر که به حقیقت ذکر خدای ـ عزّوجلّ ـ کند، ذکر غیر فراموش کند در یاد کردِ
او. و هر که فراموش کند ذکر اشیاء در ذکر حق، همه‌چیز بدو نگه‌دارند، از بهر[3]
آنکه خدای ـ تعالی ـ اورا عوض بود از همه چیز». و گفت: «اشارت خلق بر قدر
یافتِ خلق است و یافتِ خلق بر قدر شناختِ خلق و شناختِ [خلق] بر قدر محبّت
خلق است و هیچ حال نیست به نزدیك خدای ـ تعالی ـ دوست‌تر از محبّتِ بنده‌یی
خدای را».

و پرسید[ند] از محبّت. گفت: «هر که خدای را دوست دارد، خواری وذُلّ
او سخت‌تر بود وشفقت او ونصیحت [او] خلق خدای را بیشتر بود». و گفت: «علامت
صادق دو چیز است: تنهایی دوست دارد و نهان داشتن طاعت». و گفت: «توحید خاصّ
آن است که در سرّ ودل، در وجد چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده‌است، تدبیر
او بر او میرود، در احکام وقدرت او، در دریاهای توحید او، واز خویشتن فانی شده واو
را خبر نه. اکنون که هست همچنان است که پیش از این بود در جریان حکم او».

و گفت: «هر که در بحر تجرید افتاد، هرروز تشنه‌تر بود و هر گز سیراب
نگردد. زیرا که تشنگیِ حقیقت دارد وآن جز به حق ساکن نشود». و گفت:
«عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است و هر چند جهد میکنم تا ریا از دل خود برون
کنم، به لونی دیگر از دل من بروید». و گفت: «اگر خدای ـ تعالی ـ رابا جملهٔ معاصی
بینم، دوست‌تر از آن‌دارم که با ذرّه‌یی تصنّع بینم». و گفت: «از علامت زهد آن است
که طلب مفقود نکند تاوقتی که موجود خود را مفقود نگرداند». و گفت: «غایت

۱ـ اصل: کند. متن مطابق نسخه های دیگر است. ۲ـ ظ: کلمهٔ «مهابت»
در این جمله تصحیف «متابعت» است و با مضمون عبارت نیز «متابعت» مناسب مینماید.
نسخه‌های دیگر: که ازمهابت چیزی کنند جز از آن وی. ۳ـ اصل: و از بهر...

عبودیّت آن است که بندهٔ او باشی درهمه‌چیز». و گفت: «هر که بشناخت او را به‌فکر، عبادت کرد او را [به دل]» . و گفت : «ذلیل‌ترین کسان مردم طامع‌اند ، چنان که شریف‌ترین ایشان درویش صادق است» .

چون وفاتش نزدیک آمد ، گفت : « بار خدایا ! تو میدانی که نصیحت کردم خلق را قولاً و نصیحت کردم نفس را فعلاً . و خیانت نفس من به نصیحت خلق خویش بخش » .

بعد از وفات به خوابش دیدند. گفتند : «خدای ـعزّوجلّـ با تو چه کرد ؟» . گفت: «بیامرزید» . گفتند: «به‌چه‌سبب؟». گفت: «به‌بر کت آن که هر گز هزل با جدّ نیامیختم» . والسّلام .

۳۸

ذکر ابو حَفْص حَدّاد، رحمة الله علیه

آن قدوهٔ رجال، آن نقطهٔ کمال، آن عابد صادق، آن زاهد عاشق، آن سلطان اوتاد، قطب عالم **ابوحفص حدّاد** ـ رحمةالله‌علیه ـ پادشاه مشایخ بود علی‌الاطلاق، و خلیفهٔ حق بود به استحقاق، و از محتشمان این طایفه بود و کسی به بزرگی او نبود. در وقت خود در ریاضت و کرامت و مروّت و فتوّت بی‌نظیر بود و در کشف و بیان یگانه و معلّم و مُلَقِّنِ او بی‌واسطه خدای ـ عزّ و جلّ ـ بود و پیر[1] **ابوعثمان حیری** بود و **شاهِ شجاع** از **کرمان** به زیارت او آمد ودر صحبت او به **بغداد** شد به زیارت مشایخ.

و ابتداء او آن بود که بر کنیزکی عاشق شد چنان که قرار نداشت. او را گفتند: «در شهر **نشابور** جهودی جادوست. تدبیر کار تو او کند». **ابوحفص** پیش او رفت و حال بگفت. او گفت: «تو را چهل روز نماز نباید کرد و هیچ طاعت و عمل نیکو نباید کرد و نام خدا بر زبان نباید راند، تا من حیلت کنم و تو را به سحر به مقصود رسانم». **ابوحفص** چهل روز چنان کرد. بعد از آن جهود طلسم بکرد و مراد حاصل نشد. جهود گفت: «بی‌شک از تو چیزی در وجود آمده است

---

۱ ـ اصل: پیر او. متن مطابق «م» و با توجه به صحت مطلب تصحیح شده است. به باب چهل و هفتم کتاب (ابوعثمان حیری) نگاه کنید.

و اگر نه مرا یقین است که مقصود حاصل شدی». **ابوحفص** گفت: «من هیچ چیز نکردم. الّا در راه که می آمدم سنگی به پای از راه با کناره افگندم تا کسی بر آن نیفتد». جهود گفت: «مَآزار آن خدایی را که تو چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرم این مقدار رنج توضایع نگذارد». پس آتشی ازاین سخن دردل **ابوحفص** افتاد و چندان قوّت کرد که **ابوحفص** به دست جهود توبه کرد. و همان آهنگری می کرد و واقعهٔ خود نهان می‌داشت. و هرروز یك دینار کسب کردی و به درویشان دادی و در شب به کلید دان بیوه زنان انداختی، چنان که کس ندانستی. و نماز خفتن در یوزه کردی و روزه بدان گشادی. وقت بودی که در حوضی که تره شستندی، بقایای آن بر چیدی و نان خورش کردی. و مدّتی بدین طریق روزگار گذاشت.

یك روز نابینایی در بازار میگذشت و این آیت می‌خواند: **بِسمِ‌اللّهِ‌الرّحمن الرّحیم، وَ بَدالَهُم مِنَ‌اللّهِ مالَم یَکونوا یَحتَسِبونَ**. دلش بدین آیت مشغول شد و چیزی به وی فرو آمد و بی‌خود گشت و به جای انبر، دست در کوره کردو آهن تفسیده بیرون کرد و بر سندان نهاد و شاگردان پتك می‌زدند. نگه کردند و آهن در دست او دیدند که می گردانید. گفتند: «ای استاد! این چه حالت است؟». او بانگ بر شاگردان زد که: «بزنید». گفتند: «ای استاد! به کجا زنیم، چون [آهن] پاك شد». پس **ابوحفص** به خود بازآمد. آهن تافته در دست خود دید،[1] و این سخن بشنید که: «چون پاك شد بر کجا زنیم؟». نعره‌یی بزد و آهن از دست بیفگند و دکان را به غارت داد و گفت: «ما چندین گاه خواستیم که به تکلّف این کار را رها کنیم و نکردیم تا آن گه که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستد. و اگر چه من دست از کار می‌داشتم، تا کار دست از من نداشت فایده نبود». پس روی به ریاضت آورد و عزلت و مراقبت در پیش گرفت. چنان که:

۱ـ اصل: دید، بیفگند. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

نقل است که در همسایگی وی[1] احادیث استماع می کردند. گفتند: «آخر چرا نیایی تا سماع احادیث کنی؟». گفت: «سی سال است تا می‌خواهم که دادِ یك حدیث بدهم، و نمی‌توانم داد. سماع دگر حدیث چون توانم کرد؟». گفتند: «آن کدام حدیث است؟». گفت: «این که پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة‌والسّلام ـ فرموده‌است: **مِنْ حُسْنِ اسلامِ المرء تَرْکُهُ مالایَعنیه**». از نیکویی اسلام مرد آن‌است که ترك کند چیزی که به‌کارش نیاید.

نقل است که با یاران به صحرا رفته بود و سخن می گفت تا وقت ایشان خوش گشت. آهویی از کوه بیامد و سر بر کنار **ابوحفص** نهاد. **ابوحفص** تپانچه بر روی خود زد و فریاد می کرد. آهو برفت. شیخ به حال خود باز آمد. اصحاب سؤال کردند که: «این چه بود؟». گفت: «چون وقت [ما] خوش شد، درخاطرم آمد که: کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمانی‌و یاران امشب پراگنده‌نشدندی. چون این در خاطرم بگذشت، آهو بیامد». مریدان گفتند: «یا شیخ! کسی را که با حق چنین حالی بود، فریاد و تپانچه‌زدن چه معنی دارد؟». شیخ گفت: «نمیدانید که مراد در کنارنهادن‌ازدر بیرون کردن است؟ اگرخدای ـ تعالی ـ به **فرعون** نیکی خواسته بودی، بر مراد او [رود] نیل را روان نکردی».

نقل است که هروقت که درخشم‌شدی، سخن درخُلق نیکو گفتی تا خشم او ساکن شدی. آن گه به‌سخنی دیگرشدی.

نقل است که روزی می گذشت. یکی را دید متحیّر و گریان. گفت: «تو را چه بوده است؟». گفت: «خری داشتم، گم‌شده است وجز آن هیچ دگر نداشتم». شیخ توقّف کرد و گفت: «به عزّت تو که گام بر ندارم تاخر بدو باز رسد». درحال خر باز دیدآمد.

ابوعثمان حیری گوید که: روزی پیش **ابوحفص** می‌رفتم[2]. میویزی چند

۱ـ اصل: درهمسایهٔ وی. متن‌مطابق «م» است.

۲ـ همهٔ نسخه‌ها: می‌رفتم. ظ: «رفتم» صحیح است (بی‌نشانهٔ استمرار).

دیدم پیش او نهاده. یکی بر داشتم و در دهان نهادم. حلق مرا بگرفت و گفت: «ای خائن! مویز من بخوردی، ازچه وجه؟». گفتم: «من ازدل تو دانم و برتو اعتماد دارم و نیز دانسته‌ام که هرچه داری، ایثار کنی». گفت: «ای جاهل[من] بر دل خویش اعتماد ندارم. تو بر دل من چون اعتماد داری؟ به پاکی حق ـ که عمری است تا بر هوای او می‌زیم[1] ـ نمی‌دانم که از من چه خواهد آمد. کسی که درون خویش نداند، دیگری درون او چون داند؟». و هم **ابوعثمان** گفت که: با **ابوحفص** به خانهٔ **ابوبکر حنفیّه**[2] بودم و جمعی ازاصحاب آنجا بودند وازدرویشی یاد می کردند. گفتم: «کاشکی حاضر بودی!». شیخ گفت: «اگر کاغذ بودی رقعه‌یی نوشتمی تا بیامدی». گفتم: «اینجا کاغذ هست». گفت: «خداوند خانه به بازار رفته است. اگر مرده باشد و کاغذ وارث را شده، نشاید بر این کاغذ چیزی نوشت». و **ابوعثمان** گفت که **ابوحفص** را گفتم که: «مرا چنان روشن شده است که مجلس علم گویم». گفت: «تو را چه بدین آورده است؟». گفتم: «شفقت بر خلق». پس گفت: «شفقت تو برخلق تا چه حدّ است؟». گفتم: «تا بدان حدّ که اگر حق ـ تعالی ـ مرا به عوض همهٔ عاصیان دردوزخ کند وعذاب کند، روادارم». گفت: «اگر چنین است، بسم الله. امّا چون مجلس گویی، اوّل دل خود را پند ده و تن خود را. و دیگر آن که جمع آمدن مردم تو را غرّه نکند، که ایشان ظاهر تو را مراقبت می کنند و حق ـ تعالی ـ باطن تو را». پس من بر تخت بر آمدم. **ابوحفص** پنهان در گوشه‌یی بنشست. چون مجلس به آخر آمد، سایلی برخاست وپیراهنی خواست. درحال پیراهن خود بوی داد[م]. **ابوحفص** گفت: «**یا کذّاب! اَنزِلْ مِنَ المنبر**» ـ فرود آی ای دروغ زن! ـ گفتم: «چه دروغ گفتم؟». گفت: «دعوی کردی که: شفقت من برخلق بیش‌ازآن است که برخود. ودرصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان تورا باشد. خود را بهترخواستی. اگر

۱ـ اصل: می‌زنم. متن مطابق «ن» است. ۲ـ اصل: ابوبکر ابوحنیفه. متن مطابق «ه» است. «ن»: ابوبکر حنیفه. تعلیقات را نگاه کنید.

دعوی توراست بودی، زمانی درنگ کردی تافضل سابقان دیگری را بودی. پس تو کذّابی و منبر نه جای کذّابان است».

نقل است که یك روز در بازار می‌رفت. جهودی در پیش[1] آمد. در حال شیخ بیفتاد و بی‌هوش گشت. چون باز هوش آمد، ازآن سؤال کردند. گفت: «مردی را دیدم لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده، ترسیدم که: نباید که لباس فضل از سرمن بر کشند و در او پوشند و لباس عدل از وی بر کشند و در من پوشند». و گفت: «سی سال چنان بودم که حق ــ تعالی ــ را خشمگین می‌دیدم که در من می‌نگریست». سبحان‌الله! آن چه سوز و بیم بوده باشد او را در آن حال؟

نقل است که **ابوحفص** را عزم حجّ افتاد و او عامی بود و تازی نمی‌دانست. چون به **بغداد** رسید، مریدان با هم گفتند که: «شینی عظیم باشد که: شیخ‌الشّیوخ **خراسان** را ترجمانی به کار باید تا زبان ایشان را بداند». پس **جُنید** مریدان را به استقبال او فرستاد. و شیخ بدانست که اصحاب چه می‌اندیشند. در حال تازی گفتن آغاز کرد چنان که اهل **بغداد** در فصاحت او عجب باز ماندند. و جماعتی‌از اکابر پیش او جمع آمدند و از فتوّت سؤال کردند. **ابوحفص** گفت: «عبارت، شما راست، شما گویید». **جُنید** گفت: «فتوّت نزدیك من آن است که فتوّت از خود نبینی وآنچه کرده باشی، آن را به خود نسبت ندهی که: این من کرده‌ام». **ابوحفص** گفت: «نیکوست. امّا فتوّت نزدیك من آن است که انصاف بدهی‌وانصاف نطلبی». **جُنید** گفت: «درعمل آرید اصحابنا!». **ابوحفص** گفت: «این [به] سخن راست نیاید». **جنید** چون این بشنید، گفت: «برخیزیدای اصحاب! که‌زیادت آورد **ابوحفص** بر **آدم** و ذرّیّت او در جوانمردی». یعنی خطی گرد اولاد **آدم** بکشید در جوانمردی، اگر جوانمردی این است که او میگوید.

۱ـ «م»: پیش. لفظ «در» در نسخه‌های دیگر هم نیست.

و **ابوحفص** اصحاب خود را عظیم به هیبت و ادب[1] داشتی و هیچ مرید را زهره نبودی که پیش او بنشیند و چشم در روی او نیارستی انداخت و بی امر او ننشستی. و **ابوحفص** سلطان وار نشسته بودی. **جنید** گفت: «اصحاب را ادب سلاطین آموخته است». **ابوحفص** گفت: «تو عنوان نامه بیش نمی‌بینی امّا از عنوان دلیل توان ساخت بر صحّت آنچه در نامه است». پس **ابوحفص** گفت: «دیگی زیره‌با و حلوا فرمای تا بسازند». **جنید** اشارت به مریدی کرد تا بساخت. چون بیاوردند، **ابوحفص** گفت: «بر سر حمّالی نهید تا ببرد، چندان که خسته شود. آنجا به در خانه‌یی که برسد، آواز دهد و به هر که بیرون آید، بدهد». حمّال چنان کرد ومیرفت تاخسته شد. بردرخانه‌یی بنهاد وآواز داد. خداوند خانه گفت: «اگر زیره‌با و حلوا آورده‌ای، درآی». حمّال گفت: عجب داشتم. پرسیدم از او که: «این چه‌حال است و توچه دانستی که من زیره‌با و حلوا آورده‌ام؟». گفت: «دوش درمناجات این‌درخاطرم بگذشت. که مدّتی است تا فرزندان ازمن میطلبند. دانم که برزمین نیفتاده باشد».

نقل است که مریدی بود درخدمت **ابوحفص** سخت‌با ادب. **جنید** چند بار در وی نگرست ازبس که ادب او خوش آمدش. سؤال کرد که: «چند سال است تا در خدمت شماست؟». **ابوحفص** گفت: «ده سال[2] است». گفت: «ادبی تمام دارد و فرّی عجب، و شایسته جوانی است». **ابوحفص** گفت: «آری، هفده هزار دینار در راه ما باخته است و هفده هزار دیگر وام کرده و هنوز زهرهٔ آن ندارد که از ما سخن پرسد».

پس **ابوحفص** روی به بادیه نهاد و گفت: **ابوتراب** را دیدم در بادیه. و من شانزده روز هیچ نخورده بودم. به کنار حوض رفتم تا آب خورم. به فکری فرو رفتم. **ابوتراب** گفت: «تو را چه نشانده است اینجا؟». گفتم: «میان علم و یقین انتظار می کنم تا غلبه کدام را بود؟ و یار آن باشم که غالب

۱ـ «م»: به تهذیب و ادب. ۲ـ «م»: دو سال.

باشد» ـ یعنی: اگر غلبه علم را بود، آب خورم و اگر یقین را بود، رها کنم. [**ابوتراب**] گفت: «روزگار تو بزرگ شود».

پس چون بـه **مکّه** رسید، جماعتی مساکین را دید، مضطرّ و فـرو مانده. خواست که در حقّ ایشان انعامی کند. گرم گشت و حالتی در وی[1] ظاهر شد. دست فرو کرد وسنگی برداشت و گفت: «به عزّت تو که اگر چیزی نمیدهی، جملهٔ قنادیل مسجد بشکنم». این بگفت ودر طواف آمد. درحال یکی بیامدوصرّه‌یی زر بیاورد وبدو داد تا به درویشان خرج کرد.

چون حج بگزارد و باز **بغداد** آمد، اصحاب **جنید** استقبال کردند. **جنید** گفت: «ای شیخ! ره‌آوردِ ما چه‌آورده‌ای؟». **ابوحفص** گفت: «مگر یکی از اصحاب ما ـ چنان که بایست ـ زندگانی نمی‌توانست کرد. اینم فتوح بود که گفتم: اگر از برادری ترك ادبی بینید، آن را عذری از خود بر انگیزید و بـی اوآن عذر از خود بخواهید. اگر بدآن عذر غبار بر نخیزد و حق به دست تو بود، عذری بهتر بـرانگیز و عذری دیگر از خود بخواه. اگر بدآن نیز بر نخیزد و حق به دست تـو بود، عذری بهتر برانگیز و عذری دیگر از خـود بخواه[2] تا چهل بار. بعد ازآن [اگر غبار] بر نخیزد و حق به جانب تو بود و این چهل عـذر در مقابلهٔ آن جـرم، نیفتد، بنشین و با خود بگـوی که: زهی گاوْ نفس، زهی گـران و تاریك، زهی خود رای بی‌ادب، زهی ناجوانمرد که تویی! برادری بـرای جرمی چهل عذر از تو خواست، و تو یکی قبول نکردی و هم چنان برسر کارخودی! من دست ازتو شستم. تو دانی. چنان که خواهی، میباش». **جنید** چون‌این بشنید، تعجّب کرد. یعنی: این قوّت، کی تورا تواند بود؟

نقل است که **شبلی** چهار ماه **ابوحفص** را مهمانی می کرد و هـر روز چند گـونه طعام و چند گونه حلوا آوردی. آخر چون بـه وداع او رفت، گفت: «یا

۱ـ «م»: بروی. ۲ـ جملهٔ اخیر در نسخه‌های دیگر نیست وظ: تکرار آن میتواند خطای کاتبان باشد.

شبلی ! اگروقتی به **نشابور** آیی، میزبانی وجوانمردی به توآموزم» . گفت : « یا **باحفص** ! چه کردم ؟ » . گفت : « تکلّف کردی ومتکلّف جوانمرد نبود. مهمان‌را چنان باید داشت که خود را به‌آمدن مهمان گران[1] نیایدت و به رفتن شادی نبودت و چون تکلّف کنی، آمدن او برتو گران بود و رفتن آسان ، و هر که را با مهمان حال این‌بود، جوانمرد نبود». پس‌چون **شبلی** به **نشابور** آمد، پیش **ابوحفص** فرو آمد وچهل‌تن بودند . **ابوحفص** شبانه چهل ویك چراغ در گرفت . **شبلی** گفت : «نگفتی که : تکلّف نباید کرد؟ » . **ابوحفص** گفت : « چه تکلّف کردم ؟ » . گفت: « چهل‌ویك چراغ در گرفتی» . **ابوحفص** گفت :«برخیزوبنشان » . **شبلی** برخاست هرچند جهد کرد ، یك چراغ بیش نتوانست نشاند. پس گفت : «یا شیخ ! این‌حال چیست ؟ » . گفت : « شما چهل‌تن بودید[2] فرستادهٔ حق ، [که مهمان فرستادهٔ حق باشد[3]] لاجرم به نام هریکی از شما چراغی [در] گرفتم برای خدای ـ تعالی ـ و یکی‌برای خود . آن چهل که ازبرای خدای ـ تعالی ـ بود ، نتوانستی نشاند. امّا آن یکی که برای من‌بود، نشاندی. توهرچه در **بغداد** کردی ، برای من کردی و من این که کردم ، خدای را[4] کردم . لاجرم آن تکلّف باشد واین نه » .

ابوعلی‌ثقفی گوید که : **ابوحفص** گفت :«هر که افعال واحوال خود به هروقتی نسنجد به میزان کتاب و سنت ، وخاطرخود را متّهم ندارد ، او را از جملهٔ مردان مشمر» .

پرسیدند که: « ولی‌را خاموشی به یا سخن ؟ ». گفت: « اگرسخن گوی آفت سخن بداند ، هرچند تواند خاموش باشد ، اگرچه به عمر **نوح** بود . و خاموش، اگر راحت خاموشی بیابد ، از خدای ـ تعالی ـ در خواهد تا دو چند[ان] عمر **نوح** دهدش، تا سخن نگوید » .

گفتند : « چرا دنیا را دشمن داری ؟ » . گفت : « ازآن که سرایی است که هرساعت بنده را در گناهی دیگر می‌اندازد» . گفتند: «اگردنیا بداست ، توبه نیك

۱ـ نسخه‌های دیگر : گرانی . ۲ـ اصل : بودی . متن مطابق «ن» است .
۳ـ ازدم» افزوده شد . ۴ـ «م»: برای خدا .

است و توبه‌هم در دنیا حاصل می‌شود » . گفت : « چنین است . اما به گناهی که در دنیا کرده می آید ، یقینیم، و در یقین قبول توبه به شك و برخطریم ».

گفتند : «عبودیّت چیست؟» . گفت: «آن که ترك هرچه تورا ست ، بگویی وملازم باشی چیزی [را] که تورا به‌آن فرموده‌اند» . گفتند : «درویشی چیست ؟». گفت : «به حضرت خدای ـ تعالی ـ شکستگی عرضه کردن». گفتند : «نشان دوستی چیست؟» . گفت : «آن که روزی که بمیرد، دوستان شاد شوند» ـ یعنی‌چنان مجرّد از دنیا بیرون رود[1] که از وی چیزی نماند ، که‌آن چیز خلاف دعوی وی بود در تجرید ـ گفتند: « ولی کی است ؟ ». گفت: «آن که او را قوّت کرامات داده باشند و او را از آن غایب گردانیده » . گفتند : « عاقل کی است ؟ » . گفت : «آن که از نفس خویش اخلاص طلبد». گفتند : « بخیل کی‌است ؟ » . گفت: «آن که ایثار را ترك کند در وقتی که به‌آن محتاج بود » . و گفت : « ایثار آن است که مقدّم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت». و گفت: « کَرَم ، انداختن دنیا است برای کسی که به‌آن محتاج است و روی آوردن به خدای ـ تعالی ـ به سبب احتیاجی که تو را است به حق» . و گفت : « نیکوترین وسیلتی که بنده به‌آن تقرّب کند ، دوام افتقار است به همهٔ حالها و ملازمت سنّت در همهٔ فعلها وطلب قوت حلال». و گفت : «هر که خود را متهّم ندارد در همهٔ وقتها، و در همهٔ حالتها مخالفت خود نکند ، مغرور بود . وهر که به عین رضاءِ [به] خود نگرست ، هلاك شد» . و گفت : «خوف چراغ دل بود [وآنچه درد‌ل‌بود[2]] ازخیر وشرّ ، به‌آن توان دید». و گفت : « کسی‌را فقر[3] درست نیاید تا دادن دوست‌تر از گرفتن ندارد » . و گفت : « کس‌را نرسد که دعوی فراست کند ، ولکن از فراست دیگران باید ترسید[4]» . و گفت : « هر که بدهد وبستاند، اومردی[5] است وهر که بدهد ونستاند ، اونیم مردی است و هر که ندهد و نستاند ، او مگسی است نه کسی و در او هیچ خیر نیست » .

۱ـ اصل، روند. متن‌مطابق «ن» است. ۲ـ از«م» افزوده‌شد. ۳ـ اصل: کسی‌را درفقر، متن مطابق «م» است . ۴ـ «م» : نباید پرسید . ۵ـ اصل : مریداست . متن مطابق «م» است .

ابوعثمان حیری را ازمعنی‌این‌سخن پرسیدند ، گفت : «هر که از خدای ـ عزّوجل بستاند و به خدا دهد، او مردی است زیرا که او خود را در این‌حال نمی‌بیند . و هر که بدهد و نستاند ، نیم مردی است زیرا که در این چه می کند ، خود را در ناستدن فضل می‌بیند . و هر که ندهد و نستاند ، او هیچ کسی است زیرا که گمان او چنان است[1] که دهنده وستاننده اوست نه خدای » .

و گفت : « هر که درهمه حال‌فضل خدا می‌بیند برخویشتن ، امیدوارم که از هالکان نباشد » . و گفت : « مبادا که عبادت خدای ـ عزّوجلّ ـ تو را پشتی بود ، تا معبودْ معبود بود » . و گفت : «فاضل‌ترچیزی اهل‌اعمال را مراقبت خویش‌است با خدای ، تعالی » و گفت : «چه نیکوست استغنا[2] به خدای ـ تعالی ـ و چه زشت است استغنا[2] به لئام » . و گفت : «هر که جرعه‌یی ازشراب ذوق چشید، بی‌هوش شد به صفتی که باز هوش نیاید مگروقت لقا ومشاهده » . و گفت : « حال مفارقت‌نکند از عالم ومفارفت بکند با قبول» .

و گفت : « خلق‌خبر می‌دهند از وصول و ازقرب و از مقامات عالی، و مرا همه آرزوی آن است که دلالت کنند مرا به راهی که آن به حق بود ، اگرهمه خود یك لحظه بود » . و گفت: «عبادات در ظاهر سروراست و درحقیقت غرور، ازآن که مقدور سبقت گرفته است و اصل آن است که : کس به فعل‌خود شاد نشود مگر مغروری » . و گفت : «معاصی َبریدِ کفراست چنان که زهر بریدِ مرگ». و گفت: «هر که داند که او [را] خواهند برانگیخت و حسابش‌خواهند کرد ، و از معاصی اجتناب ننماید و از مخالفات روی نگرداند ، یقین است که ازخود خبرمی‌دهد که : من ایمان ندارم به‌بعث وحساب» . و گفت : « هر که دوست دارد که دل او متواضع شود، گو: درصحبت صالحان‌باش وخدمت ایشان راملازمت کن» . و گفت : «روشنیِ تن‌ها به خدمت است و روشنی جانها به استقامت » . و گفت : « خلاص در تقوای محض است» . و گفت : «تصوّف همه ادب است » . و گفت : « بنده در توبت برهیچ

۱ـ اصل : حیات است . متن‌مطابق «م» است .

۲ـ درنسخهٔ اصل کتابت این کلمه استغنی است .

کار نیست زیرا که توبت آن است که بدو آید نه آن[1] ازاو آید». و گفت: «هر عمل که شایسته بود، آن را ببرند و برتو فراموش کنند». و گفت: «نابینا آن است که خدای ـ عزّوجلّ ـ را به اشیا بیند ونبیند اشیارا به‌خدا. وبینا آن است که ازخدای ـ عزّوجلّ ـ بود نظر او به مکّونات».

نقل است که یکی از او وصیّتی خواست، گفت: «یا اخی! لازم یك درباش، تا همهٔ درها برتو گشایند ولازم یك سیّد باش تاهمهٔ سادات تورا گردن نهند».

مَحْمَشْ گفت: «بیست [و] دوسال با **ابوحفص** صحبت داشتم. ندیدم که هرگز برغفلت وانبساط خدای ـ تعالی ـ را یاد کرد، بل که چون خدای ـ تعالی ـ را یاد کردی، برسبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و در آن حال متغیّر شدی چنان که حاضران دریافتندی[2]».

و در وقت نزع گفت که: «شکسته دل باید بودن به همه حال از تقصیرهای خویش». و از او پرسیدند که: «برچه روی به خدا آورده‌ای؟». گفت: «فقیرچون روی به‌غنی آرد به چه آرد؟ الّا به فقروفروماندگی». و وصیّت **عبدالرّحمان[3] سُلمی** این بود که: «درحال وفات[4] سرمن برپای **ابوحفص** نهید». والسّلام.

۱ـ اصل: نه ازآن که. متن مطابق «م» است.
۲ـ «م»: چنان که حاضران را ندیدی.
۳ـ ظ: ابرعبدالرحمان.
۴ـ «م»: چون وفات کنم. ظ: در اصل جای عبارت «درحال وفات» پیش از «که» بوده است.

۳۹

ذکر حمدون قصّار، رحمة‌الله علیه

آن یگانهٔ قیامت، آن نشانهٔ ملامت، آن پیر ارباب ذوق، آن شیخ اصحاب شوق، آن موزون ابرار، **حمدون قصّار** رحمة الله علیه ـ از کبار مشایخ بود و موصوف بود به ورع و تقوی، و در علم فقه و علم حدیث درجهٔ عالی داشت و در عیوب نفس دیدن صاحب‌نظری عجب بود، و مجاهده و معامله‌یی به‌غایت داشت و کلامی در دلها مؤثّر و عالی، و مذهب **ثوری** داشت و مرید **ابوتراب** بود و پیر **عبدالله مبارک** بود[1] و به ملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در **نشابور** از او منتشر گشت و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود. و جمعی از این طایفه بدو تولّی کنند و ایشان را **قصّاریان** خوانند. و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود درحالت نزع، چون آن دوست وفات کرد، چراغ بنشاند و گفت: «این ساعت چراغ وارث راست، روا نباشد سوختن آن». و گفت: روزی در محلّتی[2] از **نشابور** می گذشتم. عیّاری بود به فتوّت معروف، نام او **نوح**. در پیش آمد. گفتم: «یا **نوح**! جوانمردی چیست؟». گفت: «جوانمردی من یا از آن تو؟». گفتم: «هردو». گفت: «جوانمردی من آن است که قبا بیرون کنم و مرقّع در‌پوشم و معاملت مرقّع‌پوشان پیش گیرم تا صوفیی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیز کنم و جوانمردی تو آن است که مرقّع بیرون کنی، تا تو به خلق

۱ــ ظ: عبدالله منازل. به تعلیقات نگاه کنید.

۲ــ «م»: در جویبار جره.

و خلق به تو فریفته نگردند . پس جوانمردی من حفظ شریعت بود بر اظهار و آن تو حفظ حقیقت بود بر اسرار » . و این اصلی عظیم است .

نقل است که چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر گشت ، ائمّه و اکابر **نشابور** بیامدند و وی را گفتند که : « تو را سخن باید گفت که سخن تو فایدهٔ دلهای مرده بود » . گفت : « مرا سخن گفتن روا نیست » . گفتند : «چرا ؟ » . گفت: « از آن که دل من هنوز بستهٔ دنیا و جاه است ، سخن من فایده‌یی ندهد و در دلها اثر نکند وسخنی که در دلها مؤثر نبود، گفتن آن بر علم استهزاء کردن بود و بر شریعت استخاف کردن . و سخن ، آن کس را مسلّم بود که به خاموشی او دین باطل[1] شود وچون بگوید خلل برخیزد ». و گفت.« نشاید هیچ کس را که در علم سخن گوید، چون همان سخن کسی دیگر می گوید ونیابت می‌دارد، و روانبود که‌سخن گوید تا نبیند که فرضی واجب‌است بروی سخن گفتن . تا او را صلاحیت آن بود ». گفتند: «نشان صلاحیت چیست ؟». گفت :«آن که هرسخن که گفته باشد، هرگزش حاجت نبود بار دگر گفتن و در وی تدبیر آن نبود که : بعد از این چه خواهم گفت ؟ و سخن او از غیب بود . چنان که از غیب بر او می آید ، می گوید . و خود را در میان نبیند» .

پرسیدند که : « چرا سخن سلف نافع‌تر بود دلها را ؟ » . گفت : « به جهت آن که ایشان سخن ازبرای عزّ اسلام گفتند و جهت نجات نفس و از بهر رضای حق. ما از بهر عزّ نفس و طلب دنیا و قبول خلق می گوییم » . و گفت : « باید که علم حق ـ تعالی ـ به تو نیکوتر از آن باشد که علم خلق » ـ یعنی با حق در خلا معاملت بهتر از آن کنی که در ملا ـ و گفت : « هر که محقّق بود در حال خود ، از حال خویش خبر باز نتواند داد » . و گفت : « فاش مگردان برهیچ کس ، آنچه واجب است که از تو نیز پنهان بود » . و گفت : « هرچه خواهی که پوشیده بود ، بر کس آشکارا مکن » . و گفت : « در هر که خصلتی بینی از خیر ، از او جدایی

۱ـ اصل : باقی . متن مطابق «ن» است .

مجوی. که زود بود که از برکات او چیزی به تو رسد». و گفت: «من شما را به دو چیز وصیّت می کنم: طلب صحبت علما و احتراز از جُهّال». و گفت: «صحبت با صوفیان کنید که زشت[1] را نزد ایشان عذرها بود و نیکی را بس خطری نباشد تا تو را بدآن بزرگ دارند و تو بدآن در غلط افتی». و گفت: «هر که در سیرت‌های سلف نظر کند، تقصیر خود بداند و باز پس ماندن خویش از درجهٔ مردان».

[و گفت]: «بسنده است آنچه به تو می‌رسانند به‌آسانی بی‌رنجی. امّا رنج که‌هستُ در طلب زیادت است». و گفت: «شکر نعمت آن است که خود را طفیلی بینی». و گفت: «هر که تواند که کور نبود ازدیدن نقصان نفس خود، گو: کور مباش». و گفت: «هر که پندارد که نفس او بهتر است از نفس **فرعون**، کبر آشکارا کرده است». و گفت: «هر گه مستی را بینی که می‌خسبد و می‌خیزد[2]، نگر تا وی را ملامت نکنی، که نباید که به همان بلا مبتلا گردی». و گفت: «ملامت ترک سلامت است».

پرسیدند از ملامت، گفت: «راه این برخلق دشوار است ومغلق، امّا طَرفی بگویم: رجاء مُرجیان وخوف قدریان، صفت ملامتیان بود» ــ یعنی در رجا چندان رفته است که‌مرجیان تا بدآن سبب همه‌ملامت کنند، ودر خوف چندان‌سلوك کرده باشد که قدریان تا بدآن سبب همه ملامت کنند. تا اودر همه حال نشانهٔ تیر ملامت بود ــ و گفت: «من نیك خویی را ندانم مگر در سخاوت و بدخویی را نشناسم الاّ در بخل». و گفت: «هر که خود را مِلکی داند، بخیل بود». و گفت: «حال فقیر در تواضع بود. چون به فقر خویش تکبّر کند، برجملهٔ اغنیا در تکبّر باید که زیادت آید». و گفت: «تواضع آن بود که کس را به خود محتاج نبینی، نه در این‌جهان ونه در آن جهان». و گفت: «منصب حق، فقیر را چندان بود که او متواضع بود وهر گه که تواضع را ترك کرد، جملهٔ خیرات را ترك کند». و گفت: «میراثِ زیرکی، عُجب است و از این است که مشایخ وبزرگان بیشتر زیرکان‌را از این‌طریق دور داشته‌اند». و گفت: «اصل همهٔ دردها بسیار خوردن است‌و آفت

۱ــ «م»: زشتی‌ها. ۲ــ ظ: می‌افتد ومی‌خیزد.

دین بسیار خوردن است ». و گفت : « هر که را مشغول گردانند به طلب دنیا از آخرت ، ذلیل وخوار گشت ، یا در دنیا یا در آخرت ». و گفت : « خوار دار دنیا را تا بزرگ نمایی درچشم اهل دنیا ».

و **عبدالله بن مبارک**[1] گفت : « **حمدون** مرا وصیّت کرد که : تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر ».

پرسیدند که : « بنده کی است ؟ ». گفت : « آن که حق را پرستد و دوست ندارد که اورا پرستند ». گفتند : « زهد چیست ؟ ». گفت : « نزدیك من آن است که بدآنچه در دست توست ساکن دل‌تر نباشی ازآنچه در ضمان خدای ـ تعالی ـ است ». پرسیدند از توکّل . گفت : « آن است که اگر دو هزار درم تورا وام بود وچشم بر هیچ نداری ، نومید نباشی از حق ـ تعالی ـ به گزاردن آن ». و گفت : « توکّل دست به خدای ـ تعالی ـ زدن است ». و گفت : « اگر توانی که کار خودبه خدای ـ تعالی ـ باز گذاری، بهتر از آن که به‌حیله وتدبیر مشغول شوی». و گفت: «جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدای ـ تعالی ـ را متّهم داشته باشد». و گفت : « ابلیس و یاران او به هیچ چیز چنان شاد نشوند که به سه چیز : یکی آن که مؤمنی مؤمنی را بکشد ، دوّم آن که کسی در کفر بمیرد، سیّوم ازدلی که دروی بیم درویشی بود ».

عبدالله مبارک[1] گفت : چون **حمدون** بیمار شد ، او را گفتند : « فرزندان را وصیّتی کن ». گفت : « من بر ایشان از توانگری بیش می‌ترسم که از درویشی ». و **عبدالله** را گفت در حال نزع که : « مرا در میان زنان مگذار ».

۱ـ ظ : عبدالله منازل . به تعلیقات صفحهٔ اوّل این باب نگاه کنید .

۴۰

ذکر منصور بن عَمّار، رحمة الله علیه

آن سابق راه معنیٰ، آن ناقد نقد تقوی، آن نگین خاتم هدایت، آن امین عالم ولایت، آن گنجور اسرار، **منصور بن عمّار** ـ رحمةالله‌علیه ـ از حکماء مشایخ و از سادات این طایفه بود ودر موعظه کلماتی عالی داشت چنان که کسی نیکوتر از او سخن نگفت و بیانی شافی داشت ودر انواع علوم کامل ودر معاملت ومعرفت تمام. و بعضی متصوّفه در کار او مبالغت کنند. واز اصحاب عراقیان بود ومقبول اهل **خراسان** و از **مرو** بود و بعضی گویند از **پوشنگ**، ودر **بصره** مقیم شد.

سبب توبهٔ او آن بود که در راه کاغذی یافت، «بسم‌الله الرّحمن‌الرّحیم» بر وی نبشته. برداشت. جایی نیافت که آن‌را بنهادی. بخورد. در خواب دید که: «به حرمتی که داشتی آن رقعه را، درِ حکمت بر تو گشاده کردیم». پس مدّتی ریاضت کشید ومجلس آغاز کرد.

نقل است که جوانی به مجلس فساد مشغول بود. چهار درم به غلامی داد که نقل مجلس خرد. غلام در راه به مجلس **منصور عمّار** بگذشت. گفت: «ساعتی توقّفی کنم[1] تا چه می گویند؟». **منصور** از برای درویشی چیزی می‌خواست، گفت: «کی است که چهار درم بدهد تا چهار دعا کنم اورا؟». غلام گفت: «هیچ

۱ـ «م»: توقف کنم.

چیز بهتر از این نیست». پس آن چهار درم بداد. **منصور** گفت: «چه دعا خواهی؟». گفت: «اوّل آن که آزاد گردم. دوّم آن که حق ـ تعالی ـ خواجهٔ مرا توبت روزی کند. سیّوم آن که عوض چهار درم بازدهد. چهارم آن که بر تو و مجلسیان و من و خواجه رحمت کند». **منصورعمّار** دعا کرد. غلام باز خانه رفت. خواجه گفت: «کجا بودی و چه آوردی؟». گفت: «به مجلس **منصورعمّار** بودم و چهار دعا خریدم بدآن چهار درم». خواجه گفت: «چه دعا؟». غلام حال باز گفت. خواجه گفت: «تو را آزاد کردم و توبه کردم خدای را که هرگز خمر نخورم و به عوض چهار درم چهارصد درم بخشیدم. باقی آن ـ چهارم ـ به من تعلّق ندارد. آنچه به دست من بود، کردم». شبانه در خواب دید که هاتفی آواز داد که: «آنچه به دست تو بود، بالئیمی خویش[1] کردی. آنچه حواله به ماست نیز کردیم. بر تو و غلام و بر **منصور** و مجلسیان رحمت کردیم».

نقل است که روزی مجلس می گفت. یکی رقعه‌یی بدو داد. این بیت بر آنجا نوشته بود که: شعر:

وَ غَیْرُ تقیٍّ یَأمُرُ النّاسَ بِالتّقیٰ   طبیبٌ یُداوی النّاسَ وَهْوَ مریضٌ

یعنی کسی که متّقی نیست و خلق را به تقوی می‌فرماید، هم‌چون طبیبی است که علاج دیگران کند و خود از همه بیمارتر بود. **منصور** جواب داد که: «ای مرد! تو به قول من عمل می کن، که قول و علم[2] من تورا سود دارد و تقصیر من در عمل تو را زیان ندارد».

و گفت: شبی بیرون آمدم. به در خانه‌یی رسیدم. یکی مناجات می کرد که: «خداوندا! این گناه که بر من رفت از آن نبود[3] تا فرمان تورا خلاف کنم، بل که از نفس من بود که راه بر من زد، ابلیس مدد کرد، لاجرم در گناه افتادم. اگر تو دستم نگیری، که گیرد؟ و اگر تو در نگذاری، که [در] گذارد». و چون این

۱ـ «م»: با نفس خویش.   ۲ـ اصل: عمل. متن مطابق «ن» است.

۳ـ «م»: نه از آن بود.

بشنیدم، آغاز کردم: «**اَعوذُ باللّه مِنَ الشّیْطانِ الرّجیم، وَ قودُها النّاسُ وَ الْحِجارةُ علَیْها ملئکةٌ غِلاظٌ شِدادٌ**»[1]. پس آوازی شنیدم. [بامداد به در آن خانه می گذشتم][2] وخروشی وغلبه‌یی دیدم. گفتم: «چه حال است؟». پیری آنجا بود گفت: «فرزندم دوش از بیم‌خدای ـتعالی‌ـ بمرده است. که در کوی، کسی آیتی برخواند. نعره‌یی بزد وجان بداد». **منصور** گفت: «من خواندم ومن کشتم اورا».

نقل است که **هارون‌الرّشید** او را گفت: «از تو سؤالی کنم و سه روز مهلت دهم در جواب آن». گفت: «بگوی». [گفت:] «عالم‌ترین خلق کی است؟ و جاهل‌ترین کی است؟». **منصور** [برخاست و] بیرون آمد. پس هم از راه‌باز‌گشت و گفت: «ای امیرالمؤمنین! جواب شنو: عالم‌ترین خلق مطیع ترسناك است و جاهل‌ترین خلق عاصی ایمن».

و گفت: «پاك است آن خدایی که دل عارفان را محلّ ذکرخود گردانید و دل زاهدان را موضع توکّل گردانید و دل متوکّلان را منبع رضا و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید»[3]. و گفت: «مردمان بر دو گونه‌اند: یکی نیازمندان به خدای ـعزّ وجلّـ و این درجهٔ بزرگ‌ترین است به حکم ظاهر شریعت. ویکی آن که دیدهٔ افتقارش[4] به جزخدای ـتعالی‌ـ نباشد، از آن که می‌داند که حق ـتعالی‌ـ آنچه قسمت کرد در ازل ـ ازخلق ورزق واجل و حیات وسعادت وشقاوت ـ جز آن نباشد. پس این کس در عین افتقار است به حق، و درعین استغناء است ازغیر حق». و گفت: «حکمت سخن گوید دردل عارفان به زبان تصدیق ودر دل‌زاهدان به‌زبان تفضیل ودر دل عابدان به زبان توفیق و در دل مریدان به زبان تفکّر ودر دل عالمان به زبان تذکّر».

و گفت: «خنك کسی که بامداد برخیزد وعبادت حرفت او بود و درویشی

۱ـ «م»: وقودها‌الناس برخواندم. ۲ـ از «م» افزوده شد. ۳ـ اصل: وطن جمع‌گردانیدن. متن مانند نسخه‌های دیگر است. ۴ـ اصل: دید و اعتقادش. تصحیح مطابق «م» و با توجّه به جمله‌های بعد است.

آرزوی او بود رعزلت شهوت او و آخرت همّت او و مرگ فکرت او و توبه کردن عزم او وقبول توبه و رحمت اومید او بود » . و گفت : « مردمان بردو قسم‌اند : یا به خود عارف‌اند یا به حق . آن که به حق[1] عارف بود ، شغلش مجاهده وریاضت بود و آن که به خود[2] عارف بود شغلش عبادت و طلب رضاء او بود » . و گفت : «دلهای بندگان همه روحانی صفت‌اند . پس چون دنیا در آن دل راه یافت ، روحی که بدآن دلها می‌رسید در حجاب شود » . و گفت : « نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفان را تقوی است » . و گفت : « هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق بازماند » . و گفت : « سلامت نفس در مخالفت اوست و بلاء تن درمتابعت اوست » .

و گفت : « هر که جزع کند از مصایب دنیا ، زود بود که در مصایب دین افتد » . و گفت : «آرزوی دنیا را ترك گیر تا از غم[3] راحت یابی و زبان را نگه دار تا از عذر خواستن برهی » . و گفت : « شادی تو به معصیت در آن ساعت که توانی و دست یابی ، بتر است[4] از معصیت » . و گفت : « هر جا که رسی سنگی بر آهنی می‌زن، باشد که سوخته‌یی در میان آید ، اگر بسوزد ، گو : معذور دار که در گذر قافله[5] افتاده بودی » .

چون **منصور**[6] ـ رحمةالله [علیه] ـ وفات یافت ، **ابوالحسن شعرانی** او را به خواب دید . گفت : « خدای ـ عزّ وجلّ ـ با تو چه کرد ؟ » . گفت : « فرمود که : **منصور عمّار** تویی ؟ گفتم : بلی . گفت : تو بودی که مردمان را به زهد می‌فرمودی وخود بدآن کار نمی کردی ؟ گفتم : خداوندا !چنین است که‌می‌فرمایی. امّا هرگز هیچ مجلس نگفتم الّا که نخست ثناء پاك تو گفتم . آن گه بر پیغمبر

۱ـ نسخه‌های دیگر : به‌خود . ۲ـ نسخه‌های دیگر : به‌حق . ۳ـ اصل: از عمر. متن مطابق نسخه‌های دیگر است. ۴ـ اصل: بترس. متن مطابق «ن» است ۵ـ اصل : قافیه . متن مطابق «ن» و «ه» است. ۶ـ اصل: حسین‌منصور . متن‌مطابق نسخه‌های دیگر است .

ـ علیه‌السّلام ـ صلوات فرستادم . آن گه خلق تو را نصیحت کردم . حق ـ تعالی ـ فرمود که : راست گفتی . پس فرشتگان را فرمود که در کرسیی نشانده به آسمان برید تا در میان فریشتگان مرا ثنا گوید ، چنان که در زمین در میان آدمیان می گفت » . والسّلام .

۴۱

ذکر احمدبن عاصم انطاکی، رحمة الله علیه

آن امام صاحب صدر، آن ھمام بسیار قدر، آن مبارز جدّ وجهد، آن مجاهد اهل عهد، آن مقدّس عالم پاکی، **احمدبن عاصم الانطاکی** – رحمة‌الله علیه – از قدماء مشایخ و از کبار اولیا بود. و عالم بود به انواع علوم ظاهر و باطن. مجاهده‌یی تمام داشت و عمری دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید **محاسبی** بود و **بشر** و **سریّ** و **فضیل** را یافته. و **ابوسلیمان دارائی** او را «جاسوس القلوب» خواندی از تیز فراستی او. و او را کلماتی عالی است و اشارتی بدیع لطیف، چنان که از او پرسیدند که: «تو مشتاق خدایی؟». گفت: «نه». گفتند: «چرا؟» گفت: «به جهت آن که شوق به غایت بود امّا چون غایب حاضر شود، کجا شوق بود؟».

گفتند: «معرفت چیست؟». گفت: «مدارج آن سه است: به درجهٔ اوّل اثبات وحدانیّت واحد قهّار و درجهٔ دوّم بریده کردن دل از ماسوی‌الله، درجهٔ سیّوم آن که هیچ کس را از عبارت[1] کردن آن راه نیست. **وَ مَنْ لَم یَجعلِ اللّهُ لَهُ نوراً فَما لَهُ مِن نورٍ**». گفتند: «علامت محبّت چیست؟». گفت: «آن که عبارت او اندك بود و تفکّر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته. چون بدو در نگرند،

---

۱ – اصل: عبادت. متن مطابق «ن» است.

او نبیند وچون بخوانند ، نشنود وچون مصیبتی رسد، اندوهگن نشود وچون صوابی روی در او نهد ، شاد نگردد و از هیچ کس نترسد و به هیچ کس اومید ندارد » .

گفتند : « خوف ورجا چیست ؟ وعلامت هردو کدام است؟ » . گفت :«علامت خوف گریز است و علامت رجا طلب است و هر که صاحب رجاست و طلب ندارد دروغ زن است و هر که صاحب خوف است و گریز ندارد، کذّاب است » . و گفت : « راجی‌ترین[۱] مردمان به نجات کسی را دیدم که ترسناك تر بود بر نفس خویش [که] نباید که نجات نیابد ، و ترسناك‌تر خلق به هلاك کسی را یافتم که ایمن‌تر بود بر نفس خود . آن ندیدی که **یونس** ــ علیه‌السّلام ــ چون چنان گمان برد که حق ــ تعالی ــ عتاب نکند ، چگونه عقوبت روی در وی نهاد ؟ ». و گفت : « کمترین یقین آن است که چون به دل رسد ، دل را پر نور [کند] و پاك کند از وی هرجا که شکّی است تا از دل[۲] شکر و خوف خدای ــ تعالی ــ پدید آید ؛ و یقین ، معرفتِ عظمت خدای ــ تعالی ــ بود و بر قدر عظمت خدای تواند بود وعظمت معرفتِ عظمت خدای بود » .

و گفت : « چون با اهل جدّ نشینید ، به صدق نشینید که جاسوس[۳] دلهااند . در دلهای شما روند و بیرون آیند » . و گفت : « نشان رجا آن است که چون نیکویی بدو رسد ، او را الهام شکر دهند با اومید تمامِ نعمت از خدای ــ تعالی ــ و تمامی عفو در آخرت » . و گفت : «نشان زهد چهار است : اعتماد برحق وبیزاری از خلق و اخلاص از برای خدای ــ عزّ وجلّ ــ و احتمال ظلم از جهت کرامت دین». و گفت : « نشان اندکی معرفت بنده به نفس خویش اندکی[۴] حیا بود و اندکی خوف » . و گفت : « هر که به خدا عارف‌تر ، از وی ترسان‌تر » . و گفت : «چون صلاح دل‌جویی یاری خواه بر وی به نگه داشتِ زبان » . و گفت : « نافع‌ترین فقری آن بود که تو بدآن متحمّل و راضی باشی و نافع‌ترین عقلی آن بود که تورا

۱ـ اصل : راضی‌ترین . متن مطابق «ن» است . ۲ـ اصل : دل از . متن مطابق «م» است . ۳ـ «م» : جاسوسان . ۴ـ اصل : از اندکی .

شناسا گرداند تا نعمت خدای ـعزّ وجلّـ برخود بشناسی ویاری دهد تو را برشکر آن و برخیزد به خلاف هوا ». و گفت : « نافع‌ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنّع و تزیّن ». و گفت : « بزرگترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر، و خشم را در تو بمیراند ». و گفت : « زیان‌کارترین معاصی آن بود که طاعت کنی برجهل، که ضرر آن برتو بیش از آن بود که معصیت کنی برجهل».

و گفت : « هر که اندکی را آسان شمرد وخرد گیرد، زود بود که در بسیار افتد ». و گفت : « خواص غوّاصی می کنند در دریای فکرت، و عوام سرگشته و گمراه می گردند در بیابان غفلت ». و گفت : « امام جملهٔ عمل‌ها علم است و امام جملهٔ علم‌ها عنایت ». و گفت : « یقین نوری است که حق ـتعالی ـ در دل بنده‌پدید آرد تا بدآن جملهٔ انوار آخرت مشاهده کند ». و گفت : « اخلاص آن است که چون عمل کنی، دوست نداری که تو را بدآن یاد کنند و تو را بزرگ دارند از سبب عمل تو، و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچ کس مگر[1] از حق، تعالی. این اخلاص عمل بود ». و گفت : « عمل کن و چنان عمل کن که هیچ کس نیست در روی زمین به‌جز تو و هیچ کس نیست در آسمان و زمین به جز او ». و گفت : « این روزی چند که مانده است، آن را غنیمتی بزرگ شمر، و این قدر عمر که در پیش داری در صلاح گذار، تا بیامرزند آنچه از پیش گذشته است ».

و گفت : « دواء دل پنج چیز است : هم‌نشینی اهل صلاح و خواندن **قرآن** و تهی داشتن شکم و نماز شب وزاری کردن در وقت سحر ». و گفت : « عدل دو قسم است : عدلی است ظاهر میان تو و میان خلق، و عدلی است باطن میان تو و حق ـتعالی ـ و طریق عدل استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت است ». و گفت: « موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم به همّتها ». و گفت : « خدای ـ عزّ و جلّ ـ می‌فرماید : **اِنَّما اموالُکم و اولادُکم فِتنةٌ**، و ما فتنه زیاد می کنیم ».

۱ـ اصل : فکر. متن مطابق «م» است.

نقل است که شبی سی و اند کس از یاران او جمع شدند و سفره نهادند ؛ نان اندك بود . شیخ پاره پاره کرد و چراغ بر گرفت . چون چراغ باز آوردند ، همهٔ پاره‌ها بر جای خود بود ، که کس نخورده بود از طریق ایثار . مریدان را چنین تربیت کرده بود .

۴۲

ذکر عبدالله خُبَیْق، رحمة‌الله علیه

آن غوّاص دریای دین ، آن درّ دریای یقین ، آن قطب مکنت ، آن رکن سنّت، آن امام اهل جذبه و سَبَیْق[۱] ، **عبدالله بن خُبَیْق** ــ رحمة‌الله علیه ــ از زهّاد و عبّاد و متصوّفه بود و از متورّعان و از متوکّلان بود . و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با **یوسف اَسباط** صحبت داشته بود . در اصل کوفی بود ودر **انطاکیّه** نشستی . و مذهب **سفیان [بن‌سعید] ثَوْری** داشت در فقه و معاملت و حقیقت ، و اصحاب او را دیده بود ، وکلماتی رفیع داشت .

فتح موصلی گوید که : اوّل که او را دیدم ، مرا گفت : « یا خراسانی ! اعضاء چهار بیش نیست : چشم و زبان ودل وهوا . به چشم در جایی منگر که نشاید و به زبان چیزی مگو که خدای ـ تعالی ـ در دل [تو] به خلاف آن داند ودل نگاه دار از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نگه دار در سر و هیچ مگوی . اگر این چهار بدین صفت نباشد ، خاکستر برسرمی باید کرد . که در آن شقاوت تو بود » .

و گفت : « خداوند ـ تعالی ـ دلها را موضع ذکر آفرید . چون با نفس صحبت داشتند، موضع شهوت شد[۲]، وشهوات ازدل بیرون نرود مگر ازخوفی بی‌قرار کننده یا شوقی بی آرام کننده » . و گفت : «هر که خواهد که در زندگانی خویش

۱ـ «ه» : اهل‌جذبه و اهل سبیق . ۲ـ «م» : شدند وباک ندارند .

زنده باشد، گو: دل را بستهٔ طمع مدار تا از کلّ آزاد شوی». و گفت: «اندوه مدار مگر از برای چیزی که فردا تو را از آن مضرّت بود، و شاد مباش الّا به چیزی که فردا تو را شاد کند». و گفت: «رمیده‌ترین بندگان خدای آن بود که به دل وحشی‌تر بود. اگر ایشان را انسی بُود با خدای -تعالی- همه‌چیز را با ایشان انس بود». و گفت: «نافع‌ترین خوفها آن بود که تو را از معصیت باز دارد». و گفت: «نافع‌ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند». و گفت: «هر که باطل بسیار شنود، حلاوت طاعت از دل او برود». و گفت: «نافع‌ترین خوف آن بود که اندوه تو را دایم گرداند بر آنچه فوت شده است از عمر در غفلت، و فکرت را لازم تو گرداند در بقیّت عمر تو». و گفت: «رجا سه گونه است: مردی بود که نیکی کند و امید دارد که قبول کنند، و یکی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد که خدای -تعالی- اورا بیامرزد، ویکی رجاء کاذب بود که پیوسته گناه می کند و امید می‌دارد که خدای -تعالی- اورا بیامرزد. و هر که بدکردار بود، خوف او باید که بر رجا غالب بود». و گفت: «اخلاص در عمل سخت‌تر از عمل و عمل‌خود چنان است که عاجز می آیند از گزاردن آن، تا به اخلاص چه رسد». و گفت: «مستغنی نتواند بود - به هیچ‌حال از‌جملهٔ احوال - [از صدق، وصدق مستغنی است ازجملهٔ احوال[1]] وهر که به صدق بود [در آنچه میان او ومیان خدای -تعالی- به حقیقت[2] هست، مطّلع گردد بر خزاین غیب و امین گردد در آسمانها وزمین‌ها. واگر خواهی که هیچ کس بر تو سَبْق نگیرد[3]، در کارخداوند چنان کُن که سبقت گیری وتا توانی برخدای خود هیچ مگزین که او تورا ازهمهٔ چیزها بهتر».

1- از «م» افزوده شد. 2- اصل: که به‌حقیقت. متن‌مطابق نسخه‌های دیگر است. 3- «م»: سبقت نگیرد.

۴۳

ذکر جُنَیْد بغدادی، رحمة‌الله علیه

آن شیخ علی‌الاطلاق، آن قطب به استحقاق، آن منبع اسرار، آن مرتع انوار، آن سَبَق برده به استادی، سلطان طریقت **جنید بغدادی** ــ رحمة‌الله علیه ــ شیخ‌المشایخ عالم بود وامام‌الائمّهٔ جهان، ودر فنون علم کامل ودر اصول وفروع مفتی و در معاملات و ریاضات و کرامات وکلمات لطیف و اشارات عالی بر جمله سبقت داشت و از اوّل حال تا آخر روزگار پسندیده بود ومقبول، ومحبوب همه فرقت بود وجمله بر امامت[1] او متّفق بودند وسخن اودر طریقت حجّت است و به همهٔ زبانها ستوده. و هیچ کس به ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد به خلاف سنّت، و اعتراض نتوانست کرد مگر کوران[2]. و مقتدای اهل تصوّف بود و اورا سیّدالطّایفه ولسان‌القوم خواندند و اَعْبَدُ المشایخ نوشتند وطاوس‌العلماء و سلطان‌المحقّقین.

و در شریعت وحقیقت به اقصَی‌الغایه بود ودر زهد وعشق بی‌نظیر ودر طریقت مجتهد، وبیشتر مشایخ **بغداد** درعصر او وبعد از وی مذهب اوداشته‌اند. وطریق او طریق صحو است به خلاف **طیفوریان** که اصحاب **بایزید**اند. ومعروف‌تر طریقی‌در طریقت ومشهورترین مذهبی مذهب **جنید** است ودر وقت اومرجع مشایخ، اوبود و اورا تصانیف عالی است در اشارات و حقایق و معانی. و اوّل کسی که علم اشارت

۱ــ «م»: امانت. ۲ــ «م»: مگر کوکور بود.

منتشر کرد ، او بود و با چنین روزگاری بارها دشمنان وحاسدان به کفر وزندقهٔ او گواهی دادند . وصحبت **محاسبی** یافته وخواهرزادهٔ **سرّی** بود ومرید وی .

روزی از **سری** پرسیدند که : « هیچ مرید را درجه از درجهٔ پیر بلندتر باشد ؟ » . گفت : « باشد ، وبرهان آن ظاهر است : **جنید** را درجه بالای درجهٔ من است » . و **جنید** همه درد وشوق بود و در شیوهٔ معرفت و کشف توحید شأنی رفیع داشت ودر مجاهده و مشاهده و فقر آیتی بود، تا از او نقل است که با آن عظمت که **سهل تُستری** داشت ، **جنید** گفت : « **سهل** صاحب آیات وسبّاق غایات بود ولکن دل نداشته است[1] مَلَك صفت بوده است ، مَلِك صفت [نبوده است[2]] . چنان که **آدم** - علیه السّلام - که همه درد وعبادت بود ». یعنی : دردمندی[3] کاری دیگر است وایشان دانند که چه گویند ، ما راکار با نقل است و ما را نرسد کسی را از ایشان بردیگری تفضیل نهادن[4] .

و ابتدای حال او آن بود که از کودکی باز درد زده بود وطلب کار وبا ادب و با فراست وفکرت ، وتیز فهمی عجب بود . یك روز از دبیرستان باز خانه آمد . پدر را دید گریان . گفت : « چه بوده است ؟ » . گفت : « امروز چیزی از زکوة مال پیش خال تو - یعنی : **سری** - بردم ، قبول نکرد . می گریم که عمر خود در این پنج درم صرف کردم وهیچ دوستی از دوستان خدای را نمی‌شاید » . **جنید** گفت : « به من ده تا ببرم ، که بستاند » . بستد وروانه شد ودرخانهٔ خال بزد . گفت : « کی است ؟ » . گفت : « منم **جنید** » . درش نگشادند[5] . گفت : « این قراضه بستان » . **سری** گفت : « نمی‌ستانم » . گفت : « بدآن خدای که با تو این فضل و با پدرم این

۱- اصل : ندانسته است . متن مطابق نسخه‌های دیگر است . ۲- از «ن» افزوده شد . اصل : ملك صفت نه . ۳ - «ن» : درد گینی . ۴ - «م» : فضل نهادن . ۵- «ن» : گفت : منم جنید . در بگشایید.

عدل کرده است که بستانی » . **سری** گفت : « ای **جنید** ! با من چه فضل و با اوچه عدل کرده است ؟ » . **جنید** گفت : « با تو این فضل کرد که درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که اورا به دنیا مشغول گردانید . تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی ردّ کنی . و او اگر خواهد واگر نه ، زکوة مال به مستحق بایدرسانید» . **سری** را این سخن خوش آمد . گفت : « ای پسر ! پیش از آن که این زکوة قبول کنم ، تورا قبول کردم » . ودر بگشاد و آن زر بستد و اورا دردل، خودجای داد .

و **جنید** هفت ساله بود که **سری** اورا به حج برد و در مسجدالحرام مسئلهٔ شکر می‌رفت در میان چهارصد پیر ، وچهارصد قول بگفتند درشرح و بیان شکر ، هر کسی قولی . **سری** ، **جنید** را گفت : «تو نیز چیزی گو » . **جنید** گفت : «شکر آن است که نعمتی که‌خدای ـعزّ وجلّـ تورا داده است ، بدآن نعمت دروی‌عاصی نشوی ونعمت او را سرمایهٔ معصیت نسازی » . چون **جنید** این بگفت ، هر چهارصد گفتند : « **احسنتَ یا قرّةَ عینِ الصّدّیقین**» . و همه اتّفاق کردند که بهتر از این نتوان گفت . [تا **سری** گفت] : « یا غلام ! زود باشد که حظّ تو از خدای [زبان تو بود[1]] » . **جنید** گفت : « من بدین می نگرستم که **سری** گفت . پس شیخ گفت : این از کجا آوردی ؟ گفتم : از مجالس تو » .

پس باز **بغداد** آمد و آبگینه فروشی کردی وهر روز به دکان شدی وپرده‌فرو‌گذاشتی و چهار صد رکعت نماز کردی . مدّتی بر این بگذشت . پس دکان رها کرد . وخانه‌یی بود در دهلیز خانهٔ **سری** . درآنجا نشست و به پاسبانی دل مشغول گشت وسجاده درعین مُراقب[2] باز کشید تاهیچ چیز دون حق بر خاطر او گذرنکرد و چهل سال هم چنین بنشست ، چنان که سی سال نماز خفتن بگزاردی و بر پای ایستادی و تا صبح «الله» می گفتی وهم بدآن وضو نماز صبح بگزاردی . گفت:چون چهل سال برآمد، مرا گمان افتاد که به‌مقصود رسیدم . درساعت هاتفی آواز داد که: « یا **جنید** ! گاه آن آمد که زنّار گوشه‌یی به تو وا نمـایم » . چون این بشنیدم ،

۱ــ از «م» و «ن» افزوده شد ، ۲ــ نسخه‌های دیگر : مراقبت .

گفتم: «خداوندا! **جنید** چه گناه کرده است که چنین است؟». ندایی شنیدم که: «گناهی بیش از این می‌خواهی که تو، هستی». آه کرد وسر در کشید و گفت: «**مَن لَم یَکن لِلوِصالِ اهلاً، فکلّ اِحْسانِه ذُنوبٌ**».

پس **جنید** در آن خانه بنشست وهمه شب «الله، الله» می گفت. زبان در کار او دراز کردند و حکایت او بـا خلیفه گفتند. خلیفه گفت: «او را بی حجّتی منع نتوان کرد». گفتند: «خلق به سخن اودر فتنه می‌افتند». خلیفه کنیز کی داشت و به سه هزار دینار خریده بود و به جمال او کسی نبود[1] و خلیفه عاشق او بود و فرمود تا او را به لباس فاخر وجواهر نفیس بیاراستند واورا گفتند: «پیش **جنید** رو و روی بگشای وخود را وجامه را وجواهر را بر او عرضه کن و بگو که: من مال بسیار دارم ودلم از کار جهان گرفته است. آمدم تا مرا بخواهی تا درصحبت تو روی در طاعت آرم که دلم با هیچ کس قرار نمی گیـرد. وخود را بر وی عـرضه کن و حجاب بردار ودر این باب جدّی بلیغ نمای». پس خادمی با وی روان کـرد. کنیزك با خادم پیش شیخ آمدند و آنچه تقریر کرده بود، به اضعاف آن به جـای آوردند. **جنیـد** را بی‌اختیار چشم بر وی افتاد. خـاموش شد و هیچ جواب نداد. و کنیزك آن حکایت مکرّر می کرد و **جنیـد** سر در پیش افگنده، ناگاه سر بر آورد و گفت: «آه»[2] و درآن کنیزك دمید، در حال بیفتاد وبمرد. خادم برفت و با خلیفه حال باز گفت. خلیفه را آتش درجان افتاد وپشیمان شد و گفت: «هر که بامردان آن کند که نباید کرد، آن بیند که نباید دید». برخاست و پیش **جنیـد** رفت و گفت: «چنین کس را به‌خدمت بایدرفت». پس **جنیـد** را گفت: «ای شیخ! آخر دلت داد که چنان صورت را بسوزی؟». **جنیـد** گفت: «ای امیرالمؤمنین! توراشفقت بر مؤمنان این است که خواستی تا ریاضت وبی‌خوابی وجان کندن چهل‌سالهٔ مرا به باد دهی؟ من‌خود درمیانه کی‌ام؟ امّا مکن تا نکنند».

بعد از آن کار **جنیـد** بالا گرفت و آوازهٔ او به عالم رسید و در هـرچه او را

۱ـ «م»: کسی ندید. ۲ـ «م»: گفت الله.

امتحان کردند ، هزار چندان آمد[1] . و در سخن آمد . تا وقتی گفت که : « بامردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال اشارت نکردند که : شاید که تو خلق را به خدا خوانی » . و گفت: « دویست پیر را خدمت کردم که بیش ازهفت از ایشان اقتدا را نشایست » . و گفت : « ما این تصوّف[2] به قیل وقال نگرفتیم و به جنگ و کارزار به دست نیاورده‌ایم ، امّا از گرسنگی و بی‌خوابی یافته‌ایم ودست داشتن ازدنیا وبریدن از آنچه دوست داشته‌ایم و در چشم آراسته » . و گفت : « این راه کسی رود که کتاب خدای ـعزّوجلّـ بردست راست گرفته باشد وسنّت **مصطفی** ـعلیه‌السّلام ـ بردست چپ گرفته و به روشنایی این دوشمع می‌رود تا نه در مغاك[3] شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت » . و گفت : « شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن ، امیرالمؤمنین **علیّ** [**مرتضی**] است ـعلیه‌السّلام ـ **مرتضی** را در گزاردن حربها ، از او چیزها حکایت کردند که کس طاقت شنیدن آن ندارد ، که او امیری بود که خداوند ـتعالی ـ او را چندان علم وحکمت کرامت کرده بود » . و گفت : « اگر **مرتضی** یك سخن به کرامت نگفتی ، اصحاب طریقت چه کردندی ؟ » . و این سخن[4] آن است که از **مرتضی** سؤال کردند که : « خدای ـ عزّ وجلّ ـ را به چه شناختی ؟ » ، گفت : « بدآن که شناسا گردانید مرا به خود ، که اوخداوندی است که او را شبه نیست و او را درنتوان یافت به هیچ وجهی و او را قیاس نتوان کرد به هیچ خَلقی ، که او نزدیك است در دوری خویش و دور در نزدیکی خویش ، بالای همهٔ چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزی هست . و او نیست از چیزی و نیست چون چیزی و نیست در چیزی [و نیست به چیزی[5]] . سبحان آن‌خدایی که او چنین است، وچنین نیست هیچ‌چیز ازغیر او» ـ و اگر شرح این‌سخن دهد به مجلّدها برآید ، **فَهِمَ‌مَن فَهِم** ـ و گفت :« ده هزار مرید صادق رابا **جنید** در نهج صدق کشیدند ودرمعرفت همه را به دریای قهر فرو می‌بردند[6] تا **ابوالقاسم‌جنید** را بر سر آوردند و از وی

۱ـ «م» : بود . ۲ـ اصل: تصرف. متن مطابق «م» است . ۳ـ اصل: خاك . متن مطابق نسخه‌های دیگر است . ۴ـ «م» : آن سخن . ۵ـ از «م» افزوده شد . ۶ـ اصل : می‌برند . متن مطابق «م» است .

خورشیدِ[1] فلکِ ارادت ساختند ».

و گفت : « اگر من هزار سال بزیم ، از اعمال یك ذرّه کم نکنم مگر که مرا از آن باز دارند ». و گفت : « به گناه اوّلین و آخرین من مأخوذم که **ابوالقاسم** را از عهدهٔ نقیر وقطمیر بیرون می باید آمد » ـ و این نشان آمدن کلّیت بود . چون کسی خود را کلّ بیند وخلایق را به مثابت اعضاء خود بیند و به مقام **المؤمنونَ کَنَفْسٍ واحدةٍ** برسد ، سخنش این بود ، که **ما اُوذِیَ نبیٌ مثلَ ما اُوذِیتُ** ـ و گفت : « روزگار چنان گذاشتم که اهل آسمان و زمین برمن گریستند ، باز چنان شدم که [من] بر عیب ایشان گریستم . اکنون چنان شدم که نه از ایشان خبردارم و نه ازخود ». و گفت : « ده سال بر در دل نشستم و به پاسبانی دل را نگه داشتم تا ده سال دل من [مرا] نگه داشت ، اکنون بیست سال است که نه [من] ازدل خبر دارم و نه دل ازمن خبر دارد» . و گفت : « خدای ـ تعالی ـ سی سال به زبان **جنید** سخن گفت با خلق و **جنید** در میانه نه[2] و خلق را خبر نه » . و گفت : « بیست سال بر حواشی این علم سخن گفتم ، امّا آنچه غوامض آن بود نگفتم . که زبانها را از گفتن آن منع کرده‌اند و دل را از ادراك محروم » . و گفت : « خوف مرا منقبض می گرداند ورجا منبسط می کند . پس هر گاه که منقبض شوم به خوف ، آنجا فنا شوم وهر گه که منبسط شوم به رجا ، مرا به من باز دهند » . و گفت : « اگر فردا خدای ـ تعالی ـ مرا گوید که : مرا ببین ، نبینم . گویم : چشم در دوستی غیر بود و بیگانه ، وغیرت مرا از دیدار باز می‌دارد . که در دنیا بی‌واسطهٔ چشم می‌دیدم » . و گفت : « تا بدانستم که **اِنَّ الکلامَ لفی الفُؤادِ** ، سی ساله نماز را قضا کردم » . و گفت : « بیست سال تکبیر اوّل از من فوت نشد ، چنان که اگر در نمازی مرا اندیشهٔ دنیاوی در آمدی ، آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشهٔ آخرت و بهشت در آمدی ، سجدهٔ سهو کردمی » . یك روز اصحاب را گفت : « اگر دانمی که نمازی بیرون فریضه ، فاضل‌تر از نشستن[3] با شما بودی ، هرگز باشما ننشستمی » .

۱ـ «م»: ماه وخورشید. ۲ـ «م» : درمیان نه . ۳ـ اصل : فاضل‌تر از پیشین . متن مطابق «م» است .

نقل است که **جنید** پیوسته روزه داشتی ، چون یاران در آمدندی ، با ایشان روزه گشادی و گفتی : « فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزه نبود » .

نقل است که میان **جنید** و **ابوبکر کتّانی** هزار مسئله مراسلت بودی . چون **کتّانی** وفات کرد ، فرمود که : « این مسایل به دست کس مدهید و با من در خاك نهید » . **جنید** گفت : « من چنان دوست می‌داشتم که آن مسایل به‌دست کس نیفتد» .

نقل است که **جنید** جامه به رسم علما پوشیدی . اصحاب گفتند : « ای پیر طریقت ! چه باشد اگر برای خاطر اصحاب مرقّع درپوشی ؟ » . گفت : « اگر دانمی که به مرقّع کاری برآمدی ، از آهن و آتش لباسی ساختمی و درپوشیدمی . لکن هر ساعت در باطن ندا می کنند که : **لَیْسَ الاعتبارُ بِالخِرْقَةِ ، انّما الاعتبار بِالحُرْقَةِ** » .

چون **جنید** را سخن بلند شد ، **سری سقطی** گفت : « تورا وعظ باید گفت» . **جنید** متردّد خاطر شد ورغبت نمی کرد ومی گفت : « با وجود شیخ ادب نباشدسخن گفتن » . تا شبی **مصطفی** را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دید که گفت : « سخن گوی » . بامداد برخاست تا با **سری** گوید . **سری** را دید بر در ایستاده . گفت : «در بند آن بودی که دیگران تو را گویند: سخن گوی ؟ اکنون باید گفت، که سخن تو را سبب نجات عالمیان گردانیده‌اند . چون به گفتار مریدان نگفتی و به شفاعت مشایخ **بغداد** نگفتی ومن گفتم ونگفتی، اکنون چون پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ فرمود ، بباید گفت » . **جنید** اجابت کرد و استغفار کرد . **سری** را گفت: « توچه دانی که من پیغمبر [را] ـ علیه‌السّلام ـ به خواب دیدم ؟ » . **سری** گفت : « من خدای ـ عزّ وجلّ ـ را به خواب دیدم و فرمود که : رسول را فرستادم تا **جنید** را بگوید تا برمنبر سخن گوید » . گفت : « بگویم به شرط آن که از چهل تن زیادت نباشند » . روزی مجلس گفت . چهل تن حاضر بودند ، هجده تن جان بدادند و بیست ودو بی‌هوش شدند وایشان را بر گردن نهادند و باز خانه‌ها بردند.

روزی درجامع مجلس گفت .غلامی ترسا در آمد ـ چنان که [کس] ندانست

که او ترساست ـ و گفت : « ایّها الشّیخ ! قول پیغمبر است که : **اِتَّقوا فِراسَةَ المؤمن ، فانَّهُ یَنْظُرُ بنورِ اللّهِ** » - بپرهیزید از فراست مؤمن که او به‌نورخدای عزّ وجلّ می‌نگرد ـ **جنید** گفت : « قول آن است که مسلمان شوی وزنّار ببری که وقت مسلمانی است » . درحال مسلمان شد . خلق غلوّ کردند . چون مدّتی مجلس گفت ، ترك کرد ودر خانه متواری شد . هرچند درخواست کردند ، اجابت‌نکرد. گفت : « مراخوش می آید . خود را هلاك نتوانم کرد » . بعد از آن به مدّتی‌دیگر به منبر شد وسخن آغاز کرد ، بی آن که گفتند . پس از آن از او سؤال کردند که: « در این چه حکمت بود ؟ » . گفت : « در حدیث یافتم که رسول ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ فرموده است که : در آخر زمان زعیم قوم آن کس بود که بترین ایشان بود و ایشان را وعظ گوید . ومن‌خود را بترین خلق می‌دانم . برای سخن پیغمبر ـ علیه‌السّلام ـ سخن می گویم تاسخن اورا خلاف نکرده باشم » .

و از او پرسیدند که : « بدین درجه به چه رسیدی ؟ » . گفت : « بدآن که چهل سال بر آستانهٔ او به قدم مجاهده ایستاده بودم » . یعنی [بر] آستانهٔ **سری** .

نقل است که گفت : « یك روز دلم گم شده بود . گفتم : الهی ! دل من‌بازده. ندایی شنیدم که : یا **جنید** ! ما دل بدآن ربوده‌ایم که با ما بمانی . توبازمی‌خواهی تا با غیرما بمانی ؟ » .

نقل است که چون **حسین‌بن‌منصور** ـ رحمه‌الله ـ در غلبهٔ حالات از **عمروبن عثمان** مکّی تبرّا کرد و پیش **جنید** آمد ، **جنید** گفت : « به چه آمده‌ای ؟ چنان نباید[۱] که با **سهل تُستری** و **عَمروعثمان** کردی » . **حسین** گفت : « صحو و سکر دو صفت‌اند بنده‌را، وپیوسته بنده ازخداوند خود [محجوب‌تا[۲]] اوصاف وی‌فانی‌شود[۳] ». **جنید** گفت: « ای **ابن منصور** ! خطا کردی. درصحو و سکر از آن خلاف نیست ،

۱ــ اصل : چنان بباید . متن مطابق«ن» است . ۲ــ در نسخه‌های تذکرةالاولیاء این جمله ناقص نقل شده است وما از روی مأخذ دیگر تصحیح کردیم . تعلیقات رانگاه کنید.

۳ــ اصل : باوصاف به وی فانی نشود .

که صحو عبارت است از صحّت حال با حق و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای **پسر منصور** ! در کلام تو فضول بسیار می‌بینم وعبارات بی‌معنی» .

نقل است که **جنید** گفت : جوانی را دیدم [در بادیه] زیر درخت مغیلانی . گفتم : «چه نشانده است تورا ؟» . گفت : «حالی داشتم . اینجا گم شد . ملازمت کرده‌ام تا بازیابم» . **جنید** گفت : به حج رفتم . چون باز گشتم ، هم چنان نشسته بود . گفتم : «سبب ملازمت چیست ؟» . گفت : «آنچه می‌جستم ، اینجا یافتم لاجرم اینجا ملازمت می‌نمایم» . **جنید**[1] گفت : «ندانم که کدام شریف‌تر ازاین دو حال : ملازمت در طلب ، یا ملازمت در یافتِ حال ؟» .

نقل است که **شبلی** گفت: «اگرحق ـتعالی‌ـ درقیامت مرا مخیّر کند میان بهشت ودوزخ ، من دوزخ اختیار کنم . ازآن که بهشت مراد من است ودوزخ مراد دوست . هر که اختیار خود بر اختیار دوست نگزیند ، نشان محبّت باشد» . **جنید** را از این سخن خبر دادند . گفت : «**شبلی** کود کی می کند ، که اگر مرا مخیّر کنند ، من اختیار نکنم . گویم : بنده را به اختیار چه کار ؟ هرجا که فرستی بروم و هرجا که بداری بباشم . مرا اختیار آن باشد که توخواهی» .

نقل است که یک‌روز کسی پیش **جنید** آمد و گفت : «ساعتی حاضر باش تا سخنی گویم» . **جنید** گفت : «ای عزیز ! تو از من چیزی می‌طلبی که مدّتی‌است تا من می‌طلبم ، و می‌خواهم که یک نفس با حق ـتعالی‌ـ حاضر شوم ، نیافتم . این ساعت به توحاضر چون توانم شد ؟» .

نقل است که **رُوَیْم** گفت : دربادیه رفتم . عجوزی رادیدم عصا دردست ومیان بسته . گفت : «چون به **بغداد** رسی ، **جنید** را بگوی که : شرم نداری که حدیث او کنی در پیش عوامّ ؟» . چون رسالت گزاردم ، **جنید** گفت : «معاذالله که ما حدیث او می کنیم ، که از اوحدیث نتوان کرد» .

نقل است که یکی از بزرگان رسول را ـعلیه‌الصّلوة والسّلام‌ـ به خواب‌دید

۱ـ اصل : به‌جنید . متن‌مطابق «م» است .

نشسته و **جنید** حاضر ، کسی فتوی در آورد . پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ فرمود که : « به **جنید** ده تا جواب گوید » . گفت : « یا رسول‌الله ! در حضور تو چگونه کسی جواب فتوی دهد ؟ » . گفت : « چندان که همهٔ انبیا را به همهٔ امّت خود مباهات است ، مرا به **جنید** مباهات است » .

جعفر بن نُصَیْر[1] گفت که : **جنید** درمی به من داد که : « انجیر وزیری وزیت بستان » . بخریدم. نماز شام چون روزه گشاد[2] ، یك انجیر در دهان نهاد. پس بینداخت و بگریست ومرا گفت : « بردار » . گفتم : « چه بود ؟ » . گفت : « هاتفی آوازداد داد که : شرم نداری که چیزی که برای ما برخود حرام کرده‌ای ، باز گرد آن می گردی ؟ » . واین بیت برخواند :

نونُ الهوانِ من الهوی مَسروقةٌ وَصریعُ کـلِّ هوی صریعُ هوان

نقل است که یك بار رنجور شد و گفت : « **اللّهمّ اشْفنی** » . هاتفی آواز داد که : « ای **جنید** ! میان بنده وخدای چه‌کار داری ؟ تودر میان میا و بدآنچه تورا فرموده‌اند مشغول باش و بدآنچه مبتلا کرده‌اند ، صبر کن . تو را به اختیار چه کار ؟ » .

نقل است که یك بار به عیادت درویشی رفت و درویش می نالید . گفت : « از که می‌نالی ؟ » . درویش خاموش شد . گفت: « این صبر با که می کنی ؟ ». درویش فریاد برآورد و گفت : « نه سامان نالیدن است و نه قوّت صبر کردن » .

نقل است که یك بار **جنید** را پای درد کرد . فاتحه خواند و بر پای دمید. هاتفی آواز داد که : « شرم نداری که کلام‌ما درحقّ خود صرف کنی ؟ » .

نقل است که یك بار چشمش درد کرد . طبیب گفت : « اگر چشمت به کار است ، آب مرسان » . چون طبیب برفت ، وضوساخت و نماز کرد و به‌خواب فروشد چون بیدار شد ، چشمش نیك شده بود . آوازی شنید که : « یا **جنید** ! در رضای‌ما

۱ـ اصل : جعفر بن منصور . متن‌مطابق «ن» وبا توجه به مآخذ عطار تصحیح‌شده‌است

۲ـ اصل : گشادم . متن‌مطابق نسخه‌های دیگر است .

ترك چشم کردی ، اگر بدین عزم دوزخیان را از ما خواستی ، اجابت افتادی[1] » .

چون طبیب باز آمد ، چشم او نیك دید . گفت : [« چه کردی ؟ » . گفت[2]] : «وضو و نماز » . طبیب ترسا بود . درحال ایمان آورد و گفت : « این علاج خالق است نه علاج مخلوق . ودرد چشم مرا بود نه تورا و طبیب تو بودی نه من » .

نقل است که بزرگی پیش **جنید** می آمد ، ابلیس را دید که از پیش او می گریخت . چون باز پیش[3] **جنید** آمد ، اورا دید که گرم‌شده وخشم در وی‌پیدا، و یکی را می‌رنجانید . گفت « یا شیخ ! من شنیدم[4] که ابلیس را بیشتر در آن وقت دست بُوَد برفرزند **آدم** که او در خشم بود ، و تو این‌ساعت درخشمی وابلیس را دیدم که از تو می گریخت ! » . **جنید** گفت : « نشنیده‌ای و ندانسته ای که ما به خود درخشم نشویم ؟ بل که به حق درخشم شویم . لاجرم ابلیس هیچ وقت ازماچنان نگریزد که آن وقت که خشم گیریم. خشم دیگران به حظّ نفس خود بود وا گرنه آن بودی که حق ـ تعالی ـ فرموده است که : اعوذبالله من الشّیطان الرّجیم گویند، من هرگز استعاذت[5] نخواستمی » .

نقل است که گفت : خواستم تا ابلیس را ببینم . درمسجد ایستاده بودم. پیری را دیدم که از دور می آمد . چون اورا بدیدم ، وحشتی در من پیدا شد . گفتم :«تو کیستی ؟ » . گفت : « من ، آرزوی تو » . گفتم : « ای ملعون ! چه چیز تو را از سجدهٔ **آدم** بازداشت ؟ » . گفت : « یا **جنید** ! تورا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم ؟ » . **جنید** گفت : « من متحیّر ماندم در سخن او . به‌سرّ من ندا آمد، که بگوی که : دروغ می گویی ، که اگر تو بنده بودی ، امر او را منقاد بودی و از امر او بیرون نیامدی و به نهی او تقرّب نکردی » . ابلیس چون این بشنید ، بانگی کرد و گفت : « بالله که مرا سوختی » و ناپدید شد .

نقل است که **شبلی** روزی گفت : « **لا حَوْلَ وَلا قُوَة الّا بِاللّه** » . **جنید**

۱ـ «م» : اجابت یافتی . ۲ـ از «م» افزوده شد . ۳ـ «م» : در پیش.
۴ـ «م» : شنیده‌ام . ۵ـ «م» : استعانت .

گفت : « این گفتار تنگ‌دلان است وتنگ‌دلی ازدست داشتن رضا بود به‌قضا» .

یکی پیش **جنید** آمد و گفت: «از مریدان خود کسی‌را دلالت کن که‌صحبت را بشاید ». **جنید** گفت : « اگر کسی می‌طلبی که مؤنت تو کشد، عزیز استواگر کسی می‌خواهی که تو مؤنت او کشی ، از این جنس برادران بسیارند پیش‌من» .

نقل است که شبی با مریدی در راه[1] می‌رفت. سگی بانگ کرد . **جنید** گفت: « لبّیك ! لبّیك ! » . مرید گفت : « این چه حال است ؟ » . گفت : « قوّه و دمدمهٔ سگ ازقهر حق ـتعالی‌ـ دیدم و آواز او از قدرت حق ـتعالی‌ـ شنیدم وسگ رادر میانه ندیدم . لاجرم لبّیك جواب دادم » . ویك روز زار می گریست . سؤال کردند که : « موجب گریه چیست ؟ » . گفت : « اگر بلا اژدهایی گردد ، اوّل کسی من باشم که خود را لقمهٔ او سازم وبا این همه عمری گذاشتم در طلب بلا ، وهنوز با من می گویند[2] که : تورا چندان بند گی [نیست که] به بلای ما ارزد » .

گفتند : « **ابوسعیدخرّاز** را در وقت نزع تواجد بسیار بود » . **جنید** گفت : « عجب نبود اگر از شوق جان او بپریدی » . گفتند : « این چه مقام بود ؟ » . گفت : « غایت محبّت ، و این مقامی عزیز است که جملهٔ عقول رامستغرق گرداند و جملهٔ نفوس را فراموش کند و این عالی‌ترین[3] مقامی است در معرفت ، و علم و معرفت را در این وقت مقامی نبود ، که بنده به جایی برسد که داند که خدای ـتعالی‌ـ او را دوست می‌دارد . لاجرم این بنده گوید که : به حقّ من بر تو ، و به جاه من نزدیك تو . ونیز گوید : به دوستی تو مرا » . پس گفت : « این‌قومی‌باشند که برخدای‌ـ عزّ وجلّ‌ـ ناز کنند و انس بدو گیرند ومیان ایشان وخدای‌ـعزّوجلّ‌ـ حشمت برخاسته بود . ایشان سخنان[4] گویند که نزدیك عامّه شنیع باشد ». و **جنید** گفت : « شبی درخواب دیدم که به حضرت خدای ـعزّ وجلّ‌ـ ایستاده بودم . مرا

---

۱ ـ «م» : در راهی . ۲ ـ اصل : می گوئید . متن مطابق « م » است .
۳ـ اصل : واین از عالی‌ترین . متن مطابق «ن» است . ۴ـ «م» : سخنانی .

فرمود که : از کجا می گویی[1] این سخن ؟ گفتم : آنچه می گویم ، حق می گویم . فرمود که صَدَقْتَ[2] : راست می گویی » .

نقل است که **ابن‌شریح** به مجلس **جنید** بگذشت . گفتند[3] : « آنچه **جنید** می گوید، به علم باز می‌خواند؟ . گفت : «آن نمی‌دانم ولکن این می‌دانم که‌سخن او را صولتی است که گویی حق می‌راند برزبان او » . چنان که نقل است که‌**جنید** چون در توحید سخن گفتی، هربار به عبارتی دگر آغاز کردی که کس‌رافهم بدآن نرسیدی . روزی **شبلی** در مجلس **جنید** گفت : «الله» . **جنید** گفت : «اگرخدای غایب است، ذکرغایب غیبت است وغیبت حرام است. واگر حاضر است، درمشاهدهٔ حاضر نام او بردن ترك‌حرمت است » . و روزی سخن می گفت. یکی برخاست و گفت : « درفهم‌آن نمی‌رسم » . گفت : « طاعت هفتاد ساله درزیر پای نه» . گفت : « نهادم ونمی‌رسم » . گفت : « سرزیر پای نه . اگر نرسی، جرم از من دان » . و یکی درمجلس ، **جنید** را بسی مدح گفت . **جنید** گفت : « این که تو می گویی، مرا هیچ نیست . توذکر خدای می کنی وثنا اورا می گویی » .

نقل است که یکی‌در مجلس اوبرخاست و گفت: « دل کدام وقت‌خوش‌بود؟». گفت : « آن وقت که او دل بود » . ویکی پانصد دینار پیش **جنید** آورد . گفت : « به غیر از این‌چیزی دیگر داری ؟ » . گفت : «بسیار» . گفت : « دیگرت‌می‌باید؟» گفت : « باید » . گفت : « بردار که تو بدین اولیتری ، که من هیچ ندارم و مرا نمی‌باید » .

نقل است که **جنید** از جامع بیرون می آمد بعد از نماز، وخلق بسیار دید . **جنید**[4] روی به اصحاب کرد و گفت : « این همه حشو بهشت‌اند. امّا همنشینی‌حق را قومی دیگراند» .

۱ـ اصل : می‌آیی . متن مطابق «ن»است . ۲ـ اصل: صدق است. متن‌مطابق «ن» است . ۳ـ اصل :گفت . متن مطابق «ن» است . ۴ـ در «م» نام‌جنید در صدر این جمله تکرار نشده است .

نقل است که مردی در مجلس **جنید** برخاست وسؤال کرد. **جنید** را در خاطر آمد که: این مرد تن‌درست است و کسب تواند کرد. سؤال چرا می کند؟ واین مذلّت برخود چرا می‌نهد؟ آن‌شب درخواب دید که طبقی سر پوشیده در پیش او نهادند و او را گفتند: «بخور». چون سرپوش برداشت، سایل را دید مرده و بر آن طبق نهاده. گفت: «من گوشت مرده نخورم». گفتند: «پس چرا دی می‌خوردی در مسجد؟». **جنید** دانست که غیبت کرده است به دل، واو را به خاطری بگیرند. گفت: «از هیبت آن بیدار شدم وطهارت کردم ودو رکعت نماز گزاردم و به طلب درویش رفتم. اورا دیدم برلب **دجله** و از آن تره‌ریزه‌ها که شسته بودند ازسر آب می گرفت ومی‌خورد. سر بر آورد ومرا دید که پیش او رفتم. گفت: ای **جنید** توبه نکردی از آنچه در حقّ ما اندیشیدی؟ گفتم: کردم. گفت: اکنون برو، **و هو الّذی یَقْبَلُ التّوبَةَ عن‌عباده**، و این توبهٔ خاطر نگه دار».

نقل است که گفت: اخلاص از حجّامی آموختم وقتی به **مکّه** بودم. حجّامی موی خواجه‌یی راست می کرد. گفتم: «از برای خدای موی من توانی‌ستردن؟». گفت: «توانم» وچشم پر آب کرد وخواجه‌را باز گذاشت تمام ناشده. گفت: «برخیز که چون حدیث خدای آمد، همه در باقی شد». مرا بنشاند وبوسه برسرم‌می‌داد. وموی باز کرد. پس کاغذی به من داد. در آنجا قراضه‌یی چند بود. و گفت: «این را به حاجت خود صرف کن». با خود نیّت کردم که اوّل فتوحی که مرا باشد، به جای او[1] مروّت کنم. بسی بر نیامد که از **بصره** صُرّه‌یی زر برسید. پیش او بردم. گفت: «چیست؟». گفتم: «نیّت کرده بودم که هر فتوحی که اوّل مرا رسد، به تو دهم. این آمده است». گفت: «ای مرد! از خدای شرم نداری؟ که مرا گفتی: از برای خدا مویم باز کن، وپس مرا چیزی می‌دهی. که را دیدی که از برای خدای کاری کرد وبدآن مزد گرفت؟».

و گفت: وقتی در شب به نماز مشغول شدم. هرچند جهد کردم، نفس دریك

۱ــ اصل: به‌جای تو. متن‌مطابق «م» وباتوجه به‌عبارات بعد تصحیح شده است.

سجده با من موافقت نکرد وهیچ تفکّر نیز نتوانستم کرد . دل‌تنگ شدم . خواستم که از خانه بیرون آیم . چون‌در بگشادم ، جوانی دیدم گلیمی پوشیده وبر درسرای سر در گلیم کشیده . چون مرا دید ، گفت : « تا این‌ساعت در انتظار تو بودم » . گفتم : «پس تو بوده‌ای که مرا بی‌قرار کردی ؟ ». گفت : «آری مسئله مرا[1] جواب ده : چه گویی در نفس ، که هر گز درد او داروی او گردد ؟ » . گفتم : « گردد ، چون مخالفت هوای خود کند » . چون‌این بگفتم، به گریبان فرونگریست‌و گفت: « ای نفس ! چندین بار همین‌جواب‌از من شنیدی ،اکنون از **جنید** بشنو». برخاست و برفت و ندانستم که از کجا آمده بود وبه کجا شد ؟ .

جنید گفت : « **یونس** چندان بگریست که نابیناشد وچندان در نمازبایستاد که پشتش دوتا گشت » . و گفت : « به عـزّت تو ، که اگر میان من و خدمت تو دریایی آتش بُوَد وراه بر آنجا باشد ، من‌درآیم ازغایت شوق که به حضرت‌تودارم».

نقل است که **علیِّ‌سهل** ـ رحمه‌الله ـ نامه‌یی‌نوشت به **جنید** که : «خواب‌غفلت است وقرار،[2] چنان باید که مُحبّ را خواب وقرار نباشد . اگر بخسبد ، از مقصود بازماند وازخود و وقت‌خود غافل شود، چنان که‌حق ـ تعالی ـ به **داود** ـ علیه‌السّلام ـ وحی فرستاد که : دروغ گفت آن که دعوی محبّت ما کرد وچون شب درآمد بخفت و از دوستی من بپرداخت». **جنید** جواب نوشت که : « بیداری ما معاملت ماست در راه حق ، وخواب ما فعل حقّ است برما ؛ پس آنچه بی اختیار ما بود وازحق به‌ما، بهتر ازآن بود که به‌اختیار ما بود ازما به حق . **وَالنَّوْمُ مَوْهِبَةٌ مِنَ اللهِ عَلَی الْمُحِبّینَ** آن عطایی بود از حق ـ تعالی ـ بر دوستـان » . و عجب از **جنید** آن است که او صاحب صَحْو بود و در این نامه تربیت اهل سُکر می کند . تواند بود که آنجـا معنیِ‌این حدیث می‌خواهد که : **نَوْمُ‌العالِمِ عبادةٌ** ، یا آن‌می‌خواهد که : **تَنامُ‌عَیْنایَ وَلا یَنامُ قلبی** .

۱ـ اصل : مسئلهرا . متن مطابق «م» است. ۲ـ درنسخهٔ اصل بالای سطر، بعد ازکلمهٔ قرار به خطّی الحاقی افزوده شده است : ازکسل است . واین عبارت‌در نسخه‌های دیگر نیست .

نقل است که در **بغداد** دزدی را آویخته بودند. **جنید** برفت و پای او را بوسه داد. او را سؤال کردند، گفت: «هزار رحمت بر وی باد که درکار خود[1] مرد بوده است وچنان این کار را به کمال رسانیده است که سر درسر آن کرد».

نقل است که شبی دزدی به خانهٔ **جنید** رفت. جز پیرهنی[2] نیافت. برداشت و برفت. روز دیگر در بازار می گذشت. پیراهن خود به دست دلّالی دید که می فروخت، و خریدار آشنا می طلبید و گواه، تا یقین شود که از آن اوست، تا بخرد. **جنید** نزدیك رفت و گفت: «من گواهی دهم که: از آن اوست»، تا بخرید.

نقل است که[3] پیرزنی پیش **جنید** آمد و گفت: «پسرم غایب است. دعایی کن تا بازآید». گفت: «صبر کن». پیرزن برفت وروزی چند صبر کرد. شیخ گفت: «صبر کن». تا چند نوبت بگذشت. روزی پیرزن بیامد و گفت: «هیچ صبرم نمانده است. [خدای را دعایی کن». **جنید** گفت: «اگر راست می گویی، پسرت بازآمده است[4]] که حق -تعالی- می فرماید: **اَمَّن یُجیبُ المضطرَّ اذا دعاه**». پس دعا کرد. پیرزن گفت: «چون بازخانه رفتم، پسرم آمده بود».

نقل است که یکی پیش **جنید** حکایت می کرد از گرسنگی و برهنگی. **جنید** گفت: «برو و ایمن باش، که او گرسنگی و برهنگی به کسی ندهد که تشنیع زند وجهان را پر از شکایت کند. و به صدّیقان ودوستان خود دهد. تو شکایت مکن».

نقل است که **جنید** با اصحاب نشسته بود. دنیا داری درآمد و درویشی را بخواند و باخود ببرد. بعد از ساعتی بیامد، زنبیلی برسر درویش نهاده، در وی انواع طعام. **جنید** چون آن بدید، غیرت کرد. فرمود تا آن زنبیل بر روی آن دنیادار باززدند. گفت: «درویشی می بایست تا حمّالی کند؟». آن گه گفت: «اگر درویشان را نعمت نیست، همت هست و اگر دنیا نیست آخرت هست».

نقل است که یکی از توانگران صدقهٔ خویش جز به صوفیان ندادی. گفتی:

۱- اصل: وی. متن مطابق «م» است. ۲- اصل: پیرهن. متن مطابق «م» است.
۳- اصل: گفت. متن مطابق «م» است. ۴- از «م» افزوده شد.

«ایشان قومی‌اند که هیچ همّت ندارند جز خدای ـ تعالی ـ ایشان را چون حاجتی بود، همّت ایشان پراگنده شود و از حق ـ تعالی ـ بازمانند، و من چون یك دل به حضرت خدای ـ عزّ وجلّ ـ بازبرم، دوست‌تر دارم از هزار دل که همت او دنیا بود».
این سخن با **جنید** گفتند. گفت: «این سخن دوستی است از دوستان خدا». پس اتفاق چنان افتاد که آن مرد مفلس شد، به سبب آن که هرچه درویشان خریدندی، بها نگرفتی. **جنید** مالی چند بدو داد و گفت: «چون تو مرد را تجارت زیان ندارد».

نقل است که مریدی بسیار مال داشت و همه در راه شیخ درباخته بود و او را هیچ نمانده بود، الّا خانه‌یی. گفت: «یا شیخ! چه کنم؟». گفت: «بفروش و زر بیاور تا کارت انجام گیرد». برفت و بفروخت. شیخ گفت: «آن زر در **دجله** انداز». برفت و در **دجله** انداخت و به خدمت شیخ شد. شیخ اورا براند و خود را بیگانه ساخت و گفت: «از من باز گرد». هرچند می‌آمد، می‌راند ـ یعنی: تا خودبینی نکند که من چندین زر درباخته‌ام ـ تا آن گه که راهش انجام گرفت.

نقل است که جوانی را درمجلس **جنید** حالتی ظاهر شد. توبه کرد و هرچه داشت به غارت داد و حقّ دیگران بداد و هزار دینار برداشت تا به خدمت **جنید** برد. گفتند: «حضرت او حضرت دنیا نیست. آن حضرت را آلوده نتوان کرد». برلب **دجله** نشست و یك‌یك دینار را در آب می‌انداخت تا هیچ نماند. پس برخاست و به خانقاه رفت. **جنید** چون اورا بدید، گفت: «قدمی که یك‌بار باید نهاد، تو به هزار بار می‌نهی؟ برو که ما را نشایی. ازدلت نیامد که به یك بار انداختی. دراین راه نیز اگر همچنین حساب خواهی کرد، برو که[1] به هیچ‌جا نرسی. باز گرد و باز بازار[2] شو، که حساب و صرفه دیدن در بازار راست آید».

نقل است که مریدی را صورت بست که: «به درجهٔ کمال رسیدم و تنها بودن مرا بهتر». به گوشه‌یی رفت و مدّتی بنشست تاچنان شد که هرشب شتری[3] بیاوردندی

۱ـ عبارت «برو که» درنسخه‌های دیگر نیست وشایدباشتباه دراینجا تکرار شده باشد.

۲ـ «م»: به بازار. ۳ـ «م»: شیری.

و گفتندی که : « تو را به بهشت می‌بریم » . او بر آن شتر نشستی و می‌رفتی تا به جایی خوش وخرّم رسیدی وقومی با صورت زیبا وطعامهای پاکیزه وآب روان . وتا سحر آنجا بودی . آن گه به خواب درشدی . خود را در صومعه یافتی[1] . تا رعونت در وی ظاهر شد وپنداری عظیم در وی سر برزد و به دعوی پدید آمد ، و گفت : « هر شبی مرا به بهشت می‌برند » . این سخن به **جنید** رسید . برخاست و به‌صومعهٔ او شد . او را دید با تکبّری تمام . حال پرسید . همه با شیخ باز گفت . شیخ گفت: « امشب چون تورا آنجا برند، سه بار بگوی : **لا حَوْلَ وَ لا قوّةَ اِلاّ باللّٰه العلیِّ العظیم** » . چون شب درآمد و او را می‌بردند ، او به‌دل انکار شیخ می کرد .چون بدآن[2] موضع رسید ، تجربه را لاحول گفت . آن قوم به جملگی بخروشیدند [و برفتند] و اوخود را در مزبله‌یی یافت استخوان مرده در پیش نهاده ، و بر خطای خود واقف شد و توبه کرد و به صحبت شیخ پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر است .

نقل است که **جنید** سخن می گفت . مریدی نعره‌یی بزد . شیخ او را از آن منع کرد و گفت : « اگر یك بار دیگر نعره زنی تورا مهجور گردانم » . پس‌شیخ با سر سخن شد . آن مرد خود را نگه می‌داشت‌تا حال به جایی رسید که طاقتش نماند و هلاك شد . برفتند و او را دیدند ، میان دلق خاکستر شده .

نقل است که از مریدی مگر ترك ادبی در وجود آمد . سفر کرد و به مسجد **شونیزیه** بنشست . **جنید** را روزی گذر بر آنجا افتاد . در وی نگریست . آن مرید در حال از هیبت شیخ بیفتاد وسرش بشکست وخون روان شد و از هر قطره‌یی نقش «الله» پدید می آمد . **جنید** گفت : «جلوه گری می کنی یعنی: به مقام ذکر رسیدم[3] ؟ که همهٔ کودکان با تو در ذکر برابرند . مرد می‌باید که به مذکور رسد » . این سخن بر جان او آمد و درحال وفات کرد . بعد از مدّتی او را به خواب دیدند ،

۱ـ «م» : به حضرت یافتی .

۲ـ اصل : بدین . متن مطابق «ن» است .

۳ـ اصل . به‌مقامی دیگر رسیدم . متن مطابق «ن» است و باتوجه به‌جملهٔ بعد تصحیح‌شده است.

پرسیدند که : « چون یافتی خود را ؟ » . گفت : « سالها[ی] دراز است تا می‌روم اکنون به سر کفر خود رسیدم و کفر ودین خود را دیدم . دور دور است[1] . آن‌همه مکر بود » .

نقل است که **جنید** را در **بصره** مریدی بود . در خلوت مگر روزی اندیشهٔ گناهی کرد . در آینه نگه کرد و روی‌خود سیاه دید . متحیّر شد . هر حیلت که کرد ، سودی نداشت . از شرم روی به کس ننمود تا سه روز بر آمد . پاره‌پاره آن سیاهی کم می‌شد . نا گاه یکی در بزد . گفت : « کی است ؟ » . گفت : « نامه‌یی آورده‌ام از **جنید** » . نامه برخواند . نبشته بود که : « چرا درحضرت عزّت به‌ادب نباشی ؟ که سه شبانروز است تا مرا گازری می‌باید کرد تا سیاهی رویت به سپیدی بدل شود » .

نقل است که **جنید** را مریدی بود . مگر روزی نکته‌یی بر وی گرفتند از خجالت برفت وباز خانقاه نیامد . تا یك روز **جنید** با اصحاب‌در بازار می گذشتند. نظر شیخ بر آن مریدافتاد . مرید از شرم بگریخت . **جنید** اصحاب‌را باز گردانید و گفت : « ما را مرغی از دام نفور شده[2] » . و بر عقب او برفت . مرید بازنگریست شیخ را دید که می‌رفت . گام گرم کرد ومی‌رفت تا به جایی رسید که راه نبود. روی به دیوار باز نهاد ازشرم شیخ. نا گاه شیخ بدو رسید . مرید گفت : « کجا می آیی؟». شیخ گفت : « جایی که مرید را پیشانی به دیوار آید ، شیخ آنجا به کار باید » . پس او را بازخانقاه برد ومرید درقدم شیخ افتاد و استغفار کرد. چون خلق‌این‌حال بدیدند ، رقّتی در خلق بازدیدآمد . وبسیار توبه کردند .

نقل است که **جنید** با مریدی به بادیه فرو شد ، و گوشهٔ جیب مرید دریده بود . آفتاب در او[3] می‌تافت تا بسوخت وخون از وی روان شد . به زبان‌مرید برفت که . « امروز روزی گرم است » . شیخ به هیبت در وی نگریست و گفت : «برو که

۱ـ «ن» :کفر خود را می‌بینم ودین دوردور است . ۲ـ «م» : شده است .

۳ـ «م» : برگردن او .

تو اهل صحبت نیستی» . و او را مهجور گردانید .

نقل است که مریدی داشت که او را ازهمه عزیزتر داشتی . دیگران راغیرت آمد . شیخ به فراست بدانست . گفت : « ادب و فهم او از همه زیادت‌تر است . ما را نظر در آن است . امتحان کنیم تا شما را معلوم گردد». فرمود تا بیست مرغ آوردند و گفت: « هر مریدی یکی، بردارید و جایی که کس شما را نبیند، بکشید و بیارید » . همه برفتند وبکشتند و بازآمدند ، الّا آن مرید که مرغ زنده بازآورد. شیخ پرسید که : « چرا نکشتی ؟» . گفت : « از آن که شیخ فرموده بود که : جایی باید که کسی نبیند . ومن هرجا که می‌رفتم حق ـتعالی‌ـ می‌دیدم[1]» . شیخ گفت : « دیدید[2] که فهم او چگونه است و از آن دیگران چون ؟ » . بعد از آن استغفار کردند .

نقل است که او را هشت مرید بود که از خواصّ او بودند، که هراندیشه‌یی که بودی ، ایشان کفایت کردندی. ایشان را درخاطر آمد که به جهاد می‌بایدرفت. دیگر روز **جنید** خادم را فرمود که : « ساختگیِ جهاد کن » . پس شیخ با هر هشت به جهاد رفتند به **روم** . چون صف بر کشیدند ، مبارزی درآمد از کفّار و هر هشت را شهید کرد . **جنید** نگاه کرد . گفت: در هوا نُه هودج دیدم ایستاده .روح هریك را که شهید می‌شد از آن مریدان ، درآن هودج می‌نهادند . پس یك هودج تهی بماند . من گفتم که : « شاید که آن از آن من باشد » . در صفّ کارزار شدم . آن مبارز که اصحاب را کشته بود ، درآمد و گفت : « ای **ابوالقاسم** ! آن هودج نهم ازآن من است . تو به **بغداد** باز رو و پیر قوم باش . و ایمان بر من‌عرضه کن». پس مسلمان شد و به همان تیغ که ایشان را کشته بود هشت‌کافر را[3] بکشت . پس شهادت یافت . **جنید** گفت : « جان او را نیز درآن هودج نهادند وناپدید شدند» .

نقل‌است که **جنید** را گفتند: « سی سال‌است تا فلان کس سر از زانو بر نگرفته

۱ـ «م» : می‌دید . متن درست است . تعلیقات را نگاه‌کنید . ۲ـ اصل : دیدی. متن مطابق «م» است . ۳ـ اصل : هشت‌کافر دیگر را . متن مطابق «م» است .